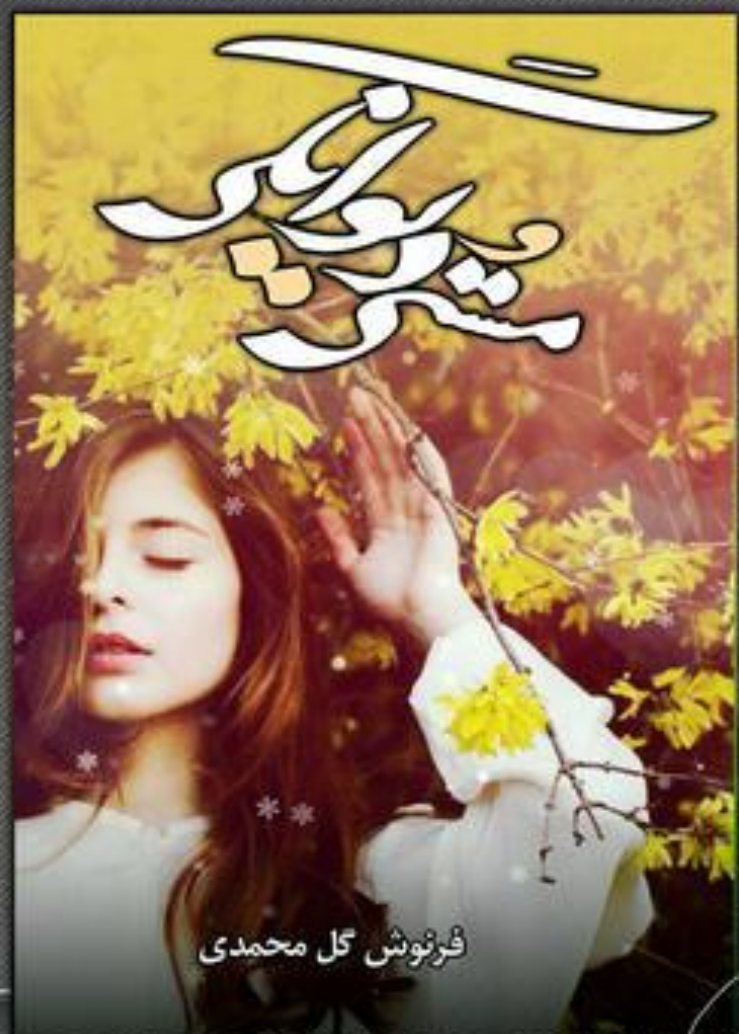




@Rooman_nazy



INEBRITATION & MADNESS
diz: Mahdih Soodi file: M.farahL.M romankadz.com

طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: www.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

هوا القلم

نام رمان: مستی و دیوانگی

به قلم: فرنوش گل محمدی.

نگاهی به آینه مقابلش انداخت ورژ سرخ رنگ را با سخاوت هرچه تمام تر روی لب های درشتش کشید.

قدمی به عقب رفت ودستی به مانتوی کوتاه و خوش دوختی که روی تنش جا خوش کرده بود، زد.

رمان مستی و دیوانگی

تضادی که سیاهی نگاهش با قرمزی لب هایش ساخته بود عجیب دلبرانه های دخترانه اش را به رخ هر بیننده ای می کشید و این همان گامی بود که هرروزه رویای بودنش را در ر می پروانند. با لبخندی کوچک به دخترک توی آینه از اتاق خارج شد بدون اینکه حرفی بزند در ورودی را باز کرد که با این کار مادرش در حالی که صدایش را بالا می برد از اشپزخانه سرک کشید:

-باز کجا میری با این سر و وضع؟؟

بی جواب دستی در هوا تکان داد و با اعصابی که سعی در تسلطش داشت در را محکم بست. غرولندهای مادر از پشت در بسته هنوز به گوش می رسید: هاجر... باتوام دختره خیره سرا! خدا منو مرگ بده از دست کارای تو بچه

بند کتانی را دور مچ پایش محکم گره داد و با حرص غر زد: باز اسم ننه شو آورد واسه من!

هنوز از خانه خارج نشده بود که صدای زنگ گوشی اش بلند شد:

-کجایی شیده؟

در حالی که به قدمهایش سرعت می بخشید جواب داد: دارم میام مژده جون تو راهم

-بدو دختر مشتری هات خیلی وقته رسیدن. من که وظیفه ای ندارم هر بار بهت زنگ بزنم تایم کاری تو رو یادآوری کنم!

نفس کلافه اش را پوف مانند در هوا فوت کرد: اوکی تا نیم ساعت دیگه اونجام

-سریع ها!

تماس را بدون خداحافظی با پایین آوردن گوشی قطع کرد.

به خیابان اصلی که رسید دستش را برای اولین تا کسی قراضه ای که در حال عبور بود تکان داد، تا با از دست دادن وقتش در اتوبوس واحد، بیشتر از این غرغره های مژده را به جان نخورد.

دستکش هایش را که در سطل زباله انداخت هم زمان ماسک را هم از روی صورتش پایین کشید. همین که قصد فاصله کرد صدای ظریف زن مشتری در گوش نواخته شد:

-شیده جون نمی خوام زیاد تیره بشه ها با حفظ همون زمینه قبلیم می خوام

رمان مستی و دیوانگی

در جوابش سری تکان داد: تیره که میشه ولی نه زیاد.. نیم ساعت دیگه برش می دارم

زن با نگرانی خودش را در آینه نگریست: اخه شوهرم زیاد دوست ندارم تیره بشه

-همون قبلی رو برات در میارم خوبه؟ همون نیم ساعت بمونه بسه

زن با رضایت سری تکان داد و منتظر نشست.

خودش را روی صندلی رها کرد. از فلاسک روی میز داخل لیوان خودش چای ریخت.

صدای سحر از کنار گوشش بلند شد: یه بار شوهرش دوست نداره یه بار جاریش واسش چشم و ابرو اومده یه بار

شبییه نوه دختر عمشه اه اه اه حاله از این زن به هم میخوره

با خنده ای لیوان را به لبش نزدیک کرد: توام اعصاب نداریا! باید به سازشون رقصید دیگه... مژده رو که میشناسی

کافیه بفهمه مشتریش ناراضی پا از اینجا بیرون گذاشته تا خون تک تکمونو تو شیشه نکنه دست بردار نیست.

سحر با لبی کج شده تکه ای بیسکویت در دهانش گذاشت و غر زد:

مرده شور خودشو مشتریاش! حیف لنگ یه لقمه نونم وگرنه زودتر از اینا رفته بودم

-خونه چی شد؟

با این حرف انگار که داغ دل سحر تازه شده باشد با ناراحتی و حرص شروع به صحبت کرد:

-هیچی! یک ماهه شب و روز دارم در به در می گردم دنبال یه زیرزمین خرابه ای نیست که نیست. از یه طرفم کرایه

اون مرتکیه چند ماهه عقب افتاده میگه الا و بلا تخلیه

-باهاش حرف بزنی قبول نمی کنه بذاری رو پول پیشت؟ حداقل نخوای با این وضعت هرروز بنگاه هارو متر کنی

پوزخندی به خیال خوشش زد:

-دلت خوشه ها از سر قبرم بیارم بذارم رو پول پیش؟ همینجوری با این چندرغازی که از اینجادر میارم واسه خرج

اونور ماه کاسه چه کنم چه کنم دستم می گیرم

رمان مستی و دیوانگی

با صدای مشتری سحر برای چک کردن رنگ موهایش از جا بلند شد: سر و ته زندگی من بدبختیه... پوست کلفت شدم دیگه... توام فکر و خیال نکن پاشو ببین رنگ اون زنه گرفت یا نه... با اینجا نشستن و غر زدن کاری درست نمیشه

سرش را در حرفهای سحر به چپ و راست تکان داد و لیوان نیمه خورده اش را کناری گذاشت. هنوز چند دقیقه ای باقی مانده بود... برای دقایقی چت دور از چشم مژده وارد اتاق ویژه شد که دختری را با لباس پرنسسی صورتی، نشسته روی صندلی دید. جفت ابروهایش بالا پرید و از فرزانه که در حال تنظیم تاج گل روی سر دخترک بود پرسید: مگه امروز عروس داشتیم؟

-میبینی که...

-پس چرا مژده نگفته بود بهم پیام کمک؟

فرزانه درحالیکه یکی از سنجاق های سیاه را از کنار لبش برمیداشت جواب داد: ظاهراً فقط به منو سحر گفته بود اخمهایش با این حرف در هم رفت: یعنی چی؟

فرزانه شانه بالا داد: سحر بدبختم گرفتار بود امروز... میخواست نیاد مژده به زور وادارش کرد. درست حسابیم دل به کار نداد فرستادمش بره. گرفتاره اونم طفلی.

با همان ابروهای درهم گره خورده آهسته بطوری که عروس نشنود زیر گوش فرزانه گفت: وای بحالش سر برج هزار تومن ازم کم شه... همین نکفتناشو پنهون کاریاشو میکوبم تو روش... فقط بلده واسه من زنگ بزنه هارت و پورت کنه دیر شد زود شد! من ادم نبودم تو این سالن؟

-والا منم از خدام بود بیای... دست تنها نمیشه عروس راه انداخت که!

تافت را از میز برداشت و به سمت موهای کناری عروس که پیچ و تاب خورده بود، نشانه رفت.

گوشی را از جیب انتهای شلوار جینش بیرون کشید و وارد تلگرام شد. پیام هایش را خوانده ناخوانده سرسری رد میکرد که نگاهش با پیام کامران تلاقی کرد

«میخوام ببینمت»

رمان مستی و دیوانگی
با اندکی مکت پوشه پیامش را باز کرد و ثانیه ای وقت برد تا تایپ کند:

«تازگیا ناپرهیزی میکنی»

وقتی خبری از پاسخ کامران نشد برنامه را بست و گوشی را درون جیب، جای قبلی اش هدایت کرد.

همین که قصد خارج شدن از اتاق را کرد فرزانه صدایش زد:

-شیده حواست باشه امروز دهن به دهن مژده نداری.

اخم ظریفی پیشانی اش را چین داد: پا رو دمم نذاره کاریش ندارم

و با تمسخر افزود: اخلاق سگیش رو دست نذاره ماشالا!

فرزانه آخرین سنجاق راهم به موی شنیون شده عروس زد و با قدمهایی کوتاه رخ به رخ شیده ایستاد. آهسته پیچ پیچ کرد:

-دوباره با شوهره زدن به تیپ و تاپ هم... اینم پاشو کرده تو یه کفش که بچه رومیخواه. جفتشونم کوتاه بیا نیستن. قبل اومدن مشتريا خواهر شوهرش اومده بود... باسحر به زور بیرونش کردیم، اون بدبختم تقصیری نداره زندگیش رو هواست... شوهره نامردش تو زرد از اب دراومده

شیده حرف فرزانه را نیمه قطع کرد: بره بشینه زندگی رو هوا رفتشو جمع کنه... کار کردنش چیه این وسط؟ واسه زندگی مردم ما باید تاوان بدیم؟ واسه خانوم کار کنیم حرف بشنویم حرفم نزنیم که به تیریش قباشون برمیخوره؟ این که دستش به دهنشم میرسه... دیگه هرکی ندونه منو تو خوب میدونیم مثل ماها لنگ یه قرون دوزار مشتریاش نیست.

-نه خب نیست.. روز اولم گفت بخاطر اینکه سرش گرم باشه سالن رو باز کرده... ولی منو تو که تو زندگیش نیستیم.. لابد یه دردی داره که اینجوری میخواد مشغول باشه... درکل می گم... اگر امروز چیزی گفت تو به دل نگیر می شناسیش که؟

به منو بقیه بچه هام دوتا تیکه پروند

رمان مستی و دیوانگی

شیده با پوزخندی صدا دار دستی به شانه فرزانه زد: من مثل شماها نیستم و ایسم نگاهش کنم.. حرف بزنه جوابشم می گیره، بنده زر خریدش که نیستم... والا ماهم هزارو یه بدبختی داریم تو زندگیمون ولی به اون ملت پایین تر از خودمون، مثل مژده خانوم از بالا نگاه نمی کنیم

نیم نگاهی به عروس که آرایش با ملاحظ روی صورتش نشسته بود انداخت و ادامه داد: برو کار نیمه تمومتو تموم کن... از این به بعدم با عروست دست تنها بودی خرجش یه زنگه برات... جنگی خودمو رسوندم

آهسته لب زد و با چشمکی افزود: گوربابای مژده و اخلاق سگش

فرزانه با صدا خندید: بیا برو تا از نون خوردن ننداختمون

از اتاق وی ای پی خارج شد و همزمان گوشی در جیبش لرزید. در حالی که به طرف مشتری اش برای شستشوی رنگ سرش میرفت پیام کامران را باز کرد

«دل شما از سنگه... دل ما کوچیکه زود به زود تنگتون میشه خانوم»

بی اراده لبش به سمتی کش آمد که درجا با توییخ مژده مواجه شد:

-خوبه که ادم تک بعدی نیستی و همه کاراتو میتونی باهم انجام بدی... ولی فعلا شیش دونگ حواست به شستشوی موهای خانوم رجبی باشه بعدا هم میتونی جواب مسیجتو بدی

نفس عمیقی کشید تا جلوی مشتری ها با صاحب کارش یکی به دو نکند.

گوشی را باز هم درون جیبش سُر داد و دمای آب را ولرم تنظیم کرد.

نگاه جستجو گرش را سرتاسر کوچه ی عاری از هر عابری چرخاند.

دلش با بیقراری خودش را جمع کرده و به دیواره های سینه اش می کوبید. نمی دانست این چه سر و هیجانی ست که هر بار قبل هر دیداری با کامران باید برایش تداعی شود.

رمان مستی و دیوانگی

با دیدن ماشین مدل بالا و سفیدرنگ کامران که دنج ترین جای کوچه پارک شده بود جانی دوباره برای حرکت درون پاهایش ریخت. دستش که دستگیره ماشین را لمس کرد، متعاقبش با سلام بلند بالایی روی صندلی نشست

نگاه خیره و کشدار کامران روی لب های سرخش مکث کرد. این دختر امروز زیباتر از روزهای پیش شده بود یا دلتنگی او را این همه زیبا جلوه می داد؟

با بی میلی نگاه از آن دو نرمه ی سرخ و وسوسه انگیز گرفت و برای خارج شدن از وسوسه لمس آن رنگی های قرمز، تن و دستش کمی به سمت عقب متمایل شد.

شیده آینه ماشین را پایین داده مشغول واریسی سر و وضعش بود... اضافی های رژلب را با انگشت کوچکش گرفت و کمی گونه هایش را به بالا هدایت کرد تا چهره اش حالت بشاش تری بگیرد.

همین که سرش را به سوی کامران چرخاند دسته گلی از رزهای صورتی مقابل نگاهش نقش بست.. هین خفیفی که از حنجره اش خارج شد و دستی که ناخودآگاه روی دهانش نشست به اراده اش نبود..

-وای کامران...

کامران زبانی رو لبش کشید و با صدایی بم که حتم داشت انقلابی درون قلب و دل شیده به پا خواهد کرد زیرگوشش نجوا گونه بیان کرد:

-برای ناز ترین پری دنیا

-این چه کاری بود؟

کامران دسته رزهای صورتی را تکانی داد و بالحنی که رگه های خنده داشت گفت: بگیرش دیگه دختر دستم خسته شد

شیده با شوق تمامشان را از کامران تحویل گرفت و رزهای دلبر را به بینی اش نزدیک نمود... با اشتیاق دم عمیقی کشید. لمس و حس رطوبت و لطافتش بی نظیر بود...

-مرسی کامی

-نمیخواهی مثل همیشه بگی بدو کامی سریع راه بیفت بریم؟

رمان مستی و دیوانگی

با این حرف، کامران گویی پتکی از آوار حقیقت را بر سرش کوبید. حس و حال خوش چند دقیقه پیشش تماما دود شد و جایی میان آسمان برای همیشه پرواز کرد...

عمر خوشبختی اش، در تمام طول زندگی اش به قدر همین چندثانیه بود.. همین قدر پوچ و همین قدر تو خالی!

گل ها را از صورتش فاصله داد و با صدایی که گرفتگی در آن موج میزد جواب داد:

-واسه چی بگم برو؟

یک تای ابروی کامران با حیرت بالا پرید: نه راستی راستی امروز یه چیزیت شده... این از سر و وضع و دلبریت و خوشگلیت... که نمی گی چی به روز دل و دین کامران بدبخت میاری... اینم از حرفت که با حرفا و عجله های روزای قبلت نمی خونه.... ببینم نکنه ددی جونت دوباره رفته سفر که لارج بازی خرج کامران بیچاره میکنی؟ نمیترسی جلوی در خونتون دخترشو با دوست پسرش ببینه؟؟

بغض های زاد و ولد شده گلویش را با اب دهان های مداوم به سینه قورت می داد.

نگاهی مالامال از حسرت به درب لوکس و مشکی رنگ آپارتمان همیشگی انداخت.

راستی آخرین بار به کامران چه گفته بود؟

پدرش در مسافرت هوایی بود؟

تمام تلاشش را کرد تا ذره ای از لرزش و بغض حنجره اش نمودی در لحن طنزش نداشته باشد: اگرم ببینه، مردش هستی پام وایسی؟

صدای مبهوت و ناباور درعین حال خنده آلود کامران را به وضوح شنید: شیده خودتی دیگه؟ حرفای جدید جدید می شنوم ازت.

شیده نگاه نم زده اش را به طبقه آخر آپارتمانی که بی شباهت به برج نبود کشاند... به همان پنجره اتاق کناری و پرده ای که حریر صورتی رنگش همیشه به دست نسیم های ملایم باد در هوا، در حال رقص و کرشمه بود

اینجا اتاقش بود. اتاق خیال های حباب گونه اش!

کامران که رد نگاه شیده را دنبال میکرد به حرف آمد: چیزی شده؟؟ پنجره اتاقم که طبق معمول بازه دختره...

رمان مستی و دیوانگی

باز بغضی دیگر میان قلبی ها متولد شد و دردناک جایش را خوش کرد

اینجا خانه اش بود... خانه ی رویاهایی که فقط در رویا در حد چند دقیقه می توانست داشته باشدش! کاش سهمش از دنیا چیزی فراتر از این گذری های دردآلود بود...

سرش را به سمتی مخالف چرخاند و دور از چشم کامران دستی به چشمهای خیسش کشید: راه بیفت کامی... خوبیت نداره دختر کاپیتان رو اینجوری توماشین یه پسر ببینن از ته دل به گفته اش تلخندی زد.

کامران اما سرخوش ماشین را روشن کرد و جواب داد: ببین... میگم آقا... مالمه.. حقمه سهممه... بدینش برم به کسی هم مربوط نیست..

"زهرمار"ی که شیده نثارش کرد خنده ی بلند بالای کامران را در اتاقک ماشین طنین انداخت. دستش را جلو کشید و محکم گونه اش را بین دو انگشت سبابه و شستش فشار داد:

-آخ که من هزارباردللم میره واسه این زهرمارگفتنای تو پریِ نازم... دروغ می گم مگه؟ بلخره یه روز میندازمت رو کولم برت میدارم از تموم ادمای این شهر دورت میکنم... میبرمت جایی که فقط خودم باشم و خودت

-بابامو چی کار می کنی؟

-آهان... نکته داره دیگه خوشگلم، بابات اجازه داد که داد... نداد هم غمت نباشه تا کامرانو داری غصه هیچی و نخور

با خنده ای که تنها خودش اوج دردناکی اش را می دانست، دیوانه ای نسبتش داد و دستی به گلبرگ های لطیف رز کشید

خودش هم نمی دلنست این چندمین دروغیست که بعد از آشنایی با کامران ردیف کرده و تحویلش داده است. خانه ای لوکس و

مجلل در بهترین نقطه شهر، پدری خلبان، و شغلی که تنها بواسطه سرگرمی و علاقه آن را دنبال می کند تا نشان دهد با سایر دختران این قشر مرفه تفاوت دارد... و واقعا هم داشت... تفاوتی به اندازه فاصله ماه و زمین

به اندازه یک جرعه نوشیدن از جام می و رها شدن در خلسه ی بی خبری ...

رمان مستی و دیوانگی

تفاوتی که هرکاری را از دستش ساخته می دید، تا اوج دیوانگی اش را به آدمهای این شهر، که کامران هم یکی از آنها بود ثابت کند...

باصدای کامران از خیال های واهی و افکار کلاف مانندی که دور ذهنش پیچیده بود، بیرون آمد:

-خب تعریف کن ببینم چه خبرا خانوم هنرمند؟

شیده از گوشه چشم نیم نگاهی حواله اش کرد: خبر تازه ای نیست. مثل همیشه...

-هنوزم میخوای زیر دست یکی دیگه کار کنی؟

آخمهای شیده با این حرف درهم گره خورد: کامی باز شروع نکن

-تو خیلی هنرمند و با استعدادی، نمی فهمم چرا داری این همه استعداد و علاقه ت رو صرف یکی دیگه می کنی

-من از کارم راضیم

-منم نگفتم ناراضی باش... ببین، طبقه بالای سالن سیاوش هنوزم خالیه.. هرروز مشتری داره توپ...خفن...شیده تو

به راحتی می تونی سالن خودت رو راه بندازی به جای اینکه هرروز بکوبی بری اون سر شهر و برای یکی دیگه

شاگردی کنی

-تو فکر کردی من بخوام نمی تونم جایی رو بگیرم و سالنم رو راه بندازم؟

کامران لب انتهای اش را زیر دندان کشید:

-دلیل این همه اصرارت رو نمی فهمم... مردم از خدشونه میکاپ ارتیست حرفه ای باشن و شرایط واسشون فراهم

شه تا به خرابه ای رو واسه سالن راه بندازن.

بابا اصلا تو بیا تو اون واحد، اینجوری هم من بهت نزدیکم هم تو به کارت میرسی

نفس عمیقش را در هوا فرستاد:

-هر وقت تصمیمم عوض شد خبرت می کنم. فعلا من از شرایطم راضیم.

با اتمام حرفش لعنت فرستاد... به این بغض هایی که وقت و بی وقت با بی رحمی به جان گلویش می افتادند و دو دستی راه تنفسش را تنگ می کردند. منکر علاقه و استعدادش در زمینه گریم ارایشگری نمی شد... حتی به اعتقاد خودش از سحر و مژده هم که سالهای سال در این زمینه کار می کردند برتر بود. این را همان مشتری هایی می گفتند که بعد از سه سال مدام شیده را برای انجام کارهای زیبایشان طلب می کردند.

اوایل تنها برای کسب درآمد و سرگرمی پا توی این حرفه گذاشته بود، اما رفته رفته با کمی توجه و پشتکار روز به روز علاقه اش به این شغل بیشتر می شد.

یکی از بزرگترین آرزوهایش در افتتاح سالن زیبایی با نام خودش خلاصه می شد... اما افسوس و صد افسوس که این هم یکی از همان صدها خواسته هایی بود که تنها شبها لا به لای خواب های پنبه ای و ماتش می توانست شراب بودنش را سر بکشد تا از وجودش مست و سیراب شود... دستهای دخترک برای گرفتن قد آرزوهایش زیادی کوتاه بود.

با صدای کامران سر به سویش چرخاند. عینک دودی برندی که بر چشم داشت قهوه ای های حدقه اش را پوشانده بود نیم رخ مردانه و اسپرتش توجه هر بیننده ای را در نگاه اول به خود جلب می کرد... در یک کلمه، مردی جذاب بود. از آن هایی که ظاهرشان ایده آل هر دختری میتواند باشد...

-بریم فرزند؟

لبخند نیم بندی که بی شباهت به پوزخندی نبود نثارش نمود: بریم.

با قدمهایی آهسته یکی پس از دیگری پله ها را طی می کرد. باذهنی که تمام مشغولیاتش در شب گذشته جا مانده بود، درب سالن را باز کرد. هنوز سرش را بالا نیاورده بود که هم زمان با سروصدای بی سابقه بلند و ذوق همکارانش مواجه شد.

همگی یک صدا و دست زنان آهنگ "تولد مبارک" را می خواندند و عده ای از مردها برای تغییر فضای خشک محیط جیغ زنان ادای زن ها را در می آوردند که همین موضوع باعث خنده تمامشان گشت.

از دیدن شوق به وجد آمده؛ لبخندی سرشار از مهر روی لبش سنجاق شد.

رمان مستی و دیوانگی

دهانش را به نشانه تشکر باز کرد که هومن درست از داخل ابدار خانه، با کیکی مستطیل شکل که رویش با خامه شکلاتی و توت فرنگی تزئین شده بود بیرون آمد.

کیک را با یک دست بلند کرده بود و با دست آزاد و کمری که مدام به چپ ک راست حرکت می داد ادای رقصیدن در می آورد.

بی اراده و در گلو خندید.

هومن سوت بلبلی و کشیده ای زد.

علیرضا کاغذهای رنگی را بالای سرش ترکاند که شوک زده قدمی به عقب رفت و به ظاهر اخم مصنوعی روی پیشانی اش نشاناند: درد نگیری

هومن کیک را وسط میز درست مقابلش قرار داد و با شادی و رقص روبرویش ایستاد: تولدت مبارک پیرپسر خودت که از این عرضه ها نداری بدبخت ایشالا عروسیم عروسی بچه هام نوه هام...

با این حرف شلیک خنده همگی به آسمان پرتاب شد.

بسه هومن.. الان امیدی میاد هممونو می بنده به رگبار

علیرضا چاقو بدست خودش را به جمع رساند: امیدی رفته ددر ... حال کن پسر

دستی به موهای بی حالتش کشید که بر خلاف همیشه مرتب نبود.

اتفاقات شب گذشته به اندازه ده سال پیرش کرده بود... رمقی برای کار نداشت.. حتی اگر مجبور نبود امروز را نمی آمد. اصلا تنها چیزی که یادش نبود تاریخ زادروزش بود... اما حالا میان این جمع... چقدر احساس آسودگی می کرد.

دست آزادش را در جیبش فرو برد و با همان تن صدای آرام همیشگی اش رو به جمع بیان کرد: مرسی از همتون بچه ها اصلا انتظارشو نداشتم عافلگیرم کردین.

هومن انگشت سبابه اش را که در کیک تمام شکلاتی فرو برده بود، مقابل صورتش نگهداشت: بخور فداتشم... بخور عمو قربون چشات بلکه یه امروز اون برج زهرمار نکبتتو و ببوسی بذاری کنار که دهن مارو سرویس میکنی کل سیصد و شصت و چند روز سالو با اون اخلاقت.

باز چند نفری خندیدند

رمان مستی و دیوانگی

میز قهوه ای وسط سالن از کادوهای همکارانش پر شده بود.

کیک را با گرفتن چاقوی روبان زده از علیرضا، برشی زد.

کف زدن های هومن از همه بلند تر بود.

نگاهی به شمع روی کیک انداخت... حالا رسما سی و دو سالش را پر کرده بود. سالی که گذرانده بود را در ذهنش تداعی نمود.

سی دهه ی جالبی نبود. از همان اول که عدد سه کنار سنش نشست برایش بدبختی آورده بود.

هومن جدی گفت: تو داهات شما اول کیکو برش می زنی بعد شمعو فوت می کنی؟؟؟

خودش هم از این سوتی که داده بود خنده اش گرفت... پا به پای جمع خندید. اما در دل به حال این بی حواسی آشکارش گریست.

شمع را فوت کرد و بار دیگر کاغذ رنگی های ترکانده شده در هوا، رقصان پرواز کردند.

-بسه جمعش کنین الان امیدی کوچیک میاد گزارش میده تک تکمون توبیخ میشیم

-اه امیر ول کن سر جدت...یه امروزم که نه بزرگه هست نه کوچیکه تو ول نمی کنی؟

سری به نشانه تاسف برای هومن تکان داد. این مرد هیچ وقت بزرگ نمی شد. بند بند سلول های تنش آمیخته شده با شور و شیطنت بود.. انگار نه انگار که اوهم تا چندماه دیگر دهه دوم زندگی اش را پشت سر میگذارد و دفتر سی سالگی را آغاز خواهد کرد...

مردان را به آغوش کشید و بار دیگر از خانمها تشکر کرد... برای دقایقی هم که شده مسبب تغییر احوالش بودند. و چقدر او ممنونشان بود.

سیستم ها که روشن شد، هرکس پشت میز مخصوص خودش نشست و باز یک روز کاری دیگر از سر گرفته شد...

تکه ای از کیک چنگال زده مقابل صورتش گرفته شد:

-بخور جیگرت حال بیاد باز بگو هومن بده

خندید و دلش نیامد دستش را رد کند.

رمان مستی و دیوانگی

یک را جویده نجویده گفت: این همه بریز بیاش لازم نبود که

هومن تکیه اش را به میز داد و جواب داد: بود داداشم... بود... تازه این که چیزی نبود ایشالا شب از خجالتم درمیای

انگشتانش روی کیبورد رقصید: جون به جونت کنن شکم پرستی

-عه حضرت عباسی حقم نیست بعد اینهمه بقول تو بریز بیاش؟

بی جواب سر تکان داد.

هنوز ذهنش آشفته بود. هومن که متوجه شده بود اتفاقی افتاده لودگی را کنار گذاشت و به صدایش رنگی از جدیت

پاشید:

امیر چیزی شده؟!

-نه!

-تو به گورت خندیدی... منو ببین؟

دیگر جایی برای خودداری در خودش نمیدید. ظرفیتش تماما تکمیل شده بود.. انگار تنها منتظر یک تلنگر بود که

همه ی احوال بدش را با کسی شریک شود.

بی طاقت از مانیتور فاصله گرفت و با یک حرکت قاب مشکی رنگ نشسته روی صورتش را درآورد و جایی روی میز

پرتاب نمود.

هومن عینکش را کناری قرار داد و با نگرانی صدایش زد: امیر حسین؟ چیشده؟ همه خوبن؟ اتفاقی که واسه

کسی... حاج خانم؟؟

نفس آه مانند امیر حسین به تردید های هومن خط بطلانی کشید.

-مرد حسابی تو بلد نیستی یه خبر بدی به ادم؟ چه اتفاقی افتاده؟

رمان مستی و دیوانگی

موهای نامرتب امیرحسین با کلافگی لابه لای پنجه هایش چنگیده شد: هی گفت سینه م درد میکنه..یه چیزی انگار روش سنگینی میکنه. منه خر تند و تند بهش اسپرین دادم. اخر شب نفهمیدم چطوری شد... تا به خودم اومدم تو بیمارستان دیدمش...

هومن که بی تابی اش را دیداجازه ی پیشروی نداد و حرفش را برید: الان بهتره؟

-نمی دونم... دارم روانی می شم هومن اگه چیزیش بشه... خودمو نمی بخشیم... منه خر... منه نفهم صدامو روش بلند کردم... که ای کاش لال می شدم و ...

صدای خش برداشته ی امیرحسین که رفته رفته اوج می گرفت نگاه متعجب تک تک همکارانش را در پی داشت... هومن به سرعت اشاره ای به علیرضا کرد و امیرحسین را از جایش بلند کرد: پاشو امیر... پاشو بریم بیرون یه هوای آزاد بخور اروم شی

با همان صدای گرفته شتاب زده و سرشار از کلافگی دستهایش را از هومن دور کرد:

-بخوره تو سرم هوای آزاد... تموم زندگیم بخاطر منه خاک بر سر الان وسط یه مشتم سیم و لوله پیچیده شده خوابیده... معلوم نیست وضعیتش خوبه یا بد... معلوم نیست...

هومن شانه هایش را ماساژ داد و با اصرار او را به سوی در هدایت کرد: هیس... چیزی نیست مرد... یکم به خودت مسلط باش... آرام باش... توکل کن به خدا... چیزی نشده که تخته گاز داری میری جلو!

بی تابی از نی نی چشمانش می بارید. دردی که روی سینه اش سنگینی میکرد با بالاترین دوز دیازپام هم به قرار نمی رسید.

هوای دل و نگاهش باهم ابری بود. دلش گریه می خواست... ای کاش مرد نبود تا بی قراری هایش را اشک می کرد و از گونه سر می داد... ای کاش مرد نبود تا این سنگینی بار روی شانه هایش کمرش را خم نمی کرد کاش مرد نبود تا جمله ی "یه مرد همیشه محکمه... سر خم کردن تو قاموشش جا نداره" را از زبان پدرش آویزه ی گوشهایش نمی کرد.

مگر می شد یک جنسیت باشی و این همه شعله های بی قراری تمامت را به آتش بکشد؟

به ولله که میان آتش دست و پا می زد...

کاش خدا نظری به حال خرابش می انداخت و گلستان ابراهیم را برایش نازل می کرد.

سرش را به شیشه ی یخ زده بخش تکیه داد، دیدن عزیزترینش با چشمهایی بسته روی تخت لابه لای سیم های مختلفی که به دستگاه کناری اش متصل می شدند عذاب الیمی بیش نبود... هومن را از ته سالن دید که بعد از تمام شدن صحبتش با تلفن به سمتش می آمد... حتی با اینکه اطمینانش داده بود می تواند تا بیمارستان بدون خطری تنها باشد باز هم هومن تنهایش نگذاشته بود. پلکهایش با دردمندی به آغوش چشمهایش رفتند.

-داداش؟

با شنیدن صدای آشنای خواهرش تکیه از شیشه برداشت و یک دورسرتاپای قامتش را نگریست:

-ترگل؟! اینجا چیکار می کنی تو؟

ترگل با چشمهایی نم زده نگاهش را به پشت شیشه دوخت: داداش مامان اینجا چیکار میکنه؟

امیرحسین بدون جواب، دستی به گردنش کشید: مهگل کجاست؟ کی به تو خبر داده؟

-من آوردمش امیر

قدمی به عقب برداشت و با دیدن قامت ظریف و کشیده ی آوا فوت کلافه اش را درهوا رها کرد: مگه بهت نگفتم این دوتارو نگران نکن؟ سپس رو به ترگلی که مظلومانه کوله ی مدرسه اش را چسبیده بود و با چشمهایی اشک بار به مادرش می نگریست گفت: برو خونه قربونت برم... چیزی نیست، مامان هم تا فردا انشالله مرخص می شه... فقط قلبش یکم اذیتش می کرد

ترگل دستی به زیر بینی خیس اش کشید و بچه گانه پاسخ داد: مگه من بچه ام که خرم می کنی داداش؟! آگه یکم قلبش اذیت می شد پس اینجا چی کار میکنه؟

امیرحسین شاکی به آوا چشم دوخت. آوا شانۀ ای بالا داد و گفت: اونجوری نگام نکن ها، چیکارشون می کردم این دوتارو تک و تنها تو خونه؟ بعدم اصلا مهلت نداد حرف از دهن من در بیاد فوری گفت منم میخوام مامان رو ببینم

-مهگل کجاست؟

همان لحظه هومن نزدیک شد و با دیدن جمع خانوادگی شان سلام کوتاهی حواله خانمها نمود. ترگل با صدایی لرزان پاسخ داد: کلاس جبرانی داشت... هنوز مدرسه ست

- برو خونه ترگلم، نگران چیزی هم نباش من و آوا اینجاییم بهت قول می دم هیچ اتفاقی نمی افته باشه عزیزم؟

ترگل سر تکانه گفت: من میخوام پیش مامان بمونم.. اصلا چش شد یهو؟ تا دیشب که خوب بود

لرز صدای دخترانه اش به دل همگی بی تابی القا می کرد و بس.... امیرحسین با دلی آشفته اما لحنی محکم سرچراند: یکی تون ترگل رو ببره خونه.

این یعنی دیگر هیچ حرف اضافی ای مبنی بر ماندن و اصرار، جایز نبود.

هومن کیسه ی خوراکی هایی که خریده بود را به دست امیرحسین داد و پا درمیانی کرد: من می برمش... بیا بریم ترگل جان... داداشت کنارشه.

ترگل لب برچید و بالاچار آخرین نگاه اشک آلودش را حواله ی مادری نمود که بدون آنکه درکی از موقعیت اطرافش داشته باشد، تنها با ماسکی بر روی صورتش نفس می کشید.

هنگامی که امیرحسین هومن و ترگلی را که ناراحتی از قدمهایش زار می زد بدرقه کرد، به حرف آمد:

- بچه رو دنبال خودت راه انداختی که چی؟

اخمهای آوا درهم پیچید: تو هنوز نمیشناسیش وقتی پاشو می کنه تو یه کفش که منم میام یعنی چی؟

امیرحسین با چهره ای عصبانی چرخید: من دیشب بهت گفتم تحت هیچ شرایطی نذار بفهمن... خصوصاً ترگلی که انقدر روحیاتش حساسه!

آوا با صدایی که شکایتش اوج می گرفت گفت: بیخود عصبانیتتو سرمن خالی نکن امیر... اول اخرش که می فهمید مامان بیمارستانه. در ضمن دیدن من اون موقع روز تو خونه بدون مامان باید یه توضیحی داشته باشه یا نه؟ ترگل هم بزرگ شده بچه که نیست بشه چیزی رو ازش مخفی کرد.

کف دست امیرحسین پیشانی اش را نوازش داد. آوا با ناراحتی، نیم نگاهی به شیشه ی بخش انداخت: حالش چگونه؟

- نمی دونم. منتظر دکترشم چند ساعتی میشه جراحی داره...

رمان مستی و دیوانگی

آوا دستی به شال خردلی رنگش کشید: وسط این اوضاع همین...

نتوانست بیشتر از این خوددار باشد. اتفاق های دیشب قرار را از دلش ربوده بود. حرف آوا را تکمیل نشده قطع کرد:

- تو میدونستی مامان برای فروش مغازه به جهان وکالت داده؟

زمزمه ی متعجب و جاخورده ی آوا در گوشش طنین انداخت: چی؟

- می دونستی یا نه؟

لب زیرین آوا زیر دندانهایش کشیده شد و ثانیه ای مکث کرد. با خجالت نگاهش را به سمت کاشی های زیرپایش سرداد. امیرحسین تکیه کمرش را از دیوارهای سرد جدانمود و حیرت زده نجوا کرد: می دونستی آوا؟

آوا لبهایش را با زبان تر کرد: ببین امیر

- باورم نمی شه... باورم نمی شه... شما دو تا می دونستین و یه کلام به من حرفی نزدین؟

- امیرحسین برات همه چیو می گم..

- میخوام هفتاد سال نگی!

آوا ترسیده لب گزید و قدمی به عقب رفت: امیرجان آروم باش

خشم و ناراحتی قدرت تحلیل امیرحسین را ربوده بود. بدون هیچ کنترلی فریاد کشید: بخوره تو سرم این آرامشی که هیچ وقت تو زندگیم نداشتمش... همتون می دونستین و به من خریک کلام حرف نزدین... خبر مرگم هیچ کس رو از خانوادم به خودم نزدیکتر نمی دونستم... می گفتم امیر خر، هرکی بهت خیانت کنه خانوادت این کارو نمی کنن...

پرستار بخش با دیدن بحث بین آن دو که بالا گرفته بود اخمهایش را درهم کشید و به سمتشان دوید: آقا چه خبرته... صداتو گذاشتی رو سرت انگار نه انگار که تو این بخش مریض خوابیده

آوا با صدایی ریز جواب داد: معذرت میخوام... تمومش می کنیم

پرستار اما کوتاه نیامد و با همان چهره غضب آلود ادامه داد: مشکلات شخصی تونو ببرید بیرون آقای محترم بیمارستان جای داد و فریاد نیست

رمان مستی و دیوانگی

امیرحسین مستی فرضی در هوا کوبید. برای تسلط خودش چرخید و پلکهایش را روی هم فشرد.

آوا دست لرزانش را در جیبهای مانتویش فرو برد. با دور شدن پرستار، به امیرحسینی که شانه هایش خسته تر از همیشه به نظر می رسید، نگریست:

-مامان به منم حتی...

-هیس. ساکت باش آوا

بغض کرده لب بر چید: تو اصلا نمی ذاری من حرف بزنم...

امیرحسین فکش را به هم سایید. خشمناک پنجه هایش را دور بازوی آوا حلقه کرد و بدون توجه به دردکشیدن آوا، با شتاب او را به سوی خروجی بیمارستان دنبال خودش کشید. به محوطه که رسیدند، دو گوی تنگ شده و آتشین نگاهش را به خواهرش دوخت:

-بگو.. حرف بزن ببینم چی می خوای بگی... اصلا روت می شه چیزی بهم بگی؟ اون موقعی که باید دهند تو باز می کردی به کلام حرف نزدی

-مامان حتی به منم حرف نزده بود... منم مثل تو دیر فهمیدم، حتی... حتی وقتی هم خواستم بهت بگم نداشت... به خاک حاجی قسم داد امیرحسین... به خدا من نمیخواستم چیزی رو ازت پنهون کنم

با نوک پاهایش روی زمین ضرب گرفت: پیش خودتونم فکر نکردین آخرش قراره بفهمم نه؟
آوا نگاه شرم آلودش را معطوف آبنمای محوطه نمود.

-برای چی این کارو کرد؟ می دونست تنها سرمایه ای که برامون مونده همینه؟

-من هیچی نمی دونم امیر...

باز صدای امیرحسین اوج گرفت: دروغ نگو آوا... انقدر راحت توچشمام نگاه نکن و دروغ بگو! مامان با همین خیریت ساده ای کرد تمام زندگیمونو به باد داد. یکی دیگه صاحب اون ملک شده، به همین راحتی سند به نام یکی دیگه خورده و اون جهان بی شرف همه مال مون روکشیده بالا به آسمان!

آوا جا خورده با چشمانی درشت شده از تعجب زمزمه کرد: دروغ می گی!

رمان مستی و دیوانگی

پوزخند امیرحسین میخ شد و نگاه آوا را نشانه گرفت: شرمنده خواهر عزیزم... من مثل شماها نمی تونم یکسال تموم تو چشمتون نگاه کنم و راحت دروغ ببافم...

-چی داری می گی امیر؟

-جهان کی دور از چشم من اومد تو خونه؟ کی تونست مامان ساده ما رو فریب بده؟ د آخه لعنتی تو که می دونستی چرا یک کلمه حرفی به من نزدی...

آوا بیچاره وار نالید: من فقط میدونم جهان به مامان قول سرمایه بالاتر از اون ملک رو به مامان داده بود... مامان هم چشم بسته روی همه چیز وکالت فروش رو به جهان داد

-در ازای چی؟ برای چی بدون مشورت با من همچین تصمیمی گرفت؟

دخترک بین گفتن و نگفتن تردید داشت. طوفان خشم برادرش به راحتی می تونست شهری را به آتش بکشد... آیا می شد با گفتن و ادامه دادن هیزم در این شعله های بی قراری بیندازد و وضعشان را از چیزی که بود بدتر کند؟ حیف که تمام این مدت پای قسم خاک حاجی وسط بود... وگرنه محال بود امیرحسینش را یکه و تنها میان گردباد بیچارگی رها کند و میان این میدان تنها نظاره گر باشد.

-با توام آوا؟

این بارپای غرور و مردانگی امرحسین وسط بود. کاش همین جا قفل سکوت را روی لبهایش مهر می کرد تا به دیوانگی هایش دامن نزنند. هیچ تصویری از دقایق یا حتی ثانیه های آینده در مخیله اش جایی نداشت...

بریده بریده لب باز کرد: میگم امیر خب... فقط... چون من قول بده... آرام باشی...

-د بگو لامصب جونمو داری میاری تو دهنم

آوا اما باید مطمئن میشد: چون مامان و ترگل رو قسم بخورامیر

درست روی نقطه ضعفش دست گذاشته بود. لب زیر دندان کشید و باز جنگل مشکی درهم تنیده اش را با پنجه چنگ زد: خیلی خب به جون مامان و ترگل آرامم. تو فقط زبون باز کن!

چشم های امیرحسین منتظر لب های آوایی را نشانه گرفته بود که همانند ماهی دور از آب افتاده، هرچند ثانیه باز و بسته می شد اما دریغ از کلامی حرف که مسبب آرامش تپش های بی وقفه قلبش باشد... چرا این دقایقی که برایش

رمان مستی و دیوانگی

قدر سالها کش می آمد دلش گواهی خوبی به این ماجرا نمی داد؟ با تشرامیر حسین و اخطارش که نام آوا را هشدارگونه روی زبان جاری می کرد، آوا به ناچار لب گشود:

-جهان از مامان می خواست...میخواست که...

-جون بکن آوا!

دخترک پلکهایش را محکم روی هم فشرد و دستهای یخ زده اش را درون جیب مانتویش مشت کرد. پی این ماجرا را از قبل ترها به تنش مالیده بود...شاید حالا وقتش بود امیرحسین تمامشان را بداند. رگباری و بدون مکث تمام آنچه را که نباید می گفت..به زبان آورد:

-از وضعیت قلبش باخبر شده بودفهمیده بود احتیاج به عمل داره و پولش فعلا تو دستمون نیست، ازش خواست یه....

-امیر چی شده؟ چرا اومدی بیرون؟

روی پاشنه پا چرخید و با دیدن هومن که همچون فرشته ای در این موقعیت ظاهر شده بود، حرفش را در سینه مخفی کرد و نفس محکمش که نشان از آسودگی بی حد و مرزش داشت را در هوا فرستاد. هنوز دست و پایش از خبری که باید به برادرش می داد رو به لرزش بود. امیرحسین کلافه از سررسیدن ناگهانی و بد موقع هومن، آوا را تقریبا گوشه ای پرتاب کرد واز همان فاصله گفت: هومن بعدا...

منتظر به آوا چشم دوخت: خب؟

-امیر الان وقتش نیست

-دوساعت منو علاف خودت کردی قسم و آیه دادی که بگی وقتش نیست؟ می گی یا جور دیگه ازت حرف بکشم آوا؟

انگشتان کشیده و لرزان دخترک روی صورتش کشیده شد: امیر... هومن اینجاست... بعدا باهم حرف بزنیم بهتره... هم تو یکم آروم تر میشی هم من راحت تر حرفامو میگم

-من آرومم.. یالابگو.. ازش چی خواست؟

رمان مستی و دیوانگی

آوا با چشم‌هایی ترسیده نیم‌نگاهی به هومن انداخت و باز به سوی امیرحسین چرخید: مرگ آوا کاری نکنی پشیمون شم از گفتنم امیر! هومن قدمی به سمتشان برداشت و میان حرف‌هایشان که نام خودش را شنیده بود مداخله کرد: چیزی شده آوا جان؟

-میشه از تون خواهش کنم چند دقیقه مارو تنها بذارید آقا هومن؟

لحن ترسیده و لرزان آوا نگاه مبهوت هومن را در پی داشت. با این حال آهسته و بدون مخالفتی سر تکان داد: من می‌رم داخل... راحت باشین

با رفتن هومن گویی باری از روی دوش آوا کنار رفت. اما با اصل ماجرا چه می‌کرد؟ احتمالاً برملا شدن حقیقت آن هم الان و این موقع به نفع همگیشان بود!

-قول یه پول هنگفت رو به مامان داده بود... فقط با یه شرط که... که... از مامان می‌خواست یه مدت محرمش بشه!

به یکباره حس از بدن امیرحسین خارج شد و گوش‌هایش حرف آخر آوا را نشنید. به شنیده‌اش اعتماد نداشت!... با تنی کرخت شده از زور توده‌سرمایی که به یکباره وارد جانش شده بود، بزاق دهانش را فرو داد. چشم‌های باریک شده از غضبش را به دخترک لرزیده مقابلش دوخت و لمس شده از آونگ وحشتناک حرف آوا تکرار کرد: چی چی شه؟

دخترک چنان لب‌هایش را با دندان‌گزید که طعم شوری خون را دهانش مزه مزه کرد. جرات سر بالا آوردن و نگاه به واکنش امیرحسینش را نداشت. با سری پایین افتاده که به نوک کفش‌هایش خیره شده بود و صدایی که لرزی صد برابر گرفته بود، یادآوری کرد: قسم خوردی امیرحسین...

به سرعت برق، هجوم خون را از فرق سرش تا نوک انگشتان پایش حس کرد که توده‌ی سرما جایش را با آفتاب داغ مردادماه تعویض نموده بود. دست‌های مشت شده‌ای که قدرت فرود بر هر شی و نابودی‌اش را داشت را به زحمت کنترل کرده بود تا پای قسمش بایستد و روی صورت خواهرش نشاناند!

با صورتی سرخ شده و تن و غیرتی که باهم تا مرز نابودی و تکه تکه شدن پیش میرفت، فریاد زد: چه زری می‌زنی آوا؟

دست‌های آوا روی گوش‌هایش نشست. ناقوس مرگ همین فریاد امیرش بود و بس. بی‌اراده و ترسان، پلک‌هایش تر شد و باریدن گرفت.

رمان مستی و دیوانگی

امیرحسین سنگینی شنیده های ثانیه ای پیش رابیشتر از این تاب نیاورد. مشت سفید شده و گره خورده اش را بر صورت کبود شده و فک منقبض شده خودش فرود آورد... جیغ آوا کر کننده بود اما امیرحسین در آن لحظات همچون دیوانه ای بود که زنجیر اسارتش راتکه تکه کرده بودند... مدام بر سر و صورت خود می کوبید اما آوا ضعیف جثه تر از چیزی بود که بتواند مانع دیوانگی های برادرش باشد... به پهنای صورت اشک می ریخت و امیرحسینش را قسم می داد آرام بگیرد...

حق داشت... مرد نبود که بفهمد چگونه تک تک کلمات، غیرت مردانه اش را زیر شلاق حماقت مادرش به خون کشیده بود...

هومن با شنیدن صدای جیغ آشنا، خودش را به محوطه رساند. با دیدن وضعیت موجود و مردانی که دور امیرحسین حلقه بسته بودند یا حضرت عباس ای زیر لب زمزمه کرد و به طرفشان دوید. در کسری از ثانیه دستهای زمخت و مردانه امیرحسین را چسبید و فریاد زد: امیر دیوانه شدی؟

غیرت امیرحسین به معنای واقعی افسار پاره کرده بود... درک حقایق شب گذشته اش کافی نبود که حالا باز جر آورترین کلمات، کمرش خمیده شود؟

هومن افرادی که دورشان جمع بسته بودند را با گفتن چند کلمه دور کرد و به زحمت از پشت سر، با تمام قوا دستهای امیر را میان مشتش چفت کرده بود.

آوا با صورتی که سیلاب اشک بر گونه هایش جاری بود، دو زانو روی زمین فرود آمد.

هومن کلافه از این وضعیت و ضعف آوا فریاد کشید: بسه امیر... آروم بگیر مرد... چته افسار پاره کردی؟

نفس نفس زنان با صورتی سرخ از خشم در حالیکه پشت پلکهای داغ شده اش نبض می زد فریاد کشید: می کشمش... به جدم قسم زنده ش نمیذارم... بی شرف کثافت رو...

رگ سبز برجسته شده و نبض زنان گردن امیرحسین تنها تصویری بود که مدام پشت پلکهای سیاه آوا تاریک و روشن می شد.

هومن کشان کشان او را تا یکی از نیمکت ها هدایت کرد: د لامصب می گم آروم باش امیر... آوا چی به این گفتی؟

حتی نمیخواست سرش را کمی بالا بیاورد تا با صورت کبود شده از غیرت امیرش مواجه شود.

دانه های درشت عرق روی پیشانی امیرحسین خودنمایی میکرد...

با شنیدن حرفهایی که گوشه‌هایش سوت ممتد قطار را در سلول به سلول جانش به رعشه می کشید، رسماً به جنون مطلق رسیده بود.

کسی باید یک لیوان آب قند دست آوای بیچاره می داد. تنگی نفس و جیغ های پی در پی ای که به گلویش خراش انداخته بود، حتی مجال صحبتی هرچند کوتاه را بهش را نمی داد.

ای کاش زبانش را با سکوت قفل کرده بود... کاش کلید سکوتش را جایی میان گلویش قورت میداد اما دیوانگی و غیرت مردانه ی امیرحسین را به بهانه سبکی دلش گرو کشی نمی کرد.

گاهی حرف ها و کلمات بهترین راه برای آزاد کردن نفسی ست که روی سینه و قلبت سنگینی میکند... اما با درد گفته ای که تا مدتها آثار زخمش بر جای جای روح می ماند چه باید کرد...؟ قطعاً سکوت بهترین راه بود حتی اگر سنگینی وزنه هایش قلبت را از حیات بیندازد... گاهی نباید دانست... نباید فهمید... خاصیت سکوت آرامش است اما از لحظه ای که سدش بشکنند... دریای بی تابی و پریشانی؛ موج های خروشان طوفانی اش را، به سوی روح و جان و تنت نشانه می گیرد، تا مرز التماس برای زندگی، در یک غرق شدگی ساده خلاصه شود... آن زمان دیگر نه آن تو، توی گذشته ها هستی... نه درد آن درد سابق می ماند. حتی گذر زمان هم هیچ مرحمی برای التیام یکایک زخم ها پیدا نمی کند.. بلکه تمامشان عفونت می کند و با هر بار یادآوری، چرک های عفونی از زخم سرباز کرده سرازیر خواهد شد... فراموشی چاره هیچ اتفاقی نیست مگر آنکه علاجش سکوت و تحمل وزنه ی سنگین پریشانی باشد!

سرسره بازی دانه های داغ عرق از رستنگاه پریشانی تا کناره های گردنش به کلافگی هرچه بیشترش دامن می زد. بدون آن که وقت را تلف کند با بستن درب آهنی زنگ زده، مقنعه را از سرش کند و با باز کردن شلنگ کنار باغچه با یک حرکت مغز ملتهبش را به دست خنکای قطرات آب سپرد. در همان حالت با دهانی که نیمه باز مانده بود جرعه ای آب به کویر تشنه وجودش دعوت کرد.

شیرآب را بست و شلنگ را کناری انداخت. بدون آن که توجهی به خاکی شدن مانتویش کند روی کاشی های حیاط نشست و دستانش را دور زانوهایش قلاب وار چفت نمود. چشم بسته سرش را بالا گرفت. خورشید با تمام قوا میان آسمان ساعت دوازده ظهر دلبری می کرد. قطره های آب راهشان را از موهایش به سوی گردنش پیش می گرفتند و ذهن شیده هنوز هم حوالی ساعاتی پیش پرسه می زد.

رمان مستی و دیوانگی

-هاجر؟ کی اومدی؟ خدا مرگم بده سر لخت نشستی تو حیاط نمی گی در و همسایه برامون حرف در میارن بلند شد بچه..بلندشو ببینم آخرش از دست تو روانی میشم من

کف دستانش را چند بار به صورتش کشید تا از خشمی که کم کم در وجودش شعله می کشید جلوگیری کرده باشد..حاضر بود ساعات طولانی بدون هدف در خیابان های شهر پرسه بزند اما برای حتی شده دقایقی استراحت پاهایش آجرهای این به ظاهر خانه را وجب نکند!

بدون حرف مقنعه ی خیس از عرقش را از زمین چنگید و به سوی اتاقی که شکنجه گاه این روزهایش محسوب می شد پناه برد.

-بی صدا میای بی صدا می ری دست کی بدمت آدم شی اخه بچه...من یکی دیگه از پس تو بر نمیام

ابروهای نازک شده اش به مهمانی یکدیگر رفتند:ولم کن تورو خدا مامان حوصلتو ندارم

تن صدای مادرش رو به جیغ رفت:الهی خدا منو از دست تو مرگ بده...الهی نبینم فردا رو...دیگه خستم کردی بچه،معلوم نیست کجا میای با کی می ری همسایه ها هزار جور حرف پشت سرت میزنن و شرمندگی و سرخم شدنش میمونه واسه منه بیچاره منه سیاه بخت! منیرخانم دیروز میگفت هاجر چند وقت پیش تو یکی از خیابونا از یه ماشین مدل بالایی که صاحبش....

نتوانست در برابر خشم اش بیش از این خوددار باشد.مقصر تمام بیچاری هایشان دهن بینی های زنی بود که نام مادرش را یدک می کشید.مدت ها بود که این خانه مامن پناه های دل گرمی اش نبود..آجر به آجرش عذاب بود...با دو قدم نسبتا بلند مقابل مادرش ایستاد و صدا بالا برد:

-به کسی چه من چه غلطی می کنم منیر خودش می دونه شوهرش تو روشنی روز زیر پوستی چه غلطایی میکنه؟معلومه که نمیدونه اگه میدونست اون زندگی نکبتیشو جمع می کرد به جای اینکه انقدر تو زندگی آدمها سرک بکشه.من هر غلطی میکنم به خودم مربوطه..حالم از این زندگی مزخرفی که تو واسم ساختی به هم میخوره...مثل بدبخت بیچاره ها سالهاست داریم تو این گوه دونی زندگی می کنیم...خفگی بوی گند فاضلاب روز و شب برام نذاشته. هرروز یه جای این مثلا خونه داره فرومی ریزه. تمام سقف و در و دیوارش نم برداشته.یه شب آرزو به دل موندم بریم بیرون و تو خلوت مادر دختری یه غذای حاضری بخوریم و نذاشتی.. چرا؟ چون این چیزا مال از ما بهترن بود!..

صبح تا شب خودتو چپوندی تو اون اشپزخونه و عین کلفتا فقط میشوری و میسابی. یه بار نشستنی کنارم دستمو بگیری بشینی پای حرفام ببینی چه مرگمه؟...هر وقت حرف زدیم شروع کردی به ناله و نفرین و سرزنش...اسما دخترتم ولی هیچ وقت ازت مادری ندیدم. باز میگی کجا میرم؟ با کی می رم؟ اصلا هر جا میرم هر ساعتی هم میام به تو هم ربطی نداره فهمیدی؟ انقدرم اسم اون ننه تو جلوی من نیار...هاجر مرد و رفت زیرسه من خاک..من شیده ام بفهم اینو...شیده!

تارهای صوتی اش از جیغ های کشیده ای که در آخر جملاتش ادا کرده بود، می سوخت. با اتمام حرفهایی که روی دلش سرریز کرده بود، با یک گام بلند خودش را به اتاق گوشه ی خانه رساند. در فلزی اتاقک مشترک با برادر کوچکش را به هم کوبید و عصبی وار شروع به تعویض لباسهایش کرد.

دقایقی نگذشته بود که صدای ملایم زنگ گوشی اش، فضای مسکوت اتاق را درهم شکست. مانند رنگ و رو رفته اش را گوشه ای پرتاب کرد و گوشی را از روی زمین چنگ زد. بازهم نام کامران در نوار بالای صفحه خودنمایی می کرد.

بی حوصله؛ انگشت اشاره اش به لمس اسکرین کشیده شد.

<<ساعت هشت آماده باش>>

دستی به پیشانی اش کشید و چند باری برای تسلط و جوابی که عاری از هر نشانه ی خشمی باشد، طول و عرض اتاقک را طی کرد. هنوز هم برای پذیرفتن این دعوت تردید داشت...هم پای کامران در جمع های صمیمی و خودمانی زیادی شرکت کرده بود که تمامشان دوست و رفیق های کامران بودند، اما اینکه بخواهد ریسک کند و این بار دامنه دعوتش را از یک جمع ساده و چند نفری فراتر ببرد کمی تردید داشت.

با احتیاط تایپ کرد <<تمام سعی ام رو می کنم ولی قول نمی دم>>

جواب بلافاصله آمد: <<دوباره شروع نکن شیده! اما خیلی وقته سر این موضوع باهم حرف زدیم و توهم هیچ کدوم از دلیل هات منطقی نبود>>

پوف کلافه اش را فوت کرد. گویی راه گریزی نبود.

<<خیلی خب...ولی واسه ساعت نه می تونم حاضر بشم.>>

رمان مستی و دیوانگی

پیامش با دو تیک سبز خوانده شد. تنش را روی تشک همیشه پهن شده گوشه اتاقک رها کرد و به سقف گچی نم برداشته چشم دوخت. پلکهایش را بست. هنوز ذهنش درست و حسابی استراحت نکرده بود که گوشی در دستش لرزید. با اطمینان از اینکه در را بسته پاسخ داد: دیگه چیه

-نبینم بداخلاقیاتو خوشگل خانوم

لبخند محو روی لبش را شکل نگرفته با جدیت کلامش پاک کرد: کارت رو بگو کامران

-مگه من کاری هم جز شنیدن صدای قشنگ تو دارم؟

- د آخه من اگه جنس خراب تو رو نشناسم که به درد جرز دیوارم نمی خورم

صدای بلند خنده کامران در گوشی پخش شد: دیوونه همین زرنگ بازیات شدم.. خواستم بگم زیاد خوشگل نکنی واسه شب، همینجوریش همه نگاهها سمت تو کشیده میشه... خوش ندارم کسی حتی تو دلش از پرنسس من تعریف کنه

بازبا شنیدن نام شب دلش درهم پیچ خورد. نیم نگاهی به کمد پلاستیکی حواله کرد: باور کنم غیرتی میشی؟

جواب دلخور کامران راشنید: دست شما درد نکنه دیگه شیده خانوم یدفعه بگو سیب زمینی تشریف دارم

-چرا انقدر واسه امشب اصرار داری؟

با سرخوشی جواب داد: کم چیزی نیست که دختره... هرکسی از این دختر خوشگلا واسه همراهی نصیبش نمی شه

آه خفه اش را در سینه مخفی کرد: پس فقط دنبال پارتنری

-البته که اگه عشقمم باشه خیلی بهتره

-خیلی خب کامران واسه ساعت نه سعی می کنم حاضرشم

-سعی نداریم فقط قول.

باز به کمد سرشار از خالی اش نگاهی کرد و باز سکوت را روانه ی لبهایش کرد: اوکی. شب می بینمت.

با قطع شدن تماس گوشی را کنار تشکش پرتاب کرد. دستهای در هم قفل شده اش را روی شکم قلاب کرد. باید

همین الان به شراره زنگ می زد و لباس های مورد نظرش را برایش لیست می کرد. شاید هم بهتر بود خودش حضورا

رمان مستی و دیوانگی

کمد لباس های شراره را بررسی کند تا برای دقایقی هم که شده در آن بهشت، احوال غم زده اش، رنگ و بوی شادمانی پیدا کند... هرچه که بود تحمل اخلاق شراره و پز دادن های بی وقفه اش از نشستن در این خانه ی عذاب آور بهتر بود. از جا برخاست. مانتوی مشکی رنگ مندرسش را به همراه شالی سرخ رنگ تن زد. خوش شانس بود که امروز مزده کمی ناخوش احوال بود و آرایشگاه را تعطیل کرده بود. برخلاف همیشه این بار بدون آرایشی بر چهره از خانه خارج شد و بدون توجه به مادرش که با چهره ای مغموم روی نیم فرش آشپزخانه نشسته بود و رفتنش را می نگریست، مسیرخانه شراره را پیش گرفت.

سومین کت و شلوار را هم از تنش در آورد و روی تخت انداخت: نه خوشم نیومد زیادی رسمیه

شراره دستی به بینی عمل کرده اش کشید و جواب داد: آخرشم سلیقه ات دستم نیومد... یکی رو انتخاب کن دیگه چقدر وسواس به خرج میدی

پوزخندی انتهای لبش جاخوش کرد. وسواس به خرج می داد چون این بار چیزی ته دلش می گفت اوضاع این مهمانی با تمام آن قبلی هایی که از سر گذرانده بود؛ بسیار متفاوت است. گامی به جلو برداشت و با دقت و ریز بینی کمد شراره را از نظر گذراند. کمدی که بیشتر به فروشگاه لباسهای مجلسی شباهت داشت تا کلکسیون پیراهن های یک دختر بیست و چهارساله!

-می گم این مهمونیتون تمی چیزی نداره؟

میان آن همه کاور لباس، نگاهش خیره ی نقره فام پارچه ای گشت. انگشتش به قصد لمس پارچه ی لطیف پیراهن به جلو حرکت کرد. شراره که پاسخی از سوالش نگرفته بود با دیدن اینکه سرانجام یکی از لباسها به چشم شیده آمده بود، سوهان ناخنش را روی تخت رها کرد و مقابل در کمد ایستاد: قشنگه، میخوای بیوشیش؟

سر به سوی شراره چرخاند و با نگاهش خواهش کرد. دست شراره برای برداشتن لباس جلو نرفته بود که شیده به حرف آمد: نه... لازم نیست

-وا برای چی؟ حالا یه تن بزن شاید چشمتو گرفت

شراره قری به گردنش داد و با آب و تاب توضیح داد: می بینی چقد خاصه؟ اینو خالم از فرانسه برام سوغاتی آورده... سرجمع شاید دو بارم بیشتر نپوشیدمش، آخه جاش واسه هر مهمونی ای نیست...

با تمام شدن حرفش لباس را از کاور جدا کرد و مقابل اندام خودش گرفت: ببین... معرکه ست شیده

دهان کوچک شیده از حجم زیبایی پیراهن، نیمه بازمانده بود. باری دیگر دستش پارچه را لمس کرد... لطیف بود و خواستنی.

هنگامی که پیراهن نقره ای را نشسته بر تنش دید خودش را باور نداشت... همانند ملکه ها مقابل آینه ی قدی و سلطنتی اتاق، کمی به چپ متمایل شد و دستی به گودی کمرش کشید. تحسین از لحن و نگاه شراره به راحتی قابل درک بود:

-دختر محشر شدی... تازه نه موهات آرایش داره نه صورتت! شرط می بندم همین امشب کامران دیوونه ات می شه

با ذوق قدمی به جلو و سپس عقب برداشت. قسمت کمرش کاملا برهنه بود و جنس پارچه و مدل افتاده ی پیراهن جلوه دوبرابری به زیبایی اش هدیه داده بود. شراره به سرعت کشوی کنار آینه را گشود و یک جفت کفش مشکی رنگ که همراه با ست کیف دستی کوچکش بود بیرون کشید.

-چیز دیگه ای هم میخوای؟

نه زمزمه شده از لبهای شیده به قدری آرام بیان شد که گوش های شراره آن را نشنید. دستی به کمرزد و موهای بلوندش را به پشت گوش هدایت کرد: آهان یه چیز دیگه هم مونده...

کمربندی مشکی و کوچک را از همان کاور بیرون کشید و دور کمر ظریف و دخترانه شیده قفل نمود: حالا دیگه تکمیل شد. برو ببینم قراره امشب چند نفرو واله و شیدای خودت بکنی

شیده قدرشناسانه نگاهش کرد: واقعا ازت ممنونم شری، نمی دونم اگه تورو نداشتم باید چیکار می کردم

شراره چشمکی شیطنت وار حواله اش کرد و جواب داد: منو تو حالا حالا با هم کار داریم خانوم پنجه طلا، تو که قبول نمی کنی بیای سالن مامان حداقل بذار اینجوری فکر کنم یکم واست مفید بودم. و سپس با شکایت ادامه داد: آخه اون مژده ی عقده ای چی داره که به پاش موندی... دختر تو خیلی با استعدادی، حداقل بیا یه سالن شناخته

رمان مستی و دیوانگی

شده...جایی که این همه هنرت واسه چهارنفر ارزش داشته باشه..نه اینکه تهش برای شنیون و بنداندختن زنای خاله زنک اون محل استفاده شه!

شیده لب بالایی اش را به دهان کشید:اصرار نکن شراره،توکه از وضعیت من خبر داری...همینجوریش با اینکه می دونن واسه مزده کار میکنم هزارو یک جور حرف پشت سرم میگن

شراره دهانی برایش کج کرد: چقدر هم که تو واست اینجور حرفا مهمه...هنوز نمیدونم اگه مامان منو نفرستاده بود اون آرایشگاه درب داغون و با تو آشنا نمیشدم چه جوری می شد کشف کرد.

اولین بار آشنایشان از جایی شکل گرفته بود که شراره به عنوان مدل عروس وارد آرایشگاه مزده شده بود.به اعتقاد مادرش سالن هایی که اسم و رسم آنچنانی ندارند به مراتب شاگردهایی حرفه ای تر زیردستان پرورش می دهند.که همین موضوع باعث بحث میان شراره و مادرش بود.شراره عقیده مادرش را قبول نداشت.اما برای لجبازی هم که شده و اینکه ثابت کند چنین سالن های زیبایی تنها به فکر کسب درآمد هستند وغافل ازمدل های روزمره صورت و موهای پرپشتش را باناراحتی به دست شیده سپرده بود.اما نتیجه اش تماما خلاف آن چیزی بود که انتظار داشت.پس از آن شراره راه های مختلفی را برای جذب شیده سپرده بود.اما تک تکشان بی فایده بود وهمگی یک جواب از جانب شیده داشت:نه!

شیده مزاح گونه جواب داد:واسه عروسیت میومدی پیشم..اونجوری کشفم میکردی

جواب مبهوت گونه ی شراره کاملا طبق انتظارش بود:فکر کن یک هزارم درصد!من پامو بذارم توی اون سالن!؟

بی صدا خندید.

-چیز دیگه ای لازم نداری؟آهان سرویس جواهرهم میخوای راستی...

-نه شری...همینا کافیه،به اندازه کافی شرمندت شدم

-وا خوشم نیامد هی این حرف مسخره رو تکرار می کنی،نترس منم کارم پیشت گیره. چند وقت دیگه بی حساب می شیم.شاگردای مامان که انگار ماست خوردن تو انجام کار...فقط ادعا دارن

شیده از ته دل جواب داد:من که از خدامه.

-ببین شیده این سرویس جدید رو عمه فرانک به مناسبت تولدم فرستاده..نگینش خیره کننده ست میخوای اینم
ببر شاید نظرت عوض شد

شیده با تردید سری به چپ و راست تکان داد:اخه واقعا لازم نیست

-چرا می ترسی بدزدنش؟

از این که به این وضوح حرف دلش را به زبان آورده بود کمی رنگ به رنگ می شد: میدونی شری...من واقعا می ترسم
نتونم امانت دار خوبی تو نگهداری لباس باشم

- یه جوری حرف میزنی انگار بار اولته لباس قرض می گیری.من احتمال همه چی رو می دم، به هر حال اتفاق یه
لحظه میوفته و واسه هرکسی هم ممکنه اتفاق بیوفته،اصلا تو لیوان آبمیوتم خالی کن رو لباس فقط نگران نباش و
سعی کن اون جایی که هستی بهت خوش بگذره.

انگشتانش را در هم پیچ و تاب داد و نگاه ازشیده ی خوشحال آینه گرفت. به سمت شراره ی بی شیله پيله
چرخید.تمام قدرمندی و تشکرش را در نگاه و پس از آن روی زبانش سرازیر کرد:مرسی شری

پلاستیک وسایل هایی که از شراره امانت گرفته بود را در دستش جا به جا کرد تا از جیب کوچک شلوارش کلید
حیاط را بیرون بکشد.هنوز کلید در قفل نچرخیده بود که با منعکس شدن صدایی آشنا در گوشه‌هایش،رعشه ای بر
جانش وارد شد که مسبب افتادن تک تک کیسه ها بر روی آسفالت شد.هین خفیفی از حنجره اش خارج شد که
توانایی چرخیدن و نگاه کردن به صاحب صدا را از توانش سلب می کرد.سرانجام پس از ثانیه ها با پای لرزان چرخید
تلاقی آبی های نگاه آشنا با نگاهش همان یک ذره جان را هم از تنش ربود.دیده اش را باور نداشت.

مرد مقابلش با تک خنده ای مچ گیرانه سرتاپای دختر را از نظر گذراند: به به شیده خانم...احوال شما بانو؟

بی اراده چانه لرزاند.سوزش چشمه‌هایش نشان از اشکی می داد که تا ثانیه های آینده قصد سرازیری از پلکهایش را
داشتند.به سختی کمر خمیده اش را راست نمود.

-فکر کنم خیلی غافلگیرت کردم نه؟حقیقتش منم انتظارش رو نداشتم...تو کجا...

سپس مکثی کرد.با دیده ای تحقیرانه به کوچه ی بن بست و محله ای که وجب به وجبش بوی فقرو بیچارگی می داد
اشاره ای کرد: اینجا کجا!

شیده خانوم متمول و فرنگ تحصیل کرده... همونی که پدرش دائم تو سفرای اروپایی سیر می کنه و مادرش طراح لباس های آنچنانی شب هست. می بینی؟! ای بابا دخترا! روزگار چی کارا که با آدم نمی کنه! تا جایی که یادمه یکبار هم خودم رسوئدمت خونه. پس تو اینجا چی کار می کنی؟ نکنه بازم از روی علاقه میخوای واسه خونه مردم کلفتی کنی؟

شیده با فک قفل شده و چانه ای لرزان تنها نگاهش می کرد. واژه به واژه ی حرفهایش بوی تحقیر و تمسخر می داد.

مرد جوان نقاب لبخند را از صورتش پاک نمود و جدی دستور داد: دنبالم بیا زود باش

با فاصله گرفتن شیده گامی به سمتش برداشت و با صدایی که هیچ جوره نتوانست لرزشش را کنترل کند به حرف آمد: سیاوش... یه لحظه صبر کن.

سیاوش بی آن که برگردد آبی های عاری از آرامش نگاهش را با پوشاندن زیر عینک دودی مخفی کرد. شیده رخ به رخش توقف نمود و سعی کرد تا این برملا شدن حقیقت را به گونه ای از سیاوش پنهان کند. تند و بدون مکث شروع به بافتن داستان عجیبی کرد که باورش در حیطه درک هیچ موجودی نمی گنجید: بین اونجوری که فکر می کنی نیست... اینجا.. راستش.. خونه ی یکی از افرادی هست که وضعیت مالی درستی ندارن. منم از طرف خیریه کمی کمکشون می کنم..

نگاه خیره و پوزخند درد آور سیاوش باز زبان شیده را به حرف باز کرد: باور کن... راست میگم.. هر ماه کمکشون میکنم... دوست ندارم بفهمن من وضعیت خوبی دارم بخاطر همین همیشه با این ظاهر رفت و آمد میکنم

سیاوش بی جواب خم شد و کیسه های لباس را از روی آسفالت برداشت. تمامشان را به سوی شیده دراز کرد و با لحنی آهسته نجوا کرد: ماشین سر خیابون پارک. منتظرم.

با قدم هایی کشیده از شیده دور شد. دخترک باضعفی که به شدت در وجودش حس میکرد تکیه اش را به آجرهای زرد رنگ دیوار کوچه داد. تمام تنش از درد و حقارت می لرزید... بغض و اشک به گلو و چشمانش نیشتری می زد و شیده را از خود بیخود میکرد. دائم نفسهای کشیده میکشید تا خودش را بیش از این مقابل سیاوش نبازد. هنوز به خودش مسلط نشده بود که بنز مشکی رنگ سیاوش درست سر کوچه توقف کرد. باز ترس به جانش خنجر کشید. با آستین مانتویش اشک های نباریده را پاک کرد تا آثاری از درد در چشمانش نمود پیدا نکرده باشد. گام های مطمئن و درعین حال نامطمئنش را به سوی ماشین حرکت داد. حتی با نشستن روی صندلی سیاوش از موضعش کوتاه نیامد و بدون اینکه نیم نگاهی حواله شیده کند همچنان به روبرو خیره بود. سکوت سنگینی و کشداری در فضای بسته

رمان مستی و دیوانگی

ماشین حکمفرمایی می کرد. هیچ کدام میل به حرف زدن نداشتند. تا اینکه شیده این سد سکوت را با بغضی مخلوط شده با صدایش درهم شکست و گویی که طی همان چند ثانیه کوتاه، تمامش با هم شکست!

-لطفا از اینجا برو

سیاوش با پوزخند صداداری خواسته اش را اطاعت کرد و در کسری از ثانیه ماشین از آن محله و کوچه فاصله گرفت: زودتر از اینا منتظر حرفت بودم.

دخترک با دردمندی رو گرفت و به پنجره دودی رنگ سمت راست خیره شد. درخاطرش نمیگنجید طی یک اتفاق غیرمنتظره به بدترین وضعیت ممکن پته اش برای سیاوش روی آب ریخته شود. بازهم در مهاربغضش ناتوان بود: من حرفی واسه گفتن ندارم.

-جدی؟ ظاهرت که اینو نمی گه...شیده خانوم مایه دارِ قلبی.

پلکهایش با بیچارگی روی هم فرود آمد: دهنتمو ببند سیاوش

قهقهه سیاوش در سرش سوت مرگ می کشید: خوشم میاد... از اخلاقت... خیلی چموشی... میدونی کلا از اون اولم حال میکردم باهات... تا لحظه آخر بی خیال پروییت نمیشی. حتی با اینکه وضعیت الانتو میدونی بازم اون زبون درازت کوتاه بیا نیست.

فرمان را با یک دست هدایت کرد و با اندک نگاهی، طعنه وار رو به شیده ادامه داد: کامران رو هم با همین زبون درازیا خام خودت کردی؟

کم مانده بود اشکش سرازیر شود. دستش همچون پیرزنی هفتادساله از فرط خشم می لرزید. با بغضی آمیخته به حرص فریاد کشید: گفتم خفه شو سیاوش

به آنی رنگ چهره سیاوش به سرخی گرایید و ابروهای پرپشتش در هم فرو رفت: من عاشق چشم و ابروت نیستم هر یاهو ای از دهنتم در اوامد مثل کامران تصدقت بشم دختره پاپتی! از اضافی بزنی با یه اشاره از زندگی ساقطت میکنم.. پس تا رسیدن به مقصد قبل از اینکه بکشمت، خودت خفه خون بگیر

به معنای واقعی کلمه از جذبه ی آشکار کلامش لال شد. نگاهش که به پلاستیکهای پایین پایش افتاد آه از نهادش درآمد. امشب مهمانی بود... به کامران قول همراهی راس ساعت نه شب را داده بود... از شراره لباسها و وسایلاش را

رمان مستی و دیوانگی

قرض گرفته بود... اما حالا... در بدترین وضعیت و حالتی که حتی به ذهنش خطور نمیکرد دستش برای سیاوش رو شده بود. دلشوره‌ی لحظات آینده با بی‌قراری به دلش چنگ میزد. به ناگهان فکری از ذهنش عبور کرد. اگر همین الان سیاوش او را به دست کامران می‌سپرد و یکایک حقایق را برملا میکرد؟ وای! به سرعت سرش چرخید و مرد سیاه پوش کنارش را ثانیه‌ای رویت کرد. بزاز خشک شده دهانش را فرو داد. رو به سیاوش با التماس و عاجزانه اما حسینی که سعی میکرد تا تحکم کلام و باقی مانده‌های غرورش را حفظ کند گفت:

- نمیخواهی که بری پیش کامران؟

لبهای سیاوش به لبخندی مودیانانه باز شد. همین که انکار نمیکرد جای امیدواری داشت. البته اگر راهی برای انکار باقی مانده بود:

- آگه دختر خوبی باشی و چیزایی که ازت بخوام رو رعایت کنی و بهم بگی... معلومه که نه عزیزم... اما آگه بخوای بنای ناسازگاری راه بندازی شک نکن قبل از اینکه تحویل کامران جونت بدم پیش تک تک کسانی که شیده راد رو میشناسن داستان حقیقی زندگیشو بازگو میکنم... فکر میکنم واسه شیده ما چیزی بدتر از شکستن غرورش وجود نداشته باشه عزیزم... درسته؟

با انزجار لب زد: خیلی کثافتی

سیاوش بی تفاوت ادامه داد: اما این موضوع در مورد شیده قلبی صدق میکنه... شیده راد... باید دید برای شیده‌ی واقعی هم به همین اندازه غرورش با ارزشه؟

سپس با نگاهی فاتحانه لحظاتی به شیده خیره شد. خون همزمان به چشمان و مغز شیده دوید و از ته دلش داد زد: خدا لعنتت کنه عوضی کثافت!... چی از جون من میخوای؟ با له کردن من و غرورم چی بهت میرسه؟

سیاوش با انگشت شست گوشه‌ی لبش را لمس کرد. ماشین را متوقف کرد و به بیرون اشاره زد: فعلا پیاده شو عزیزم - تا نگی چی ازم میخوای هیچ قبرستونی باهات نیام.

سیاوش در سکوت کاملا به سمتش چرخید. شیده از این آرامش قبل از طوفان، معذب شده و کمی ترسیده خود را فرو برده در صندلی بیشتر به آن پناه برد. سیاوش در حالیکه ساعد دستش روی فرمان قرار داشت با لحنی که برای شیده القاکننده کلماتی سراسر وحشت بود، به آهستگی جواب داد:

-اینجا تو تصمیم گیرنده نیستی. من ازت میخوام و توهم موظف به اطاعتی. پس درست مثل دخترای خوب پیاده شو و بذار در کمال آرامش راجع به خیلی چیزها باهم حرف بزیم شیده...

با شنیدن کلمه "خیلی چیزها" که کاملاً هشدارگونه بیان شده بود، دهان شیده که برای دفاع باز شده بود به همان تندی هم بسته شد. سیاوش که موضع را کاملاً برای خود و به نفع خود میدید ادامه داد: آفرین شیده جان، قبل از اینکه کاری که برخلاف خواسته خودم هست رو انجام بدم برو پایین.

دست یخ زده اش دستگیره را لمس کرد.

باور نداشت... هیچ وقت این موقعیت را حتی به شوخی برای خودش تداعی نمیکرد. در حالی که شیده از فرط هیجان و ترس چیزی با مرز سخته فاصله نداشت رفتارهای آرامش وار سیاوش تمام فرض های ذهنش را به چالش می کشید. دلش فریاد بر سر مرد روبرویش را می طلبید. اما نه قدرتش را داشت و نه حتی تحکم کلامش را... کافی بود یک کلمه از دهانش بیرون بیاید تا وجودش از این چند ساعت خودداری همانند کریستالی، درهم بشکند.

-چی میل داری؟

با انزجار خیره ی یک جفت آبی های آرام روبرویش شد. سیاوش از سکوت شیده استفاده کرد:

از اونجایی که می دونم باید کمی مراعاتت رو بکنم زیاد واسه مسائل فرعی بهت فشار نمیارم. در نتیجه شیک توت فرنگی واست سفارش دادم... مثل همیشه... میدونم نوشیدنی مورد علاقه عزیزم

با نفرت نگاهش را پایین کشید. سیاوش کمی به جلو متمایل شده دستهایش را در هم پیچید:

-من منتظرم.

به سرعت پر خاش کرد: چیزی واسه شنیدن وجود نداره

یک تای ابروی مرد از این صراحت بالا پرید: تا چند دقیقه پیش که چنین چیزی نمی گفتم... نه ظاهره... نه رفتار... و نه حتی اون چشمای معصومت!

از یادآوری پتک حقیقتی که بر سر شیده کوبیده شد، باز اشک به چشمانش دوید. سیاوش با لحنی نرم شده ادامه داد: ببین شیده... خودتم میدونی که از تک تک کمبودای زندگیت وادار به این همه دروغای رنگ و وارنگ شدی... کسی مثل کامران حتی روی اسمت هم قسم میخوره.. و البته حق هم داره... سناریوی بی نقصی که تو طی این مدت بر اش

رمان مستی و دیوانگی

بازی می کردی جای هیچ شبهه ای رو برای هیچ کس باقی نداشتی بود. حتی اگه منم آدمی با شخصیت و موقعیت کامران بودم به راحتی باورت میکردم.

اندکی مکث کرد: اما می بینی که، من کامران نیستم! آمار تک تک قدم هاتو دارم... کجا میری.. با کی میری... تو چه تایمی دروغ هاتو هماهنگ کردی و هزار حقیقت دیگه ای که نه اینجا جای گفتنش و نه لازم به دونستن توئه.

شیده با بی قراری دست به گلویش برد تا هوای آزاد بیشتری برای تنفس به ریه های تنگ شده اش بفرستد:

-قصدت از این حرفا چیه؟ به چی میخوای برسی؟

با رسیدن سفارشاتشان وقفه میان حرفهایشان افتاد. سیاوش دست پیش برد و فنجان قهوه را به سوی خودش کشید:

-همه چی گاماس گاماس... عجول نباش عزیزم... میرسیم به تک تکشون. گلویی تازه کن واسه حرف زدن و شنیدن انرژی داشته باشی

-واقعا فکر میکنی تو این شرایط این لعنتی از گلوی من پایین می ره؟

سیاوش با طعنه جرعه ای از قهوه ترکش را نوشید و پاسخ داد: البته که این نوشیدنی برای پرستیژ کاری شما خیلی ناچیز و کوچیکه... ولی به هر حال... به لاکچری بودن خودت مارو ببخش بانو

-انقدر لفتش نده چی میخوای بشنوی؟ اصلا دخلش به تو چیه؟

فنجان را پایین آورد و با همان لبخند مضحک گفت: نشد شیده جان... بخوای اینجوری تخته گاز بری جلو ابدان میتونیم همکاری خوبی باهم داشته باشیم

-برای چی باید با تو همکاری کنم؟ ببینم حق السکوت میخوای؟ چقدر؟

-دست و دل باز شدی شیده... از مال و اموال کامران برای من مایه میزاری؟

لب کوچکش میان دندان اسیر شد: چی میخوای از من سیاوش؟

-یه اوکی ناقابل.

رمان مستی و دیوانگی

-بابت چی؟

-تو چقدر میخوای؟

شیده جاخورده در جایش تکانی خورد:چی؟

سیاوش لبخند آرام دیگری تحویلش داد:واضح بود شیده جان...گفتم چقدرمیخوای که کامران رو به حال خودش رها کنی؟

پیشانی اش از سر کنجکاوی چین خورد:چرا باید کامرانو ول کنم؟

جواب که شنید صریح تر از انتظارش بود:چون من قراره همه چیو به کامران بگم...و فکر نکنم صورت خوشی برات داشته باشه که مشت گره خوردت بعد دوسال اونم اینجوری مقابل کامران باز بشه.

شیده با نفسی تنگ شده از حیرت گفت: تو این کارو نمی کنی سیاوش

فنجان را بازهم به لبش نزدیک کرد:چرا عزیزم؟چون رابطه با کامران خیلی صمیمیه نباید رفاقتو در حقش تموم کنم؟نباید بفهمه دوسال تموم با چه شارلاتانی طرف بوده؟

با تمام خودداری اش یک قطره اشک از پلکش سقوط کرد:من کامران رو ول نمیکنم

-بسیار خب...پس امشب شاهد شکست تمام قد شیده راد مقابل تک تک مهمونا باش..چطوره هوم؟اینجوری میپسندی؟

بندبند وجودش از تصور چنین صحنه ای مقابل یکایک دوستان مشترک خودش و کامران به رعشه وادار شد.حتی نمیخواست برای ثانیه ای حیرت و تحقیر آن نگاه های فخرفروش را به جان بخرد.هنوز از شدت شوک وارد شده برجانش کم نشده بود که با شنیدن حرف بعدی سیاوش گویی تشت آب سرد بر سرش ریخته باشند تمام قدرتش را از دست داد:

ولی من اینو نمیخوام...تو برام با ارزش تر از این حرفایی،نباید اجازه بدم دخترکاپیتان راد جلوی یه لشکر سرخم کنه.به جاش از یه راه حل دیگه استفاده میکنیم..اما درنظر داشته باش هیچ راهی برای پس کشیدن و مخالفت تو وجود نداره..اوکی شیده؟

رمان مستی و دیوانگی

لبهای خشک شده و لرزان از وحشتش را زبان زد. هرچند چندان توفیری نداشت. دهانش خشک تر از این حرف ها بود که بزاقی برای ترشح داشته باشد... سیاوش با اشاره به شیک توت فرنگی بیان کرد: بخور عزیزم... رنگ به چهره نداری، دوست ندارم تورو با این قیافه تحویل کامران بدم

-راه حل بعدیت چیه؟

سیاوش با جدیت فنجان را کناری قرارداد و بازخیره ی چشمان منتظر دختری شد که برای بار اول با دیدن همین یک جفت قهوه ای های مغرور، جدیت و غرور نهفته ی شان دلش را لرزاند. چقدر در زندگی به کامران بابت داشتن همچین دختری غبطه خورده بود و خودش را سرزنش کرده بود... اما حالا... با فهمیدن تمام حقیقت ماجرا حتی حاضر نبود برای این آدم پیشیزی ارزش قائل شود!... شیده حتی خودش را هم قبول نداشت... زندگی اش راهم قبول نداشت... چگونه میتوانست با پذیرفتن دیگران و دوست داشتنشان یا قبول دوست داشتن آنها با خودش کنار بیاید؟ اجازه نداد با مشق سکوت میانشان، بیش از این به دلش اجازه هرز رفتن دهد. نه او متعلق به شیده بود و نه حتی شیده میتوانست جایی در ذهن سیاوش اشغال کند.

نفس بلندی کشید و با فکری که از مدتها پیش در ذهن و جانش جولان میداد انگیزه بیشتری برای ادامه حرف و هدف هایش گرفت.

ته دلش با امیدواری، نوید برآورده شدن خواسته دلش را یادآوری میکرد... مدتها بود شیده دیگر برایش مهم نبود، فقط یک چیز مهم بود... شیده باید در همین دقایقی که مقابلش نشسته بود پیشنهادش را قبول میکرد... راهی جز این نداشت! دخترک بی چاره تر از این حرف ها بود که با دستهایی خالی و بدون پشتوانه دست به حماقتی جبران ناپذیر بزند...

نقره ای های درخشان پیراهن شیده، در نگاه کامران شعفی پرهیجان را به وجودش تقدیم می نمود. شیده مضطرب انگشتهایش را در هم قفل کرد. هنوز نتوانسته بود شنیده های ساعتی پیشش را هضم کند احوال نابسامان و پایی که به زور روی زمین برای رسیدن به ماشین کشیده میشد، گواه این موضوع بود.

هنگامیکه روی صندلی نشست کامران سوتی بلند بالا زد: چی ساختی دختره...

به زور لبخندی روی لبش پخش کرد.

رمان مستی و دیوانگی

-دیر کردم فکر کنم

کامران نگاه آغشته به عشقی حواله اش داد: همه ش فدای یه تار موت...مگه من نگفتم خوشگل نکن...این چه وضعیه؟

شیده لوسی نثارش کرد و کامران سرخوشانه خندید

باقی راه در سکوت تا رسیدن به مقصد سپری شد.

قبل از اینکه شیده برای استشمام کمی تنفس پایش را پایین بگذارد دست کامران مانع شد: وایسا...ببینمت؟

شیده استرس وار نگاهش را قفل چشمان کامران کرد.

-حالت رو به راه نیست چرا؟

لرز جانش دوبرابر شد.باحرکتی نمایشی دستی به گونه های یخ زده اش کشید و لبخندی تصنعی بند لبهایش کرد:

چرا چرا...خیلی خوبم اتفاقا

نگاه خیره و معنادار کامران سبب شد تا رو بگیرد:به اندازه کافی دیر کردیم بهتره زودتر بریم

-تو امشب خوب نیستی شیده...اتفاقی افتاده؟

بیقراری به جانش چنگ زد..نه..چه اتفاقی؟؟بیخود داستان نباف کامی...بریم دیگه

لحن به ظاهر عادی شیده اگرچه کامران را قانع نکرده بود اما بیش از این اصرار جایز نبود...اصلا دلش نمیخواست در

چنین شب مهمی بساط دلخوری را میانشان پهن کند.کامران برای امشب تدارک زیادی چیده بود.با اخمهایی درهم

گره خورده سری به نشانه تایید تکان داد.

دوشادوش هم وارد ویلای لواسان شدند.صاحب مهمانی خوش آب و هوا ترین منطقه را برای برگزاری جشن انتخاب

کرده بود.

برهنگی کمر شیده به دلیل مدل لباس و رنگ و جلوه اش، توجه هر بیننده ای را به خود جلب میکرد.عصبی از اینکه

کامران به ناخوش احوالی اش پی برده بود دستش را که برای همراهی جلو آورده بود را پس زد.با این کار کامران در

جایش ایستاد.ابرو در هم کشید و گفت: تو چته شیده؟

رمان مستی و دیوانگی

-چند دفعه میپرسی؟ به دفعه گفتم منم گفتم خوبم

-مگه با خر طرفی؟

کلافه جواب داد: ولم کن تو رو خدا کامران... انتظار داری از خودم مشکل دربیارم بهت بگم؟

-نه انتظار دارم راست و حسینی بگی دردت چیه

-دردم اینه هی پاپیچم میشی... وقتی بهت می گم خوبم یعنی مشکلی نیست اوکی؟

نگاه طولانی ای به شیده انداخت. مکث کرد و لبش را به خنده ای باز نمود. دستش را جلو آورده و گفت: اوکی

پرنسس... افتخار همراهی میدی؟

شیده با بی میلی دست دور بازوی کامران حلقه کرد.

از گوشه چشم افراد حاضر در مهمانی را می نگریست. با ورودشان جمع کثیری از جا برخاستند... سیاوش اما بی آن

که برخیزد جام نوشیدنی اش را بالا آورد و از همان فاصله به هردو سلام داد.

نگاه معنا دارش روی شیده مکث دار شد...

گویی توده ای از گرما وجود شیده را هدف گرفته باشد. به سرعت پیشانی اش از دانه های عرق خیس شد.

سیاوش به آهستگی اشاره ای مبنی بر فاصله گرفتن کرد.

دست قفل شده اش در دست کامران را جدا کرد و بهانه آورد: برم یه نگاه به وضعیتم بندازم

کامران که برای تک تک ثانیه های امشب و وصال به آن چه در ذهن واله اش می گذشت، لحظه شماری میکرد با هر

نگاهش به چشمان شیده بوسه میزد: پیش بچه ها منتظرت می مونم عزیزم. زود بیا.

شیده سری بالا پایین کرد و راه یکی از اتاقهای طبقه بالا را پیش گرفت. سیاوش با لبخندی سرشار از آرامش با هر

نگاه قدم های شیده را در دل می شمرد.

جام را در دستش جابجا نمود و با ایستادن درست روبرویش، راهش را سد نمود... این دختر امشب زیادی کلافه بود یا

او اشتباه می کرد؟!

-چرا انقدر تابلو بازی درمیزی؟ تو هیچ نقشی تو این ماجرا نداری. پس اینهمه ادا اطوار واسه چیه؟

رمان مستی و دیوانگی

لرز نگاه شیده به لحنش سرایت کرد: من نمیتونم سیاوش... اهلش نیستم... میکشم کنار!

خواست با یک قدم از او دور شود که سیاوش با قرار دادن دستش کنار نرده طبقه بالا، مانعش شد. جرعه ای از جام را سر کشید و با صدایی آرام اما عصبی جوری که کسی نشنود، گفت: ما چی طی کردیم باهم؟

-من...

-چی طی کردیم شیده؟

-هرچی که بود هرچی که میدونی من نظرم عوض شد... نیستم... نمیتونم... جراتشو ندارم... اصلا هرچی که تو برداشت میکنی... ولی دیگه نمیخوام این بازی رو ادامه بدم.

-شارلاتان بازی این دوساله تو باور کنم یا مظلوم نمایای الانت رو؟!

-آره اصلا تو راست می گی، من عوضی من کثافت، من بی وجدان... ولی دست از سرم بردار سیاوش، من هر آشغالی هم باشم آدم خنجر فرو کردن تو سینه کسی اونم از پشت، نیستم! مخصوصا اگه اون آدم کامران باشه...

انگشت اشاره سیاوش برای نوازش گونه ی لطیف شیده جلو رفت: برای تصمیم گیری خیلی دیر کردی عزیزدلم... منو تو حرفامونو زدیم و باهم به توافق رسیدیم. من بهت چی گفتم؟!

سکوت شیده را که دید مجدد گفت: هوم شیده جان؟ چی گفتم؟ بذار دوباره بگم... تو، هیچ نقشی تو این قضیه نداری و نخواهی داشت. مثل تمام این دوسالی که سر کامران روبا یه سناریوی حرفه ای شیره مالیدی، ال

ان هم همین کار رو میکنی.. با این تفاوت که این بار لازم نیست محافظه کار و حرفه ای عمل کنی. من به همون نقش کوچیکت هم راضی ام.

اشک در چشمان کشیده و سیاه از آرایش شیده حلقه بست: با دل خودم چی کار کنم؟ با عذاب وجدان بعدش چجوری کنار بیام؟ د آخه چرا یه ذره مروت تو کارت نیستی لعنتی... نمیخوام نمیتونم پشیمون شدم!

سیاوش ناباور زمزمه کرد: باور کنم عاشق کامرانی؟

دیدن چانه ی لرزان شیده پاسخ سوالش بود. با صدای بلند خندید که چند نفری به سمتشان چرخیدند: وای شیده جون... دختر تو چقدر عمیق تو نقشت فرو میری.

رمان مستی و دیوانگی

سر شیده پایین افتاد. سیاوش با اخمهایی مزین شده به خشم، صدایش را بالا برد:

-این مسخره بازی چیه؟ عشق چی کشک چی؟ بهت گفتم تو فقط یه کار انجام میدی و بقیش هرچی شد پای من... هیچ کس به تو شک نمی کنه! میفهمی یا یه جور دیگه تو اون کله پوکت حالی کنم؟؟ این ننه من غریبم بازیاتو از کجا آوردی؟!

فین فین آهسته شیده تک تک سلول های عصبی سیاوش را به بازی می گرفت.

-تمومش کن شیده... به سرم بزنه جوری بی سرو صدا میکشمت که حتی خودتم شک کنی کسی رو به اسم من میشناختی!

-کامران... گناه داره!

پوزخند سیاوش میخ شد و نگاه دردمند شیده را نشانه گرفت: با من از کامران حرف از گناه نزن دخترجون... تو از هیچی خبر نداری پس دهن تو ببند و بی سروصدا کاری که ازت خواستم رو انجام بده.

پلکهای شیده به آغوش هم رفتند... به محض اینکه خواست جواب دهد صدای کامران را از چند قدمی اش شنید: شیده تو اینجایی؟

بی اراده تکان شدیدی خورد که از نگاه تیزبین کامران پنهان نماند. مشکوک نگاهش را بین دخترک و سیاوش چرخاند. شیده لبخندی زد و برای رهایی از دست حرفهای سیاوش به سمت کامران پا تند کرد: آره عزیزم داشتم میرفتم یکی از اتاقها که هم کلام سیاوش شدم... سپس با شوقی تصنعی گفت: خبرای جدید داره برامون،

-چه خبری سیا؟

سیاوش خندید و نمایشی دستی به گردنش کشید: میگم بهت داداش... شیده امون نمیده.

شیده پا درمیانی کرد: تا شماها چند کلامی باهم حرف بزنیم منم لباسامو عوض میکنم میام پیشتون.

کامران با موافقت دوشادوش سیاوش پله ها را پایین رفتند. اما سیاوش دور از نگاه کامران جام را به لبش نزدیک و از پشت محتوای سرخ رنگش نگاهی معنادار نثار شیده کرد.

رمان مستی و دیوانگی

با فاصله گرفتن هر دوی آنها بیچاره وار به دیوار تکیه زد...دستی به پیشانی ملتتهبش کشید و ناخواسته اشکی از گونه اش به پایین سقوط کرد. تا به حال هزارو یک جور غلط در زندگی اش کرده بود..اما گربه صفتی هرگز! چگونه وجدانش را راضی میکرد تا کاری که سیاوش خواسته بود را انجام دهد؟!

ای کاش هیچ وقت با کامران آشنا نمیشد تا مجبور نباشد تن به انجام کاری دهد که بند بند قلبش نشان از احساسات تازه بیدار شده نسبت به کامران را فریاد می زد...

از همین حالا قلبش در سینه بی تابی می کرد. پریشان بود و حوصله جمع و مزه پرانی هایشان را نداشت. باید جوری ظاهرش را حفظ می کرد اما امشب و در این شرایط شدنی بود مگر؟!

کاش هرچه زودتر این شب منحوس به پایان میرسید.

مردک بی صفت انگار آب شده و جایی در دل زمین فرو رفته بود. هیچ وقت جنونی که آنی و در یک لحظه کوتاه همچون خوره گریبانش را در مشت خود فشرده بود را از یاد نمی برد. گویی از امیرحسین همیشگی دیوی دو سر ساخته بود که درک شخصیتش برای خودش هم باور پذیر نبود. فرمان را در مشتش فشرد و تمام خشمش را سر پدال گاز پیاده کرد. تنها در چند ثانیه کوتاه؛ ماشین با سرعتی که رو به پرواز می رفت، از سایر اتومبیل های بزرگراه سبقت می گرفت.

سومین مکانی هم که به ذهنش رسیده بود را سر زده بود...اما نشانی از جهان نیافته بود. باری دیگر گفته های آوا در سرش زنگ زد و باز بیشتر پایش پدال گاز را هدف گرفت. مردک بی صفت باید دعا به جان زنده بودنش می کرد..مگر نه با این حجم از غیرت و خشم فوران کرده امیرحسین تا الان باید منتظرفاتحه هایی می بود که نثار روحش می شد!

گوشی برای باز هزارم زنگ می خورد. ندیده می دانست هومن پشت خط انتظار یک بله او را می کشد.

برای رهایی از این زنگ های بی وقفه تماس را برقرار کرد و عصبانی تر از همیشه جواب داد: چه مرگته هومن؟ وقتی جواب نمی دم یعنی حوصله تو ندارم! نه حوصله تورو نه اراجیفی که قراره به هم ببافی

نفس عمیق هومن در گوشش پخش شد: احمق نگران جون خودت نیستی به درک...نگران این دختری که باش که اینجا به امون خدا ولش کردی ومعلوم نیست کدوم قبرستونی غیبت زده.

رمان مستی و دیوانگی

آوا رنگ به رو نداره امیر... به زور آرام بخش نگهش داشتیم الاغ... کدوم جهنمی رفتی که این بیچاره یه کلمه حرف نمی زنه و داره دق می کنه؟!

لبش را جوید و عصبی از آینه نگاهی به ماشین های پشت سر انداخت: حواست به آوا و بچه ها باشه من چندجایی کار دارم

-امیر... نری شر درست کنی تو این وضع! یه کلمه بگو چته... شاید تونستم کمکت کنم

چه می گفت؟! اینکه مادرش در ازای دریافت سود پول ملک پدر خدایبامرزش، تن به صیغه شدن مردی داده که تک تک جوارحش تنفر از او را فریاد می زدند؟!

از خبط مادرش می گفت که بی توجه به غرور و غیرت امیرحسین چه گردبادی را راه انداخته بود؟

پس از مرگ پدرش طی تمام این سالها تنها سرپرست خانواده خودش بود. هیچ گاه اجازه نداده بود حتی یک نفرشان برای ثانیه ای حسرت چیزی را داشته باشند. تمام تلاشش را کرده بود تا نیازهای خانواده شان را برطرف کند. حال با شنیدن گفته های دردناک آوا، حق نداشت رگ غیرتش باد کند و جام تلخ جنون را یک نفس سر بکشد؟!

-کاری نداری قطع کن

-امیرحسین این بچه حالش خوب نیست...

-خداحافظ.

تماس را قطع کرد و پس از خاموش کردن گوشی، با یک حرکت آن را به صندلی عقب پرتاب کرد.

ماشین را به سوی اولین خیابان هدایت کرد و پس از دقایقی به آپارتمان روبرو خیره گشت. قسم خورده بود نفس جهان را برای همیشه قطع کند! این مرد با خیانتی که در حق خانواده اش کرده بود، لایق یک چیز بود... مرگ و بس!

دستش که زنگ را تند و بی وقفه نشانه گرفت صدای عصبانی نغمه را شنید: ای بابا کیه؟؟

-به جهان بگو بیاد پایین

نغمه که هنوز امیرحسین را نشناخته بود با همان لحن گفت: تو کی هستی دیگه؟؟

رمان مستی و دیوانگی

این بار امیر با چهره ای سرخ شده، مقابل دوربین کوچک آیفون ایستاد. نغمه که با دیدن و شناسایی امیر حسین جا خورده بود، گفت:

-اوا خدا مرگم بده امیر جان شمایی؟ بفرما بالا.

در با صدای تیکی باز شد. امیر حسین که طاقت از کف داده بود بی هیچ نرمشی جواب داد: به جهان بگید بیاد پایین کارش دارم

-انشالله که خیره، جهان خونه نیست امیر جان.

-کجاست؟

-والا به منم چیز زیادی نگفت، ظاهرا با یکی از این دلال ها به مشکل خورده چند روزی...

اجازه پر حرفی و توضیح بیشتر را به نغمه نداد. انگشت اشاره اش را تهدید وار مقابل آیفون بالا آورد و با ابروهایی درهم تنیده سراسر خشم گفت: پس اینو به گوشش برسونین... شده از زیر سنگ می کشم اش بیرون ولی حسابم و باهش تسویه می کنم. بهش بگو با غلط اضافه ای که کردی محاله امیر حسین بذاره یه آب خوش از گلوت پایین بره... بگو دست گذاشتی رو ناموسم، ناموستو به عزات مینشونم. بگو بره دعا کنه این روزا گیرم نیوفته که نمیذارم حتی یه فاتحه به مرده ش هم برسه! یا علی...!

نغمه نگران از شنیده هایش پشت سرهم صدایش زد: امیر جان؟ چی شده؟ امیر حسین وایسا دارم می آم پایین. یا امام هشتم جهان چی کار کرده؟ امیر حسین؟؟

سوال های نغمه با یک دنیا ناراحتی و اضطراب بی جواب ماند. امیر حسین پشت رل نشست و دستی به گوشه لبش کشید: پیدات می کنم بی شرف... هنوز امیر حسین رو نشناختی!

با یک فرمان ماشین را دور زد و به سمت بیمارستان حرکت کرد.

آوا که تازه چشم باز کرده بود با یادآوری آن چه گذشته بود به یکباره غم سرازیر دلش شد. کمی آن طرف تر هومن مشغول صحبت با گوشی بود. سرش را به بالشت زیر سرش محکم تر تکیه داد و ناخواسته اشکی از گوشه چشم به سوی لاله ی گوش هایش راه گرفت. پشیمان بود... نباید چنین چیزی را به امیر حسین می گفت. هومن پس از پایان تماس نزدیک تختش شد و گفت: بهتری؟

بغض آلود چشم بست: تونستین باهش حرف بزنین؟

رمان مستی و دیوانگی
هومن کلافه دستی به گردنش کشید: گم و گور که نمی

شه...میاد بالاخره.

-آقا هومن اگه بلایی سرش بیاد خودمو نمی بخشم

ابروهای هومن به هم نزدیک شد: چی بهش گفتی آوا؟! امیرحسین هیچ وقت اونم اینجوری آب روغن قاطی نمی کنه!

-نپرسین..توروخدا نپرسین نمی تونم بگم...به امیرم نباید می گفتم!

-می خوام ببرمت خونه؟

-نه...منتظر می مونم بیاد، باید باهاش حرف بزنم

هومن سری تکان داد: دکتر گفت یکم وضعیت مادرت نرمال شده. توهم چیزی احتیاج داشتی خبرم کن همین بیرون می مونم.

حتی توان تشکر هم نداشت. تنها پلک باز و بسته کرد و جایی از ذهنش قفل امیرحسینی شد که گویا قصد برگشت نداشت.

هومن که مشغول صحبت باعلیرضا بود نگاهش میخ ورودی بیمارستان شد. قامت نمایان شده امیرحسین که مقابل نگاهش نقش بسته بود، با امیر حسین ساعاتی پیش یک دنیا فاصله داشت...

-علی من بعدا بهت زنگ می زنم.

ازجا برخاست و به سمتش رفت: چه عجب!

امیرحسین بی حوصله کنارش زد: آوا کجاست؟

-تو اتاق داره استراحت می کنه...امیر؟

استفهامی نگاهش کرد

رمان مستی و دیوانگی

-دکتر گفت وضعیت مادرت بهتر شده...بی تابی تورو می کنه، برو یه سر بهش بزن. زن بی چاره رو انقدر پیچوندم
دیگه نمی دونم باید بهش چی بگم

دلش به دیدار با عزیزترین زندگی اش صاف نمی شد. همین زن، تمام مردانگی اش را به سخره گرفته بود و هیچ کاری
از دست امیرحسین ساخته نبود.

تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد و به سوی اتاق آوا روانه شد.

-می خوای چند روزی برات مرخصی رد کنم؟

از پشت قاب مشکی چشمانش خیره هومن شد و با صدایی خش گرفته زمزمه کرد: لازم نکرده. صد دفعه گفتم خوشم
نمیاد مسائل کاری و شخصیم باهم قاطی شن

-خوددانی

ثانیه ای آوای به خواب رفته را نگریست و دلش نیامد با حضور بی موقع، آرامش خواهرش را برهم زند. نگاهش به
سوی بخش کشیده شد و روی شیشه ای که مادرش پشت آن بستری بود، کشیده شد.

عینک را از صورتش درآورد و چشمهای دردناکش را مالش داد. الان نه...فرصت مناسبی برای دیدار نبود. نمی دانست
می تواند در برابر مادری که سالها برایش هم مادر بود وهم پدر؛ خوددار باشد و مهرسکوت را به لبهایش بکوبد یا نه...
بهترین گزینه ممکن مشغول ساختن ذهنش با اتفاقات روزمره ی دفتر بود. راهش را به سوی خروجی کج نکرده بود
که هومن سد راهش شد: کجا؟

-دور و برم نیلک هومن...باید برم دفتر...اینجا موندن فقط حالمو خراب تر می کنه

-مگه خراب تر از اینم می تونی باشی؟ با علی صحبت کردم امروزو به جات می مونه.

تلخندی روی لبش نشست: تو چرا اینجایی هنوز وقتی کلی کار سرت ریخته؟

باشیطنتی برای عوض کردن جو، جواب داد: حالا که اون امیدی گور به گوری نیست کلی کار بریزه سرم تو ول نمی
کنی؟

تای ابروی امیرحسین بالاپرید: خیرسرت ویراستار اون دفتری مردحسابی...پاشو برو به زندگیت برس. نگران من نباش

رمان مستی و دیوانگی

-ویراستارم که ویراستارم...یه روز دارم کیف می کنم ببین چشم داری اینم ببینی؟

-کیف می کنی؟! اینجا؟! مگه اومدی پارک؟

-بسه دیگه خیلی داری حرف میزنی...انگاری همون بری پشت میز واموندت برای هممون بهتره.

همین که خواست جواب دهد باصدای آوا چرخید: اومدی امیر؟

به سمت خواهرش قدم برداشت. چشمهای سرخ آوا نشان از گریه طولانی مدتش می داد: واسه چی بلند شدی برو سر جات استراحت کن

-کجارتی امیرحسین؟ دلم داشت آتیش می گرفت...می دونی تو این چندساعت چقدر نگرانت شدم؟

باهر کلمه یک قطره اشک از دریای خروشان نگاهش پایین می ریخت. دستهای امیرحسین به آهستگی پیچک وار دورشانه های خواهرش پیچید. سر آوا که روی سینه اش نشست اشکهایش بیشتر شد: امیر تورو خدا ببخشید... غلط کردم.. دیگه نرو از پیشم

بوسه ی حمایتگرش موهای از شال بیرون زده ی آوا را هدف گرفت: نمی رم عزیزم... تو آرام باش

-امیر مرگ من چیزی به مامان نگو... مامان حالش خوب نیست...

نفس عمیقی برای فراموشی موقتی شنیده ها کشید: بعدا حرف می زنیم آوا

-امی...

می رسونمت خونه. دوقلوها تنها نباشن بهتره

حرف در دهان آوا قفل شد. چیزی نگفت و تنها با تکان دادن سرش با حرف امیرحسین موافقت کرد.

پس از اینکه آوا را به خانه رساند بدون مکث راه دفتر را پیش گرفت. باید به کارهای عقب افتاده اش ترتیبی دوباره می داد. ابدا آدم بی نظمی نبود. دلش نمیخواست حتی با وجود درگیری های شخصی وقفه ای بین کارش رخ بدهد. سال ها بود که با عنوان خبرنگار رسمی در دفتر کاری مجله پر فروش آفتاب فعالیت و همکاری می کرد. آشنایی اش با هومن هم به همین دفتر و آغاز کارش برمی گشت، با این تفاوت که هومن ویراستار مجله بود.

رمان مستی و دیوانگی

وارد سالن شد. قامتش بالای سر علیرضا که جانشین موقتی میز کارش شده بود، سایه افکند. علیرضا سر بالا کشید و با دیدن امیرحسین لبخند روی لبش نشست: اِ اومدی پسر داشتیم نگرانت می شدم کم کم... سابقه نداشته اینجوری بی خبرمون بذاری.. از هومن پیگیری بودم. حالت چگونه؟ مادرت بهتره؟

-بدنیستم... ممنون ازت... آگه اجازه بدی بیشتر از این بهت زحمت ندم. اشاره ای به مانیتور کرد و ادامه داد: یکم زیادی پیچیده ست

علیرضا دو ضربه به شانه اش زد: این حرفا چیه امیرحسین، ناسلامتی رفیق و همکاریم باهم. درکت می کنم ذهنت درگیره الان... جایی واسه تمرکز کاریت هم نمی مونه. من یه سری از خبرا رو مرتب کردم واست از اون جهت نگران نباش... گزارش هاتم ارسال کردم. ان شالله روبه راه تر که شدی بیا بشین پشت میزت.

چشمانش را برای ثانیه ای بست و باز کرد: واقعا نمیخوام اینجوری تو رو هم از کارای خودت عقب بندازم...

-سفارش ویژه هومن... می شناسیش که؟ پرو به امیدخدا که فردا سر حال تر میای همین جا. ولی امروز رو معافی.

نمی توانست بیش از این مقاومت کند خودش هم خوب می دانست که تمرکز چندانی برای رسیدگی به خبرهای دسته اول ندارد. بنابراین بدون آن که لطف علیرضا را جبران کند دستی به کمرش زد: جبران کنم داداش

-بروداداشم. انقدرم تعارف تیکه پاره نکن. مراقب خودت و مادرت هم باش

با لبخندی کوتاه فاصله گرفت و راه رفته را برگشت... حوصله خانه و استراحت را هم نداشت، حتی با اینکه ساعت های طولانی نیم چرتی هم نزنده بود.

با ذهنی مشوش تا شب بی هدف یکایک بزرگراه ها را گشت می زد... به خودش که آمد، متوجه شد ماشین را گوشه ای از خیابان درست مقابل ویلایی پارک کرده است. متعجب از اینکه افکار درهمش توانایی شناسایی موقعیت و مکان را از او سلب کرده ذهنش گریزی به عقب زد...

درست نمی دانست چرا و برای چه نهایت مقصدش به اینجا رسیده.

ساعت ماشین یازده و سی و سه دقیقه نیمه شب را نمایش می داد.

در حالی که از سروصدای نسبتا بلند موزیکی که از ویلا پخش می شد و عینک طبی اش را روی داشبورد رها میکرد پیشانی اش را روی فرمان تکیه داد.

رمان مستی و دیوانگی

هنوز شصت ثانیه از لذت استراحتش نگذشته بود که با محاصره ی سراسری ویلا توسط ماشین های پلیس جا خورده و در سکوت به اطراف نگاه انداخت.

هیجان بر وجودش غالب گشت، مامورهایی که با لباس های تیره از ماشین پیده می شدند با نگاه به ویلا چیزی را در بی سیم دستشان گزارش می دادند.

طولی نکشید که به نوبت تک تکشان ترتیب منظمی گرفتند

نوسان نگاه امیرحسین در پی کشف اتفاقی تازه، بین مامورها و ویلا رفت و آمد میکرد.

به یکباره متوجه دوربینی شد که همیشه روی صندلی عقب همراهش بود... به سرعت دست دراز کرد و پس از تمیز کردن لنز دوربین تند و بی وقفه شروع به ثبت لحظه هایی کرد که می توانست سوژه ی خوبی برای انتشار خبر، در نسخه ی جدید مجله پر فروششان باشد.

بی اراده لبخندی کوتاه روی لبش پخش شد...

آژیر ماشین ها سروصدایی در خیابان ایجاد کردند و پس از آن در کمتر از چند ثانیه سکوت و آرامش محله به هم ریخت...

عده کثیری از مامورها همچون دسته ای موربانه به داخل ویلا حمله کردند و عده ای دیگر سلاح به دست انتظار پخش شدن و بیرون ریختن افراد حاضر در مهمانی را می کشیدند.

صدای بلند موزیک قطع شده بود و تنها جیغ و وحشت تمام افراد به گوش می رسید.

با متفرق شدن جمعیت زیادی از دختران و پسرهای داخل ویلا، دوربین را بالا کشید و سریع تر از قبل لحظه ها را در قالب عکس وارد مموری می کرد.

طولی نکشید که محله عاری از هر جنبنده ای سکوت را به آغوش کشید...

امیرحسین که راضی از حضورش و شکار کم نظیر چنین خبری، لبخندی پهن، بند لبهایش شده بود، با لذت تک تک عکس هارا می نگریست...

حالا فهمیده بود او هم امشب به عنوان جزئی کوچک در پارتی شبانه مرفهینی بی درد شرکت داشته.

پوزخند عمیقش، لبش را به سمتی کج کرد.

قطعا با چنین شکار سوژه ای، خوراک خبری تک تک رسانه ها می شدند و با این اوصاف، مجله شان بیش از پیش می درخشید.

لحظاتی به انتظار نشست... غیر از سکوت دیگر خبری نبود. بهترینش را لابه لای مشت های دوربینش اسیر کرده بود.

به قصد برگشت استارت زد و ماشین روشن شد. نیم تنه اش را به عقب متمایل کرد، هنوز دوربین را کنار نگذاشته بود که در کمتر از چند ثانیه درب سمت راست ماشین باز و موجودی سیاه و گوله شده همچون تیری که از چله در رفته باشد، پرتاب صندلی شد.

به ناگهان سست شدن پاهایش و وحشتی که وجودش را به احاطه کشید حس کرد، تاریکی هوا و تشخیص ندادن چهره ی فرد هم مزید بر ترسش گشته بود...

خواست لب باز کند که با شنیدن صدای ظریف اما وحشت زده و خش گرفته شخص کنارش دهانش باز نشده بسته شد:

-تورو خدا برو... جان عزیزت زودتر از اینجا برو....

بی آن که حرکتی کند محو دخترک کنارش دوربین را پایین آورد. باز فریاد هراسیده ی دختر در گوشه پایش جیغ کشید:

-چرا وایسادی؟ برو دیگه... جان هرکی واست عزیزه زودتر از این خراب شده برو...

به حدی جا خورده بود که قدرت تفکرش سلب شده بود. با کمی تعلل و ترس به راه افتاد و در کسری از ثانیه؛ محله و وبلا به نقطه ای سیاه، میان تاریکی آسمان غوطه ور معلق گشت....

ده دقیقه ای از رفتنشان می گذشت. امیر حسین از گوشه چشم نیم گاهی به دخترک کنارش حواله کرد... مثل پوپکی سرما زده در خود جمع شده بود و می لرزید.

-خانم؟

رمان مستی و دیوانگی

جوابی نشنید. ناچار نگاهش را از روبرو جدا کرد و به نیم رخ دختر دوخت: خانم با شمام؟

شیده انگار در دنیای دیگری سیر می کرد... دست های لرزانش را لابه لای پاهایش پنهان کرد و از میان لب های نیمه بازش نجوای کوتاهی شنیده می شد. امیرحسین دست دراز کرد و با نوک انگشت ضربه کوچکی به پیراهن شیده زد. همین حرکت کافی بود تا شیده به سرعت واکنش نشان دهد و وحشت زده سر به سویش بچرخاند: چی شده؟

امیرحسین ابرو درهم کشید: حالتون خوب نیست گویا! نمی خوایین به من توضیحی بدین؟

-از... از چی؟

نگاه معنادار امیرحسین لحظاتی خیره اش گشت: انتظار بی جاییه اگه بخوام با خودم فکر کنم اتفاقی تو اون مهمونی نیفتاده! واسه چی انقدر عجله داشتین از اون جا دور شیم؟

لرز تن شیده به پلکهایش هم سرایت کرده بود، زیر لب زمزمه کرد: خدا لعنتت کنه سیاوش... منو قاطی چه غلطی با خودت کردی! خدا یا...

-چی؟

ناخودآگاه با شنیدن صدای مرد کنارش تکانی محکم خورد. پیراهن نقره ای شراره لابه لای پنجه هایش مشت شد: هی... هیچی!

-ببینم چیزی مصرف کردی؟

این بار نگاه هراسیده شیده بود که قفل سیاهی های امیرحسین گشت: نه... نه بخدا

پوف کلافه امیرحسین در هوا پخش شد: از کدوم سمت برم؟

-هان؟

-می گم از کدوم سمت برم خانوم محترم؟؟ انقدر حرفام ناواضحه؟

دخترک بی نوا مدام بزاق خشک شده دهانش را فرو می داد. حالش خوب نبود. دائم تصویر حدقه های سفید شده و بالارفته ی کامران مقابل دیدگانش شفاف می شد. ناخواسته اشکی درون چشمانش حلقه بست. احساس تهوع می کرد. گویی تمام محتویات معده اش به بالا جهش میزدند و توده ی پرزمانندی انتهای گلویش به تلخی می گرایید.

دست مقابل دهانش گرفت و با اشاره از امیرحسین تقاضای توقف کرد. امیرحسین که بال بال زدن های دخترک را می دید سریع کناری ایستاد. شیده تعلل نکرد و با دو از ماشین پیاده شد. کنار جوی آب هر آن چه خورده و نخورده بود را بالا آورد. روی دو زانو نشسته بود و با هر بار عق زدن اشکی از پلکش می چکید.

امیرحسین با دیدن این وضعیت نوچی کرد: ببین توروقران نصفه شب چه گرفتاری شدیم...!

سپس بطری آب معدنی کوچکی را از داشبورد ماشین بیرون کشید و به سوی شیده حرکت کرد.

شیده با یادآوری آن چه امشب بر او گذشته بود می لرزید و گریه می کرد... سیاوش را هرچه گشته بود پیدا نکرده بود... کامران را در فجیع ترین وضع ممکن یافته بود و جای خالی سیاوش وحشت وار بر جانش چنبره زده بود. پلیس ها به داخل هجوم آورده بودند و وای که اگر چند ثانیه دیرتر از بالای سر کامران بلند می شده است و نیست تباه شده اش تباه تر می شد.

بی جان و سست شده کامل روی زمین پخش شد. از لابه لای پلکهای نیمه بازش تصویر تار مردی را می دید که بطری درون دستش را به سویش دراز می کرد.

صداهای گوشش ضعیف و ضعیف تر می شدند. سیاوش با او بازی بدی راه انداخته بود. از اینجا به بعد تمام بدبختی هارا باید یک تنه بر دوش می کشید؟ باز سرما بر جانش غالب شد و باز دیدگانش تار تر شد.

مرگ را همین شب سیاهی می دید که ایستاده گوشه ای، انتظارش را می کشید. بی توجه به لب های مرد جوانی که هی باز و بسته می شد پلکهای سنگین شده اش را روی هم فرود آورد. ناگهان سرما از جانش رخت بست و تنها سنگینی آرامش جای آن همه تشویش را گرفت.

امیرحسین مات شده از تصویر دختری که مقابلش نقش زمین شده بود بطری را کناری رها کرد. چندبار صدایش زد اما باز هم جوابی نشنید. ترسیده از او فاصله گرفت و دو قدم به عقب برداشت... اما هنوز دور نشده بود، میانه راه ایستاد و باز به جسم افتاده اش خیره شد. میان ذهن و دلش جدالی برپا شده بود. هیچ شناختی از این غریبه نداشت. اگر خودش شخصا او را به مرکز درمانگاهی می رساند ممکن بود برایش دردسر درست شود. ضمن اینکه این دختر سر و وضع چندان مناسبی هم نداشت. اگر هم معطل می کرد و به اورژانس زنگ می زد ممکن بود خطر دیگری جسم نیمه جانش را تهدید کند.

هر دو دستش را داخل موهایش برد و در حالی که عقب عقب می رفت، کاملاً به دخترک پشت کرد. کافی بود یک گام بردارد تا پشت فرمان بنشیند و بی خیال هر آن چه اتفاق افتاده بود راهش را برود.

رمان مستی و دیوانگی

دستش دستگیره در را لمس نکرده بود که چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید...

چگونه غیرت مردانه اش را راضی می کرد دختری تنها را با چنین سر و وضعی بی آن که حتی کمکی کند نیمه راه رهایش کند؟

اگر گیر ارازل و ولگردهای شبانه می افتاد چه سرنوشتی در انتظارش بود؟

با این تصور فکش منقبض و اخم غلیظی میان دو ابرویش حاکم شد.

نگاه طولانی ای روی جسمش انداخت. بالاخره این دختر که بی کس و کار نبودارها کردنش آن هم این موقع شب وسط بزرگراه تصمیم درستی نبود!... جدا از آن وجدانش را چطور راضی می کرد که کمکش را از دختری بی پناه دریغ کرده است؟!

چشم بست و نفس عمیقی کشید... با سه قدم بلند راه آمده را برگشت و در یک حرکت دستش را زیر کمر و پاهای دخترک انداخت.

به سختی در عقب را باز کرد و دختر را روی صندلی دراز کرد.

دست آویزان شده ی دختر را روی سینه اش نشانند و سرش را هم کمی به سمت چپ متمایل کرد.

هنوز کمرش را به قصد فاصله صاف نکرده بود که همان لحظه خیره ی چهره ی سفید شده و مژگان سیاه بلندی شد که روی پلکهایش سایه انداخته بود...

سیاهی شب از این دختر تصویر معصومانه تری مقابل نگاه امیرحسین قلم زده بود.

طره ی موی بلند قهوه ای رنگش را که سرکشانه روی چانه و گردنش خیمه زده بود، با دست پشت گوشش کنار زد.

بی اراده نگاه پایین کشید... روی لب های سرخی که زیر نور نارنجی اتوبان می درخشیدند ثانیه ای طولانی مکث کرد... جذاب بود و دلربا!

آب دهانش را قورت داد و چشمانش را محکم بست. از لای دندانهای چفت شده به خودش تشر زد: داری چه غلطی می کنی امیر!

رمان مستی و دیوانگی

به شدت دست عرق کرده اش را از زیر تن و کمر دخترک جدا کرد و بی آن که وقت را تلف کند در را محکم بست. در حالی که دانه های عرق روی پیشانی و گردنش جا خوش کرده بودند و نفس های عمیق پیاپی را وارد ریه هایش می نمود، پشت فرمان جا گرفت..

برای بار سوم هرچه نوشته بود را با یک دکمه پاک کرد و کلافه از تمرکزی که از ذهنش ربوده شده بود، ضربه محکمی به کیبورد کوبید. صدای ضربه ای که در سالن مسکوت طنین انداخت موجب شد تا یک یه یک همکارانش سر به سویش بچرخانند.

هومن بی آن که تکانی بخورد گردن کشید... امیرحسین کلافه تر از همیشه عینک را از صورتش جدا کرد و روی میز پرتاب نمود. اصلا این دو روز گذشته، آن امیرحسین همیشگی نبود!

علیرضا با نگاهی معنا دار به هومن از جای برخاست... بدون آن که به رویش بیاورد پرسید: چای می خوری داداش؟

جوابی که شنید اصلا طبق انتظارش نبود: وظیفه بابا هاشم و تو تقبل کردی؟

علیرضا ابرو در هم کشید و بی حرف به سوی آبدارخانه راه افتاد. هومن نفس پوف مانندش را در هوا فوت کرد. این پسر یک مرگش می شد. دستی به زیر بینی کشید و زیر نگاه خیره چندین نفر دست از کار کشیده؛ به سوی میز امیرحسین حرکت کرد.

امیرحسین بدون آن که نگاه عصبی و خیره اش را از مانیتور جدا کند به حرف آمد: حوصله چرت و پرت گفتناتو ندارم هومن

هومن زیر لب ناسزایی رکیک حواله اش داد و در حالی که کابل دوربین مشکی رنگ امیر را به کیس متصل می کرد جواب داد:

-اولا چرت و پرت سرتاپا هیكلته مرتیکه! دوما یک ساعت و چهل پنج دقیقه ست داری با این کیبورد مادر مرده کشتی می گیری... اگه فکر کردی با این کارا از سیستم داغون اینجا راحت میشی باید بگم سخت در اشتباهی

کاسه ی صبر امیرحسین رو به لبریز شدن می رفت. چشم هایش را محکم روی هم فشرد. صندلی چرخدارش را به طرف هومن چرخاند و گفت: خب؟ که چی؟ چی میخوای از کارت زدی وایسادی بالا سر من؟

رمان مستی و دیوانگی

وقتی برای لودگی نبود. زیرچشمی نگاهی به حاضرین در سالن انداخت که بر خلاف دقایق گذشته، هرکدام سرشان به کار خودشان گرم بود. آهسته روی میز خم شد و جدی لب زد: چته امیرحسین؟ دو روزه عین مرغ سرکنده داری بال بال می زنی و دریغ از یه کلوم حرف که از دهنت بیرون بیاد. رفیق نبودم برات؟ برادری نکردم؟ کجا کم گذاشتم که دارم آب شدنتو می بینم و کاری از دستم بر نمی آد؟

نفس آه مانند امیرحسین از سینه بیرون جهش زد.

- می دونم صبوری، می دونم آرومی و اهل بزن بهادر نیستی! ولی نه تا این حد امیر! تو دوروزه نمی گی دردت چیه و هی می ریزی تو خودت! حواست سر جاش نیست! ساعت و زمان و قاطی کردی! امیرحسین هر مشکلی هم که پیش می اومد تو هیچ وقت نمی داشتی با کارات تداخل پیدا کنه... چی شده که این بار آتیش زدی به آرامش جونت؟

دست امیرحسین صورت زبر و ته ریش دارش را لمس کرد. انگشتش را میان لب و چانه تکیه زد و به چهره جدی هومن چشم دوخت.

-چی می خوای بشنوی؟

-نمی خوام به زور ازت حرف بکشم. می خوام درد دلتو باهام در میون بذاری بلکه سبک شی! ناخوشی و داری ناخوشم می کنی امیر!

دهان امیرحسین برای گفتن آجری که روی دلش سنگینی می کرد باز نشده بسته شد. چه می گفت از حماقت زنی که مادرش بود؟ تفی سر بالا بیش نبود! از کی مسائل مربوط به خانواده شان را، ناموسش را با کسی شریک می شد که این بار دوم باشد؟

صندلی را به طرف مانتور حرکت داد و قاب مشکی رنگ عینک را از روی شیشه میز چنگ زد و روی صورتش نشانده.

-یکم ذهنم درگیره درست می شه... درستش می کنم

-مطمئنم که این کارو می کنی و الا به امیرحسین بودنت شک می کردم. ولی اینجوری؟

-چه جوری؟

هومن خیره خیره نگاهش کرد. باز انگشتهایش تند و بدن مکث روی کیبورد می رقصید و چیزی را تایپ می کرد.

رمان مستی و دیوانگی

نه ظاهرا تا موقعی که خودش نمی خواست قصد حرف زدن نداشت. تلاش بی فایده بود. دو دستش را تقریبا محکم روی میز فرود آورد و راست ایستاد: خیلی خب، صلاح مملکت خویش خسروان دانند... فقط... امیدوارم اون مسئله ای که اینجوری مشغولت کرده رو قبل از اینکه دیر بشه زودتر حل کنی... چون اصلا خوش ندارم تو این حال و روز بینمت... خسروجان!

قبل از اینکه هومن فاصله بگیرد به حرف آمد: ازت یه چیزی می خوام

هومن دست به سینه و در سکوت چهره برادری که کم از برادر برایش نداشت را نگریست.

-من این روزا کمتر وقت می کنم پیش بچه ها باشم، حواست به رفت و آمد ترگل و مه گل باشه... آوا دانشگاه داره، زیاد خونه نیست

-همشون خواهریا خودم هستن. تا الان همین بوده. چشم خیالت راحت... دیگه؟

امیرحسین لبخند کم رنگی به رویش پاشید: بی بلا داداش

-بازم چیزی خواستی بهم بگو امیرحسین

تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. همین که هومن پشت میزش نشست به فایل باز شده نگاهی انداخت... هرچه عکس از شب گذشته، در مموری موجود بود را با چند کلیک، به کامپیوتر انتقال داد...

کارش که تمام شد کابل دوربین را از کیس جدا نمود و با دقت هرچه تمام تر، تک تک عکس ها را بررسی کرد. از میانشان آنهایی که از وضوح بیشتری برخوردار بود را جدا و به پوشه ای دیگر منتقل کرد.

با دیدن عکس ها، ذهنش گریزی به شب قبل زد.

دخترک از شدت فشار عصبی وارده از هوش رفته بود. بر خلاف تصورش، دردسر چندانی برایش نداشت و با رسیدن به درمانگاه و تجویز یک سرم قائله به خیر گذشته بود. اما با تمام این ها امیرحسین هنوز نفهمیده بود چرا چنین دختری با آن سر و وضع نه چندان مناسب باید شرکت در این مهمانی ها برایش سنگین باشد؟! به حدی که به ترس و هراس و از هوش رفتنش منجر شود؟!!

پس از اتمام سرم بی حال عقب نشسته بود و چشم بسته خودش را به خواب زده بود. امیرحسین تمام طول راه را از آبنه پاییده بودش، پس از اینکه به حال طبیعی رسید، آدرس محله ای را به امیرحسین داده بود که کم از محله های اعیان نشین نداشت و باز تعجب امیرحسین بیش از پیش گشت. اما بی آن که کنجکاوی کند منتظر ماند تا کاملاً وارد ساختمانی که بی شباهت به برج نبود بشود تا با خیال راحت انجام وظیفه کرده باشد و خودش را از یکی از بدترین شب های زندگی اش خلاص کند!...

وارد سایت مربوطه و همیشگی شد...عنوان "رویداد های روز" را از نظر گذراند و لبش را زیر دندان کشید.

مثل همیشه عملیات را تکرار کرد و منتظر آلود عکس ها از کامپیوتر به سایت شد...سپس روی کادر سفید مستطیلی دقیقی خیره ماند. تنها یک عنوان جذاب در انتشار خبر می توانست سبب رونق بیش از پیش مجله ی پر فروش آفتاب را شامل شود...هرچند که روزانه چنین خبر هایی در روزنامه ها کم نبود، اما این بار کمی ذکاوت در نشر خبر، می توانست امیرحسین را پیش چشم امیدی، سردبیر مجله عزیزتر کند...

عینکش را بالاتر فرستاد و انگشت اشاره اش، اولین دکمه کیبورد را لمس کرد....

موس را با چند حرکت کوچک برای انتشار یاری داد و به محض ارسال عکس ها تکیه اش را محکم تر به صندلی چسباند.

پس از پایان کار، باری دیگر نگاهش را از پایین ترین عکس به سمت بالا سوق داد و در نهایت، جفت چشمهای رنگ شب اش، از پشت قاب عینک روی تیترا جنجال برانگیز مانیتور خیره ماند:

"شناخته شده ترین چهره های جامعه هنری، در دستگیری پارتی شبانه چه کسانی بودند؟"

گرما و تابستان از این دیار رخت بسته بود و با زمستانی سنگین و سرد جایش را عوض کرده بود. وگرنه این همه یخ زدگی درون جان و پی شیده هیچ توجیه دیگری نداشت.

پاهایش را جنین وار درون شکمش جمع کرد و دست های لرزان و کبود شده اش را به دهان نزدیک کرد. نفسی برای گرم شدن نداشت. هرچه بود سرما بود و سرما بود و سرما...

به زحمت نوک انگشتش را بند لحاف کرد و تا روی موهایش بالاتر کشید. دانه های عرق از پیشانی تا زیر گوشهایش سُرّه می کردند اما همچنان از سرما در حال یخ بستن بود!

در باز شد و شراره با سینی سوپ وارد اتاق شد. سینی را روی پاتختی قرار داد و قاشق را درون محتویات سوپ بهم برد. حینی که هم می زد به حرف آمد: شیده... پاشو این سوپ رو بخور بعد بخواب، از دیشب هیچی نخوردی

جوابش چیزی جز دندانکهای بی وقفه شیده نبود. شراره با اخمی که از سر کنجکاو روی پیشانی اش نقش بسته بود دست به لحاف برد، در جا هر می از گرما از زیر لحاف به صورتش برخورد کرد. با دیدن چهره سرخ شده شیده هینی کشید: یا خدا.. شیده؟ حالت خوبه تو؟ چرا داری می لرزی؟

به سرعت دست روی پیشانی ملتهب و عرق کرده شیده قرار داد و حیرت زده گفت: داری تو تب می سوزی دختر

شیده با بی حالی و دندانک زنان نجوا کرد: سردمه شراره... خیلی سردمه... یه.. یه پتو بهم بده

شراره تقریبا جیغ کشید: مگه از جونم سیر شدم... بلند شو باید بریم دکتر. داری اتیش می گیری.. تو که تا یه ساعت پیش که حالت خوب بود!

باز شیده نالید: سردمه شراره.

شراره بی توجه به او، سرسری مانتو و شالی تن زد و مانتوی دیگری را به زحمت از تن شیده عبور داد. دخترک از درون یک قالب یخ بود و از بیرون یک پارچه آتش!

پای شراره به شدت روی ترمز نشست و سریع تر از آن پایین پرید. شیده توانایی رو پا ایستادن نداشت. پتوی شراره را محکم تر دور تنش پیچید و به زحمت لب زد: نمی تونم شراره... حالم بده... سرده!

شراره تعلق را جایز ندید و به دنبال ویلچری وارد بخش اورژانس شد. همین که وارد بیمارستان شدند، زنی از پشت سر شراره را صدا زد. شیده بی حال پلک بست اما شراره با دیدن کسی که به دنبالش بود لبخندی کم رنگ را جانشین تشویش لحظات قبلش نمود: وای مرسته اینجایی! بدو بیا که حال دوستم اصلا خوب نیست

نگاه نگران مرسته به سمت ویلچر کشیده شد: چی شده؟ دنبال بیا باید به دکتر عابدی معرفی کنی

شراره میان راه توضیح داد: تا دیشب حالش خوب بود. یعنی تا همین یک ساعت پیش... بالای سرش که اومدم دیدم داره تو تب می سوزه و از سرما به خودش می لرزه. تنها چیزی که به ذهنم رسید تو بودی!

مرسده در توضیحات دختر عمویش سر تکان داد و چند ضربه به در مقابلش زد تا اجازه ورود صادرشد: دکتر وقتتون بخیر،...ظاهرا مریض اورژانسی دارین!

مرد مسن با دیدن مرسده و شنیدن این حرف از پشت میزش خارج شد و با اشاره ی دست یکی از اتاقها را نشانه گرفت: لطفا بپرینش اونجا الان می آم

در همان لحظه نام مرسده در راهروی بیمارستان به بخش قلب و عروق پیچ شد...با عجله سمت شراره چرخید: شراره من باید برم...دکتر عابدی هم طبق گفته خودش الان می رسه نگران نباش..مشکلی بود من طبقه بالا هستم،حتما خبرم کن

شراره تشکر مختصری روی زبان جاری کرد و کارهای بستری شدن شیده را به سرعت انجام داد.

ساعاتی از ماندنش در بیمارستان می گذشت...چهره ی رنگ باخته و به خواب رفته ی شیده را از نظر گذراند،هنوز بابت اتفاق دیشب هیچ سوالی نپرسیده بود. شیده در بدترین وضعیت،در حالی که ساعت از سه بامداد می گذشت به او پناه آورده بود...از حضورش تعجب کرده بود و خواب از سرش پریده بود،ولی وقتی شیده ی رنگ و رو رفته را دید اجازه ی هیچ سوال و جوابی را به خودش نداده بود و صبح هم مادرش را به گونه ای دست به سر کرده بود.هرچند که مادرش از حضور شیده بی نهایت خوشحال شده بود اما شراره با بهانه ی نا خوش احوالی شیده،احوال پرسی را به تعویق انداخته بود.

هنوز چشم های سرخ شده از اشک دخترک در ذهنش جولان می داد.هیچ وقت تا به حال شیده را این همه بی تاب ندیده بود...

ته دل شراره برای آن همه شوق دخترک و برق چشمانی که لباس ها را گرفته بود ضعف رفته بود.می دانست کامران شبی خاطره انگیز را برایش رقم خواهدزد..اما چه اتفاقی افتاده بود که تنها در عرض چند ساعت ورق برگشته بود و این دختر با بی قراری تنها پناهِش را میان آغوش شراره جستجو کرده بود؟

با یاد شنیده های پزشک،آهی عمیق کشید و از اتاق بیرون رفت.تحمل فضای خفقان آور بیمارستان را نداشت...

مرسده را از ته سالن دید که به سمت ایستگاه پرستاری حرکت می کرد و با دیدن شراره دستی به نشانه صبر تکان داد.

با اینکه تفاوت سنی فاحشی داشتند اما دختر عمویش بود و سنگ صبور روزهای نوجوانی اش...

رمان مستی و دیوانگی

مرسده پس از تحویل گزارشات جلو آمد: چه خبر؟ دوستت بهتره؟

شراره غمگین دستی به مانتویش کشید: فعلا خوابیده... دکترش گفت فشار عصبی شدیدی رو تحمل کرده... فشار خون اش هم بالا رفته بود!

مرسده متعجب گفت: مگه نمی گی پیش تو بود؟ تو نفهمیده بودی؟

لبخندی که بی شباهت به پوزخند نبود لبش را به گوشه ای کج کرد: نه!

-اخره دختر به این جوونی چرا باید فشارش بره بالا؟

-نمی دونم... منتظرم بیدار شه ازش بپرسم چه اتفاقی افتاده، تب و لرز، فشار اینا طبیعی نیست مرسده

شانه شراره زیر دست مرسده فشرده شد: چیزی نپرسی ها! بذار خودش بهت بگه... اگر هم چیزی نگفت هیچ اصراری نکن شراره، اون دختر فعلا تورو به خودش محرم دیده، کاری نکن اعتمادشو بهت از دست بده....

لبخندی کم رنگ به دختر عمومی مهربانش هدیه داد: حتما، مرسی از کمک هات

-کاری نکردم دختر خوب، امیدوارم دوستت بهتر بشه، کاری داشتی صدام کن باشه؟

باشه ی آرامی در جواب زمزمه کرد و راهش را به سوی اتاقی که شیده در آن استراحت می کرد کج کرد... پایش را که در اتاق گذاشت شیده را نیم خیز شده دید که سعی داشت تا آنژیوکت را از دستش جدا کند. شراره دستهایش را از جیب جدا کرد و با عجله به سمتش پا تند کرد: اا داری چی کار می کنی

لبهای بی رنگش را زبان زد و سعی کرد و بر سرگیجه ای که تمام دنیا را دور سرش می چرخاند بی تفاوت باشد: باید برم شری... خیلی کار دارم... باید برم

شراره اخم کرد و توپید: نترس کارات در نمی ره... بشین تا این تموم شه بعد هر جا خواستی خودم می برمت

دیگر نتوانست تحمل کند. سرگیجه و تهوع امانش را بریده بود. چشم بست و کمرش را به فلز تخت تکیه زد. با جانی که در بدنش رو به کاهش می رفت، خش گرفته نالید: شری دیدی چه خاکی بر سرم شد...

رمان مستی و دیوانگی

شراره که در حال مرتب کردن بالش پست سر شیده بود با شنیدن لحن عاجزانه شیده لحظه ای دست از مرتب کردن ملحفه کشید.

این بار علاوه بر لحن شیده چشمهایش هم ملتمس و ابری شد: دنیام رو سرم خراب شد شری... بدبخت بودم بدبخت تر شدم...

حرفش که تمام شد قطره ای اشک از گونه اش سقوط کرد. شراره کنارش نشست و دست یخ زده شیده را میان مشتش فشرد: چی شده قربونت برم؟ چرا اینجوری حرف می زنی شیده؟

پلکهای شیده از هم فاصله گرفت و با یک دنیا حرف و درماندگی خیره ی شراره شد. نالید: حالم از خودم به هم می خوره شری... دلم می خواد دست بندازم و این شیده ی عوضی رو از خودم بکنم بندازم دور... چرا من نمی میرم آخه؟ چرا من انقدر کثافت شدم شراره؟

با هر حرف هق هقش به اوج می رسید. شراره ترسیده از وضعیت دستی به صورت شیده کشید و با دلداری اشکهایش را پاک کرد: گریه نکن شیده... آرام باش و بگو چی شده؟ مربوط به مهمونی دیشبه؟

شیده تنها سر تکان داد و باز شراره پرسید: واسه کامران اتفاقی افتاده؟

گریه ی زجرناک شیده بلند تر شد... شراره لب های خشکیده اش را زبان زد و سعی کرد تا به اتفاقی منفی فکر نکند: کامران حالش خوبه؟

شیده در سکوت هق می زد و شراره با دلی بی تاب پرسید: با توام شیده؟ واسه کامران اتفاقی که نیفتاده؟ حالش خوبه دیگه؟ دختر حرف بزن جون به لب شدم

شیده سرش را بالا گرفت و از پس پرده ی تار شده ی چشمهای دریایی اش، کامرانی را می دید که تکیه زده به دیوار سفید، نگاه دلخورش قفل اوست....

لب هایش به هم خورد و بی صدا اشکهایش یکی پس از دیگری گونه اش را خط انداختند. تمام تنش می لرزید. کبار دیگر سرما جاننش را تسخیر کرد. خیره ی کامران شد و گریه اش به یکباره بند آمد...

شراره تنش را محکم تکان می داد تا لب باز کند و این اضطرابی را که به جان دو نفرشان چنگ می انداخت، خلاص کند!

رمان مستی و دیوانگی

شوری اشک لب های ترک خورده و بی رنگش را از هم فاصله داد. نگاه آخر کامران در مغزش جیغ می کشید. در حالی که تمام جوارحش از فرط سرما به هم می لرزید آهسته تر از همیشه زمزمه کرد: کشتمش شراره... کامران رو من کشتم...!

محور نگاهش را از دیوار سفید و اخم کامران، به شراره ای که چشمان حیرت زده اش، تا آخرین درجه گشاد شده بود، تغییر داد.

بغض همچون ماری دور گلویش چنبره زد. برای ذره ای تنفس دست دور گلویش برد و این بار خش گرفته و ناله وار گفت و اشک ریخت: کشتمش شراره... قاتل شدم... قاتل کامرانی که تا حالا از گل کمتر بهم نگفته بود...

دیوانه وار و اشک ریزان جیغ کشید: حالم از خودم به هم میخوره شراره... من چه غلطی کردم.. چه خاکی بر سرم شد!

شراره خشک شده بود و توان تحرک نداشت. وحشت زده گفت: داری شوخی می کنی؟

شیده با بی قراری خودش را به آغوش شراره پرتاب کرد و زاری کرد. شراره اما بی آنکه که بتواند شیده ی درمانده را دلداری دهد، دست های خشک شده اش را بدون اینکه دور تنش بکشد ادامه داد: کامران رو کشتی؟ چه جوری کشتی؟ مگه کشتن الکیه... تو مگه دیشب با کامران مهمونی نبودی شیده؟ تو چه غلطی کردی؟ شیده جوابمو بده

درحالی که سر روی سینه شراره نهاده بود با صدایی بغض آلود جواب داد:

-نمی خواستم، به خدا نمی خواستم اینطوری بشه، من هیچی نمی دونستم شراره! گول خوردم، گولم زدن.

باز دانه های براق اشک، مروارید وار سینه شراره را خیس کرد.

-شیده جان ببین منو، آروم باش و گریه نکن... حالا بگو ببینم چه اتفاقی افتاده؟ تو دیشب با کامران رفتی مهمونی؟

با لب هایی از بغض برچیده شده سری به نشانه تایید تکان داد. شراره پرسید:

-خیلی خب، تو مهمونی کسی چیزی گفت؟ کسی مجبور کرد کاری کنی؟

جوابش بازهم بالا پایین شدن سر شیده بود. برای دقایقی، سکوت مهمان ناخوانده میانشان سرکی به دل های پریشانسان کشید. چون چیزی نیافت کوله بارش را جمع کرد و جایش را با صدای از ته چاه برخاسته شیده تعویض نمود:

-بهش...بهش گفتم هرکاری بخوای انجام می دم، چون مجبور بودم، ازم آتو داشت، می خواست...می خواست بره به کامران همه چی رو بگه، خونه رو پیدا کرده بود، فهمیده بود کی ام و چی کارم!

سر بالا کشید و با دریایی غرق شده ازغم به نگاه متعجب شراره چشم دوخت: حتی یه درصدم بهش فکر نمی کردم، بت ذهن کامران با این کارسیاوش می شکست و داغون می شد...می شناختمش شری..به خدا که دیگه هیچی از کامران نمی موند. داغون می شد.

روی لب های خشکش زبان کشید و گرفته تر زمزمه کرد: گفت تا فردا صبح پول تو حسابمه!گفت فقط حواس کامران رو پرت کنم...گفت یه تسویه حساب قدیمیه...گفت نمی ذاره حتی اثرائگشتم یه جای کوچیک رد بندازه.گفت شراره...اون عوضی خیلی چیزا گفت...ولی من نتونستم، نکردم، کنارکشیدم، تهدیدم کرد...بعد از اونو دیگه نفهمیدم چی شد!

ناگهانی و هیستریک جفت دستهایش روی گوشه‌هایش نشست. با فشاری مضاعف، گویی قصد تخلیه تک تک فشارهای روحی اش را داشته باشد منقطع و بریده سپس رگباری و لبریز از گریستن فریاد زد: نمی دونم ...یادم نیست یادم نیست...من ندیدم من کامران رو نکشتم.اون چشماش باز بود...اون نگاهم می کرد..چشماش سفید شده بود ولی می دید...منو می دید...کامران زنده بود...من کاری نکردم

-تو چی کار کردی شیده!خودتو توی چه دردسری انداختی!

نمی شنید، او حتی فریاد خاموش شده خودش را هم نمی شنید.

بعضی اشتباهات تا آخر عمر قصد کم رنگ شدن ردپای وجودشان، از خاطرات ذهن را ندارند.

ریسمانی از جنس غبارغروب دور گردنت می اندازند و تا مرز خفگی پیش می برند...نه طلوع صبرمی دهند نه مجال فرار!هراس تا ابد ماندنش جهنم نمرودی می سازد تا آتش بی قراری اش هر لحظه، بدون بارانی از جنس معجزه ذهن و جان و دلت را باهم به حریق بکشاند...نه اینکه درمانی برایش نباشد نه جانم...اما درد چشیدنش چنان زخم ناسوری روی دلت به یادگاری می گذارد که تا مدت ها درمانش را هم درد بخوانی!...

*

دست خودش بود همان جا کف زمین می نشست و برای نگون بختی اش خون گریه می کرد.ازپس پرده تاریبایی اش شراره را می دید که با قدرت هرچه تمام تر دست زیر بازوهایش انداخته بود تا بی وزنی به تعادل پاهایش برسد.زمزمه شراره هم رنگ و بوی درد داشت: همینه؟

سیل اشکهایش قصد بند آمدن نداشت. باز رعد زیر پلکهایش کبریت کشید و باز باران بی قراری گونه اش را خط انداخت. پشت دست لرزانش را به روی صورت کشید:

-تاوان حماقتم رو کی باید بده؟ خودم؟ قراره دور گردبادی که واسه خودم دست و پا کردم ذره ذره آب بشم؟

سکوت و حال ناخوش دختر کنارش را که دید هق زد: انصاف نیست... به خدا که انصاف نیست. من ندونسته خودمو تو این باتلاق کوفتی دارم خفه می کنم... دارم خفه می شم... چرا کسی نیست نجاتم بده؟

نیروهای امنیتی تمام مناطق مربوط به ویلا و محوطه ی اطرافش را با کشیدن نوار هشدار، مانع از ورود و عبور شهروندان شده بودند. صحنه، صحنه ی جرم بود... جرمی که دخترک رنگ باخته، بی آن که اطلاعی از وخامت آن داشته باشد مرتکب گشته بود. پلیس ها از مرگ کامران مطلع شده بودند و در جستجوی علتی، دائم در بی سیم های سیاهشان چیزی لب می زدند. عده ای با لباس های مخصوص دور تا دور ویلا حیران می گشتند و چندین متر دورتر نمی دیدند؛ قاتلی را که تنها بعد از چند ساعت به محل قتل بازگشته بود!

-من می رم یه پرس و جوی کوچیک کنم... همین جا بمون ها، جایی نری شیده!

نا توان تراز آنی بود که مجالی برای فرار یا مخالفت داشته باشد. کمری که به دیوار تکیه داده بود را کم کم رو به پایین کشید. روی دو زانو خم شد و جایی میان پستوهای ذهنش به کامرانی فکر کرد که دیگر نبود و حالا روحی که از او گرفته بود قاتل جانش شده بود!... شاید عدالت همین بود... قتل در برابر قتل!

شراره با اعتماد به نفسی که به خودش برگردانده بود به یکی از ماموران نزدیک شد کنجکاو اما بی تفاوت گفت: عذر میخوام جناب... می تونم پیرسم چه اتفاقی افتاده؟

مامور با کج خلقی ابرو در هم کشید: شما ساکن این محل هستین؟

-نه، یعنی بله... خونه یکی از اقوامم چند محله از اینجا پایین تر هست!

-اقوامتون از پارتی دیشب خبر داره؟

-نه یعنی... نمی دونم.. من فقط با دیدن این حصار کشی کنجکاو شدم!

رمان مستی و دیوانگی

بی سیم مامور خش خشی کرد و سپس رو به شراره گفت: دیشب بعد از دستگیری چند نفر بعد پارتی، متوجه شدن توی این ویلا کسی به قتل رسیده و به ما گزارش دادن. حالا هم لطفا بفرمایین، مانع انجام عملیات نشین خواهرم.

لب زیرینش رامضطرب به دندان کشید. حدس شیده درست بود... کامران به قتل رسیده بود. قدمی عقب رفت و قصد دور شدن کرد که با یادآوری حرفی از شیده، سریع برگشت: ببخشید... می تونم بپرسم چه جوری کشته شدن؟

اخمهای مامور عمیق تر درهم تنیده شد: خیر... بفرمایین خانم لطفا وقت مارو هم نگیرین. بفرمایین.

باید می فهمید پشت سر این قتل چه ماجرای خوابیده! گرچه شیده گاهی اوقات کله خرابی بیش از اندازه کار دستش می داد، اما این دخترک ترسان و لرزان به تنهایی نمی توانست علت مرگ مردی مانند کامران باشد! هنوز سه قدم دور نشده بود که صدای هیجان آلود ماموری جوان، سر شراره را به عقب سوق داد:

-جناب سرهنگ، با بررسی ای که چند دقیقه پیش انجام شد، دکتر علت اصلی مرگ مقتول روخفگی تشخیص دادن.

کاش از خدا چیز دیگری طلب می کرد... پازل ابهامش در جا نشسته بود. لب هایش آرام آرام به بالا کش آمدند و بدون اینکه بیشتر شیده ی ترسیده را تنها، رها کند به سوی کوچه ی روبرویی پا تند کرد.

دخترک سر روی زانو نهاده آهسته آهسته اشک می ریخت. هیچ وقت تا به حال او را انقدر ضعیف و غم زده ندیده بود. دلش هم چون اسفنجی نمناک درهم فشرده شد.

-دختر... مژده بده

سرش به سرعت نور بالا آمد و صورت سرخ از اشکش مقابل خنده شراره دهان کجی می کرد.

شیده قاتل نبود و همین برای برگرداندن اندک انگیزه ای در وجودش، کافی بود... هیجان زده لب تر کرد:

-تو کامران رو نکشتی!

چشم های دودو زانانش در صورت شراره چرخ می خورد. حرفی که از دهان شراره خارج شد را با تمام وجود بلعید:

-کامران رو خفه کردن شیده... تو که کامران رو خفه نکردی!

کور سوی امیدی از انتهای دلش شروع به چشمک زدن کرد. بزاق دهانش را به گلوی خشک شده اش رساند و متحیر لب زد: چی می گی؟ من خودم دیدم... خودم بالا سرش بودم... چشماشو که.....

رمان مستی و دیوانگی

-دکتری که بالای سر جنازه اش بردن علت مرگشو خفگی تشخیص داده... یعنی یکی قبل تو اومده و کار رو تموم کرده!

لرزان گفت: شایدم بعد من!

شراره بی اهمیت دستش را در هوا تکان داد: دیگه چه فرقی می کنه بعد تو بوده یا قبلش؟ مهم اینه تو کامران رو نکشتی

نگاه بی فروغ شیده ویلای حصارکشیده و پر تردد از ماموران پلیس را نشانه گرفت. یعنی این عذابی که بر جاننش چنگ می انداخت سرابی بیش نبود؟ امکان داشت مسبب مرگ کامران نباشد و دلش را از حجم انبوهی که طی یک شب به قصاص کشیده بود، به بخشش برساند؟

لبخندی که روی لبش شکوفه زده بود، با فکر بعدی که در ذهنش آونگ زد، به خشکی رسید

"بی گناه بود و قصاصی لایقش نبود... اما؛ با عذاب وجدانی که گناه طمع اش را به تقاص می کشید چه باید می کرد؟... کامران می توانست امروز را نفس بکشد؛ اگر شیده بنده ی طمعش نمی شد!... گناهکار بود... به اندازه سلب نفس یک آدم گناهکار بود!"

تر و فرزند فرمول های تخته را به ورق سفید مقابلش منتقل می کرد. تند نویسی اش طی این سه سال، زبان زد بچه های دانشکده بود... همین که خواست قسمت دوم محاسبات را به صفحه بعدی منتقل کند استاد اعداد نشسته روی تخته را پاک کرد تا جایی برای سری بعدی مسئله باز شود... صدای معترضش طنین انداز کلاس شد: وای استاد می شه یه بار دیگه آخرین محاسبه رو بنویسین؟

صداهایی از گوشه و کنار کلاس به گوش می رسید که هر کدام سعی می کردند بلند تر از دیگری جواب را برایش بخوانند.

همهمه ها به قدری زیاد بود که متوجه نشد... دهانش را برای اعتراضی دیگر گشود که با شنیدن صدایی درست از پشت سرش بسته شد:

-قلمتو بذار زمین، خودم می رم همه مسئله های امروز رو واست کپی می کنم. چرا انقدر هر روز خودتو به زحمت می ندازی رنگی خانم؟

رمان مستی و دیوانگی

به زحمت لبه‌ایش را درون دهان کشید تا صدای خنده اش بلند نشود... از سال اولی که پا به دانشکده گذاشته بود، برحسب عادت دبیرستان، یکایک جزوه هایش را با خودکارهای رنگی می نوشت. محال بود با یک رنگ بتواند جزوه بخواند و بفهمد! از همان روزها رنگی خانم لقبی بود که تک تک همکلاسی هایش به او نسبت داده بودند. لبخندی بند لبش نمود و رو به همه تشکر مختصری کرد.

استاد در حالی که نیم دیگر تخته را پاک می کرد با همان جذبه مخصوص خودش گفت: شما دیگه چرا خانم رضوی؟ آوازه تند دست بودنتون که تو دانشکده پیچیده.

یکی از پسرها جواب داد: البته که تواناییاشونو نباید دست کم گرفت... ولی استاد باور بفرمایین منم هر ساعت شیش رنگ خودکار عوض کنم هرچقدرم فرزندم باشم باز جا می مونم.

خنده ریز چند نفر بلند شد. این بار دختری که با فاصله از او نشسته بود مداخله کرد: شما لطفا اظهار نظر نکن آقای جمالی، همه می دونن آخر ترم جلوی انتشارات نفر اول واسه کپی جزوه ها صف می بندی.

صدای خنده ها بلند تر شد و جمالی با تخصی گفت: ای بابا خانم... خب منم که ادعایی ندارم

استاد با مهارتی مختص خود، بحث و شوخی ها را به سوی ادامه درس کشاند... خنده ناشی از شوخی ها از روی لبش پر زده بود که باز همان صدای بم ولعنتی از پشت سر نجوا کرد:

-دختره ی سرتق حداقل یه چیزی بگو دلم خوش باشه.. هرچند دل ما همین جوریشم خوشه! سکوتتم خریدارم...

به گردنش چرخشی کوچک داد و در حالی که دست روی بینی اش می گذاشت اخمی تصنعی کرد: هیس.. چقدر حرف می زنی!

پسر تنه اش را جلو تر کشید: حالا دیگه زیادی حرف می زنی؟ کارت که بهم گیر میفته می شم سپهرجونت؟ باشه خانم باشه، یه ساعت دیگه نوبت منم می شه بتازونم...

خجول سرش را به گردن رساند. ریزریز خندید. این پسر قصد کرده بود دیوانه اش کند!؟

طولی نکشید که با اعتراض جمع مبنی بر خستگی کلاس به پایان رسید. دختر و پسر به تکاپو افتاده بودند که سپهر در حالی که از کنارش رد می شد کنار گوش آوا لب زد:

-جلو ورودی منتظرتم

رمان مستی و دیوانگی

نامحسوس سری تکان داد و مشغول جمع کردن وسایلش شد... یکی از دوستانش با خنده رویی جلو آمد: خسته نباشی، کلاس داری؟

مثل خودش با لبخند جواب داد: توام همین طور. نه تموم شد می رم خونه... چطور؟

-قدر دوساعت وقت داری؟

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت. با یادآوری خانه و سپهری که منتظرش بود لب گزید و لحنش تنی از شرمندگی گرفت: وای... واسه امروز نه راستش باید برم خونه کلی کار داریم

-باشه عیب نداره یه روز دیگه می ریم... دستی به نشانه خدا حافظی بالا آورد و چشمکی زد: ولی فهمیدم پیچوندا

شانه ای بالا انداخت و سرعت بیشتری به کارش داد. مقابل پل هوایی ورودی دانشگاه، پژوی سپهر را در انتظارش تشخیص داد. همزمان با نشستنش گفت: بدو... بدو که دیر شد.

ماشین به راه افتاد و سپهر جواب داد: دیر شد؟ تازه ساعت یازده و نیمه دختر اقراره بریم...

آوا حرفش را برید: اصلا سپهر... امروز فرصتشو ندارم، باشه واسه یه روز دیگه

سکوتی که میانشان حاکم شدنشان از دلخوری می داد. هیچ وقت عادت نداشت روی موضوعی بیشتر از یک یا دوبار اصرار کند. آوا به خوبی بر این جریان واقف بود که به قصد دلجویی لحنش را کودکانه کرد و سر جلو کشید:

-آقاهه بد اخلاقه با من قهره!؟

سپهر بی جواب از آینه عقب را پایید.

آوا نوک موهای بافته شده ای که از مقنعه بیرون زده بود را در دست گرفت و با شیطنت به بینی سپهر قلقلک وار نزدیک کرد: ببین واسه من خودتو چپ و چوله نکنا

سپهر با اخم دست به بینی کشاند و دسته ی مو را کنار زد: نکن آوا تصادف می کنیم

صاف در جایش نشست و دست به سینه شد: جای اینکه من ناز کنم باید ناز آقا رو بخرم... این چه وضعشه اصلا نگهدار می خوام پیاده شم

رمان مستی و دیوانگی

سپهر از گوشه چشم نیم نگاهی حواله دخترک به ظاهر احمالود اما دلبر کنارش انداخت. در دل هزار بار تصدق این قیافه کودکانه و درهم فرو رفته شد. آخ که اگر جایش بود به اندازه یک آغوش دیوانگی نثارش می کرد.

چه می کرد که خاطرش حسابی عزیز بود و خواستنی...

-اخم نکن

با لجبازی اخم هایش را بیشتر کرد. خنده کوتاه سپهر در ماشین طنین افکند: گفتم اخم نکن جوجه رنگی، خوشم نمی آد قیافتو گره خورده ببینم

بلافاصله اخم های آوا از هم فاصله گرفت... همین لفظ نشان از صلح بینشان می داد. اما با پا فشاری در صندلی فرو رفت و گفت: انگار من خوشم میاد هی ناز تو بکشم... وقتی می گم نمی شه لابد یه دلیلی دارم مرض که ندارم بیخودی اصرار کنم

-باز جوجه رنگی افتاده رو دور غرغر؟

-برو بابا... جای اینکه هی جوجه رنگی جوجه رنگی کنی، یه بار درست حسابی درکم کن... می دونم اگه الان بریم واسه ناهار به این زودیا بر نمی گردم و منم نمی تونم خواهرامو خونه تنها بذارم

سپهر دست جلو کشید و بینی آوا را با دوانگشت فشرد: او هو... جوجه واسه من چه مسئولیت پذیر شده

-نکن سپهر

-جون سپهر؟ من نمی فهممت؟ د لامصب من که هر سازی زدی تا حالا به پات رقصیدم

-منت نذار، خودت می دونی اگه بخوام میام ولی نمی تونم... اوضاع خونه به هم ریخته امیردرگیره و حرف نمی زنه... منم که باید همه رو باهم مدیریت کنم. از این طرف نرو... می خوام برم پیش امیرحسین

-منت نیست عزیز من، خودت می دونی چقدر واسم عزیزی آوا... دلم میخواد رابطمون زودتر رسمی شه... خسته شدم از این بلا تکلیفی، دارم و ندارم. خودت بگو چند دفعه خواستم پا پیش بذارم و نداشتی؟

لب هایش را جوید و آهسته گفت: الان وقت این حرفا نیست...

پوف کلافه سپهر را وضوحا شنید: پس تا وقتی که رسمی نشدیم حق نداری اینجوری بشینی کنارم و انقدر دلبری کنی، د لامصب طاقت منم حدی داره... مفهومه آوا؟

جا خورده از چیزی که شنیده بود برو بر سپهر را نگر نیست. طلبکارانه شنید: چیه؟

خون به صورتش دوید و ناگهان پشت گوش هایش داغ شد. چنان شرم دخترانه ای مغلوب جسمش گشته بود که مانع از ادامه هر حرفی بینشان می شد.

- چرا ساکت شدی؟ گربه زبون دراز تو خورده جوجه رنگی؟

دست های لرزانش را پیش برد تا تار مویی که صورتش را قلقلک می داد کنار بزند، اما با چیزی که شنید برای بار دوم طی یک روز سست شده و مبهوت، بی حرکت به جلو خیره شد

- نزنش کنار، پریشونی موها تو دوست دارم... دل افسار گسیخته امو فقط موهای درهمت می تونه رام کنه...

به سختی آب دهان قورت داد و انگشتانش را به بازی گرفت. مردی که کنارش فرمان را هدایت می کرد همان سپهر همیشه سخت و بی احساسی بود که به ندرت روی مسئله ای اصرار می کرد؟ سپهر بود که به این وضوح عاشقانه خرجش می کرد؟

بادی که در اثر پایین کشیدن شیشه، گیسوهای پریشانش را به بازی گرفت سبب به ریه کشیدن هوا و تنفس عمیقی، از جانب صاحب همان عاشقانه ها شد.

به ناگهان ستون دل و دینش به لرزه ای بی سابقه دچار شد... ناخودآگاه اشک میان شب های کشیده اش به رقص نشست. دوستش داشت... از همان اول... از همان ابتدا... از همان روزهایی که این مرد برای تحصیل مجدد پا به دانشکده شان گذاشته بود. از تمام پسرهای کلاس بزرگتر بود و همین تفاوت سنی آشکار و رفتارهای پخته و سنگینی اش توجه آوا را به خود جلب کرده بود... آوا هم بی صدا می آمد و بی صدا تر می رفت... به گونه ای بی حاشیه بود که کلاف توجه سپهر مدام قدم های این دختر را وجب می کرد. وای از روزی که نگاهش به نگاه رنگ شب دلبرک گره نمی خورد... همان کلاف چنان در هم می آمیخت که جدا کردنش دلی دریایی می طلبید و صبر ایوب...

از سرعت ماشین کاسته شد تا جایی که گوشه ای توقف کرد. دست پاچه بود و هنوز نمی دانست باید چه واکنش معقولی نشان دهد. خنده دار بود... اما برای مردی که سالی یکبار عاشقانه هایش را ازدل به زبان تراش می کرد، هول کردن و چنین رفتاری بعید نبود!..

سپهر کاملاً چرخیده رفتارهای کلافه آوا را زیر نظر گرفت. از سکوت به نفع خودش استفاده کرد و ملایمت خرج داد:

رمان مستی و دیوانگی

-من چیز بدی گفتم؟

با سکوت بعدی ادامه داد:

-پس رویاهایی که شب ها تو سرم حیرون می کرده رو، روزها باکی در میون بذارم؟

بالاخره جرات کرد و آرام پرسید: چه رویاهایی؟

لبخند عاشقانه ای لب سپهر را به اسارت کشید: اول نگام کن

شرم دخترانه ی که در دم میان نی نی نگاهش لانه کرد، بوسیدن نداشت؟

-یه خونه دارم، از این کلبه چوبی ها... درست وسط جنگل... میون خرواری از درختای سر به فلک کشیده ای که روی

خونه م سایه انداخته...

خونه م یه صاحب خونه بیشتر نداره... اسمش فرشته ست.

گوش و چشم آوا با هم تیز شد. سپهر با لذت وافر ی ادامه داد:

-بیشتر به جوجه های رنگی شبیهه، ولی بازم واسه من یه فرشته ست...

هجوم خون به صورت آوا، گونه هایش را اناری کرد.

اگر جان دادن برای این آسمان مشکی جایز نبود پس فتوای بعدی چه بود؟!

-شب ها روبروی گرمای هیزم های شومینه، تار به تار موهاشو می بافم تا هم دل من آروم بگیره هم دل شیطان

خودش... نه اینکه آروم بشینه نگام کنه ها، اصلا، فرشته من زیادی سرکشه... حتی موهاشم مثل خودشن... یه لحظه از

جنب و جوش دست بر نمی داره... با همین سرکشی هاش کاری می کنه دل منم واسه ش پا بذاره رو هرچی قانون و

بند و تبصره ست....

-سپهر...

-تو گوشم اسمم و صدا می کنه من تا خود هفتمین سپهر بال در می آرم و پرواز می کنم. هرباری که اسممو از ش می

شنوم بیشتر عاشق این سپهری می شم که منحصر به یه فرشته ست. حالا تو بگو... با این آسمونی که به روم بستی من

چه جوری از بقیه رویاهام واسه ت بگم؟

رمان مستی و دیوانگی

به آهستگی پلک باز کرد. نم اشکی که سوسو می زد کبریت زیر آتش بی قراری سپهر می کشید.

-ازم رو نگیر آوا، تو که می دونی دل لامصبم واسه ت چه جوری از جا در می ره. اگه بقیه شو برات بگم قول می دی بمونی؟

بمون آوا، می خوام همیشه تو زندگیم بمونی... تصور نداشتنت، نبودنت آتیش به جونم می کشه...

با تارهای صوتی ای که ارتعاش می گرفت زمزمه کرد: از اول قرارمون موندن بود... نه رفتن! نه رفیق نیمه راه شدن!

-رفتن بستگی به چه جوری موندن داره. بذار پیام جلو آوا... بذار با امیرحسین صحبت کنم... بیشتر از این نمی تونم موندنتو تو زندگیم به چند ساعت دیدن اختصاص بدم

-من که...

-آره عزیز سپهر، می دونم... می فهمم... می ترسی... شرم می کنی... تردید داری... ولی به خدای همین آسمون که اگه بهم اجازه بدی یه قدم برات بردارم خط می کشم رو هرچی تردید ازم تو ذهنت ساختی. می دارم زیر پا هرچی نخوای رو... می دونم می دونی که آرامشمی... آوا با من تو به سمت تنهایی نمی ری، چهارسال نیمه داشتنت بسه برای یه عمر داشتنت.

-ما دوستای بهتری برای هم می شیم تا...

کلافه دستی به پیشانی اش کشید: چرا؟ بگو؟ فقط یه دلیل برام بیار... فقط آوا... لطفا اون دلیل های مسخره همیشگی رو به زبونت نیار که تضمین نمی کنم هیچی بهت نگم.

بغضش را فرو داد و چشمانش شفاف تر شد: چرا نگم؟ چرا می خوای از حقیقت فرار کنی؟ دلیل همون همیشگی هاست... مخالفت همونه. چشما تو باز کن سپهر، قصه ما قصه لیلی و مجنون نیست، فیلم نیست... واقعیه می فهمی؟ واقعیت تفاوت فرهنگی... تفاوت اخلاقی، تفاوت خانوادگی. تو به زندگی اعیونی و اخلاقاشون عادت داری و من به یه زندگی کوچیک شبیه همون کلبه ای که گفتم... توی جنگل... بدون هیچ امکاناتی! تو سقف رویاهاتو با رویاهای من یکی کردی و این اون انتظاری نیست که از خودت داری... تو به خاطر من داری از آرزوی خودت می گذری، از فرصتایی که پیش روته، از...

رمان مستی و دیوانگی

- رویای من داشتن توئه، یکی مثل تو، یکی عین خودت که فقط خودتی! چند دفعه دیگه باید اینو بهت بگم تا بفهمی آوا؟ همیشه داشتن عشق تو واسم شده آرزو... به تو رسیدن یعنی نهایت اونی که می خوام! منو ببین؟ من بچه ام؟ من شباهتی به پسرای نوجوون دارم که از حس خودم مطمئن نباشم؟

- نمی خوام تورو از بهترینا جدا کنم...

- حتی اگه خودت باشی؟

سربه گریبان فرو برد. طاقت این همه دلدادگی شنیدن برای یک روز را نداشت. چتری های بیرون زده اش را داخل مقنعه فرو کرد و نگاه سپهر ثانیه هایی مکث دار، به همان سو کشیده شد.

با نگاهی سرسری متوجه شد کمی جلوتر از دفتر مجله امیر حسین توقف کرده اند. دست به دستگیره برد: با من کاری نداری؟

سکوتش دنیایی از حرف های ناگفته بود، از همان سوزنده هایی که همانند پلیسی درجه دار مقابلت می نشیند و بی آن که بخواهی وادار به اعتراف می کنند. بی اراده و با تمام احساسی که از خودش سراغ داشت، لب زد:

- اگه می گم نه تو خواستنی شک نکن... آرزوی تو منم، آرزوی من این که کاش تو شرایط و موقعیت دیگه ای باهم روبرو می شدیم! یکی که شبیه هم بودیم... من از تبار شعر باشم و تو از تبار قلم... نه اینکه دنیا من، قصه شاه و گدا باشه...

- مراقب جوجه رنگی باش.

لبش بی حال کشیده شد. پلک به نشان تایید بازو بسته کرد و پیاده شد.

تا لحظه ای که پا به درون دفتر نگذاشت سپهر از جایش تکان نخورد... بالاخره صدای چرخ ها روی آسفالت کشیده شد و قلبش از جا کنده و کنده تر شد..

به دیوار راهرو تکیه زد و دستی به صورت داغش کشید. شنیده های سنگینی را تاب آورده بود و این برای قلب عاشقش دیوانگی محض بود! تمام حجم ذهنش را اسم سپهر اشغال کرده بود و چطور می توانست با این حواس پرتی مقابل برادرش بایستد؟؟؟

با اندکی مکث از راه پله بالا و مسیر میز امیر حسین را پیش گرفت... میان راه به چند نفری که همکار برادرش بودند سلام داد اما هومن را نیافت.

رمان مستی و دیوانگی

چند قدم با امیر فاصله داشت اما با چیزی که دید تمام احساسات دقایق پیش، از سرش پریدند... با چشمانی وق زده به منظره روبرویش خیره شده، شاهد مکالمات بود.

-آقای امیر حسین رضوی؟

امیر حسین اش از پشت میز برخاسته با اخم هایی از روی کنجکاوی سری برای دو فرد حاضر در لباس امنیتی تکان داد: خودم هستم

-سرگرد انتظامی هستم از شعبه انقلاب.. شما باید با ما تشریف بیارین کلانتری

آوا شوکه شده، برای حفظ تعادل دستش را ستون دیوار کرد و شاهد مکالمات سرگرد و برادرش شد.

-برای چی؟

-از تون بابت خبری که مسئول انتشارش بودین شکایت شده.

-متوجهتون نمی شم جناب... کدوم خبر؟ ما روزانه اینجا با انتشار هزارویک خبر کار می کنیم!

-تشریف بیارین کلانتری انشالله همه چیز رفع ابهام می شه...

-ولی آخه...

نگاهش که به نگاه متحیر آوا گره خورد حرف زدن را از یاد برد. این دختر دیگر از کجا پیدایش شده بود؟!

-امیر حسین

اخمی کرد و رو به سرگرد سر تکان داد. آوا هراسیده به طرف امیر حسین دوید: امیر چی شده؟ کجا دارن می برنت؟

سعی کرد با لحنی ملایم، آرامش را به آوا ببخشد: برو خونه آوا جان، چیزی نیست قطعاً سوتفاهم شده

-منم باهات می آم

-برو خونه. آخه کجا می خوای بیای؟

بغض دقایقی پیش در گلویش سر تقانه جا خوش کرد: منم میام امیر دلم طاقت نمیاره...

رمان مستی و دیوانگی

باید تحکم بیشتری به خرج می داد: مطمئنم سوتفاهمی بیشتر نیست. پس برو خونه و تا دو ساعت دیگه منتظر بمون
حتما خودمو میرسونم. دلم نمیخواه بیشتر از این بحث کنیم. خب؟

این "خب" یعنی جای هیچ صحبت بیشتری وجود نداشت. آوا مغموم فاصله گرفت و با لبی برچیده رفتن امیرحسین
را نگاه کرد.

-خانم رضوی اتفاقی افتاده؟

سر چرخاند و چهره شرقی و زیبای دختر کنارش را از نظر گذراند. چندین بار او را دیده بود، همکار امیرحسین بود.

با دل نگرانی جواب داد: نمی دونم چی شده. ولی می دونم امیرم بی تقصیره

ناگهان چیزی ته دل دختر سقوط کرد، آب دهانش را قورت داد و در حالی که آوا را برای نشستن روی صندلی چرم
مشکی اش دعوت می کرد پرسید: من همین الان رسیدم، می شه بگین چی شده؟ آقای رضوی چرا با اون دو تامامور
داشتن می رفتن؟

نگاه منتظرش به خروجی دفتر خیره بود. بی آن که بنشیند؛ با لبخندی کوتاه و عجولانه دست روی دست دختر
گذاشت و گفت: من باید برم خونه روشنک جون، بعدا می بینمت

-اما آخه...

حرف در دهان روشنک ماسید. آوا خیلی سریع به طرف در پرواز کرد. نگاه مضطربش ابتدا به به کاغذهای یادداشتی
کشیده شد که گوشه مانیتورش برای یادآوری چسبانده بود.. سپس سرچرخاند و جای خالی امیرحسین و میز
شلوغش را دنبال کرد. با دلی آکنده از دلهره روی صندلی افتاد و سعی کرد نسبت به تپش های بی وقفه قلبی که نام
امیرحسین را در رگ به رگش فرا می خواند بی تفاوت باشد...

-هیچ معلومه کجایی تو؟

بی رمق مژده ی همیشه طلبکار را نگریست.

-حالم خوب نبود، فرصت نکردم اطلاع بدم

مژده دوباره غرولند کرد: من که پول مفت رو دو دستی تقدیمتون نمی کنم، یه روز حال نداری یه روز مادرت مریضه روز بعدش مسافرتی!... بخوای اینجوری پیش بری.....

شیده روی پاشنه چرخید و با اعصابی که طی این روزها خرابی اش را به رخ هر مخاطبی می کشید به تندی جواب داد: مژده جون گفتم سالم خوب نبود، ضمنا من هیچ وقت بهونه نیاوردم حتی اون روزایی که مادرم مریض بود بخاطر شما پرستاری رو نصفه رها کردم و خودمو سر کارم رسوندم، این همه طلبکاری واسه چیه؟ آگه دنبال بهونه این تا برم بدون صغری کبری چیدن بگین... حتما به خواسته ت احترام می ذارم.

اخم های مژده که در اثر تاخیر و نبودن دو روزه ی شیده درهم گره خورده بود به سرعت باز شد. گویا اوهم متوجه ناخوش احوالی اش شده بود که بیش از این بحث را ادامه نداد. اما برای اینکه قدرتش را حفظ کند اخم کوتاهی کرد و به عنوان آخرین حرف تشر زد: تکرار بشه هیچ تضمینی برای ادامه کارت بهت نمی دم.

سالن عاری از هر مشتری بود. شیده کلافه مانتویش را از تن خارج کرد و آویز چوب لباسی کرد. قبل از اینکه پشت میز بنشیند سحر جلو آمد: کجا بودی این چند روز تو دختر؟

-بی خیال دوباره حوصله ندارم سحر، خوبی؟

سحر کنارش جا گرفت، چشم های خندانیش را به نگاه غم زده شیده دوخت: نبودی که دختر، کلی خبر دسته اول واسه ت دارم

بی حوصله گفت: می شنوم

-شیده خونه دار شدم دختر... خونه دار

گردن کج کرد و یک تای ابرویش را بالا انداخت: به این سرعت؟ با کدوم پول؟

سحر خندید: توفکر کن یه شانس خفن در خونه مو زده.

شیده مکث کرد. با دقت چهره ی خندان سحر را از نظر گذراند، اما به نظرش چیزی این میان اشتباه بود، یک چیزی سر جایش نبود. با وجود این خوشحالی و لب های خندان غمی ته نگاهش سو سو می زد که با خوشحالی اش تضاد آشکاری داشت.

-تا هفته پیش می گفتم حتی قدر کرایه زیرزمین هم وسع ات نمی رسه، امروز می گی صاحب خونه شدی! با این وضع چه جووری تونستی کمتر از یه هفته اثاث کشی کنی؟

رمان مستی و دیوانگی
لبخند از لبان سحر پر کشید.

-منو نگاه کن سحر...از این شانس ها تا دلت بخواد دیدم و جنسشونو می شناسم ولی دخلش به تو رو نمی فهمم!نگو واسه رهایی از این منجلاب غلطی ترین راه رو انتخاب کردی

موهای سشوار شده اش را از دور صورتش کنار زد و پشت گوش انداخت.شیده با اندکی دقت روی چهره او متوجه تغییراتی هم شد...رنگ موهایش را چند درجه ای روشن کرده بود.نگاهش به دستان کشیده و ناخنهای بلندش دوخته شد...ترمیم مانیکورهم صورت گرفته بود. دعا دعا می کرد فرضیه ذهنش غلط باشد،دهان باز کرد تا سوالی بپرسد که با حرف سحر سکوت کرد:

-رو پیشونی امثال من از اول بدبختی نوشته شده.از اون موقع که اون خسرو در به در شده رفت،بدبخت ترهم شدم.هی نشستم با خودم دودوتا چهارتا کردم دیدم بهتر از این موقعیت گیرم نمی آد.اوایل می گفتم سحر خاک بر سرسه شیفتم کار کن نون حلال در بیار ولی تن به این کثافت بازی نده.همینم کردم،تو که می دیدی شیده،ولی نمی شد...من هرچقدرم خودم رو جر می دادم بازم اون چندرغازی که کف دستم می داشتن نصف هزینه های کرایه و خرجای دیگه م نبود.

مبهوت زمزمه کرد:چی کار کردی سحر؟

برای جواب دادن ناخنهایش را به بازی گرفت: حرفایی که پشت سرم درمی اومد رو می شنیدم و خودم رو می زدم به کر بودن. تو که غریبه نیستی،من بدبخت از صبح خروس خون واسه یه لقمه نون سگ دو می زدم...تا برسم خونه نصفه شب بود،می شنیدم می گن معلوم نیست سرش کجا گرمه،آمار قدمامو داشتن...سمیه خانم هم با زبون بی زبونی بهم فهموند نمی خواد کیمیا رو نگهداره.بچه پنج ساله رو می سپردمش به کی؟ به بابای مریضم؟یا خاله ای که هر روز با مشت مشت قرص اعصاب می خوابه؟!

اشکی که روی گونه اش چکید را با نوک انگشت پاک کرد:از هول اون خسرو ی عوضی افتادم تو دیگ و نفهمیدم چه غلطی با آینده ام کردم.کله م داغ بود،خیال می کردم اینکه یه نفر خاطر تو بخواد یعنی ته خوشبختی عالم...برام مهم نبود چه جوری می خواییم شکمونو سیر کنیم و بگذرونیم.بازم اگه خسرو ی نامرد بود،لااقل اینکه یه تودهنی درست درمون به حرفای اون خاله زنکای محل بود.ولی از وقتی طلاق گرفتم شدم گاو پیشونی سفید محل!...تو جای من،با این وضعیتی که داشتم،کیمیا رو چه کار می کردم شیده؟خودمو قانع می کردم دوشب،سه شب سر گرسنه رو بالشت می داشتم، مگه می شه به بچه نه گفت؟بچه ست...دلش می خواد...مگه می فهمه نداشتن یعنی چی؟

رمان مستی و دیوانگی

شیده دل مشغولی خودش را فراموش کرده و تمام وجودش گوش شده بود. مشتاق بود که زودتر بفهمد چه بر سر زن جوان آمده.

چند باری تو محل دیده بودمش، در و همسایه می گفتن کرم از من بوده که افتاده دنبالم، آخر شب خسته و کوفته از تولیدی برمی گشتم، تو گوش هم پیچ پیچ می کردن که ببین؛ دختر محمود قصاب داره چراغ سبز نشون می ده و گرنه چه دلیلی داره پسره روز و شب منتظر این باشه؟ در صورتی که اصلا اینجوری نبود شیده... تا اینکه او مد جلو... داشت مهر تایید می خورد به حرفای بی سر و تهشون. فکر می کرد از سر ناز کردنمه که ردش می کنم... نشستم فکر کردم، دیدم هیچ جوهره نمی تونم بیشتر از این دهن آدما رو ببندم. بی پشتوانه، بی سرمایه، بی تکیه گاه! قبولش کردم... کیمیا آینده می خواد شیده... من تا آخر عمر خودمم بکشم نمی تونم خواسته هاشو برآورده کنم.

مبهوت گفت: ازدواج کردی؟؟؟

سحر با نگاهی مظلوم اطراف را پایید و صدایش را پایین آورد: نه... صیغه اش شدم... تا با نیومدنش توی محل دهن این آدما رو ببندم.

دلخور خیره شیده شد و ادامه داد: تو رو خدا تو یکی سرزنشم نکن شیده، واسه زنی به شرایط من بهتر از این موقعیت گیر نمی اومد و نمیداد. خودم به جهنم، اون بچه پدر نمی خواد؟

کی هست؟ چی کاره ست؟

من و من کرد: یه چهار پنج سالی ازم کوچیکتره! ولی چاره نداشتم شیده

شیده ناباور گفت: تو که می گفتی مردا همشون سر و ته یه کرباسن! می گفتی بعد خسرو به هیچ مذکری نگاه نمی ندازم! چی شد سحر؟

حالا اون نامرد یه غلطی کرد، بی لیاقتی خودشو ثابت کرد. من باید تا آخر عمرم پاسوزش بشم و نقل دهن هر کی توهر مجلسی بچرخم؟ من آدم نیستم؟ زندگی ندارم؟ حالا که شانس خوابید پشت خونه م، کیمیا روهم مثل خودم بدبخت کنم؟! تا کی؟

نفس عمیقی کشید و خودش را روی صندلی رها کرد: زندگی تو مال خودته سحر، به من ربطی نداره چی کار می کنی و چه تصمیمی گرفتی... من خودم به اندازه کافی حرف دهن همین خاله زنکا هستم. من فقط می گم تو که باز تصمیم گرفتی یکی رو بیاری تو زندگیت چرا از راه درستش وارد نشدی؟

رمان مستی و دیوانگی

-راه درستش چیه؟ صاف بری محضر خونه و عقد؟ من فقط می خوام یکی باشه یه خرجی بذاره کف دستم... یکم حمایت کنه. من دیگه توان از صفر شروع کردن با یه آدم جدید ندارم...

-آخه چرا صیغه سحر؟ اگه بفهمن چی؟ پیش خودت فکر نکردی همین آدمایی که عقلشون به چشمشونه دو بار اون آدم رو تو خونه ات ببینن، چه حرفای بدتری در باره ت می زنی؟ نگفتی اگه باز راهتون از هم جدا شه این صیغه می شه ننگ رو پیشونیت؟ کافیه بیان زیر آبتو اینجا و جاهای دیگه بزنی!

-توافق کردیم باهم... قرار نیست اون پاش به این محل باز بشه، بعدش هم قرار نیست آینده شو ازش بگیرم که آینده خودم تامین شه...

پیشانی شیده چین خورد: یعنی چی؟

-یعنی اینکه یه زمانی من خام شدم صفحه دوم شناسنامه مو سیاه کردم، نمی خوام این بلا رو سر یه نفر دیگه بیارم. حداقلش اینه که حتی اگه به قول تو راهمون از هم جدا بشه راهش واسه یه انتخاب درست بازه.

ناباور زمزمه کرد: یعنی چی که انتخاب درست داشته باشه؟ نگو که طرف مجرده!

سحر طلبکار خیره اش شد: چی کار می کردم؟ می رفتم با اون مرتیکه پیری که به زن و بچه خودشم رحم نمی کنه؟ زندگی خراب شده خودمو می ساختم رو زندگی یه زن دیگه؟!؟

شیده جیغ کشید: تو چه غلطی کردی سحر؟ رفتی با یکی که هم ازت کوچیکتره وهم مجرده؟!؟

-همین الان گفتم زندگی من به خودم مربوطه!

با بالا رفتن صدایشان مژده از اتاق وی آی پی بیرون آمد: چه خبر تونه سالن رو گرفتین رو سرتون؟

به آنی ساکت شدند. شیده گفت: زندگی خودتو اون بدبختو به بازی گرفتی به اینم فکر نمی کنی اگه طرف وابسته بشه و پشش بزنی چه کارایی ازش بر میاد؟

-بهت می گم توافق کردیم

-توافق بخوره تو سرت! اون پسره، آزاده بی زندگی، بی غل و غش، بعد تو یه کاره اومدی خودتو بند زندگیش کردی که چی؟

صدای سحر بغض آلود شد و لرزان: چاره نداشتیم، چی کار می کردم؟! تا کی نگاهای دندون تیز کرده مردای محل روی خودم تحمل می کردم؟ باز اینجوری اگه هم حرفی پیش بیاد یکی هست حمایتم کنه... هر چند اگه رسمی نباشه... حاضرم حرفای بعدشو به جون بخرم ولی این پیچ پیچ کردنا رو نشنوم که نگاهم به شوهرای تحفه شونه!

با ورود مشتری و سلام علیکی که با مژده به راه انداخته بود هر دو ساکت شدند. اخمهای شیده هنوز در هم بود و نگاه دو دو زنان سحر اشک آلود. چند لحظه بعد دست شیده روی شانه سحر نشست و به قصد دل جویی به حرف آمد: بی خیال رفیق... می گذره.. من کی باشم که به خودم اجازه دخالت بدم؟ زندگی خودته اختیارشو داری. حالا که فکر می کنم حق داری، بچه ات تو طول روز بودن تو رو می خواد... که با این وضع و نبودنت خیلی واسه ش سنگینه.. بیا بهش فکر نکن خب؟

-گاهی به این فکر می کنم با اینکه ازت بزرگترم ولی اگه نصف عقل تو رو داشتیم الان زندگیم این نبود، حتی اگه تو بدبختی هم غرق شم باز درکم می کنی شیده

با نزدیک شدن مژده حرف هایشان نیمه کاره رها شد: شیده رنگ موی خانم تو کلی رو حاضر کن، سحر شما هم یه دستی به این میز بکش

هر دو از جا برخاستند. سحر موهایش را با کلیپسی که روی میز بود بالای سرش بست و با چشمکی رو به شیده آهسته گفت: ولی یه روز تو رو حتما با هومن آشنا می کنم.. باید بفهمه چه رفیق دسته گلی دارم من

شیده که هنوز ذهنش درگیر اتفاقات افتاده بود، بدون آن که بتواند شنیده ها را حلاجی کند لبخندی کوچک روی لبش نشان داد و بدون تلف کردن وقت اضافه ای؛ مشغول مخلوط کردن میزان اکسیدان و رنگ مویی با تناژ بلوطی شد.

-چیزی که شما از من می خواین اصلا منطقی نیست.

سرگرد دستانش را درهم قلاب کرد و رو به جلو متمایل شد: ببینین آقای رضوی، من نمی دونم کی و چطور به این سرعت، اما شما نباید بدون هماهنگی با پلیس، اقدام به انتشار اخباری می کردین که بخش عظیمیش برای افراد ما مجهوله! اگر پای این پرونده به دادسرا باز بشه به راحتی حکم به انفصال از شغل شما داده می شه

- چرا؟ به چه دلیل؟ من وظیفه خودم رو انجام دادم! من خبرنگار یه مجله معتبر هستم، شغلم اقتضا می کنه از سوژه های اطراف برای روند کاریم استفاده کنم و این بار اول نیست، قطعاً آخرین بار هم نخواهد بود. چرا باید بابت تک تک اخباری که منتشر می کنم با سایر مقامات هماهنگ کنم؟

- شما تا وقتی یه خبرنگاری که از منصب خودتون سو استفاده نکنین

خشم کم کم درون وجود امیر حسین می جوشید: سو استفاده؟ خبردستگیری افراد یک مهمانی خیلی توی این شهر عجیبه؟ غیر از اینه که تو هر صفحه از روزنامه حوادث روزانه با هزار مورد بدتر از این چینی بر خورد داریم؟

- بله آقا سو استفاده، شما برای درخشش بیشتر مجله اخبار کذب منتشر کردین! از افراد هنرمند جامعه برای این موضوع مایه گذاشتین در حالی که سروه نوشته های مجله رو در مبهم ترین صورت بدون آوردن هیچ اسمی از شخص خاصی جمع کردین، لازم نیست که تیتربرننگ مجله رو بهتون یادآوری کنم؟

محکم جواب داد: من از چیزی که دیدم خبر دادم

- دیده شما کافی نیست آقا... کافی نیست حتی اگه حرفتون صحیح باشه... می تونی بدون مدرک اتهامی که به اکثریت هنرمندا چسبوندی رو ثابت کنی؟ قطعاً نه!

- من به هیچ وجه اعتبار کاری خودم و دفتر نشر رو با چیزی که ازم میخواین زیر سوال نمی برم! حداقل نه تا وقتی که دلیلتون رو نفهمم

سرگرد خودکار را از روی میز برداشت و مشغول رنگ کردن برگه با جوهر شد: ببین جوون، سرخود و بدون اجازه عکسهای با وضوحی رو پخش کردی که یک نفر توی اولین نگاه می تونه متوجه اون مکان بشه... این در حالی که پشت تمام این ماجراها یک نفر به قتل رسیده و حتی قرار نبود این پرونده اجتماعی و نقل دهن مردم بشه.. حداقل نه تا وقتی که همه چیز واسه نیروهای ما مجهوله! پس به نفعتونه که با یه عذرخواهی از طرف خودت و نشریه این قائله رو ختم به خیر کنی و خودتو از دردسری که ناخواسته توش گیرانداختی خلاص کنی!

امیر حسین جا خورده تکان شدیدی خورد: قتل؟ چه قتلی؟

- بله قتل... جناب امیر حسین رضوی، توی اون ویلا درست شب مهمانی مردی جوان به قتل رسیده... قاتل هیچ نشونی از خودش به جا نداشته و فقط با بررسی های پزشکی قانونی به نتایج کوچیکی رسیدیم. میبینین؟ شما سرخود پاتوی کفشی کردین که اصلاً ارتباطی به شما نداشته! ادامه دادن این ماجرا هم می تونه به ضرر شما و نشریه باشه! بهتره با ما همکاری کنین...

رمان مستی و دیوانگی

- و اگر نکنم؟

سرگرد پوف شدیدی کشید و عقب رفت: بازداشت!

دقایق طولانی وقفه بوجود آمد.

با خودش دودوتا چهارتا کرد، قطعا اگر بازداشت می شد بهتر بود تا آبرو و اعتبار نشریه و سردبیرش را با یک عذرخواهی رسمی زیرسوال ببرد و احتمالا خودش را از کار بیکار کند.

-من این کار رو نمی کنم

-هاشمی...هاشمی

بلافاصله سربازی وارد شد و پا کوبید: بله قربان

-اقای رضوی بازداشت هستن.

امیرحسین بی حرف از جابرخواست و سرباز دستبندی را دور مچش قلاب کرد.

با بسته شدن در فلزی کوچک پشت سرش، دورتادور اتاقک عاری از هر آدمی را برانداز کرد. زیادی کوچک و محقرانه بود و...البته کثیف!

پوفی کلافه فوت کرد و به روزنه نوری که از نیم پنجره ی بالا به داخل می تابید خیره شد.

تا کی باید اینجا می ماند را نمی دانست

تنها به قولی که به آوا داده بود فکر می کرد.

روی دو زانو خم شد اما کاملا روی موکت ننشست...

دو دستش را در هم چفت کرد و مقابل بینی و دهانش نگهداشت.

صدای اذان خیلی کم به گوش می رسید...

به یاد نداشت تا به حال نمازی را قضا شده بخواند.

رمان مستی و دیوانگی

قطعا تنها چیزی که در این شرایط روحش را به آرامش می رساند، کمی درد و دل با معبودش بود... معبودی که تا به این زمان نگاهش را یک دم از او و زندگی اش جدا نکرده بود.

بلند شد و دو ضربه به در کوچک زد، بلند صدا زد: سرباز... سرباز

کمی طول کشید تا نیمچه در باز شد: چیه؟ چی می گی صداتو انداختی رو سرت؟

لب روی لب فشرد تا حرف نامربوطی نزند. جوری با او برخورد می کردند که گویی از یک مجرم سابقه دار چیزی کم ندارد.

- اینجا مهر و جا نماز پیدا می شه؟

جواب برعکس لحنش؛ به تندی بیان شد: نه.. مگه اومدی خونه خاله؟

دست مشت کرد.

- می تونی با ما فوق صحبت کنی وضو بگیرم؟ سپس با نرمش بیشتری ادامه داد: بیشتر از یه دقیقه طول نمی کشه

سرباز سر تکان داد: خیلی خب. الان بهش می گم.

دست روی صورتش کشید و سر بالا گرفت: خدایا خودت کمک کن...

- بیا بیرون... بیشتر از یه دقیقه نشه ها!

لبخند کوچکی روی لبش جان گرفت.

- قبله کدوم طرفه؟

سرباز بی ملایمت و بی حوصله جواب داد و باز هم آن پنجره کوچکی که راه ارتباطی اش با بیرون بود را به رویش بست.

همین که اجازه یک وضو را ازش دریغ نکرده بودند یعنی امید و سپیدی...!

بی مهر و تسبیح و سجاده ی همیشگی اش، رو به طرف قبله ای که سرباز نشانش داده بود ایستاد.

رمان مستی و دیوانگی
نیم نگاهی به روزنه ی نور انداخت.

اصلا شاید همین نور هم نمود کوچکی از روشنایی و امید بود... لبخند دیگری زد. خدایش در هر شرایطی هوایش را داشت...

دست تا کنار گوشه‌هایش بالا برد و بعد از نیتی، قامت بست.

کم کم روشنایی خورشید پشت سیاهی ابرها پنهان می شد. دیگر خبری از روزنه نور روشنی که به داخل اتاق می تابید، نبود. دلش شور آوا را می زد. این دختر زیادی حساس بود. شاید بیشتر از بیست و چهار ساعت را در این خراب شده می ماند تا بعد از طرف کلانتری به مرجع قضایی معرفی شود و تفهیم اتهامش صورت بگیرد!...

دندان روی هم فشرد... آش نخورده و دهان سوخته مصداق بارز حال امیرحسین بود و بس!

پنجه لای موهای پر پشت سیاهش کشید. طی ساعاتی که گذشته بود بارها با خودش فکر کرد شاید بهتر بود خودش را از این ماجرا بیرون می کشید. حتی بارها متن عذرخواهی اش را هم در دل ویرایش و تنظیم کرده بود. اما دقایقی نمی گذشت که از کارش منصرف می شد. هرگز... سابقه کار و اعتبار مجله را با یک ندانم کاری زیر سوال نمی برد. شاید حقش بود اصلا! به قول سرگرد کمی شورش کرده بود و پایش را از گلیمش دراز... آخر امیرحسین را چه به نوشتن متن های پر آب و تاب و دروغی و مایه گذاشتن از هنرمندان مملکت؟! آن هم به چه قیمتی؟ رونق یک مجله و بالا بردن مقام کاری خود؟ طمع کرده بود و با هزار بار استغفار باز هم شرمنده خودش و روی خانواده اش بود!

اگر آن شب پس از آن همه کلافگی انتهای مسیرش به آن منطقه خوش آب و هوا و ویلا کشیده نمی شد شاید الان اینجا نبود...

اگر دنبال جهان نرفته بود تا پیدایش کند شاید اصلا به آن ویلا هرگز نمی رفت...

اگر با مادرش بحث نشده بود و چیزی نمی فهمید شاید هیچ وقت کار به اینجا کشیده نمی شد!

آخر مادرش... سه روز تمام دلش به دیدارش صاف نشده بود در حالی که ذرات وجودش بوسیدن دست پرچین و چروکش را تمنا می کرد... باید جهان بی شرف را پیدا می کرد و بعد بک دل سیر مادر را می نگریست. یا نه... اول مادرش را با جان و نگاه می بوسید و بعد جهان را پیدا می کرد.

رمان مستی و دیوانگی

چیزی به سپیده صبح نمانده بود. بی آن که یک لحظه خواب بر چشمش بیاید تمام شب را به اشتباهش فکر کرده بود.

از ساعت و زمان اطلاعی نداشت، تنها زمانی به خودش آمد که درب بازداشتگاه باز شد و سرباز صدایش زد:
رضوی... بیا بیرون باید آماده بشی بری دادگاه!

ظاهراً صبحانه ای در کار نبود. برای نماز هم لازم ندیده بودند ندایی بدهند.

مرجع قضایی...! همین یکی را کم داشت. تن خشک شده اش را به زحمت تکان داد. سلول به سلول گردنش درد می کرد.

پا که بیرون گذاشت، با هجوم نور به صورتش، چشمانش را باریک کرد. یک شب کامل را در تاریکی و بی خبری سپری کرده بود.

سرگرد دیشبی، چیزی را تند تند می نوشت و سپس پرونده ای به سمت سرباز گرفت و سرباز به روال شب قبل پا کوبید.

امیرحسین با دستبندی که مچش را به اسارت کشیده بود همراه چند نفر به راه افتاد و بی حرف وارد اتومبیل شد... هیچ تصویری از جرمی که مرتکب شده بود نداشت، به همین راحتی مجرم بود؟

سالن دادگاه پر تردد و عاری از هر آرامشی بود. خواست عینکش را در بیاورد تا کمی به چشمهای سرخ و سوزانش که در اثر چندین ساعت بی خوابی متورم شده بود، مالشی بدهد، اما به خاطر دستبندی که بند مچ هایش بود هر دو دست باهم بالا آمدند... پوز خندی زد... وضعیتش خنده دار بود!

کی فکرش را می کرد... امیرحسین رضوی، خبرنگار مجله پر فروش آفتاب روزی بابت کار نکرده، به چنین خفتی گرفتار شود که نگاه های سرزنشگر و پرسشگر اطرافیانش را با تظاهر به بی تفاوتی رد کند تا هرچه سریع تر حکمش صادر شود؟

پس از ساعاتی نفس گیر، بالاخره اجازه دیدار با قاضی فراهم شد. قاضی سری در پرونده فرو برد و امیرحسین را صدا زد:

-اقای امیرحسین رضوی؟

-بله خودم هستم..

-جناب آقای کیومرث واضع، از شما به جرم انتشار اخبار کذب در رسانه های عمومی و پخش آن شکایت کردند، چه توضیحی دارید؟

-من تا به حال اسم این شخص رو هم نشنیدم آقای قاضی! قبول ندارم این حرف رو، من اخبار کذبی منتشر نکردم، شغل من جواریه که مجبورم باهر سوژه ای سروکله بزنم!

-آقای کیومرث واضع ولی دم مقتول کامران واضع هستند، ایشان از شما بخاطر اینکه با انتشار خبرهای دسته اولی در مجله باعث به خطر افتادن ابرویشان و هم چنین گسترده شدن خبر قتل پسرشان بدون هیچ تحقیقی شدید شاکی خصوصی این پرونده به حساب می آیند.

-جناب قاضی من تا شب گذشته حتی خبر نداشتم توی اون ویلا کسی به قتل رسیده!

-مدرکی برای اثبات حرفتون دارید؟

-من خبرنگار مجله ای هستم که اوازه اش رو هرکسی شنیده...دروغ نمی گم!

-شما هرکی می خوای باش! مدرکی دارید یا خیر؟

انگار همان مجرمی بود که حکمش صادر شده است، شغل و منصب در این جایگاه بی ارزش ترین بودند...حرفش بی مدرک پشیزی ارزش نداشت! پرسش و پاسخ ها قصد تمامی نداشتند. اصرار بر بی اطلاعی اش از قتل رخ داده بی فایده بود...دست آخر امیرحسین یک به یک اظهاراتش را مکتوب کرد و بازهم همراه همان چند نفری که به مجتمع قضایی آورده شده بود به همان بازداشتگاه کلانتری برگشت...

در فلزی پر سرو صدا که به رویش بسته شد نفس عمیق و خسته ای از روز کسل کننده اش کشید. گوشه ی دیوار تکیه داده عینک را از چشمهای سوزناکش درآورد و به مکالمات امروزش فکر کرد.

شاکی خصوصی داشت...شاکی ای که هیچ جوهره مقابلش حاضر نشده بود. کیومرث واضع چه کسی بود که این همه برابرش میتازاند؟ واضع آن قدر گشته بود تا امضای امیرحسین را از زیر انتشار خبر پارتی جنجالی یافته و سپس علیهش شکایت کرده بود. فقط به خاطر اینکه مرگ پسرش قبل از آن که دلیل محکمی داشته باشد، زبان زد تک رسانه ها شده بود و بعد هم به اتهام انتشار خبر کذب متهم شده بود. به همین راحتی! پوز خندی زد...کیومرث

رمان مستی و دیوانگی

واضع قدرت داشت... پول قدرت می آورد، آن قدر که زبان هر کسی را می بست... حتی قاضی مستبد و بی انعطاف امروز را!

برای تکمیل و انجام تحقیقات، باز به این نیم و جب جا برگشته بود، متهم بود و بی دست و بال!... امیر حسین مرد سر خم کردن نبود. این را حاجی در گوشش همیشه زمزمه می کرد. از همان کودکی... آن قدر که محکم بودن را در یازده سالگی سرلوحه اش قرار داد بی آن که کودکی کند....

-رضوی... بیا بیرون

میان درگیری افکار به هم ریخته اش، پنجره کوچک فلزی باز و بسته شد. یا علی گویان از جا بلند شد و در حالی که گوشه ی پیراهن چروکیده اش را صاف می کرد به طرف در باز شده رفت: چی شده؟

سرباز بازداشت گاه را قفل کرد و بی حوصله پاسخ داد: آزادی!

چشمانش درشت شد! آزاد بود؟ مگر چند ساعت یا چند روز از درگیری فکری اش گذشته بود؟

سوال بعدی را نپرسیده بود که به جلو هدایت شد: بروسرگرد بهت توضیح می ده.

قدم به قدم که به اتاق سرگرد نزدیک می شد، صدای ظریفی را می شنید. بی نهایت برایش آشنا بود اما ذهنش یاری نمی کرد. اخمی کرد و با قدم بعدی وارد شد.

دخترکی که رو به روی سرگرد و پشت به او نشسته بود مشغول توضیح دادن چیزی بود. نگاه سرگرد به سوی امیر حسین کشیده شد و اندکی گردن کشید: آقای رضوی... بشینین لطفا

دخترک حتی سانتی متری تکان نخورد. حتی امیر حسین ترسش را حس کرد. با همان اخمی که بر چهره داشت نزدیک شد: سربازی که به دستور شما...

-بله، آزاد هستین

با دست اشاره ای به دختر مجهول انداخت و ادامه داد: با وثیقه ای که خانم گرو گذاشتند شما فعلا آزاد هستین.

امیر حسین که کنجکاو شده بود به حرف آمد: می تونم شما رو....

دخترک برخاست و این بار مقابلش قرار گرفت. اضطراب از چهره اش می بارید. دستی که برای تنظیم روسری اش بالا رفت لرزان بود یا امیر حسین اشتباه می دید؟

رمان مستی و دیوانگی

با دیدن دختر؛ اخمهایش غلیظ تر شد و چهره اش ناخوانا تر: شما!

سرگرد دخالت کرد: آقای رضوی تشریف بیارین این برگه هارو امضا کنین

طول کشید تا جلو رفت و با خطوطی درهم و شکسته برگه هارا امضا زد.

هوا تنگ شده بود... نفسش طعم تلخی می داد.

پا که بیرون گذاشت غرید: کی به شما خبر داد؟ اصلا کی به شما همچین اجازه ای داد که برای آزادی من سند گرو

بذارین؟

دخترک ترسیده آب دهانش را قورت داد و دسته کیفش را محکمتر چنگ زد: اجازه بدین با هم صحبت می کنی...

-من صحبتی با شما ندارم خانم! با اجازه کی همچین کاری کردی؟

دخترک کمی این پا و آن پا کرد: آخه اصلا به من اجازه نمی دی که حرف بزنم

با همان اخم های کذایی دست دورسینه پیچاند: بفرما...

لب های رژ خورده اش را تر کرد: دیدم... که او مدن بردنت... بیگیری کردم... بهم... بهم گفتن از دیشب این شعبه ای و

صبح بردنت مرجع!

غرید: به شما چه ارتباطی داشت؟ هوم؟ شما واسه چی قاطی کاری شدی که نیم درصدم بهت ربط نداره؟ کی ازت

خواست و ثیقه بذاری؟ من؟

اشک درون چشمهای دودی از آرایش دختر به لرز نشست: امیرحسین به خدا من...

صدایش بی اراده بالا رفت: امیرحسین نه و آقای رضوی این یک... دوما... همین الان می ری سندی که واسه آزادی من

گذاشتی رو پس می گیری و منم بر می گردم به همون خراب شده

شمرده شمرده و تهدید آمیز ادامه داد: متوجه شدین روشنگر خانم دلاور؟!

یک پای روشنگر جلو رفت: فقط میخواستم کمکت کنم

انتهای لب روشنگ برای جلوگیری از سرازیر شدن اشکها، زیر دندانش اسیر شد. دست آزادش را دور دسته کیفش پیچاند و حرص آلود جواب داد: بله می دونم هیچ وقت نداشتی! غرورت انقدر کورت کرده که هیچ کس رو نمیبینی.

راهش را کشید و پشت به امیرحسین حرکت کرد. حجم غرور این مرد سر به فلک کشیده بود! عوض تشکرش بود؟

امیرحسین به دنبالش راه افتاد، اما قبل از اینکه حرفی بزند آوا را با ظاهری نگران مقابل درب دید. ایستاد و با چشمهایی بسته چند نفس عمیق کشید، تا از حجم التهایی که گرفتارش کرده بود رها شود. به محض اینکه سرش را بالا آورد روشنگ را در حال صحبت با آوا دید. قدمی جلو رفت... آوا انگار که تمام دنیا را خلاصه شده در وجود امیرحسین می دید به طرفش پرواز کرد. سعی کرد به خودش مسلط باشد اما رگبار صحبت های آوا مجال آرامش نمی داد:

-امیر جان.. خوبی داداش؟ چی شده بود؟ می دونی تو این یک شب چقدر دلم مثل سیر و سرکه می جوشید... امیر چی شده بود؟ واسه چی بردنت؟ روشنگ می گفت به خاطر خبری که منتشر کردی دستگیریت کردن... باز دست گذاشتی رو سیاست؟!

با این حرف نگاه تندی حواله روشنگ کرد.

-آروم باش آوا طوری نیست..

-یعنی چی که طوری نیست؟ به قید وثیقه آزاد شدی بعد می گی طوری نیست؟!

-حرف می زنیم باهم

-ما همین الانشم آزادیتو مدیون روشنگ جون هستیم امیر

امیرحسین مبهوت به آوا خیره شد: تو از ایشون خواستی سند گرو بذارن؟

-آره... من خواستم!

روشنگ دخالت کرد: منتهی نیست آوا جان، من وظیفه انسانی خودم رو انجام دادم. کاری که هر همکاری برای همکاری

انجام می ده... امیدوارم هرچه زودتر حکم بی گناهی جناب رضوی صادر شه!

جناب رضوی را کشیده و منظور دار تلفظ کرد! امیرحسین جدی شد و به عادت همیشه اخمی روی پیشانی اش نشست: من خوشم نمیاد زیر دین کسی باشم خانم دلاور!

-خیالتون راحت، نمک گیرم نمی شین آقای رضوی! اگر الان هم اینجا هستم بعد از خواسته آوا جان، درخواست سرهنگ بوده.

برای اینکه کمی از غرورش را هم که شده حفظ کند، از سرهنگ، یا همان پدرش مایه گذاشت! یکبار دروغ مصلحتی که اشکالی نداشت... داشت؟

زیر ذره بین نگاه امیرحسین در حال جان دادن بود. گویی امیرحسین هم متوجه این دروغ شده بود که با خیرگی به عمق وجود دخترک سعی در بیرون کشیدن حقیقت از چشمانش داشت.

تعلل را جایز ندید. آوا را مخاطب قرار داد: فکر نمی کنم بیشتر از این به حضور من احتیاجی باشه. بازم کمکی از دستم بر می اومد من در خدمتم آوا جان...

خواسته و در عین حال ناخواسته طعنه می زد. آوا جوابش را با لبخند کوچک و تشکری داد. امیرحسین اما انقدر عصبی بود که حتی زبانش به تشکر هم باز نشد. روشنگر بدون آن که اجازه دهد حرف اضافه ای میانشان رد و بدل شود سرو ته مکالمه را با خداحافظی به هم آورد و به سوی خیابان راه افتاد... کیفش را روی صندلی کمک راننده پرت کرد و با پای لیزان پشت فرمان جا گرفت...

هرچه در این چندین دقیقه ای که مانند ساعت ها برایش کش آمده و خودداری کرده بود، کافی بود...

بند بند انگشتهایش می لرزید... بحتی بیشتر از آوا دل نگران مردی بود که روز گذشته با دو مامور به مقصدی نامشخص همراه شده بود. مردی که این روزها هر چه می کرد، باز هم کنج دلش عزلت نموده بود! با خودش که تعارف نداشت، به دیدن هر روزه ی امیرحسین پشت میز قهوه ای روبرویش اعتیاد پیدا کرده بود. به اخمهایی که حتی هنگام کار هم از پیشانی اش قصد پاک شدن نداشتند انگار!...

با زحمت از پدرش، سرهنگ دلاور، درخواست کمک کرده بود و نشانی داده بود تا سر از کارش در بیاورد. اخم و نگاه خیره پدرش را به جان خریده بود تا از حجم بی قراری هایی که روی دلش سایه انداخته بود بکاهد.

سر دردناکش را خم کرد و روی فرمان قرار داد، این روزها به بندبند نگاه های مردی که تنها رنگ پاکی و غرور و مردانگی را درونش جای داده بود اعتیاد پیدا کرده بود... دوست داشتن که باید و شاید و اگر نمی فهمید، در ناغافل ترین وضعیت ممکن، دچارش شده بود!...

رمان مستی و دیوانگی
پلک بست و نامش را زیر لب هجی کرد: امیر حسین...!

-من اینجام از چیزی نترس اصلا... باشه؟

مردد نگاهی به کافه ی آن طرف خیابان انداخت.

-منصرف شدی؟

بی اراده دست شراره را چسبید و گفت: می تونم و نمی تونم باهش روبرو بشم... اصلا چی می خوام بگم؟

-چرا انقدر تو یخی دختر!... مگه می خوای چی کار کنی؟ آروم باش یکم!

چانه اش لرزید: نمی تونم شراره... نمی فهمم آرامش یعنی چی... کامران مرده و الان می خوام با کسی که نقشه قتلشو

کشیدم برم بشینم سر یه میز؟ من با این آدم چی کار می تونم داشته باشم؟!

-اگه پشیمون شدی دیر نشده، اجباری که نیست، یه زنگ می زنی و می گی نخواستی و تموم... چرا انقدر خودتو

عذاب میدی؟

به قلبش اشاره کرد و با چشمهایی پر شده گفت: اگه ... اگه نرم... می مونه اینجام... می شه سرطان و می میرم... اگه نرم

تا عمر دارم نمی تونم تو آیینه به خودم نگاه کنم... اگه نرم تا آخر عمرم خودمو نمی بخشم شراره... باید بفهمم چرا

این کارو کرد... کامران بیشتر از چشماش به اونی که قراره بشینه روبروم اعتماد داشت... چرا این کارو باهش

کرد؟! مگه چه هیزم تری بهش فروخته بود که به مرگش راضی شد؟!

شراره تند تند پشت دست شیده را نوازش کرد: باشه عزیزم خیلی خب، اصلا منم میام باهات... اون که منو نمی

شناسه... یه میز با فاصله از شما می شینم و مراقب تو هم هستم... هوم؟! اینجوری بهتره مگه نه؟ تو هم حرفاتو بزن

شیده نگاه دیگری به ورودی کافه انداخت و دست شراره را محکم تر فشرد: نمی خوام بگم نیا.. از خودم مطمئن

نیستم... می شه بیای؟

جواب لحن مظلومش بازو بسته شدن تایید وار پلک شراره بود

تشت دلهره را در دلش نهاده بودند و انگار که هر ثانیه کسی چرک مردگی ها را با تمام وجود چنگ می زد. انگشتان کشیده اش را به بازی گرفت که صدای زنگوله بالای در به صدا درآمد. تپش قلبش تند و تندتر شد. قدم های محکم و استواری در گوشه های ناقوس مرگ می نواخت، می شناخت... این قدم های ریتمیک اما محکم را بهتر از هر کسی می شناخت... چشمهایش را بست و به ثانیه نکشید صندلی مقابلش کشیده شد. بوی عطری تلخ و گس در شامه اش پیچید. خم شدن اش به روی میز را احساس کرد و با این حال از باز کردن پلکهایش کوتاه نیامد!

سد سکوت کش داری که میانشان دیوار ساخته بود باید به دست یک نفرشان شکسته می شد... سیاوش شروع کرد.

- تا جایی که یادم میاد هیچ وقت اینجوری ساکت نبودی... شیده جان!

لعنتی... هنوز هم اسمش را با تمسخر بیان می کرد. علاوه بر فشاری که پلکهایش را روی هم سوار می کرد لب هایش را هم درگیر فشار دندان هایش کرد. به ضرب چشم گشود و خیره ی آبی هایی شد که بند بند جانش را به تلاطم می کشاند

- تو کی این همه عوضی شدی سیاوش؟

جوابش پوزخندی آشکار بود: همه ی آدمایه روی عوضی دارن عزیزم، فقط موقعیت باید بهشون اجازه رونمایی بده... اخیانا اینجا نیومدی که خوی پنهان فرشته بودنت رو به رخم بکشی؟ به رخ منی که بهتر از هر کسی می دونم چه جور دو سال تموم کامی جونت رو خر خودت کرده بودی...!

با شنیدن نام کامران بغض گلویش راناخن کشید.

- فقط بگو چرا؟

- حسابت رو هنوز چک نکردی شیده؟ چند درصدی هم اضافه تر واریز کردم... فقط و فقط به خاطر اینکه دختر خوبی بودی و بدون چون و چرا همکاری کردی... نظرت؟

- برام مهم نیست چقدره! می خوام بدونم چرا کامران؟

هرچه کرد نتوانست خوددار باشد و در لحظه آخر صدایش لرزید!

یک تای ابروی ساوش بالا پرید و آستین هایش را به بالا تا زد: هوم... فکر نمی کنی یکم واسه این سوال دیر باشه؟

دست مشت کرد تا خشمش را کنترل کند: مگه تو اون لحظه اجازه سوالم بهم دادی؟

-و مگه این تو نبودی که با شنیدن رقم بالایی که بهت پیشنهاد دادم، در ازای جون یه آدم؛ خفه شدی؟!

-هرغلطی که کردم، تهش دستم باتو توی یه کاسه بود وهست

-خیلی خب...دیگه به من مربوط نیستی...آزادی!...از همین الان می تونی با اون پول واسه همیشه از اینجا بری.

سپس تکیه داد و با لبخندی که در نظر شیده به شدت چندی می آمد ادامه داد: برو دنبال

آرزوهات...رویاها توبساز..تک تکشونو واقعی کن، بروهرکاری که دوست داری انجام بده...نشستی اینجا که چی؟ که

بفهمی چه جوری یک سال زیر نظرت داشتم تا به سوژه ام نزدیک بشم؟ یا اینکه بفهمی کامران چقدر احمق بود که

هیچ وقت نتونست دوست و دشمنش رو از هم تشخیص بده؟ یا نه...اینکه بفهمی هیچ کس اونمی که ادعا می کنه

نیست...حتی تویی که جلوی همه می گفتی تا دنیا دنیااست عاشق کامران می مونی!

حیرت زده از شنیدن جمله های آخر،مردمک چشمهایش گشاد شد.

-تو مناسب ترین طعمه برای نزدیکی من به کامران بودی...نه اینکه ازش دور باشم؛نه!ولی تو دقیقا همون شاه راهی

بودی که منو به مقصدی که می خواستم می رسوند...فکر نکنم اینجا جای مناسبی باشه اما اعتراف می کنم که نقطه

ضعفت یکم محبت بهت بود با اسانس کمی صمیمیت!..

نیشخندی لبش را کج کرد و خیره به دهان بازمانده شیده گفت: و اعتراف می کنم که با استفاده از همین نقطه ضعف

قشنگت،افسار تو کامرانو به دست گرفته بودم...خیلی جالبه عزیزم مگه نه؟!

بهت زده دستش را به لبه ی شیشه ای میز گرفته بود تا نقش زمین نشود...چه می گفت این شیطان؟!سیاوش بی

اعتنا به حال خراب شیده بی پروا حرف می زد:

-به تو نزدیک می شدم و هرچی بیشتر می شناختمت این شناخت رو با کامران در میون می داشتم..البته اون

خدایامرزهم انقدر احمق بود که منو امین خودش می دونست.فکر می کرد صلاحش رو می خوام...راستی می

دونستی تمام کارهایی که این دوسال کامران برات انجام می داد همه ش با نقشه قبلی و پیشنهاد من بود؟

تکانی به لب های خشک شده اش داد و بهت زده نجوا کرد: چی داری می گی؟

-وابستگی هرچه بیشتر شما دوتا واسه هر کی سود نداشت واسه من یکی سراسر منفعت بود...چون هم تو از اطرافت غافل می شدی و دل به دل کامران می دادی...هم کامران روی تو متمرکز می شد و در نتیجه جایی واسه سرک کشیدن به بقیه سوراخ سمبه ها رو نداشت!...

دستهایش را اندکی از هم باز کرد و نیشخندش پررنگ تر شد:می بینی گلم؟به همین راحتی تونستم یک سال شما دوتا رو هر جوری که دلم میخواد بازی بدم...تمام قهر و آشتی هاتون...کادو ها...دعوت ها، تهمت ها، همراهی ها، همه ش زیر سر من بود شیده...من فقط یه ماموریت داشتم و اونم نابودی ذره ذره کامران بود...باید جوری آهسته و آرام بهش نزدیک می شدم که بویی از هیچ جریانی نبره...اونقدری که بتونم خنجر زهر آلودمو تا دسته توی سینه اش فرو کنم...اونقدری که وفا کنم به عهدی که سال ها با خودم و یک نفر دیگه بسته بودم!آرامش یعنی همین...درسته؟باید بگم بالاخره بهش رسیدم!

ابلیسی در قالب آدم روبرویش نشسته بود.شیده دل به چه بازی کثیفی داده بود در حالیکه روحش از هیچ ماجرای خبر نداشت!؟

-اوه چرا رنگت پریده شیده جان؟حالت خوب نیست؟

با زبانی الکن گفت: انتظار داری...این مزخرفاتتو باور کنم!؟

-چرا فکر می کنی چیزایی که می گم مزخرفانه؟دارم بهت لطف می کنم و با واقعیت روبروت می کنم

-یادم نمیاد قبلا از این دست و دل بازی کرده باشی!چون بهم لطف می کنی منو تو این کثافت کشوندی؟دشمنی تو با کامران چه دخلی به من داشت؟هان؟بیشعور کثافت من کامران و دوست داشتم!

بی اراده صدایش بالا رفته بود...لحظاتی نگاه افراد حاضر در کافه میخ آن دو شد.شراره که با فاصله دو میز از آنها با نوشیدنی اش مشغول بود، دست پاچه در جایش نیم خیز شد تا اگر مشکلی پیش آمد به کمک شیده برود.اما لبخند نافذ سیاوش باعث شد تا همگی در جای خود، سر بچرخانند.

-دقیقا...چون بهت لطف می کنم،دارم تو اون مغز پوکت فرو می کنم که هیچ کس چیزی که نشون میده نیست...کی فکرشو می کرد تویی که الان می گی عاشق کامران بودی تا بوی پول به مشامت خورد قید همه چیز رو زدی!؟

-چون توی حیوون تهدیدم کرده بودی...یادت رفت؟یادت رفت گفتمی همه چیزو میذارم کف دستش؟

-باریکلا.. تازه رسیدی به همون نقطه ضعفی که داشتیم ازش حرف می زدیم... کامران بیزار بود از رو دست خوردن و دروغ! مطمئن بودی اگه بفهمه تو کی هستی تف هم تو صورتت نمیندازه... و این چه معنی میده؟! بذار من بگم، یعنی حتی کامران هم اون مرد عاشقی که جونش واست در می رفت نبود... یعنی کافیه آدما توی شرایط قرار بگیرن تا هر کدوم به اندازه خودشون روی کثافتی که مخفی کرده بودن رو بیرون بریزن... پس جای حرفی نمی مونه شیده، تو هم کمتر از من عوضی نیستی!

یک قطره اشک گونه اش را خط انداخت: آره من عوضیم، عوضی ام که به خاطر طمع حاضر شدم باهات دست به یکی کنم... ولی نمی دونستم قراره تهش به مردن یه آدم ختم شه!... گفتم تسویه حساب شخصی با کامران داری نگفتی کامران چه هیزم تری بهت فروخته بود که به مردنش راضی شدی! آخه بی وجدان... رفیقت بود، نون و نمک همو خورده بودین! روز و شبتون باهم می گذشت، چه جوری دلت اومد سیاوش؟

سیاوش بی هیچ انعطافی چشم به حدقه های خیس و لرزان شیده دوخت: اون چه جوری دلش اومد وقتی دل و دنیای همه دنیای منو بازی داد؟ هوم؟ اون کثافتی که داری برایش زار می زنی چه جوری تونست همه ی آرزوها و امیدم رو که من شب و روز با یه نفر می دیدم پرپر کنه؟ چه جوری اون تونست جون بگیره ولی من نتونم؟!

-چی داری میگی؟ د لعنتی عین آدم حرف بزن! دیوونم کردی... دیوونه شدم سیاوش... عذاب وجدان ولم نمی کنه نتونستم یه شب سر راحت روی بالشت بذارم

سیاوش بی حرف با همان نگاه سخت از جا برخاست. حین گذشتن از کنارش آستین کتش در پنجه های بی جان شیده قفل شد.

نگاه بی فروغش بالا آمد: حالا که کار به اینجا کشیده شده، حالا که میگی جنس ما مثل هم دیگه ست، یه چیزیم به من بگو، بذار بفهمم، بتونم خودمو قانع کنم، خلاصم کن از این برزخ سیا!

دو گوی یخ زده سیاوش انگشتهایی را نشانه گرفت که به آستینش وصل شده بود... بالاتر آمد و درد نگاهی خوانا را خط به خط معنی کرد. تا همینجا کافی بود، حقش نبود ادامه اش را بداند... بود؟

شیده تکان کوچکی به آستین داد. سینه ی پر شده اش را با یک نفس خالی کرد: بیا بیرون!

دستش را کشید که تکه پارچه ی در دست شیده رها شد. با خروجش از کافه زنگوله بالای در باز به صدا درآمد... شیده تقریباً در جایش پخش شد. حرف های سنگینی را تحمل کرده بود... چیزهایی شنیده بود که اگر کسی

رمان مستی و دیوانگی

دیگر تک تک این هارا برایش می گفت بی بروبرگشت به صداقت و دوستی سیاوش قسم می خورد. اما حالا... مرز میان اعتماد و شکست را باریکتر از تارمویی می دید.

شراره به سرعت به طرفش حرکت کرد و روبرویش نشست: شیده خوبی؟ چی گفت؟

با نوک انگشت شقیقه هایش را مالید: باید باهش برم

- کجا؟

- هر کجا... جایی که بفهمم کامران چی به روز این آدمی آورده که امروز کم از شیطان نداشت..

- منم پیام باهات؟

- نه برو خونه

- برو شیده... منم پشت سرتون حرکت می کنم

توان مخالفت نداشت. بی حرف سری تکان داد و مسیر بنز مشکی سیاوش را پیش گرفت.

با نشستن در ماشین یاد روزهایی برایش تداعی شد که همراه کامران بود. همین مرد تمام مدت بازی شان داده بود. بی آن که ذره ای به کرده اش شک کند...!

- خیلی دوستش داشتی؟

سر به طرفش چرخاند. بغض گلویش را باردار نمود: دیگه فرقی هم می کنه؟

هنوز هم لحنش سرد بود... درست مثل نگاه یخ زده اش: اگه همه چیز رو بفهمی و بازم حس ات عوض نشه، می شی یکی مثل من!...

پوزخندی زد: این خوبه یا بد؟

فرمان میان دستهای زمخت و پهن سیاوش فشرده شد، اخمی پیشانی اش را چین داد و لحنش تلخ شد: بد... خیلی هم بد! انقدر که ممکنه یه روز هم در ازای جون کامران جون منو بگیری

- تو در ازای جون کی کامرانو قصاص کردی؟

رمان مستی و دیوانگی

-دیگه فرقی هم میکنه؟

نگاه تار شده اش را به روبرو دوخت: آره، فرق می کنه... پای خواستن که بیاد وسط همه چیز فرق می کنه... همه چیز، حتی اون خواستن!

سیاوش نگاهی به آینه انداخت و سرد گفت: به پا گذاشتی، واسه من یا خودت؟

-چی؟

بی هیچ حسی در حرفش کوتاه توضیح داد: از موقعی که راه افتادیم دنبالمونه.

لعنتی بر شراره فرستاد و سکوت کرد.

توقف کردند، نیم نگاهی به بیابان اطرافش دوخت... از شهر خارج شده بودند. پرتگاه بلندی درست روبرویشان قرار داشت... بی اراده ترسید و صندلی را چنگ زد. نکند این مرد به سرش می زد و هردویشان را با یک اشاره از این پرتگاه به درک می فرستاد؟

فندک نقره ی اصل فرانسه اش را از جیبش خارج کرد و سیگاری که میان لبانش قرار داشت را آتش زد. دود سیگار را در صورت شیده فوت کرد که با این کار چشمهای شیده بسته شد. پوز خندی زد:

-عاشق بوی سیگار کامران بودی وقتی تو صورتت دود می کرد!

-کی دفنش می کنن؟

کام عمیقی از سیگار گرفت: برات مهمه؟

حرفی برای گفتن نداشت... برای شنیدن آمده بود.

دستی به لبه ی فرمان کشید و به روبرو خیره شد: بهش گفته بودم دروغ؛ نداریم... پنهون کاری؛ نداریم... سرخود تصمیم گرفتن؛ نداریم...

به شیده نگاهی انداخت: قانون رابطه مون بود. قبول کرد، منتها همون اول،... کم کم دروغ گفت... پنهون کرد... سرخود تصمیم گرفت... نداشت بشم تکیه گاهش!

رمان مستی و دیوانگی

یک دیگری به سیگار زد و شانه ای بالا انداخت: شاید منو در حدی نمی دید که لایق تکیه کردن باشه، به هر حال...

اشاره ای به پرتگاه سرتاسر کلوخی مقابلشان کرد و زمزمه کرد: فکر می کنی اینجا چقدر ارتفاع داشته باشه؟

این یک بند حرف زدن ها شیده را می ترساند... لحن یخ بسته اش سرما را بیشتر به جانش می فرستاد. چشم ریز کرد، بیشتر که دقت می کرد درد صدایش را می شد لمس کرد.

-بلنده!

-هوم... بلنده... خیلی بلند!

کام محکمتری از سیگار جا خوش کرده لای انگشتش گرفت. انگشتی که کمی تکان می خورد... یا شاید می لرزید! شیده اشتباه نمیدید؟ انگشت سیاوش لرز داشت؟

-از همین بلندی خودشو پرت کرد!

سیگار دیگری آتش زد... با شدت دود را به ریه اش فرستاد.

-کی؟! -

-بهش گفته بودم، تا نفس آخر پات می مونم... گفته بودم و می دونست همه رویاهای آینده ام تو بودنش خلاصه شده. ولی... چه میشه کرد. خصلت آدمیزاد همینه... نمی بینه اونیه که برایش جون می ده تا نیم نگاهی بهش بندازه، می ره طرف کسی که حاضر نیست نگاهشو باهش شریک شه! معلوم نیست تو این چرخه سه ضلعی لعنتی تا حالا چند هزار نفر از نفس افتادن! خراب کرد آرزهامو... فقط به خاطر اینکه خراب شده بود آرزوهایی که تو گذشته اش آوار شده بود. اون کثافتو هنوز دوست داشت... خودشو به هزار در زد تا برگرده و اون نخواست...

خنده آرامی زد: چرا انقدر سفت چسبیدی به صندلی؟ نترس، قرار نیست پرتت کنم!.. کجا بودم؟ هان... اونیه که واسه ش یقه جر میدادی، برگشتنشو نخواست...

-کامران نفس کسی رو نگرفته بود!

-هوم جالبه... ولی گرفت... نفس نفس منو گرفت! منم نفسشو... عادلانه ست مگه نه؟ دست رد زد به سینه دختری که چندین بار دستشو به خاطر اون انگل خط خطی کرده بود و من... می فهمی شیده؟ من نجاتش دادم! هر بار... هر دفعه... وقت و بی وقت... سر زبونش یه اسم بیشتر نبود.. کامران و بس! دروغ می گفت، عین سگ بهم

رمان مستی و دیوانگی

دروغ می گفت که فراموشش کرده و منم هر بار خام معصومیتش می شدم.. خرش می شدم و قبولش می کردم. می دونستم هیچ وقت منو نمی بینه، می دونستم قرار نیست تو زندگیش جایی داشته باشم... ولی قبول کردم که باشم
فیلتر سیگار نارنجی شد و ادامه داد: خودش می گفت... عشق دوم مهم تر از عشق اوله! می گفت عشق دومی، ارزشش
یه جور دیگه با ارزشه! آخر شدم. احمق شدم، باورش کردم. دستشو می گرفتم و تباه تر می شدم. تو خواب و بیداری
فقط یه اسم می گفت. کامران!

از ماشین پیاده شد. آنقدر جلو رفت تا قدمی با پرتگاه فاصله داشت... شیده وحشت زده کمر بندش را باز کرد مبادا
حماقتی به سرش بزند. قدم به قدم نزدیکش شد.

سیگار را پایین آورد و به صورت شیده خیره شد: قبلا خوشگلتر بودی. اون موقعایی که با کامران بودی! بیشتر به
خودت می رسیدی!.. چی داشت مگه اون د... ت که همتون اینجوری عاشقش بودین؟!

بغض آلود گفت: نگو... اینجوری نگو... مرده سیاوش!

پوزخندی زد: منم مردم... همون وقتی که مهسا مرد!

با نوک کفش سیاهش خطوطی فرضی روی خاک و سنگ ریزه ها کشید. با زدن چند ضربه حواس شیده را به پایین
پایش پرت کرد: اینجا رو می بینی؟ دقیقا همینجا... دیگه هیچ وقت دستم بهش نرسید. از همین خط جلو رفت و پرواز
کرد...

ته مانده سیگار را زیر پایش له کرد. دست در جیبهایش فرو برد و به آسمان زل زد: آرزو داشت پرواز
کنه.. خودش، تنها و بدون کمک کسی. واسه تولدش ثبت نامش کرده بودم... دوره ی آموزش چند ساعته خلبانی! نمی
خواستم با من باشه و آرزویی به دلش بمونه

پشت سر شیده قرار گرفت: بالاخره پرواز کرد ولی تک تک آرزوها رو به دل من گذاشت! دیر رسیدم.. خیلی دیر!

کامران واسه اینکه از سر خودش بازش کنه آلوده ش کرده بود... به شیشه! نفهمیده بودم... می دیدم ناخوشه، انقدر که
عاشقش بودم می گفتم باید تنها باشه.

برای چندمین بار نیشخندی به حیرت چهره شیده زد: سخته باورش واست؟ اونی که عاشقش بودی همچین آدمی بود! دنیای من از اینجا پرت شد پایین بی اینکه اراده ای داشته باشه! هر دفعه به دادش رسیدم ولی آخرین بار تو اوجش گم شدم. آخرین بار دیر رسیدم..دیگه نه نجاتی مونده بود نه آرزویی، نه مهسایبی!

حالا بعد مدتها دارم آرامشو حس می کنم...بهش قول دادم تقاص خون بی گناهشو بگیرم...اینجا شد معبد تنهاییم. شد مهسا...می دونی شیده، هر عملی عکس العملی داره...کامران باید یه روزی به فکر مرگش می بود! -حتی یه ذره هم پشیمون نیستی؟ سیاوش تو ادم کشتی!

-چرا پشیمونم...که چرا زودتر از طریق تو جلو نیومده بودم با اینکه از مدتها پیش همه چیزو راجع بهت می دونستم..فقط دنبال یه فرصت بودم!پشیمونم چرا زودتر اون عوضی رو نکشتم...از حالا دیگه آرومم! آرومه آروم! شیده نتوانست اشکهایش را مهار کند.دلش باید به حال چه کسی می سوخت؟ با قدم هایی که با بی حالی به زور روی زمین می کشید به طرف ماشین حرکت کرد و به در تکیه داد.

سیاوش پس از لحظاتی با قدم های کوتاهی، مقابلش ایستاد و دست در جیبش فرو برد. شی براقی را با دو انگشت بدون توضیحی مقابل صورتش گرفت.

شراره پشت ماشین سیاوش توقف کرده بود و دل نگران به سکوتشان خیره شده بود..باد و خاک شدیدی که در هوا بلند شده بود سبب شد تا شیده چشمانش را ریز کند و باصورتی خیس نگاه کنجاوش را میان شی براق و صورت سیاوش بچرخاند

-بگیرش...مال توئه

-این چیه؟

-انگشتر!

سیاوش دست در جیب های شلوارش فرو برد.

-داشتم دیر می رسیدم...مثل همیشه.

حیران به حلقه تک نگین براق زل زده بود.دست جلو برد و گیج آن را از نظر گذراند.

-جعبه اش رو گم کردم...مخمل سورمه ای بود!البته فکر نکنم برات فرقی کنه.مهم خودشه!تمام این یکی دو روز فقط بهش نگاه می کردم.فکر نکنم اشتباهی کرده باشم...بالاخره صاحبش تو بودی...باید بهت برش میگردوندم.

کم کم مغزش واژه هارا پردازش می کرد.دعا دعا می کرد حدسش غلط باشد که سیاوش با بی رحمی پتک حقیقت را بر سرش آوار کرد:

-لحظه آخر از جیب کامران پیداش کردم.مال توئه...ظاهرا می خواسته همون شب ازت خواستگاری کنه

همان یک ذره طاقتش را هم از دست داد و دو زانو کف زمین سراسر سنگ ریزه و خاک سقوط کرد.بی توجه به سیاوش و غروری که چیزی از بودنش نمی دید، بلند بلند زار زد.تحمل این یکی را دیگر نداشت...چه کرده بود با دل کامرانی که دیگر نبود؟ چه به روز زندگی اش آورده بود؟!

شراره ترسیده از ماشین پیاده شد و تند به طرف شیده ای دوید که صدای بلندگریه هایش تنها صدایی بود که میان پرتگاه انعکاس پیدا می کرد

سیاوش اشاره بی احساسی به او زد: بلندش کن..حالش خوب نیست.

شراره دست زیر بازوی شیده انداخت و به زحمت بلندش کرد...

حلقه را چنان در مشتش گرفته بود و زار می زد که گویی تنها دارایی زندگی اش همین انگشتریست که رد کامران را رویش حک کرده بود.

سیاوش دست دور سینه پیچاند و به در ماشینش تکیه زد... در حالی که سومین سیگار تازه آتش زده اش را میان لبهایش قرار می داد و نظاره گر ناله های ترحم برانگیز شیده بود،با صدایی که بغض و درد و حسرت و پشیمانی باهم آمیخته شده بود، لب زد: خوشحالم حداقل یه بار به موقع رسیدم...بازم داشتم دیر می کردم!

گوشه ی دیوار کز کرده،زانوهایش را به آغوش کشیده بود.پرده تار پلک هایش قصد شفاف شدن نداشت...با هر باز و بسته شدن چشمهایش قطره بی صدایی دستش را خیس می کرد.صدای هاله را می شنید...ازصبح علی الطلوع آمده بود تا کمک مادرش سبزی های خریده شده را پاک کند.گلویش از درد متورم بود.چشمهایش درد می کرد. حلقه را میان دو انگشتش چرخاند و به تنها نگین چشم گیرش خیره شد.اشکی که از چشمش چکید دیدن حلقه را تار کرد. زانوهایش را تنگ تر در سینه جمع کرد و سر رویشان گذاشت.با این کار موهای آزادش دورتادور تنش را پوشاند.سینه اش لرزید و بی صدا هق زد...

تکانی خورد و مشتش را بست تا حلقه را پنهان کند. سر از زانوهایش برداشت و در همان حالت سربه زیر با صدایی دورگه جواب داد: چی می خوای احمد؟

احمد در اتاق را بست و کنارش نشست: داری گریه می کنی آبجی؟

با یادآوری حلقه ی جا خوش کرده میان مشتش دلش آتش گرفت. چند بار چشم سرخش را به زانوی شلوارش کشید و سربالا کشید: نه... چی می خوای؟

دست های کوچک احمد روی صورت شیده نشست: صورتت خیسه آبجی

-میگی چی میخوای یا نه؟

احمد من و منی کرد و از کنار شیده چندتایی کتاب و دفتر برداشت.

-بهم املا میگی آبجی؟ ظهر با بچه ها تو کوچه داشتیم فوتبال بازی میکردیم یادم رفت

شیده اخمهایش را درهم کرد و با صدایی نسبتا بلند که به گوش هاله برسد گفت: پس خواهر بزرگت چیکار می کنه از صبح اومده اینجا؟

سکوت مادر و هاله را شنید و با حرصی بیشتر ادامه داد: بلد نبود تا الان یه املا بهت بگه؟ خواهر باز باشو واسه من داره و به تو که میرسه هیچ و پوچ؟

احمد دست پاچه شد: آبجی هاله حالش خوب نبود... خوب... خوب... خب اگه نمیگی خودم مینویسم آبجی، اشکال نداره

صدای اعتراض هاله را شنید که مادرش سعی در ساکت کردنش داشت. انگار که منتظر بهانه ای برای دامن زدن به شعله های دلش بود در را باز کرد و بیرون پرید. رو به مادرش که هاله را به آرامش دعوت می کرد با اخمهایی درهم گفت: نه ساکتش نکن ببینم چی میخواد بگه

هاله هم مانند خودش اخم در هم کشید: چه مرگته صداتوانداختی پس سرت؟

همین حرف کافی بود تا مانند انبار باروت منفجر شود: انداختم که انداختم... خوب کردم.. چهاردیواری اختیاری به توچه؟

هاله دسته سبزی های پاک شده را پرت کرد و عصبانی بلند شد: تو غلط کردی! فکر کردی اینجا طویله ست مثل حیوون رفتار میکنی؟ از صبح تا شب معلوم نیست سرت کجا گرمه و قتیتم میای وحشی بازیاتو واسه مامان بدبخت من میاری

-هر قبرستونی که هستم... تو چیکار می؟ ننمی؟ آقامی؟ به تو چه!... تو کارو زندگی نداری همش اینجا ایستایی؟ شوهر نداری؟ چی میخوای اینجا هرروز هرروز؟ خیلی نگران مامانتی دستشو بگیر ببر خونه خودت

این بار مادرش بلند دخالت کرد: دهنتو ببند هاجر

شیده فریاد کشید: چیه؟ مگه دروغ میگم؟ از صبح اومده اینجا فقط زر زراشو آورده... بلد نیست به اون بچه یه املا بگه!... نشستی عین این بدبختای خاله زنک به غیبت کردن و سبزی پاک کردن! به ما چه که تو زندگی نکبتی تو چی میگذره

هاله جیغ کشید: خفه شو نفهم... اومدم که اومدم خوب کردم... مگه جای تورو تنگ کردم! خونمه هر وقت که دلم بخواد میام... یک دفعه روی شکمش خم شد و جیغ کوتاهی کشید

مادرش از پشت شانه های هاله را گرفت و مالش داد. با داد گفت: الهی زمین گیر شی بچه... ببراون زبون صاب مرده تو! مگه نمیبونی حامله ست!

-به جهنم که حامله ست.. جور بچه پس انداختن اینم ما باید بدیم؟... تویی که نمیتونی یه روز بشینی سر زندگیت گه خوردی شوهر کردی.. تو گه میخوری قدمای منو میشمری که کجا میرم و با کی میرم.. از این به بعدم هر غلطی بخوام میکنم نه به تو نه به هیچ احدالناس دیگه ربط نداره

مهین خانم با گریه و جیغ به صورتش زد: خدا بگیرت ازم... مگه چه ناسپاسی به درگاه خدا کردم که تو شدی عذابم... پاشویه لیوان آب قند بیار خواهرت داره از حال میره

فریاد کشید: آره بگو... همیشه همینی.. هی بشین به ناله و نفرین.. یه بار نیای دست بکشی رو سرم.. یه بار جای نفرین نازمو نکشی! من هیچ وقت واسه تو بچه نمیشم.. بچه خلف تو از روز اول همینیه که کاراشو میکرد بعدم خودشو میزد به موش مردگی و بدبختیاش میفتاد گردن من!... نترس.. این جونور تو فیلم بازی کردن استاده، هیچ مرگش نیست! صدتا جون داره... نه خودش نه اون توله ش هیچ مرگش نمیشه!

هاله با بی حالی نگاه خشمناک و متأسفش را به شیده دوخت: گمشو بیرون هاجر... من به درک! کمتر دق به دل مامان بده...

شیده خواست به طرفش هجوم ببرد که احمد با دو به سمتش دوید و پادرمیانی کرد: آجی تورو خدا.. ولش کن.. بیا بریم آجی

هاله اما دست برنداشت و با پررویی زخم زد: فکر کردی نمیفهمم داری چه غلطی میکنی آبروی این پیرزنو تو کل محل بردی... عیب نداره، ما که این همه تحملت کردیم، این چند وقتم روش؛ دو سوا دیگه شکمت که بالا اومد خودت مجبور میشی گورتو واسه همیشه از اینجا گم کنی! آدمی مثل تو جاش همون خونه هاییه که هر ساعت به کثافت کشیده میشن! تو لیاقتت همینه! خواهی که بزرگی کوچیکی رو حالیش نمیشه، صدسال سیاه نمیخوام

احمد ده ساله با تمام بچگی هایش، عمق درد حرف های هاله را فهمیده بود. به قصد دفاع از شیده داد زد: بس کن توام آجی هاله، اگه حالت خوب نیست واسه چی هی حرف میزنی

مهین خانم با گریه جیغ زد: این مایه ننگو ببرش بیرون احمد.. نمیخوام ریخت نحس شو ببینم... خدا لعنت کنه بچه هایی مثل تورو! خدا نگذره ازت هاجر که یه روز خوش ندارم از دستت، الهی همین روزا خبر مرگتو برام بیارن...

تمام تنش شروع به لرزش کرد. به ناگهان ساکت شد. انقدر بی کس شده بود که حتی مادرش هم آرزوی مرگش را داشت؟

دست قوی اما کوچک احمد را که هر لحظه به دور تنش محکم میشد پس زد و با صدایی که از زور فریاد و اشک می لرزید داد زد: چی فکر کردی؟ میرم... همین الان پامو میذارم بیرون از این خراب شده... فکر کردی موندن تو این لونه موش آرزومه؟

مهین هق زد: لال شی ایشالا... گمشو بیرون بچه، کم خون به دل جیگر گوشه ام کردی داری خودشو بچه شو می کشی!

قطره بی رنگی از گونه چپش پایین ریخت. گونه اش سوخت.. دلش خرمن شد و آتش گرفت. چیزی به سرعت برق از دلش عبور کرد. با تمام جسارتی که از خودش سراغ داشت با لحنی محکم و تهدیدوار گفت: پامو از این در بیرون بذارم... دیگه بر نمیگردم... شنیدی مامان؟ شده تک تکتون به پام بیوفتین دیگه پامو تو این محل و این خونه خراب شده ات نمیذارم!

احمد ترسیده دستش را دور کمر شیده چفت کرد و بغض کرد: آجی تورو خدا ولشون کن بیا بریم تو اتاق... الان ناراحتی بیا آجی..

رمان مستی و دیوانگی

یک قطره دیگر از پلکش سُرید. دست احمد را با تمام قدرتش پس زد: احمد... تو شاهد! من برم دیگه برنمیگردم! به یکباره رو به مادرش با فشاری که روی دوشش سنگینی می کرد جیغ کشید: به همون خدات که روزو شب جلوش دولا راست میشی و یکبارم ندیدمش، پام از این در بیرون بره دیگه برگشتنمو تو خوابت میبینی.. تک تکتون آرزوی بودنمو به گور میبرین!

احمد به گریه افتاد: آبجی اصلا همش تقصیر من شد خواستم بهم املابگی... من غلط کردم... آبجی اینجوری نکن تورو خدا

چیزی با شکستن فاصله نداشت. بی توجه به عجز احمد به اتاق دوید و مانتو و شال همیشگی اش را تن زد و کیف دستی مشکی رنگش را هم برداشت. مهم نبود داخلش چیزی هست یا نه... مهم این بود که در کمترین زمان ممکن از این خانه ای که جز عذاب برایش نداشت خلاص شود.

لحظه آخر نگاهی به هاله ی خم شده روی شکمش انداخت و منزجر بهش زل زد: حالم ازت بهم میخوره عوضی دو روا!... برام نه خواهر بودی نه بزرگتر! من رفتم... ولی به دست و پامم بیوفتین دیگه برنمیگردم! تو بمون و مامان جونت هاله خانوم!

گفت و به سمت حیاط رفت. زنجیر در زنگ زده را کشید و به التماس و گریه های احمد هم توجهی نکرد. نخواستنش آرزو بود و بودنش عذاب. دیگر جایی میان این خانه و آدمهایش نداشت.

چند قدمی جلوتر رفت. میان کوچه ایستاد... جوی کوچه از آب و کف پر شده بود. مسیر کف را دنبال کرد و به حیاط خانه منیرخانم رسید... لب روی لب فشرد و برای آخرین بار به خانه ی فرسوده شان که از آجر به آجرش بیچارگی می بارید زل زد. بوی فاضلاب از انتهای بن بست میان شامه اش پیچید. با چهره ای درهم سرچرخاند.

قدم کوتاهی برداشت و مشت گره خورده اش را باز کرد. برق انگشتر تگ نگین چشمانش را سوزاند.

مشتش را بست و آه پرحسرتی از سینه اش بیرون پرید.

پلک زد و چشمان پر شده اش، بی صدا جفت گونه هایش را خط انداختند.

این آخرین باری بود که این بوی تعفن برانگیز محله، میان شامه اش می پیچید...

لیوان آب را کنار پاتختی قرارداد و کمر راست کرد: چیزی احتیاج نداری؟

رمان مستی و دیوانگی

فروغ خانم بی تاب صورت امیرحسین را با نگاهش و جب کرد: رو می گیری، خود تو مشغول می کنی.. حرف نمیزنی.. فکر نکنی نمیفهمم... چرا می فهمم... ولی کنار کشیدم تا خودت بیای جلو، میخوام هر وقت دلت باهام صاف شد حرف بزنی... ولی انگار...

دستی به صورتش کشید: ماما الان حالت خوب نیست، بعدا صحبت میکنیم

-داری می ترکی حسین! چشمات پر حرفه و روزه سکوت بستی به زبونت. بذار برات مادری کنم پسر، بگوچی بهم ات ریخته... انقدری میشناسمت که بدونم به خاطر ملک و املاک اینجوری ازم رو نمیگیری

-مامان جان همش چند ساعته مرخص شدی. نمیخوام باز حالت بد شه. کی گفته ازت رو گرفتم؟

فروغ معنادار نگاهش کرد: بچه می، پاره تنمی، خودم بزرگت کردم... فکر کردی نمی فهمم خوبی یا بد؟ کی کلافه ای کی خوشحال؟! سکوت امیرحسین را که دید ادامه داد: حاجی همیشه میگفت این پسر درداش مال خودشه و خوشحالیش واسه بقیه. میگفت حسین تومنی دوزار با بقیه بچه هام فرق داره. می گفت فروغ نکنه من برم و درد روی درداش بذاری.

-مامان جان حالا چه وقت این حرفاست

-درد گذاشتم روی دردت و شرمنده اون خدا بیامرز شدم. فقط یادت باشه... اگه هرکاری کردم... قبل از اینکه به خوبی یا بدیش فکر کنم واسه خاطر شماها کردم. خواستم بسوزم اما حاضر نبودم یه خار تو پای تک تکتون بره... من دیگه آفتاب لب بومم، امروز نه فردا قراره تو دو وجب جا بخوابم. نذار بیشتر از این شرمنده حاجی بشم. نذار دو فردای دیگه اونم ازم رو بگیره حسینم...

چه سخت بود مرد بودن و حفظ غرورش در برابر زنی که تمام جوانی و دنیایش را به پای خودش و خواهرانش ریخته بود. پنجه لای موهای مشکی اش کشید. فروغ خم شد و عینک امیرحسین را از چشمش برداشت. دست روی شانه هایش گذاشت و ناتوان فشرده: بگو حسینم، بگو مادر

بی اراده از دهانش پرید: فکر نکردی اگه بفهمم چی به روزم میاری؟ تا کی میخواستی پنهون کنی؟

قلب ناسور فروغ تیر کشید. حدس می زد. امیرحسینی که می شناخت بی دلیل رو نمی گرفت. سکوت کرد تا حرف بزند

-مگه چقدر ارزش داشت که بخاطر زندگی بچه ها، شونه های منو زیر این بار خورد کنی ماما؟

کاملاً به طرف فروغ چرخید که حالا برق اشک در چشمانش نشست بود. گوشه‌هایش داغ شد و رگ گردنش نبض گرفت: من دارم روز و شب چون می‌کنم که شماها تو رفاه باشین. که آگه حالا حاجی نیست بچه‌ها کمبودی نداشته باشن. بعد تو چیکار کردی مامان؟ به سر بریده حسین قسم نامرد بودم آگه اون پول کوفتیو واسه عملت جور نمی‌کردم... سگ دو میزنم؟ دو برابرش می‌کردم.. پادویی می‌کردم... حتی حاضر بودم هزارویک جور حرف بشنوم و سرخم کنم اما فقط به خاطر شماها که همه‌ی داشتیم! به صاحب اسمی که صدا می‌کنی از سگ کمتر بودم آگه می‌داشتیم آب تو دلتون تکون بخوره! نامرد بودم آگه می‌داشتیم خانواده ام...

ادامه حرفش با دستی که فروغ روی دهانش گذاشت نیمه‌کاره ماند. پلکهای امیرحسین به سرعت بسته شد. دست‌های پیر و چروکیده مادرش می‌لرزید.

-نگو مادر، دورت بگردم حسینم، بمیرم که چی به دلت آوردم... حلالم کن حسین... حلالم کن مادر حق مادری رو به گردنت نیاوردم.

همین حرف کافی بود تا دست‌های بزرگش دست فرتوت مادرش را درمشت بگیرد و هیکل مردانه اش روی جسم نحیف فروغ سایه بیندازد. پشت سرهم بوسه به شانه و سر فروغ می‌زد... با تمام وجود فروغ را بغل زد و سر روی شانه‌های مادری گذاشت که شانه‌هایش را سنگین کرده بود. کنار فروغ غرور معنی نداشت... مادری که هم برایش پدر بود هم مادر. چطور می‌توانست این زن را نبخشد و کینه‌ی بی‌فکری اش را به دل بگیرد؟

-به همون صاحب اسمت به خاطر تو کردم حسینم... به خاطر آرامش تو... می‌دیدم ناخوشیتو... می‌دیدم خستگیت رو، دیر اومدنا و زود رفتناتو... منه مادربه خیال خودم خواستم یه باری از شونه هات بردارم... با عقل کمم گفتم یه ملک ارزش آرامش حسین رو داره...

لرزش شانه‌هایش را کنترل کرد و با صورتی سرخ شده سر در گریبان فروغ فرو برد: بد کردی مامان.. نابودم کردی... تموم مردونگیمو بردی زیر سوال.. فکر غیرت آتیش کشیده مو نکردی!

فروغ دستی روی موهایش کشید و با اشک سرش را بوسید: حق داری مادر، حق میدم بهت... شرمندتم حسین.. حلالم کن مادر!

سرش را بلند کرد و فروغ اشکهایش را پاک کرد

-من کی باشم که حلال کنم یا نکنم! مادر می... تاج سرمی... همه دنیامی... مگه میتونم ازت بگذرم؟ دنیا رو میذارم یه طرف تو رو یه طرف! تا آخر عمرم نوکرتم... خاک پاتم...

رمان مستی و دیوانگی

سروصدای ترگل و مه گل را که شنید متوجه آمدنشان شد. کف دست فروغ را چندین بار بوسید و لب زد: شرمندتم مامان...

در اتاق باز شد و دوقلوها وارد شدند. با شوق همچون طفلی چندماهه به آغوش فروغ پناه بردند.

امیرحسین لبخندی زد و عینک را از دست فروغ گرفت و روی صورتش گذاشت.

-اذیت نکنین فروغمو

مه گل تازه متوجه امیرحسین شده بود با لبخند گونه اش را بوسید: سلام داداش

جوابش را داد و ترگل اما بوسه پر سروصدایی روی جفت لپ های امیرکاشت. خنده اش گرفت: آروم بگیر بچه...

مه گل امیر را با ریز بینی نگاه می کرد. طولی نکشید که ترگل با بی پروایی گفت: گریه کردی داداش؟؟

اخمی پیشانی امیرحسین را زینت داد. مه گل ضربه ای به نشانه سکوت به پهلوی ترگل زد.

دوقلوها از لحاظ ظاهری با هم مو نمی زدند... اما اخلاقی.. دنیایی باهم تفاوتشان بود. یکی پر حرف و

پرسروصدا.. دیگری آرام و گوشه گیر... یکی بی پروا و دیگری محتاط!

جواب ترگل را جور دیگری داد: مامان رو اذیت نکنین، تازه مرخص شده بذارین استراحت کنه بعدم برین سراغ

درسهاتون

هر دو چشمی زیر لب تحویل دادند. امیرحسین بوسه دیگری روی پیشانی فروغ نشاند و از اتاق خارج شد...

بطری آب را از یخچال بیرون آورد و مشغول ریختن آب در لیوان بود که مه گل وارد آشپزخانه شد. امیرحسین نیم

نگاهی به خواهرش انداخت:

-چطوری؟ مدرسه چطور بود؟

مه گل انتهای مقنعه را میان انگشتش پیچاند: مرسی داداش... بد نبود مثل همیشه

لیوان را به لبش نزدیک کرد: ترگل می گفت روزا زیادتر می مونی مدرسه... مشکلی واست پیش نمیاد؟

آهسته و به نرمی جواب داد: نه داداش، جبرانی کارمی کنن باهامون، دوسال دیگه کنکور دارم نمیخوام این کلاسارو از

دست بدم...

رمان مستی و دیوانگی

جرعه ای نوشید: این یعنی از الان واسه خانم دکتر گفتن خودمو آماده کنم؟

نخودی خندید و با این تصور قند در دلش آب شد: هرچی خدا بخواد... داداش؟

-جان؟

-راستش... چند وقت دیگه امتحانای آخرترم شروع میشه... تا قبل این می خواستم واسه تابستون استراحت کنم، ولی

با حرفای امروز مشاورمون نظرم عوض شد

-درباره؟

-تصمیم گرفتم تابستون روهم درس بخونم.. واسه همین آدرس چندتا آموزشگاه معتبر رو به پیشنهاد مشاورم گرفتم. چندتایی هم زیر نظر مدرسه هستن... خواستم اول با شما مشورت کنم بعد اگه اجازه بدی واسه تابستون و آزمونهایش ثبت نام کنم

لیوان را در سینک قرار داد و به طرفش برگشت: آدرساشونو بده برات پرس و جو می کنم، یه روز که آزاد بودی باهم می ریم واسه ثبت نام

خوشحالی در چشمهای مه گل درخشید: وای داداش! مرسی

سرکی به گاز کشید. قابلمه غذایی را که آوا قبل از رفتنش آماده کرده بود: باز کرد و سه تا کتلت از داخلش برداشت:

-خودتم بپرس... شماها سرو کارتون با اینجور جاهاییشتره اطلاعاتتون بالاتره... هرکدوم که صلاح دیدی بهم خبرشو بده

کتلت ها را بی معطلی به دهانش برد. تردید مه گل را که دید چشم ریز کرد: دیگه چی؟

هول شد: هیچی.. هیچی.. چشم میپرسم

-مه گل! منو ببین؟

دست هایش را در هم پیچ و تاب داد: آخه چیزه داداش...

دست بالا برد: چیزه میزه نداریم... یه کلام. دیگه مشکل کجاست؟

با شرم آرام گفت: بچه ها می گفتن شهریه های اولیه شون یکم بالاست... یعنی یکم که نه... نمی خوام به خاطر من...

اخم امیرحسین را که دید حرفش را ادامه نداد و به نوک جورابه های زرد رنگش زل زد.

امیرحسین به بدنه یخچال تکیه داد.. دست زیر چانه مه گل گذاشت: بار اول و آخرت باشه به خاطر اینجور چیزا من من می کنی... شهریه ش هرچقدر میخواد باشه، صد دفعه گفتم تو کار به این کارا نداشته باش.

-آخه داداش...

با لحنی که می دانست مه گل به شدت از آن حساب می برد چشم درشت کرد: باز گفت آخه! بهت گفتم تو کاریت نباشه... از ترگلم بپرس اگه میخواد تابستون رو شروع کنه، زودتر واسه یه موسسه درست حسابی پرس و جو کنه.

برق خوشحالی را در چشمهای دخترک دید و خیالش راحت شد. چانه اش را رها کرد و دست به کمر زد. هنوز اخمش را کم رنگ نکرده بود تا ابهت برادری اش را نشان دهد. با سر اشاره ای به اتاق زد: برو لباساتم عوض کن و سریع بشین پای درست

مه گل با ذوق دست دور گردنش انداخت و گونه اش را بوسید: چشم چشم الان میرم... مرسی داداش

دخترک مقنعه را از سرش کنده بود و به سمت اتاق می رفت که امیرحسین یادش به چیزی افتاد. با صدا زد: مه گل برگشت. گوشه ابرویش را خاراند: تو حسابتون چقدره؟

با تعلق لب جوید: چیزه... هست داداش... یعنی یه مقداری داریم

-یه مقدار یعنی چقدر؟

سکوت میانشان امیرحسین را مطمئن تر کرد: تا شب یکی صدتومن براتون واریز میکنم... منوبین، وای به حالت اگه دفعه بعد پنهون کنی، بهت گفتم از یه سقفی کمتر شد خبرم کن، بعد وایسادی تو روم میگی یه مقداری داریم؟

ترق تروق انگشتهایش را شکاند: آخه داداش هزینه بیمارستان مامان هم بود نخواستم...

اخم کرد: بیمارستان مامان بود که بود... مامان سر جای خود شماها جای خود. دیگه هم نمیخوام بشنوم. بار آخرت بود!

چشم زیرلبی اش را شنید و با خداحافظی از مادرش از خانه خارج شد. هزارویک کار نکرده داشت. خریدهایی که باید برای خانه انجام میداد! و آزادی به قید وثیقه ای که بین خودش و آوا راز شده بود.

رمان مستی و دیوانگی

قسط های ماشین هنوز مانده بود و باید جایی هم برای ثبت نام آموزشگاه کنکور دوقلوها باز می کرد. به راحتی قابل حدس بود که تا سر برج به شدت کم می آورند، شاید مجبور میشد مقداری از هومن قرض بگیرد تا بعدا پسش دهد...

در دل لبخندی به رفتارهای مه گل زد. دخترک محتاط! اگر ترگل بود همان ثانیه اول شیطنت وار و بی توجه به همه چیز خواسته اش را می گفت و کاری به دخل و خرج خانه و قسط ها و هزینه های بیمارستان فروغ هم نداشت...!

پشت فرمان نشست و استارت زد.

می ارزید... به خوشحالی دل خواهر تیزهوشی که در آینده ای نه چندان دور قرار بود پزشک شود می ارزید...

خسته بود... تمام اعضای بدنش خواب را فریاد می زدند. شلوغی سالن از صبح تا به الان و رو پا ایستادن های مداومش سلول های عصبی اش را تحریک کرده بود. ماسک مخصوصش را از دو طرف کشید و روی صورتش تنظیم کرد. فرچه را درون کاسه ی آغشته به رنگ فرو برد و روی موهای مشتری کشید. زن های حاضر در سالن با مژده مشغول بگو بخند بودند. دلش از گرسنگی مالش رفت که باعث شد برای لحظه ای چشمهایش را ببندد.

-اوا شیده جون چی شد؟

صدای همان زن بود. سعی کرد تا جوابش را بدهد. متنفر بود از اینکه مژده در جمع خودش و شخیصتش را تخریب کند. دهان باز کرد تا حرف بزند اما سرگیجه مانعش شد و دنیا پیش چشمهایش تیره و تاریبی اراده به طرفی کج شد... زن از جا برخاست و زیر بازویش را کشید. مژده را صدا زد: مژده جون... شیده جون حالش خوب نیست

سحر که بادقت مشغول میکاپ ملایمی روی صورت دختری بود با این حرف نگران به بیرون سرک کشید. خط چشم در دستش را روی میز گذاشت و با گفتن الان بر میگردم بیرون دوید.

شیده بی حال ماسک را از صورتش کنار زد. بوی تند رنگ مو زیر بینی اش پیچید و سرگیجه اش را بیشتر کرد.

-چت شده شیده؟

مژده بود که بازخواستش می کرد.

-چیزی نیست خوبم، یکم بشینم بهتر میشم

رمان مستی و دیوانگی

زن دخالت کرد: کجا خوبی دختر! نگرفته بودمت که پخش زمین شده بودی

سحر جلوتر رفت و شانه هایش را مالش داد: رنگت پریده... چیزی خوردی؟

سری به نشانه منفی تکان داد. مژده انگار دلش به رحم آمده بود که انجام کار شیده را به یکی دیگر از شاگرد هایش واگذار کرد و برای آن روز اجازه مرخصی شیده را داد. آن قدر ناتوان بود که نتواند مخالفتی کند. سحر که حالا او را به کناری کشیده بود آهسته کنار گوشش پچ پچ کرد: نفر اول از صبح اینجا بی، از ساعت چند اینجا رو باز کردی؟ نهارم که نخوردی، چشاتم که هوار میزنه نخوایدی. مشکلی پیش اومده واست؟

-نه. من میرم

-کجا؟

-چمیدونم سحر، یه جهنمی پیدا میشه دوساعت به حال خودم باشم.

سحر متعجب چشم درشت کرد: مگه خونه نمیری؟

-خونه ام کدوم گوری بود!

-نکنه باز با هاله بحث شده؟

پوست لبش را جوید. نمیخواست بگوید آنقدر بی کس شده که حتی جایی برای خواب هم ندارد... آن قدر دستش خالی شده که حتی پولی برای سیر کردن شکمش نیست. نخواست بگوید با کلید یدکی که مژده به تک تکشان داده بود تا در مواقع لزوم آرایشگاه را زودتر باز کنند تمام شبش را اینجا گذرانده؛ اما تنها چیزی که کشیده بود بی خوابی بود و بس. به شدت محتاج ذره ای آرامش بود. شاید بهتر بود با یک درستی ساعاتی را پیش شراره برود.. اما دو دل بود!

مردد نگاهی به چشمهای منتظر سحر انداخت: یه مقدار داری بهم قرض بدی؟ فردا پس فردا بهت برمیگردونم.

دهان نیمه باز مانده سحر گویای تعجبش بود.. حالا به راحتی فهمیده بود شیده خانه را ترک کرده.

بی هیچ حرفی چرخید و دست در کیفش برد. دسته کلیدی را به سمتش گرفت

-این چیه؟

رمان مستی و دیوانگی

یکی از کلیدها را جدا کرد و بالا آورد: این سومیه... کلید حیاط، در کوچیکه... بغلیش هم واسه راهرو. ولی معمولاً راهرو رو قفل نمیکنم...

شیده اخم کرد: من گفتم کلید خونه تو بده؟

-داری پس می افتی بدبخت! کجا میخوای بری با این وضعت؟ بیا برو دوساعت استراحت کن منم یکی دوساعت دیگه کارم تمومه

با همان اخمی که قصد کم رنگ شدن نداشت، دستش را پس زد: من آواره نیستم! خونه دارم، فقط بهت گفتم اندازه یه کرایه تاکسی بهم قرض بده سریع بهت برمیگردونمش

سحرهم با اخمی مثل خودش دست دور سینه پیچاند: با خر طرفی مگه؟ منم که اصلاً نفهمیدم صبح علی الطلوع خر مغز تو گاز زده اول از همه اومدی اینجا! چشات هوار میزنه کل دیشب اینجا بیدار بودی! بگیر اینو کم رو اعصاب من اسکی برو!

تعللش را که دید دسته کلید را به سمتش تکان داد: دمیگم بگیرش

زیپ کیفش را بست و دسته ی چرمی اما پوسته پوسته شده اش را محکمتر میان مشت عرق کرده اش فشرد.

از همان روزهایی که فکرش به سرعت صاعقه ای درگیر ماجرای شده بود تصمیمش را گرفته بود... باید دور می شد. از همه... از همه... شاید حتی از خودش!

آخرین حقوقش را که از مژده گرفته بود بدون حرفی تشکر کرد، بابت شیفت های مداومی که یکماه تمام از سر اجبار در آرایشگاه مانده و کار کرده بود، مژده سهم بیشتری برایش در نظر گرفته بود. کسی نباید چیزی از تصمیم و افکارش می فهمید... مخصوصاً سحری که سی و چند روز تمام در خانه اش، پذیرای وجودش بود...

وسایل زیادی نداشت، تمامشان در یک پلاستیک جمع میشد و اندکی خرت و پرت که در کیف کهنه اش چپانده بود. همین.. تمام سهمش از دنیا یک کیف و پلاستیک در دستش بود!

به ساعت گوشی اش چشم دوخت.. گوشی ساده و حتی بدون امکاناتی که لحظاتی پیش با گوشی چندمیلیونی اش که هدیه کامران بود؛ فروخته و تعویض کرده بود. به خودش قول داده بود شاید در فرصتی دیگر همان مدل و حتی شاید بهترش را برای خود، بخرد.

صدای آگزوز موتوری در پیاده رو از فاصله دورتری به گوش می رسید. گوشه ی پیاده رو جمع شد. کیف را به خودش چسباند و محکم با دو دستش آن حجم سیاه چرم پوسته پوسته شده را چسبید.

موتوربا سروصدای بدی از کنارش گاز داد و عبور کرد. نفس حبس شده اش را بیرون فوت کرد. باید بیشتر مراقب می بود... مخصوصا حالا که حقوق یکماه کاردر سالن مزده و پول ناشی از فروش گوشی، تمام دارایی اش محسوب میشود.

نگاهش به آن سوی خیابان کشیده شد... ماشین ها پشت چراغ قرمز صف کشیده بودند و پسرکی گل فروش به همراه دخترکی فال گیر برای خرید گل و فالهایشان به شیشه های ماشین می کوبیدند. تلخندی به این همه درد خوابیده در جای جای شهرش زد...

یکماه بود که از خانواده اش بی خبر بود... از مادری که آرزوی مرگش را با بی رحمی در صورتش شلاق زده بود. از احمدی که به شدت در ریاضی اش پشتکار داشت و دراملایش ضعیف بود. از هاله ای که حالا باید پنج ماهش را تمام کرده باشد...!

نگاه دیگری به ساعت گوشی انداخت... تا الان سحر حتما به خانه رسیده بود. حتما آن یادداشت را دیده بود... یادداشتی که تک تک کلمات نشان از رفتنش می داد. با خطی کج و معوج بدون هیچ سلیقه ای جمله ها را خرج کاغذ کرده بود. یعنی سحر از این بی خبر گذاشتن و رفتنش دلگیر میشود؟

میشد... حتما ناراحت میشد... یکماه بی هیچ چشم داشتی از شیده و بودن هایش حمایت کرده بود. صاحب خانه سحر که از همسایه های محل شنیده بود پای مهمانی ناخوانده به خانه باز شده کرایه را دوبرابر کرده بود و سحر یک تنه و مردانه در برابر طعنه های مرد ایستاده بود. همه شان را به جان خریده بود تا دوستش سقفی برای زندگی داشته باشد.. حداقل خیالش راحت بود که کنار خودش زندگی می کرد.

کیمیا، دخترک بازیگوش پنج ساله سحر چه؟ یعنی او هم دلش برای خاله شیده اش تنگ میشود؟

دلش به آنی از هجوم غصه چنگ خورد و کنار جدول نشست. دل خودش که از الان تنگ کیمیا بود... طی سی و چند روز به شدت به تربچه ی فسقلی سحر و شیرین زبانی هایش عادت کرده بود.

گاهی اجبار، چنان طنابی از تلخی دور گردنت می پیچد که با هزاربار رهایی کامت شیرین نخواهد شد...

رمان مستی و دیوانگی

راهش را انتخاب کرده بود. راهی که جبر تیتز پررنگش بود. جدایی از تمام تعلقاتش...رهایی در دل سرنوشت و خودش را به مسیر باد سپردن.

بطری آب معدنی ای که از سر راهش از یک سوپری خریده بود را باز کرد و سر بطری را روی دهانش گذاشت...خنکای آب از حجم داغی و التهاب درونش کاست. با پشت دست به دهانش کشید و بلند شد...سر بار سحر بودن بس بود. باید عادت هایش را کنار میگذاشت. دنبال جایی برای زندگی می گشت. باید رو پای خودش می ایستاد. کاری برای خودش دست و پا میکرد و بعد هم....

-هوی خانم عاشقیا!

ترسیده پا عقب کشید و به اتومبیلی که درست در چند قدمی اش روی ترمز زده بود و دستش را روی بوق گذاشته بود چشم دوخت. راننده داد زد: بکش کنار وایسا بر و بر داره منو نیگا می کنه

مرگ در چند قدمی اش بود و انقدر از دنیا غافل شده بود؟ تند تند پلک زد و سه قدم عقب رفت. راننده با شتاب و ناسزایی که نثارش می کرد از کنارش رد شد و جایی در دل خیابان محو و سپس گم شد.

ساق پایش به درد بی سابقه ای افتاده بود. ساعت های طولانی خیابان هارا متر کرده بود به امید پیدا کردن پناهی که شب را سر راحت روی بالشت بگذارد. دختری جوان بود و مجرد، حتی مسافرخانه ها هم از دادن اتاقی برای یک شب به شیده عاجز بودند. از کارش پشیمان نبود، بالاخره که باید سحر را تنها میگذاشت! خانه شان هم که اصلا... حاضر نبود یکبار دیگر آن محله را حتی در خیالش تصور کند. درحالی که ساق پایش را می مالید سر بالا کشید و به آسمان یک دست تیره زل زد. پوزخندی زد: مرامتو شکر...نه که فکر کنی دارم بت تیکه میندازما...نه از این خبرا نیست...ولی واسه هرکی خدایی کردی واسه من نکردی! تو واسه کامران خدایبامرز و امثال اون خدا بودی! نمیدونم کفره یا نه...ولی من یکی قبولت ندارم! هیچ وقتم نداشتم! حالا اگه می خوای خداییتو نشونم بدی هفت هشت تا درد و بلائی دیگه فرود بیار سرم تا بیشتر به نبودنت ایمون بیارم!

-با کی حرف میزنی خوشگله؟

سرچرخاند و به پسر کم سن و سالی که مخاطبش قرار داده بود بی تفاوت خیره شد: تو رو سننه؟

پسر خندید که دندان های نسبتا زرد رنگش را به نمایش گذاشت: فراری هستی؟ به قیافت که نمیخوره

شیده کمر راست کرد. با اخم ایستاد: برو پی بازیت بچه..من سن ننه تو دارم!

رمان مستی و دیوانگی

پسر دست در جیب شلوار سیاه شده اش فرو کرد. برای اطمینان از نبودن کسی، کمی به اطراف نگاه کرد. با چشمهایی ریز شده سرش را نزدیک شیده برد: بینم، منتظر اسی هستی؟

از اخمهایش کاسته نشد: اسی دیگه کدوم خریه؟

پسر سرش را عقب برد و دستی به ریش های تازه سبز شده اش کشید: هان.. از مشتریای اسی هم که نیستی، پس همون اولی.. فراری مگه نه؟

شیده که حوصله اش سر رفته بود کیفش را روی شانه جا به جا کرد و با دست اشاره زد: بیا برو بابا حوصلتو ندارم. همه رو برق می گیره مارو چراغ نفتی.

به پسر پشت کرد و در مسیر خلافتش شروع به قدم زدن و دور شدن کرد. اما با چیزی که شنید پاهایش خشک شد و به ناگهان ایستاد:

-ببین منو، واست جا سراغ دارم

پسرک که از ایستادن بی هوای شیده به اطمینان رسیده بود، ذوق زده سوتی در هوا زد و روبرویش ایستاد

-حاجی ناموسا دختر فراری به این جیگری ندیده بودم، هرچی داغون و کتک خورده ست گیرم میفته. بت نمیداد سن ننه مو داشته باشی که خوشگله، بینم؛ پایه ای باهم بریم این...

حرف پسرک را قطع کرد و اخمهایش شدید تر از هر وقتی درهم پیچ و تاب خورد: می بندی دهنو یا گل بگیرمش؟

ابروهای پسر بالا پرید: نه حاجی خوشم اومد... توام از مایی که! شب اولته؟

چشم درشت کرد: نه منتظر توییکی بودم! ببین بچه جوری میزنم که نفهمی از کجا خوردیا... د گورتو گم کن از جلو چشمم تا ملتو نریختم سرت

پسر خفه خندید و جلوتر رفت: این اداهاتم دوس دارم، کلا خاصی انگار! حالا بگو بینم میای یا نه؟ ببین اینجایی که دارم میگم هتل درجه یکیه واس خودش ها.

سکوت شیده را فکر کردن تعبیر کرد. تن جلو کشید و با زبان چرب و نرمی برای رام شدنش ادامه داد: منم نه بالاخره امشب گیر یکی دیگه میفتی تازه اونم معلوم نیست جایی که ببرت به خفنی اینجا باشه یا نه...

رمان مستی و دیوانگی

تپش قلبش بالا رفت.. اگر قبول میکرد امشب را بی دردسر جایی برای خواب پیدا میکرد؟ یعنی از فردا می توانست به زندگی مزخرفش ادامه دهد؟

- فقط واسه یکی دو شب جا میخوام

پسرک باز دندانهای زردش را با خنده ای کنایه دار به رخ کشید: حالا تو یکی دو شب بیا عشقم... بقیه شبا خودت مشتری میشی

- کجا هست این جایی که میگی؟

پسرک دستی به گوشه لبش کشید: نترس جای بدی نمیبرمت، دختر خوبی باش دنبالم بیا

شیده عقب رفت: ضمانتش چیه؟

- آی آی اومدی و نسازی!

- ببین پسر خوب، من خودم صدا تا عین تورو میبرم لب چشمه و تشنه برمیگردونم، پس دهن مبارکو باز کن بگو چه ضمانتی هست من پیام و بتونم با پای خودم برگردم؟

پسرک اخم کرد. انگاری طرفش بیش از اندازه می دانست و همین کارش را سخت میکرد.

- ضمانت میخوای؟ از من؟ آخه بدبخت تو اگه دنبال ضمانتی این موقع شب تو خیابون چیکار میکنی؟

- دیگه داری گنده تر از دهنش حرف میزنی بچه! برو پی کارت که اصلا خوشم نمیاد دهن به دهن تو بشم

عقب گرد کرد و با کیفی که آن را چسبیده بود شروع به راه رفتن با سرعتی بیشتر از حد معمول کرد. هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که صدای دویدن قدم هایی را پشت سرش می شنید.. ترس به دیواره های دلش چنگ انداخت و این بار رسماً شروع به دویدن کرد... دویدن دونفر را پشت سرش احساس میکرد. قدم ها نزدیک و نزدیک تر می شدند. درست لحظه ای که خواست وارد کوچه منتهی به خیابان شود، دستی قدرتمند، جفت دستهایش را کشید که با اینکار تعادلش را از دست داد و به سمتی پرت شد. بند کیف پاره شد و از دستش رها شد. با سرعتی وصف ناپذیر دستی دیگر همراه با دستمالی روی دهانش نشست.

جیغ زد.. اما در گلو خفه ماند.. نفس هایی کشیده برای وارد کردن ذره ای هوا به ریه می کشید اما هرچه نفس می کشید مغزش سنگین و جسمش گیج تر و گنگ تر می شد.

رمان مستی و دیوانگی
- سگ تو روح د بجنب قاسم

فشار دستمال روی دهانش بیشتر شد و نفس تنگ شده اش بی قرار برای استشمام هوا جمع تر شد. بی هیچ اراده ای پلکهایش خیره شده به کیف چرم و پوسته شده افتاده کف زمین، سنگین شد و طولی نکشید تمام حجم تنش سست و لخت شده؛ از هر چه شب و تاریکی و چراغ های نارنجی رنگ خیابان بود، غافل گشت...

باز کردن پلک هایش مصادف شد با هجوم نور سفیدی به چشمهای نیمه باز شده اش. به سرعت چشم بست و سعی کرد به خاطر بیاورد در چه شرایطی به سر می برد. صدای نا آشنایی را از کنار گوشش شنید:
- برو به بهمن خبر بده. به هوش اومد.

سرش سنگین بود. به زحمت در جایش نیم خیز شد که صدای همان دخترک نا آشنا باز بلند شد: سمت چیه؟
بی توجه به سوالش گفت: من کجام؟

نگاهی به دوروبرش انداخت. فضای کاملا نا آشنا و این آدمهای ناشناخته... هر لحظه دلش را به هراسی تازه چنگ می زدند.

دختر دیگری با ظاهری نه چندان مناسب وارد اتاق شد و رو به همان دختر پرسید: نیلو، بهمن میگه آماده ش کن.
سرش تیر کشید. دستی به گیجگاهش کشید و سعی کرد بفهمد آخرین بار کجا بوده.. فوری پرسه هایش در خیابان و آن پسرک جوان و تقلا برای آزادی و نفسهایی که کم کم به یغما رفته بود در خاطرش زنده شد.

-خیلی خب... برو بگو به ساعتی وقت می بره حاضر شد خودم میارمش، اعصابم امروز سر جاش نیست، خوش ندارم
هی دم پرم بشه...

آخرین چیزی که به یاد داشت سیاهی آسمان شب بود و حالا خورشید درست میان آسمان به زمین گرما می پاشید... مگر چند ساعت خوابیده بود؟!

به دختری که حالا فهمیده بود نیلو نام دارد خیره شد. سوال پشت سوال بود که مغزش را ناخن می کشید! اما سکوت عجیب نیلو مانع از هر حرفی بینشان میشد.

-منو کجا آوردین؟

رمان مستی و دیوانگی

نیلو که روی صندلی فلزی رنگ و رورفته ای مقابلش نشسته بود، بی حرفی دست زیر چانه اش گذاشت و ریز به ریز اجزای صورت شیده را از نظر گذراند.

-با توام، می گم من کجام؟ اون پسره کدوم گوری رفت؟

مسیر نگاه نیلو کیف چرم شیده را دنبال کرد و پس از مکثی مجدداً به شیده خیره شد. بالاخره سد سکوتش را شکست

-دزدی می کنی؟

حداقل چشم های شیده گشاد شد: چی میگی؟

نیلو با خونسردی حرفش را تکرار کرد: گفتم دزدی می کنی؟ پول زیادی از تو کیفیت پیدا کردم...

با شنیدن این حرف با تمام سرعتی که از خودش انتظار داشت از تخت پایین پرید و کیفش را که گوشه اتاق بود چنگ زد. زبانش را گشود اما هیچ نشانی از پول ها نیافت. سرش را تاگردن داخل کیف فرو برد اما دریغ از یک ریالی که از کوک های پارچه بیرون بکشد! حیران به سوی نیلو چرخید: پولام کجاست؟

سکوت این زن چقدر روی اعصاب بود. با خشم حرفش را تکرار کرد: با توام مگه کری؟ میگم پولام کجاست؟ کی برشون داشته؟

نیلو دستش را تکیه گاه پیشانی اش کرد و با چشمهایی عاری از هر احساسی روی تن شیده گشت زد: تازه کاری؟

همان دختری که چند دقیقه پیش دیده بودش، وارد اتاق شد و مقابل نیلو ایستاد: بهمن میگه فرصت زیادی نداریم.. آنا و پری و هانی هم منتظر تو هستن. دست بجنبون باید زودتر از اینجا بریم، اینجا امن نیست نیلو مگه یادت نیست سری پیش چی شد!

نیلو با لحنی نه چندان مناسب توپید: منتظر هستن که هستن، می خواستن خوشی زیر دلشون نزنه و از خونه ننه باباشون فرار نکنن. دندشون نرم و ایسن پای کاری که کردن. با منم درست صحبت کن... خوشم نمیاد به تو هی جواب پس بدم.

سپس سر تا پایش را نگاه کرد و خشمناک گفت: این یه لا پارچه چیه کردی تنت؟ صد دفعه نگفتم جلو اون بهمن بی پدر درست بگرد؟ خوشت میاد هر شب... بیا برو اون آشغال رو از تنت بکن تا توی تنت پاره ش نکردم!

رمان مستی و دیوانگی

با خارج شدن دختر، مصیبت آوار شده بر سرش را تازه داشت درک می کرد. حالا او هم مثل کسی که مقابلش نشسته بود یک لقب داشت. دختر فراری و بس!

یکباره وحشت بر جانش چیره شد. لرزش دستهایش را پشت سرش پنهان کرد تا در معرض نگاه های تیزبین این زن نباشد.

-من... فرار نکردم، خونه دارم، منو به زور آوردن اینجا... من اونی که تو فکر می کنی نیستم!

نیلو بی تفاوت صندلی را کنار کشید و با اطمینان از بسته بودن در به سوی شیده قدم زد: همه اولش همینو میگویند دختر جون. خونه داری؟

شیده تند تند سر تکان داد.

-پس اون ساعت از شب تو پارک چه غلطی میکردی؟

-ببین پولای منو بده برم... من اونارو با هزار جون کندن به دست آوردم، یکماه بدبختی کشیدم تا بتونم با اونا از جایی که بودم بزنم بیرون. دنبال جا میگشتم، به پسره اومد شروع کرد دری وری گفتن...

-دانشجویی؟

-نه...

-از شهرستان اومدی؟

شیده کلافه صدایش را بالا برد: چرا حالت نیست میگم فراری نیستم... ماله همین شهر دربه در شده ام! زدم بیرون تا خودمو پیدا کنم.. چون جایی نداشتم بمونم.

نیلو کمدی را باز کرد. سر شیده که به آن سمت کشیده شد چشمهایش برقی زد. انواع و اقسام لباس ها را می دید. کمدهش مثل کمد شراره بود. از آنهایی که نهایت آرزوی شیده بود.

یک دست مانتو و شلوار به همراه پیراهن دکلمه ای سبز رنگ بیرون کشید. دستور داد: بیوش

-واسه چی؟

-اینجا فقط من میگم چیکار کن سوال پیرس حرف بزن! اوکی؟

شیده با حرص لباس هایی که به سمتش گرفته شده بود را جایی میان پایش پرتاب کرد: فکر کردی نفهمیدم منو کجا آوردین؟ هنوز انقدر کثافت نشدم تن به این خفت بدم... بمیرم این آشغالارو نمی پوشم

-داری حوصله مو سر میبری دخترجون

لحن آهسته وبی حسش ناخودآگاه سرماییی به جان شیده تزریق کرد. تک تک کلمات در کمال خونسردی بیان شده بود. ترسیده آب دهانش را قورت داد

-تا ده دقیقه دیگه حاضر و آماده میشینی تا پیام سراغت. اصلا خوشم نمیاد یه حرفو دوبار تکرار کنم... مفهومه؟

جا خوردن شیده را که دید نگاه تهدید آمیزی حواله اش کرد و با بیرون رفتن از اتاق و قفل کردن در به رویش شیده را به حال خودش رها کرد..

دخترک ناباور از اتفاقی که تنها در عرض چند ساعت برایش افتاده بود، روی تخت افتاد. تشک فنری تخت قیژقیژکنان بالا پایین شد و در نهایت متوقف شد... هرچند ثابیه صدای قهقهه های منجرکننده ای از سوی جمعی از دختران سکوت فضا را می شکست...

قطره اشک بی صدایی روی گونه اش سر خورد و به لباسهای مارک و نویی که مشخص بود حتی یکبار هم کسی آنها را تن نزده، خیره شد.

دستی به پارچه ی لطیف سبزرنگ پیراهن دکلمته کشید و دلش در هم پیچ و تاب خورد... پیراهن را تار می دید. زندگی اش را هم... به همین راحتی آینده اش را دو دستی به پرتگاه تباهی کشانده بود؟

ساعتی درون اتاق ماشین برایش اندازه سال ها درد آورمی گذشت. نمیدانست مقصدشان کجاست... از صبحت هایی که بین آن آدم ها شنیده بود فهمیده بود که نباید در آن خانه می ماندند چرا که هر لحظه احتمال گیرانداختنشان توسط پلیس وجود داشت. با توقف ماشین به خودش آمد.

رمان مستی و دیوانگی

نگاه از روکش مشکی رنگ صندلی گرفت و به راننده ای داد که با دوچشمهای خمارش از آینه شکارش کرده بود. پررویی به خرج داد و توپید: چته؟

نیلو که در حال پیاده شدن بود با بالارفتن صدای شیده دست دور بازویش انداخت و بی ملایمت او را بیرون کشید: به نفعته شمشیر تو غلاف کنی دختر. و گرنه تضمین نمیکنم حتی تا چند دقیقه دیگه اتفاقای خوبی واست بیفته!

با شتاب بازویش را از دست نیلو بیرون کشید: منو کجا می بری ولم کن ببینم با توام کری مگه

نیلو بدون هیچ جوابی به جلو هولش داد. اخمهایش از درد توی هم گره خورد اما ترجیح داد به روی خودش نیاورد.

اطرافش را با ریزبینی و وسواس نگریست. خانه ی بزرگ و دوبلکسی بود با وسایلی درجه یک، که تنها از پشت ویتترین مغازه ها نوعش را دیده بود...

صدای قهقهه های مستانه ای از طبقه بالا به گوشش خورد. طولی نکشید که چند دختر با ظاهرهایی شرم برانگیز که موجب شد تا شیده از شدت خجالت برای لحظه ای سر بچرخاند، خرامان خرامان از پله ها پایین آمدند و به طرف مردانی رفتند که همراهش در ماشین بودند. یکی یکی دست دور گردنشان انداختند و گونه هایشان را به بوسه ای دعوت کردند... یکی از دخترها با نیم نگاهی به شیده رو به نیلو پرسید: مهمون داریم نیلو؟

نیلو در حالیکه سر تکان میداد پرسید: کاوه کجاست؟

دخترک طره ای از موهای روشن شلاق مانندش را پشت گوش زد: بالاست. و دست به کمر به سوی شیده آمد. چانه اش را بالا پایین کرد و زبانی روی دندانهایش کشید. خندان گفت:

-جونم چه دلبری هستی تو... اسمت چیه؟

شیده چانه اش را از دست دختر رها کرد و تیز نیلو را نگاه کرد. دخترک خندید و گفت:

-نیل اینو بده به من خودم درستش کنم... حوری ازش بسازم که خودشم باورش نشه کی بوده

نیلو اما با خونسردی گفت: فرزین خان تکلیفشو معلوم میکنه

تای ابروی دخترک قرمز پوش بالا پرید: او لا، لا، نیومده بالا بالا میپرونیش... بذار دوروز تو جمع....

-ببند دهنتمو سارا.

رمان مستی و دیوانگی

حلقه ی آویزان از دو سوراخ بینی سارا توجه شیده را به خود جلب کرد. بوی تنباکو که به مشامش خورد سر چرخاند و با دیدن تصویرمقابلش چشمانش گشاد شد. حالا به راحتی فهمیده بود این خانه کجاست و پایش به چه جور جایی باز شده است. لرزان داد زد: این فرزین خانتون کدوم گوریه

برای لحظه ای سکوت در جمع حکمفرما شد. اما طولی نکشید که باز خنده های ظریف و مستانه طنین انداز جمع شد.

-چرا عین مترسک و ایسادی؟ بتمبرگ تا فرزین خان بیاد

-چرا حالیتون نیست میگم من فراری نیستم

سارا مثل نیلو ریلکس روی مبل خودش را پرتاب کرد که با اینکار دامنش وجبی بالاتر رفت. سیگاری از جعبه فلزی روی میز بیرون کشید و در حالی که آتش می زد جواب داد:

-جوش نزن دلبر، دوروز بگذره واست عادی میشه.

-گفتم اون مرتیکه ای که ازش حرف می زنین کجاست؟

نگاه خیره چندین جفت چشم را روی خودش حس کرد. حالا همه به راحتی فهمیده بودند این دخترک با تمام آنهایی که پایشان به این خانه باز میشد تفاوتی اساسی دارد...بقیه با ناله و زاری؛ التماس رهایی داشتند اما شیده بدون آنکه ترسش را فریاد بزند با یاغی گری مقابل تک تکشان ایستاده بود و طلبکاری اش را به رخ می کشید. نیلو با اخم نگاهش می کرد. از ساعتی که به هوش آمده بود تا الان کم دیوانه بازی در نیاورده بود! سارا بی هیچ ری اکشنی کام عمیقی از سیگارش گرفت. صدای قدم های شمرده شمرده ای روی پله ها، سر شیده را به آن طرف چرخاند. مرد خوش پوشی روبروی شیده ایستاد و سر تا پایش را برانداز کرد. شیده خشمناک غرید:

-فرزین تویی؟

گوشه لب مرد به انحنای پوزخندی بالا رفت: براوو، چه جسارتی! باید اعتراف کنم این مدلیشو ندیده بودم. کار توئه نیلو؟

شیده تخت سینه مرد کوباند و فریاد زد: یا منو از این کثافت خونه بیرون می برین یا تک تکتونو بیچاره میکنم

مرد سر بالا انداخت و دست در جیب قهقهه ای زد: خیلی دیره دختر جون... به سرعت خنده اش محو شد و غرید: می تمرگی سر جات تا فرزین بیاد آدمت کنه... هر چند... خودمم بدم نمیاد این مسئولیتو قبول کنم! و نگاه کثیفش را به جای تن شیده دوخت.

یکی از دخترها با ظاهری بدتر از بقیه به جمع پیوست و سکوت رعب آورمیانسان را با حرفی که زد شکست: فرزین خان امشب نمیاد.

همین حرف کافی بود تا نیلو نفس کلافه اش را به هوا فوت کند و کاوه انگار که به طعمه اش می نگرد، شیده را زیر ذره بین توجه خود شکار کند.

-خیلی هم عالی، ظاهرا قراره امشب دست خودم باشی

ترسیده قدمی به عقب برداشت. چه غلطی کرده بود با آن تصمیم مسخره اش! خوشی زیر دلش زده بود که خانه ی سحر را به این لجنزار فروخته بود! ترس در تمام وجودش فریاد می کشید.

سر روی زانو نهاد و در دل حساب کرد بیش از یک هفته است که در این برزخ اسیر شده. اینکه سر دسته این جمع منفور، یا همان فرزین لعنتی کدام گوری بود را هیچ کس نمی دانست... با اینکه می دانست عاقبت خوبی در انتظارش نیست اما دعا دعا می کرد هر چه زودتر با آمدنش تکلیف زندگی در هوا مانده اش مشخص شود. هوای این خانه سمی بود! استشناق هر نفس برابر با مرگ تدریجی بود و بس! ناخواسته گیر آدمهایی افتاده بود که در این یک هفته هر بلایی که ممکن بود سرش آورده بودند! دستی به گونه اش کشید و از شدت تورم و درد چهره اش در هم جمع شد. فقط یکبار مقابل آینه خودش را دیده بود و همان یک بار برای ترک برداشتن و در نهایت شکستن بغض چندین روزه اش کافی بود... از صورت زیبا و دخترانه اش چیزی جز رد کبودی و کتک های پی در پی باقی نمانده بود! تلاشهای پی در پی برای فرار؛ در خاطرش یادآوری شد و باز طعم خون را در دهانش حس کرد.

تمام جوارحش از شدت کتکها درد می کرد... چموش بازی در آورده بود و مقابل تک به تکشان ایستاده بود... اما هیچ کدام از پشش برنیامده بودند جز کاوه ای که با دو گوی به خون نشسته چشمانش؛ هم چون کابوسی از مرگ بر سرش نازل شده بود... حتی شنیدن صدای جیغ از عمق حنجره برخاسته شیده و ضربه های پشت سرهم نیلو و سارا به در قفل شده هم نتوانسته بود کاوه را از شر کتک هایی که بی رحمانه بر تن و بدنش فرود می آورد پشیمانش کند! نفس کشیدنش مصادف شد با خس خسی در سینه و پهلویی که از درد توی هم جمع شد. جسم نیمه جاننش را دخترها از زیر پاهای کاوه بیرون کشیده بودند، خونابه های دهان و صورتش را پاک کرده بودند و تمام شب را بالای سرش

مراقب بودند مبادا کاوه باز رگ دیوانگی اش عود کند. هنوز صدای فریادهای نیلو در گوشه‌هایش زنگ میزد که به کاوه می‌گفت جواب این صورت خش خورده و کبود شده را خودش باید به فرزین بدهد!.. میان درگیری افکارش در اتاق با شتاب باز شد و به موازات آن دخترک ریزجثه‌ای داخل پرتاب شد. صدای منفور کاوه هم چون ناقوس مرگ در سرش زنگ زد که باعث شد شیده از ترس کشان کشان عقب برود و در خودش جمع شود. خشمناک غرید: نشنوم صدای زر زرتو... میتمرگی اینجا و دصات در نییاد شیرفهم؟

دخترک حرفی نزد که باز کاوه فریاد زد: فهمیدی؟

دخترک با ترس و هق هق سرش را بالا پایین کرد. سپس کاوه با نگاه کوتاهی به هردو در را بست. دست روی گوشه‌هایش گذاشت تا صدای چرخاندن کلید در قفل را نشنود. در سکوت خیره دخترکی شد که صدای سوزناک هق هق‌هایش دیواره‌های اتاق را به چنگ می‌کشید. موهای بلندش دور تا دور صورتش را پوشانده بود... درد امانش را بریده بود... حتی توان حرف و درخواست کمک هم نداشت. به سختی یکی از پاهایش را دراز کرد که همزمان آخی از سینه‌اش بیرون جهید. دست روی پهلویش دردناکش گذاشت و در حالی که ماساژش می‌داد سرش را به عقب خم کرد. نفس نفس می‌زد. دخترک با فهمیدن حال خراب شیده دست از صورتش کشید و متعجب به شیده چشم دوخت. با تمام بی‌جانی اش لبخندی زد: نترس... من هفت تا جون دارم!

مکث میان حرفه‌هایش و کشیدگی کلمات، نشان از وخامت حالش داشت.

با درد دستی به پارگی کنار لبش کشید که بر اثر همان لبخند کوتاه، تر شده و روی انگشتش را قرمز کرده بود. زیر لب زمزمه کرد: بشکنه دستت الهی

هق هق دخترک بند آمده بود و ترسیده پرسید: کتکت زدن؟

-نه خودم خواستم به این روز درم بیارن

دخترک به سسکه افتاد: واسه چی؟

-می‌خواستم فرار کنم.. از دستشون

باز سیل اشک روی گونه‌های دخترک راه گرفت و هق زد: منو به زور آوردن اینجا، یعنی هیچ راهی نداره بتونم فرار کنم؟

رمان مستی و دیوانگی

شیده لحظاتی در سکوت نگاهش کرد. رسماً داشت از زخم های نشسته در تنش جان می داد. شاید هم صحبتی با این دخترک می توانست حواسش را از دردی که به جانش نیش می زد خلاص کند. بی توجه پرسید: چند سالته؟

جواب آهسته به گوش رسید: هیجده سپس انگار که در کشوری غریب هم زبانی برای شنیدن حرفهایش پیدا کرده باشد، معصومانه با گریه افزود: تو دستشویی پارک بودم یکی از همین دخترای اینجا فهمید واسه شب جا ندارم گفت منو شوهرم هر هفته میایم این پارک. دلش واسم سوخت گفت بریم خونه ما صبح برو دنبال کارت... انقدر واقعی حرف میزد نمیتونستم شک کنم داره دروغ میگه، گولم زد... بخدا به زور آوردنم اینجا

-واسه.. چی... فرار کردی؟

هر لحظه ای که می گذشت تنش سردتر می شد و تحمل درد بدنش وحشتناک تر. انگار که کسی چاقویی در دستش گرفته بود و مدام تیزی اش را در پهلو و شکمش فرو می کرد. دخترک اشک ریزان گفت: بابام معتاد بود... گفتم اگه برم از دستش راحت شم نمیدونستم گیر اینا میفتم

کف دستش را به صورت خیسش کشید. تندی گوشه ی لباسش را بالا زد و با اشاره به هاله ای ارغوانی رنگ دور شکمش گفت: ببین... همه جای تنم از این زخم و کبودیا پره، خمار که میشد حتی خدارو هم نمیشناخت... انقدر میزد که آخرش خودش میوفتاد یه گوشه

تحمل این یکی از توانش خارج بود. چشم بست و حینی که سر بالا می کشید تا راحت تر نفس بکشد آخ بلندی گفت: دخترک روی زمین خودش را به شیده رساند و بغض آلود دست دور گردنش انداخت: خانوم؟ چیشدی؟ حالت خوبه؟ خانوم تورو خدا چشاتو باز کن

-اسمت چیه؟

-سحر

قلبش تیر کشید. بازهم یک سحر دیگر! حتی اگر خودش را هم به فراموشی می زد بازبهبانه ای بود تا دانه دانه آدمهایی را که با نامردی تظاهر به فراموشیشان می کرد به یاد بیاورد... اشک در چشمانش جوشید اما اجازه ریزش نداد: ببین... اینجا با تلاق بدبختیه، هرچی برای بیرون اومدن دست و پا بزنی... بیشتر توش غرق... میشی. وضع منو ببین!

رمان مستی و دیوانگی

-فرزین خان کیه؟

زبان در دهانش چرخاند و بریده بریده نجوا کرد: چمیدونم!یه عوضی

-اون پایین همه از فرزین خان حرف می زنن...می گفتن هرکی روپسندنه با خودش می بره...بقیه هم می مومن اینجا
مثل اون دخترایی که پایین بودن

-کجا می بره؟

سحر شانه ای به علامت ندانستن بالا انداخت.

سردش بود..دلش پتو های سنگین مادرش را می خواست...همان هایی که هرچند وقت یکبار احمد کثیفشان می کرد
و با هر بار شستن توسط مادرش، ملحفه سفیدی کف خانه پهن می کرد و پتو را رویشان می انداخت تا دور تا دورش
را سنجاق بزند.

در گرم ترین ماه سال،سرما به جانش نیشتری می زد.

-خانوم میشه من سرمو بذارم روی پاهاتون؟

پلک هایش را به نشانه ی صدور اجازه به هم کوبید.پایش که سنگین شد،دست راستش روی موهای به رنگ شب
دخترک نشست...یک قطره اشک از گوشه ی چشمش راه گرفت و برای انتهای مسیرش،گم شدن در لا به لای موهای
سحر را رقم زد.

صدای نفس های عمیق سحر که نشان از خوابش می داد، تنها نوایی بود که میان فضای اتاق می پیچید. کویر تشنه
وجودش، برای جرعه ای آب به تمنا افتاده بود.

نور کم سوی نقره کوب آسمان، که از پشت پنجره به داخل سرک می کشید،تنها عامل روشنایی بود. با وضع پیش
آمده باید فکر فرار را از سرش خارج می کرد.باید تن می داد به تقدیر سیاهی که خودش رقم زده بود! صدای
پیچیدن کلید در قفل؛ رعشه به جانش انداخت...بی اراده در خودش جمع شده، سحر را به تنش نزدیک تر کرد.

با دیدن قامت سارا در چهارچوب در نفس آسوده اش را به هوا فوت کرد.دنده هایش تیر کشید!

سارا با سینی غذایی جلو آمد و سریع در را پشت سرش بست.مقابل شیده زانو زد و با تن صدایی آهسته نجوا کرد:
نترس کاوه رو دک کردم،زودتر بخور تا نرسیده

رمان مستی و دیوانگی

سرسری به محتوای رنگارنگ سینی نگاه کرد. پوزخندی زد که پارگی لبش نمود پیدا کرد: باز قراره چه بلایی سرم بیاری که مهربونیت گل کرده.

- هوی! بد کردم نذاشتم اینجا بمیری؟

- همچین با مرده فرقی هم ندارم!

- برو خداتو شکر کن گیر کاوه افتادی! فرزین خان این غلط اضافیتو دیده بود زنده زنده آتیشت میزد!

- عوضش که خوب زهرچشمی ازم گرفتین!

سارا شانه ای بالا رها کرد: خودت خواستی... بهت گفته بودم آدم باشی باهات عین آدم رفتار میکنن... نخواستی!

قاشق را پر کرد و به دستش داد: بخور تا جنازه ات رو دستم نمونه

بی حرف دهانش را باز کرد و طعم غذا را زیر زبانش مزه مزه کرد. با همان یک قاشق، عطش گرسنگی اش بیشتر شد... لنزهای طوسی رنگ سارا از این فاصله زیر نور مهتاب می درخشید: بذار... من برم

قاشق پر شده در دست سارا میان راه ایستاد. ابروهای پهنش به هم نزدیک شد: به تو خوبی نیومده انگاری

مچ دستش میان دست بی حال شیده قفل شد: واسه شماها بود و نبود من با این وضع اینجا فرقی نداره، بذار برم...

سارا اخم آلود روی دو زانو بلند شد: هم حفته از درد و گرسنگی جون بدی

- بذار این بچه بره حداقل... نذار بشه یکی مثل منو تو!

نگاه سارا به سوی سحر خوابیده رو پای شیده، حرکت کرد. نگاهش را بالا کشید و سرد گفت: فرزین خان اومده

شیده که التماس بعدی اش را حاضر کرده بود، با شنیدن این جمله حرف در دهانش ماسید... نمی دانست چرا؛ ولی این مدت انقدر این نام را شنیده بود که ناخواسته تصویری وحشتناک از فرزین نامی بر جانش چنبره زده بود.

- چیزی به صبح نمونه... باید حاضر شی

لرزان لب زد: که چی بشه؟

پوزخند سارا میخ شد و مغزش را سوراخ کرد: که اگه خوش شانسی باشی میری اونور

رمان مستی و دیوانگی

-اونور کجاست؟

-العین!

اسید معده اش به بالا تراوش کرد. ترس به جانش نشست: چی؟ واسه چی؟ چرا اونجا؟ نکنه...میخواد بفروشم؟!

چشمهای سارا رنگ غم گرفت: همه سعیتو بکن به چشمش بیای...اینجا موندن جز تباهی هیچی واست نداره! فرزین خان رو اموالش خیلی حساسه.

اشکش ریخت: اگه...به چشمش بیام...میشم جز اموالش؟!

سر سارا بالا پایین شد: به چشمش بیای میشی همه ی داراییش...میشی ملکه قصرش! ولی بمونی اینجا... میشی یه وسیله دم دستی که هر کی از راه رسید یه سواستفاده ای ازت بکنه بعدم عین آشغال پرت کنه اونورا!

-تو چرا به چشمش نیومدی؟

تلخندی زد: مثل تو واسه حفظ تنها چیزی که واسم مونده بود بال بال میزدم. التماس تک تکشونو میکردم که بذارن برم...یاغی گری دراوردم، احمق بودم نمیفهمیدم دور برم چه خبره...بد اشتباهی کردم...تو راه منو نرو. اول و آخر دو راه بیشتر نداری...یا اینجا یا اونجا...پس بیخود لگد نیرون! در را باز کرد و حین بیرون رفتن لحنش سرد تر از قبل شد: یه ساعت دیگه میام سراغت آماده ات کنم.

و باز هم صدای چرخش کلید بود که در قفل حرکت کرد...

مقابل آینه، دستی به موهای حالت دارش کشید...زمین تا آسمان با شیده ای که هرروز می دید فرق کرده بود. خط چشم پررنگ و دم داری که توسط سارا کار شده بود، زیبایی و کشیدگی چشمهایش را دوچندان کرده بود. مژه های ریمل خورده اش نم گرفت. تمام این اداها برای خوک کثیفی بود که انتظار ورودش و پسند شدنش را می کشید؟ دستش که روی همان دکلمته ی زیتونی رنگ نشست، روزهایی برایش تداعی شد که با غرغر از خانه بیرون می زد و قبل از رفتن به سالن مژده دقیقی را به دیدن ویتترین لباسهای رنگارنگ سپری می کرد...حالا یکی از همان لباس های مارک را برتن داشت...اما اینجا میان این آدم ها چه میکرد؟! کبودی های گونه اش با تمام تلاش سارا و

رمان مستی و دیوانگی

استفاده مواد آرایشی تا حد زیادی پوشانده شده بود. اما درد کبودی که روی قلبش سنگینی می کرد با هیچ موادی محو نمی شد!

همراه نیلو و سارا به سمت اتاقی در انتهای طبقه بالا قدم برمیداشت. حس بی ارزش ترین موجود زمین را داشت. صدای جیغ و التماس برای فرار یکی از دخترها را از اتاق کناری میشنید.

جهنم درست همینجا بود! سیاهی بر بخت یکی از همجنس خودش سایه زده بود و جسم و روحشان را می درید. لرزید!

وارد اتاق شدند. از حجم دودهای سیگاری که تمام فضای اتاق را به اسارت کشیده بود چشم ریز کرد و با تکان دادن دستش سعی در پراکنده شدن دودها داشت. مردی مشکی پوش پشت به پنجره دست به جیب، ایستاده بود.

-فرزین خان آوردمش

برای دیدن صاحب این اسم مرموز کنجاو بود. اما ترسش بیشتر از کنجاوی بود، چرا که باعث شد قدمی به عقب بردارد.

-می تونی بری.

سارا من منی کرد و سپس گفت: فرزین خان... فقط کاوه یکم گوشمالی...

-گفتم میتونی بری

-چشم چشم. با اجازه.

دخترها به سرعت باد از اتاق ناپدید شدند. حالا خودش مانده بود و مرد سیاه پوشی که غرق شده در دود به نقطه ای از پشت پنجره خیره شده بود... قلبش در سینه بی تاب می کرد.

-چند سالته؟

می دانست هیچ راهی جز اطاعت ندارد. تلاش کرد تا لرز صدایش را کنترل کند: بیست و پنج

-خوبه... اسمت چیه؟

-مگه مهمه؟

رمان مستی و دیوانگی

فرزین که انتهای پرده را با نوک انگشت گرفته بود، با شنیدن این حرف ابرو بالا پراند و نیم تنه اش را به چپ کج کرد. به آهستگی پرده را رها کرد و آهسته تر از آن روی پاشنه پا چرخید. حالا درست چشم در چشم دختری شده بود که علی رغم ترس نگاهش و صدایی که می لرزید سعی می کرد تا قوی و نترس جلوه کند. یک دور سر تا پایش را از نظر گذراند و قدمی به سمت شیده برداشت. در یک کلمه دختری جذاب بود! شاید هم کمی زیبا!

شیده که انتظار دیدن همچون چهره ای را نداشت کمی جا خورده بود. فرزینی که این روزها در گوشش خوانده میشد، مردی سن و سال دار و پخته را تصور کرده بود... از آن هایی که با شکمی برآمده و چهره ای کریه فقط به فکر خودشان و خوش گذرانیهایشان هستند! اما حالا این مرد جوانی که با هیكلی عضلانی مقابلش ایستاده بود بر یکایک افکارش خط بطلان کشیده بود. چهره ای بور داشت... از آنهایی که شیده همیشه نجسب خطابشان میکرد. این مرد با این هیكل و ظاهر نهایتاً سی و هفت ساله میزدانه پنجاه و چند ساله!...

- اینجا منم که سوال می پرسم

- پس تا امروز کجا بودی؟

این بار حیرت و اخم چهره فرزین را با هم احاطه کرد.

- خیلی واسه دیدنم عجله داشتی؟

- به خاطر تو تا مرز مردن پیش رفتم! به خاطر تو اون آدمای عوضیت زیربار کتک گرفتیم... به خاطر توئه که الان اینجا... نباید می فهمیدم این فرزین خان کدوم آدم آشغالیه که روزهاست منو به حال خودم رها کرده؟!

با تمام خودداری اش به آخر حرفهایش که رسید آشکارا لرزید... هم صدایش.. هم وجودش! با چیزهایی که گفته بود انتظار سیلی آب داری را می کشید... اما با نگاه خیره و بی حرف فرزین جا خورده کف دستش را به پیراهنش کشید. آن نگاه لعنتی آنقدر عمیق بود که حس می کرد تا عمق جانش رسوخ کرده.

نگاه که پایین کشید؛ شیده بی قرار و احمقانه سعی در پوشاندن پاهای برهنه اش داشت. معذب بود... با تمام تجربیاتی که ناشی از حضور در مهمانی های کامران داشت هیچ وقت برهنگی پاهایش را به نمایش نگذاشته بود! اما حالا مقابل این مرد... تمام حریم هایش به یغما رفته بود! از او متنفر بود! این را مطمئن بود!

- حالا که فهمیدی چیزی عوض شده؟

نه اینکه نخواهد! نتوانست جلوی انزجار کلامش را بگیرد. بی هوا کلمات از دهانش پرتاب شدند

رمان مستی و دیوانگی

_ حاله از تو و اسمت و خونه ات و این همه خونسردیت به هم میخوره!

فرزین در حالی که سیگاری روشن می کرد گفت: اسم؟

- تو که واسه همه به قیمتی میداری... زحمت انتخاب اسم هم به عهده بگیر.

این بار فرزین نتوانست جلوی لبخند عمیقش را بگیرد: به مثلی بود.. چی میگفت... هان! نمیترسی زبون سرحل سر سبز تو به باد بده دختر جون؟

- مگه بالاتر از سیاهی هم رنگی هست؟

ابرو بالا انداخت: پس به چیزایی می دونی

حرصش گرفت. بی توجه به فاصله شان یک گام جلو رفت که سینه به سینه فرزین ایستاد

_ به چیزایی؟ از روزی که اومدم تو این خراب شده همه تو گوشم میخونن که از این به بعد جام یا اینجاست یا اونجا! آدم به نفرت انگیزی تو ندیده بودم!

تو که دور و برت پره حوری و پریه! دیگه منو نمیخواهی چیکار اخه؟ بذار برم لامصب! مننه کتک خورده به چه درد تو میخورم؟

- داره کم کم ازت خوشم میاد. اسمت؟

ساکت شد. حرفهای سارا در سرش پیچید. نمیدانست باید از این جمله خوشحال باشد یا ناراحت. سند بردگی اش را از روزی که پا به این مکان گذاشته بود با دستهای خودش امضا کرده بود.. با ندانم کاری هایش.

تند تند پلک زد مبادا ته مانده غرورش را خرج این خوک کثیف کند!

- طناز!

- جالبه، پس دلت میخواد من طناز صدات کنم؟

انتظار بی جایی بود اگر آدمهایش سائز پایش را هم به گوش این مرد نمی رساندند! دیگر اسمش که جای خود داشت!

- من خیلی چیزا دلم میخواد

رمان مستی و دیوانگی

فرزین روی صندلی نشست و با تفریح پا روی پا انداخت: مثلاً؟

- خلاصی از تو و خونه ات و آدمات و هرچی مربوط به توئه

- من آدم صبوری ام دختر... ولی سعی نکن هیچ وقت نهایت صبوریمو با حرفات بسنجی. عاقبت خوبی برات نداره.

بلند صدا زد: نیلو

طولی نکشید که نیلو وارد اتاق شد. فرزین رو به شیده گفت: کارم با تو تمومه دختر

سپس رو به نیلو ادامه داد: هرچی که واسه رفتن لازم داره حاضر کنین.

چشمهای گرد شده نیلو روی صورت شیده گشت زد. با دهانی بازمانده برگشت: ولی فرزین خان.. آخه... به همین زودی!...

نگاه فرزین سخت و تیره شد: گفتم همین الان!

- اوکی. دنبالم بیا شیده!

*

سارا با خوشحالی هرچه که شیده لازم داشت را درون چمدانش می گذاشت. ساعت از پنج عصر گذشته بود. باید طی ساعات آینده برای همیشه از این خاک دل می کند! از شهری که جز سختی برایش چیزی نداشت...

کار سارا که تمام شد از اتاق بیرون رفت. مورد پسند فرزین قرار گرفته بود... داشت می رفت که برای قصرش ملکه باشد! پوزخندی زد... دست زیر سرش گذاشت و نمیدانست چقدر از فکرهایش گذشته که آسمان کاملاً تاریک شده بود. سر شب صدای جیغ جیغ دختری را شنیده بود و خودش را به نشنیدن می زد. باز هم یکی دیگر از همان بیچاره هایی که برای خلاصی از این منجلاب دست و پا میزد! این روزها شمردن تعدادشان از دستش در رفته بود...

دیگر به پوچی رسیده بود. شاید فردای بهتری در قصر فرزین انتظارش را می کشید.

با درد روی پهلو خم شد و چشم بست... هنوز پلک هایش گرم نشده بود که صدای بالا پایین رفتن دستگیره در را شنید. ترسیده مردمک چشم گشاد شده اش را به در دوخت. اشتباه نمی کرد.

رمان مستی و دیوانگی

در باز شد و سایه ای پا به داخل گذاشت...چشمش به تاریکی عادت کرده بود زمانی نبرد تا از قامت پهنش بودنش را تشخیص دهد...با ترس نیم خیز شد و درد پیچیده در پهلو و کمرش را نادیده گرفت: کاوه...!

خودش بود..اما با حرف نزدنش هراس شیده را دوچندان کرده بود.دلش گواه اتفاق ناخوشایندی را می داد.

-چی میخوای اینجا

حالا کاملا بالای سرش ایستاده بود.دست بزرگش که نوازش وار روی سرش نشست صاعقه ای از قلب شیده عبور کرد...در کمتر از چند ثانیه همان دستها گردنش را قاب گرفتند و صدای خشن و تهدید آمیزش بلند شد:صدات در بیاد با همین دستا خفت میکنم

دهانش را برای جیغ کشیدن باز کرد اما کف دستی که روی لب هایش نشست صدا را در گلویش خفه کرد.شیده ترسیده شروع به دست و پا زدن کرد.قامت سنگین کاوه روی جسم نحیف شیده فرود آمد و کاملا راه های تقلایش را بست...

هوس در چشمان به خون نشسته کاوه فریاد می کشید...زمزمه کرد:شب آخری چه جویری میتونم ازت بگذرم بیشرف دختر خوبی باش وراه بیا باهام..

اشک تند و بی وقفه از گوشه ی هر دوچشمان شیده روی بالشت زیر سرش می چکید...خسته از درد دنده و پهلوهایش و تقلاهای بی نتیجه مشت های بی جاننش را بر سروصورت کاوه فرود می آورد.لب های داغ کاوه که پوست گونه اش را لمس کرد هوشیار شد و به وخامت اوضاع پی برد...از ته دلش جیغ کشید بلکه صدایش به گوش حتی یک نفر برسد!ضجه میزد اما حتی خدا هم او را نمیدید..

زمزمه وحشتناک کاوه در سرش و نفس های سوزانش روی صورتش پخش شد:دختر خوبی باشی،خودم از اینجا می برمت بیرون...گور بابای فرزین و بقیه.

دست و پا میزد و تمامشان با یک حرکت از جانب کاوه مهار می شد...چهره شیطان صفت نامرد روبرویش را تار میدید.از نفس افتاده همچون ماهی از تنگ بیرون افتاده برای ذره ای اکسیژن بال بال میزد. دیگر نه توانی در بدنش باقی مانده بود نه جانی برای دفاع از هر آنچه تا الان میان مشتش حفظ کرده بود.

لا به لای سیاهی آسمان و بغضی که در پس ابرها نشسته بود،بدون آن که کاری از دستش ساخته باشد، شاهد به تاراج رفتن جسم و روحش باهم بود...!

جیغ هایش کوچکترین نتیجه ای نداشتند... اشک به چشمش خنجر زد و در نهایت بدون هیچ اراده ای تسلیم وار شکست.

گرگ گرسنه ای که از روز اول چشم ناپاکش پی شیده می گشت، بی توجه به عجز و زاری هایش، یک به یک دخترانگی هایش را می درید و به یغما می برد...

تاوان سختی برای ساختن آینده ای بهتر پرداخته بود... بهای کمرشکنش به این سادگی ها نه از گذشته نه از آینده پاک نمی شد.

سیاهی شب، به تمام بغض و التماس های شیده دهان کجی کرده بود. آن شب؛ تمام بودن های شیده با یک اشاره ناجوانمردانه برای همیشه... درهم شکست.

**

چند ساعت تا طلوع افتاب بیشتر نمانده بود. کاوه رفته بود. با تمام حال خرابش دسته کلیدی را که از جیب شلوار کاوه بیرون افتاده بود از روی زمین برداشت و به سمت اتاق موردنظرش رفت... بارها کاوه را دیده بود که با همین کلید، سومین اتاق از راهروی طبقه اول را باز می کرد و مدتی را آنجا می گذراند. حدس می زد شاید بتواند اندک وسایلی که به دردش بخورد را پیدا کند و بعد هم برای همیشه راهش را بکشد و برود!

صدای ناله های آمیخته از درد کتک وارد شده بر جسم دختری که از اتاق بغلی به گوش می رسید حالش را بدتر می کرد. ساعت پنج صبح، خانه در سکوت کامل به سر می برد. از فرزین خان هم خبری نبود... درست در طبقه بالای اتاقش انگار که پادشاه هفتم را خواب می دید، تنها سکوت حاکم بود و سکوت! خدا میدانست روزی چند نفر اینجا مثل خودش به قعر بیچارگی کشیده می شوند.

پس از کمی درگیری با کلیدها بالاخره در با سر و صدای خفیفی باز شد. گریه بی صدایش را کنترل کرد و مقابل کمد تمام آینه ای ایستاد. هر چه لباس در کمد بود و نبود را توی کیفی نسبتاً بزرگ چپاند... بعد از آخرین و بدترین بلایی که سرش آمده بود، حداقل تمام اینها برای بریدن و همیشه رفتن از این لجنزار سهمش بود... نبود؟!

نگاهی به اطرافش انداخت. اتاق ساده ای که تنها با یک میز و کمد و فرش پوشش داده شده بود...

کشوی قهوه ای رنگ میز را کشید. قفل بود. دسته کلید را بالا آورد و یکی از کلیدها را امتحان کرد... لرزش دستش مانع از چرخاندن کلید می شد. بالاخره بعد از چند بار تلاش قفل باز شد.

به محض باز شدن کشو نگاهش با چندین تراول تلاقی کرد. بدون اینکه لحظه ای تعلل کند همه را چنگ زد و درون جیب پستی کیف فرو کرد.

خورشید کم کم رو به طلوع می رفت. هق هق خفه اش را کنترل کرد و کیف دستی بزرگ را روی دوشش انداخت... باید می رفت، برای همیشه، قبل از آن که فرزین خان بیدار شود و شیده را دنبال خودش تا فرودگاه بکشاند!... آخرین نگاه نفرت بارش را نثار اتاق کرد و پاورچین پاورچین پله ها را پایین رفت. صدای زمزمه ضعیفی که از کنار آشپزخانه به گوش می رسید متوقفش کرد. ترسیده پشت ستون راهرو پناه گرفت و کیف را سینه اش فشرد. مضطرب شد. چشم بست و سعی کرد سرگیجه ای که جسمش را به ضعف می کشاند به فراموشی بسپارد.

زمزمه ها ساکت شد. آهسته سرکی کشید و با ندیدن کسی به سرعت مسیر راهرو تا ورودی را طی کرد. قلبش مدام در سینه بی قراری می کرد. از شدت استرس و هیجان حواسش پی اطراف و نرسیدن آدم های فرزین بود و دستهایش دو قالب یخ.

پاهای لرزان از هیجانش را روی سنگ فرش ها می کشید... هر چند ثانیه برمیگشت و پشت سرش را نگاه می انداخت مبادا کسی سر برسد. نفس نفس می زد. متوجه روبرویش نشد و درست در همان لحظه طنابی که کف زمین افتاده بود دور پایش حلقه شد و با زانو به زمین افتاد... "آخی" که می رفت تا از شدت درد؛ داد بزند را در گلو خفه کرد. درد وحشتناک استخوان زانویش را تا مغز استخوانش حس کرد. لبش از شدت له شدگی بین دندانهایش طعم خون را در دهانش جاری کرد... بی صدا هق زد و طناب را از دور مچ پایش گشود. صدای پای محکمی از قسمت پستی باغ به طرفی که شیده افتاده بود، به گوش می رسید... هراس به ذهن و مغزش چنگ انداخت... گرومپ گرومپ قلبش قدرت اراده و تصمیم گیری را از وجودش ربوده بود. نه می توانست بلند شود و هم می خواست زودتر از این زندان کثیف فرار کند...

به هر ضرب و زوری که بود کمرش را راست کرد که با اینکار درد عمیقی میان استخوان دو زانویش پیچید... با محوطه خروجی فاصله ای نداشت، کیف را چنگ زد و لنگان لنگان حرکت کرد. درد در عمق جانش رخنه کرده بود... استرس و ترس اجازه فریاد نمیداد و چقدر شرایط سختی را متحمل میشد.

تمام حواسش را به پشت سرش داده بود کسی ناغافل یقه اش را نچسبید... در یک لحظه چرخید و در همان لحظه نفسش بند رفت و چشمانش سیاه شد.

سگ سیاه رنگ و درشتی با هیبتی ترسناک زبان بیرون داده بود و مانند طعمه به او می نگریست.

کم مانده بود پس بیفتند...سگ روی چهار دست و پا جلو آمد و پارس کنان مقابلش قد علم کرد. این بار نتوانست ترسش را مهار کند. شیده بادیدن هیکل درشت و سیاهش وحشت زده جیغی کشید و با همان پای نیمه سالم دو سه قدم عقب کشید..کیف از دستش افتاد...

پارس های بی وقفه سگ مزید بر وحشتش شده بود...می لرزید. هر لحظه امکان داشت کسی سر برسد. خم شد کیف را بردارد که همان لحظه سگ جلو آمد...دانه های درشت عرق روی تیره کمرش سرسره بازی راه انداخته بودند...تعلل را جایز ندید...جانش را در پاهایش ریخت و با تمام سرعتی که از خودش انتظار داشت شروع به دویدن کرد...سگ پارس کنان دنبالش می دوید...لعنتی چیزی نمانده بود تمام اعضای خانه را به حیاط بریزد.

چیزی با در آهنی بزرگ فاصله نداشت. کیف را روی دوشش انداخت و پای راستش را بیرون نهاد...بدون آنکه برگردد و عقب را نگاهی بیندازد تا سر خیابان دوید...محلله پرت و نا آشنایی بود. نه خانه ای اطرافشان بو نه حتی مغازه ای! شاید خارج از شهر بودند! این وقت از بامداد دریغ از یک ماشین که جلوی راهش سبز شود..درد پهلو و قفسه سینه اش دوبرابر شده بود. ته حلقش می سوخت. زمانی که حس کرد به اندازه کافی از آن خانه ی منحوس دور شده روی زمین پرتاب شد و کیف را در آغوش گرفت.

تای شلوارش را بالا زد و به زانوی متورم شده اش از درد نیم نگاهی انداخت...دور تا دورش خونی بود و هاله ای ارغوانی رنگ احاطه اش کرده بود...نوک انگشتش را به زانو زد که آخش به هوا رفت...

خودداری بس بود...تاهمین الان هم خیلی خوب تحمل کرده بود. درد گذرایی از میان عضلاتش شکمش عبور کرد و بغضش با صدای بلندی شکست...

کاوه ی پست فطرت! به یقین الان هم پادشاه هفتم را خواب می دید. شیده با بی قراری و دلی پر تپش کیف را در مشتش چنگ زد و تمام دردهایی که طی ساعات گذشته در گلویش محبوس مانده بود را با درد و ضجه بیرون می ریخت. دیگر چیزی برای از دست دادن نداشت...تمام آبرویش به تاراج رفته بود. چه فرقی می کرد دغدغه ی کجا ماندنش، پارک و یکی از همان خانه های فساد باشد یا خانه نقلی مانند سحر؟!

///

جیغ و هیاهوی پسر بچه های محل را حتی از این فاصله می شنید. باز صبح نشده به کوچه ریخته بودند و با قرار دادن دو اجر روبروی هم دروازه ای ساخته بودند و مشغول فوتبال بازی شده بودند...

رمان مستی و دیوانگی

بوی متعفن فاضلاب زیر بینی اش دوید. قسم خورده بود پایش به این محله باز نشود. سر قسمش می ماند اگر این بار، آخرین بار بود!

سربلند کرد و تلاش کرد تا از میان پسرها احمد را تشخیص دهد. اما نبود... اخمی کرد و چند قدمی جلوتر رفت... امکان نداشت پسرها برای فوتبال به کوچه بیایند و احمد خودش را محروم کند...

یکی از پسرها با دیدن شیده متعجب در جایش ایستاد و کمی این پا و آن پا کرد. دیگری لبخندی به پهنای لبش زد و بلند گفت: ا..اونجا رو آبجی هاجره!

جالب بود که دیگر از شنیدن این اسم توسط پسرک عصبانی نمی شد و گوشه‌هایش را تاب نمی داد. جلو رفت و با همان اخم رو به پسرک خندان گفت:

-مجید... احمد کجاست؟

مجید سینه سپر کرد و جواب داد:

-سلام آبجی هاجر... احمد دیگه نمیداد بازی

توپ راه راه چند لایه، مقابل پاهای شیده قل خورد. شوتی به توپ زد: یعنی چی که نمیداد؟

پسرک دیگری جواب داد: احمد میره سرکار... کسی که میره سرکار نمیتونه فوتبال بازی کنه.. بهش گفتیم یا کاریا فوتبال.. اونم گذاشت رفت

چیزی ته دلش فرو ریخت. در نبودنش، برادرده ساله اش سر کار می رفت؟! صدایی که از حنجره اش خارج شد را خودش هم به زور شنید

-کجا کار می کنه؟

مجید نیشش را باز کرد که جای خالی دندان شیری افتاده اش نمایان شد

-سرچهار راه... شیشه ماشینارو دستمال می کشه

به یکباره قلب فرو ریخته اش، شکست... اگر تا الان ترک خورده بود با این حرف شکست و تیزی تکه های شکسته شده اش به چشمش نیش زد.

رمان مستی و دیوانگی

پسرک های بی ابا، بلند و یک صدا خندیدند. توپ لایه لایه شده ی کنار دروازه را تار میدید.

دیگر حتی بوی نفرت انگیز فاضلاب کوچه هم برایش مهم نبود... احمد سر چهار راه شیشه ماشین ها را دستمال می کشید و او اینجا دقیقا چه غلطی می کرد؟! مگر نه اینکه قسم خورده بود اگر برود باید برگشتنش با پاهای خودش را بقیه در خواب ببینند؟

پاهای بی جانش بی اراده از کوچه ی بن بست کنده شد و شیده را تا اولین چهارراه خیابان هدایت کردند.

درست زمانی که چراغ قرمز بود و ماشین ها پشت سرهم صف کشیده بودند و احمد با آن جثه کوچکش روی شیشه های ماشین خم می شد... آن سوی خیابان، گوشه ای ایستاد.

بعد از رفتنش برادر کوچکش نان آور خانواده شده بود. راستی چند وقت از رفتنش می گذشت؟ یکماه؟ دوماه؟...

خودش بود... چیزی نزدیک به سه ماه بود که خانه را با تمام بی مهری هایش ترک کرده بود!

حالا چه؟ پس از نزدیک به سه ماه آوارگی راضی بود؟! این همان چیزی بود که انتظارش را برای ساختن آینده ای عالی می کشید؟

چراغ سبز شد و ماشین ها بی توجه به احمد ده ساله ای که زیر آفتاب، عرق از پیشانی اش شره می کرد و برای مقدار ناچیزی پول به شیشه ها می کوبید... حرکت کردند...

اشک صورتش را خیس کرد و درد خودش فراموشش شد.

نبود... این تمام آمال هایی که شیده شب ها میان رویاهایش زندگیشان می کرد، نبود!

این درد ها آن رویاهای پنبه ای که با خروجش از خانه برای خودش نقش میزد نبود...

این زندگی اصلا زندگی نبود!

بابا هاشم با سینی چای از آبدارخانه بیرون آمد، یکی از استکان ها را روی میز امیرحسین قرار داد و گفت

-بخور بابا جان، بخور که لب سوزه و لب دوز

رمان مستی و دیوانگی

دست از کیبورد کشید و در حالی که دستهایش را برای در کردن خستگی به طرف بالا می کشید لبخند زد

-آخ قربون دستت بابا هاشم که بدجور بهش احتیاج داشتم

پیرمرد با لبخند سری تکان داد و در حالی که دانه دانه استکان های چای را بین کارمندان تقسیم می کرد جوابش را داد:

-شما جوونا فقط کار کشیدن از خودتون رو بلدین...حیفه اون چشمتون نیست که صبح تا شب به اون ماسماسکا دوخته میشه بابا؟ الان باید دست زن و بچه هاتون رو بگیرین و برین زیرسایه درختای توت استراحت کنین...

هومن سر ازمانیتور بیرون کشید و با شیطنت مزه پرانی کرد

-ای جانم به این طبع هاشم بابا...هاشم بابا شما زن و بچه شو واسه من پیدا کن، به جان همین امیرحسین نامردم اگه جوونیمو تو این دفتر تلف کنم.

بابا هاشم سینی خالی شده را زیر بغل زد و نیمچه اخمی کرد: برو پدرصلواتی، برو خودتو سیاه کن بچه...هرکی ندونه من که خوب میدونم توی مارمولک چه کارایی ازت برمیاد...تو خودت شیش تای منو حریفی، حالا من با این سن و سالم برم واسه تو دنبال زن و بچه بگردم؟

صدای خنده جمع بلند شد. امیرحسین عینک را از صورتش درآورد و در حالیکه استکان را به لبش نزدیک می کرد ادامه داد

-جنس خراب تو روهمه شناختن...ننه من غریبم بازی رو بذار کنار

هومن با حرصی تصنعی امیرحسین را نشانه گرفت: منه بدبخت اسمم بد درفته، مثل جنابعالی زیرزیرکی کارامو نمیکنم

-چرا حرف مفت می زنی هومن؟

هومن با چشم و ابروی نامحسوسی به روشنگ دلاور، که آن سوی ستون مشغول انجام کارش بود اشاره کرد: نذار دهنم باز شه ها...

امیرحسین با حرص لب جوید. یکبار توی عمرش دهان لقی کرده بود و ماجرای روشنگ را به هومن گفته بود...ظاهرا تا عمر داشت باید بابت بسته ماندن قفل دهان هومن باج میداد! هرچند که چیزی هم بینشان نبود...اما همان حضور

رمان مستی و دیوانگی

ناگهانی دخترک در بازداشتگاه و وثیقه ای اجباری که به قول خودش توصیه سرهنگ بود، کافی بود تا مدت ها شکار سوژه کسی مانند هومن بشود!

جرعه ای از چایش را نوشید و استکان را روی میز گذاشت.

-من غلط کنم دیگه تو اینجور موارد بخوام با تو یکی درد و دل کنم

-چی زیر لب واسه خودت پیچ پیچ می کنی؟

باباهاشم تشر زد:سرت به کار خودت باشه بچه.

-ای بابا...هاشم بابا تو امروز با همه گل و بلبل و سنبل، به من که می رسی کوفت و مرض و حناق؟

لب امیرحسین با شنیدن این حرف به خنده ای کوتاه باز شد.قاب مشکی رنگ عینک را روی صورتش قرار داد و همین که خواست ادامه تایپ را از سر بگیرد گوشی اش زنگ خورد...با دیدن نام خانه که روی گوشی افتاده بود به ناگهان دلش شور افتاد.برای اینکه کمی به خودش مسلط بشود،با کمی مکث تماس را برقرار کرد

-الو جانم؟

-حسین جان...خوبی؟

از صندلی برخاست.برای راحت تر صحبت کردن مسیر راهرو را پیش گرفت،در همان حالت جواب داد:

-خوبم مامان،جانم کاری داری؟

-حسین جان سر کاری؟

متوجه من من مادرش شد.آهسته اما آرامش وار گفت: مامان اتفاقی افتاده؟

-نه مادر چه اتفاقی...؟

دستی به دور لبش کشید.با این مکث های مادرش به خوبی آشنا بود

-حالت خوبه؟میخواهی پیام خونه؟

-نه مامان جان من خوبم...فقط سپیده صبح که زد، دلم بی هوا، هوای حاجی رو کرد...گفتم بهت خبر بدم که...

رمان مستی و دیوانگی

حرف مادرش را کامل نشده با تحکمی که در صدایش می ریخت قطع کرد

-بمون تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت

-نمیخواه حسین، از کارت بزنی که چی بشه. من خودم با آژانس میرم.

چیزی انتهای دلش غل زد. همین کم بود زن تک و تنها را با فردی ناشناس به آن سوی شهر بفرستد! مشتش را روی قفسه سینه اش نشانده. غیرت خرج مادرش و خواهرانش نمی کرد، خرج چه کسانی می کرد؟ محکم تر از قبل جواب را رسانده. جوری که فروغ خانم نتوانست بنای مخالفت بگذارد.

-لازم نکرده... تا هر ساعتی که خواستی پیش حاجی بمون، خودم میام می برمت.

-سر صبحی آخه مادر، چه جوری میخوای از کارت بزنی؟

-مرخصی ساعتی رو واسه همین وقتا گذاشتن مامان جان. کم کم بپوش یکم دیگه می رسم

مکالمه شان با تشکر از سوی فروغ خانم به پایان رسید. انگشت شست و سبابه اش را از زیر عینک به گوشه چشمانش رساند و کمی فشرد. مدت ها بود سر خاک حاجی نرفته بود. بهانه خوبی برای آرامش دلش فراهم شده بود... با قدمهایی آرام اما محکم به سوی اتاق امیدی، سردبیر مجله شان رفت. برخلاف تصورش با درخواستش خیلی سریع موافقت شد. سوییچ را که از کشوی میزش بیرون آورد، هومن سر بالا کشید

-کجا به سلامتی

-قبرستون.

-بین شعورداری عین آدم باهات صحبت کنم رضوی؟

مردانه و کوتاه به اخم تصنعی هومن خندید. با همین حرکت کوتاه، نگاه دخترک آن سوی ستون از پشت میز، خیره اش ماند.

یقه پیراهن سورمه ای رنگش را مرتب کرد و حینی که از کنارش می گذشت جواب داد:

-من جوابتو دادم، سابقه خودت خرابه... مامانو می برم قبرستون... سر خاک حاجی.

نیش هومن تا بناگوشش کش آمد: فروغ جونم هست؟ وایسا جنگی اومدم

پس گردنی نسبتاً محکمی حواله اش کرد وانگشت اشاره اش را تهدیدوار اما تصنعی بالا آورد

-یکبار دیگه مامان منو به اسم صدا کنی جنازه ات از این در بیرون میره

کرکر به این غیرت باد کرده اش خندید: چی بگم؟ بگم مادام فروغ؟ کوتاه بیا امیر...

سرچرخاند که نگاه بی پروا و خیره روشنک را روی خودش دید. لحظاتی نگاهش کرد. دخترک پررو تر از این حرف ها بود که با خیرگی امیرحسین سرخم کند. بی تفاوت قدم برداشت و دوضربه به نشانه خداحافظی به شانه هومن زد.

هنگامیکه مقابل خانه ترمز کرد فروغ خانم بدون تلف کردن وقت، تند تند به طرف ماشین آمد، روی صندلی کمک راننده نشست. امیرحسین به این همه عجله کوتاه خندید

-چه خبره مامان

-برو پسر... برو که دیره

با خنده دنده را جا زد و جواب داد: مگه کجا قراره بریم؟

-دلم بی قراره حاجیه پسر... سومین شبیه که به خوابم میاد. شب جمعه واسش حلوا خیرات کردم، ولی آروم نگرفتم...

تلخندی گوشه لب امیرحسین نشست.

-جاش خیلی خالیه... نه؟

فروغ خانم با گوشه چادرمشکی، اشکش را گرفت: خدا بیامرز رفت و آرزوی عروسی تک تکتون موند به دلش.

امیرحسین برای عوض کردن جو خنده اش را بلند تر کرد و به شوخی به بازوی مادرش زد: هان بگو پس چرا دل فروغ خانم یهویی هوای حاجی کرده. شروع کردی مادر من؟

فروغ اخمی غلیظ کرد: مگه من چی گفتم؟ بعدم آرزوی هر پدر مادر دیدن سر و سامون گرفتن بچه هاشه

امیرحسین بی طاقت گفت: مامان باز شروع نکن جان من... من نخوام زن بگیرم کیو باید ببینم؟

فروغ خانم تندی جبهه گرفت:

رمان مستی و دیوانگی

-داری پیر میشی پسر! منم بخوام واسه تو زن بگیرم مردم دختر دسته گلشونو نمیدن به تو!

نیم نگاهی به صورت مادرش انداخت و سپس به جلو خیره شد. شیطنت خرج کرد

-دختر دسته گلشون خوشگله؟

-زهرمار حسین! از سنت خجالت بکش!

بلند بلند خندید. بند دل فروغ برای لحظه ای از این خنده ها پاره شد... چقدر شبیه حاجی می خندید... انگار هرچه می گذشت، اخلاق و منش این پسر بیشتر به حاج اکبر می کشید!

-دروغ میگم؟ د آخه من که می دونم دوباره واسم چه خوابی دیدی. میخوای دقیقه نود، ناغافل دستمو بذاری تو حنا که نه راه پس داشته باشم نه راه پیش...

فروغ با دلخوری چادر را روی سرش جا به جا کرد

-از خداتم باشه... دختره یه تیکه ماه! عین دسته گل می مونه... درس خونده، خوش قدو بالا. خوشگل... مودب... خانواده دار... دستشم تو جیب خودشه... چی میخوای دیگه؟

در سکوت نفسش را به بیرون فوت کرد. آینه کناری را چک کرد و به راست راهنما زد.

-هر بار رو دختر مردم بی خود و بی جهت عیب گذاشتی... این یکیو ببینی دیگه هیچی نمیتونی بگی.

ترجیح داد تا مادرش رویاهایی که برایش دیده بود را بیرون بریزد اما واکنشی به تک تکشان نشان ندهد.

-شکلات واسه خیرات نمیخوای بگیرم؟

-نه از خونه یه کیسه انجیر آوردم. همونو واسش خیرات می کنم. گلاب بگیر امیر حسین... میخوام قبرشو با گلاب بشورم.

در سکوت سر تکان داد و ماشین را متوقف کرد. پس از خرید گلاب و حساب کردنش، شیشه گلاب را از پنجره به دست مادرش داد و به طرف قطعه موردنظرش راه افتاد... به ناگاه هوای دلش ابری شد. چه میزبان هایی که زیر خوارها خاک خوابیده بودند و انتظار مهمان هایشان را می کشیدند. چقدر دلش تنگ حاجی و مردانگی هایش بود... پدری که تا زنده بود هیچ وقت پشتش را خالی نکرده بود.

رمان مستی و دیوانگی
ماشین را در پارکینگ آرامستان پارک کرد و هردو پیاده شدند.

در سکوت مسیر را تا قبر حاجی طی کردند.

قدم هایش کند شد و از میان آخرین درخت هم گذشت... حالا درست بالای سر پدری ایستاده بود که از تمام بودن هایش، فقط سنگی مرمر سفید رنگ عایدش می شد.

نگاهش را معطوف حکاکی مشکی رنگ تحریری نامش نمود.

"مرحوم سید اکبر رضوی"

فروغ خانم با دلی گرفته گلاب را روی سنگ سفید سرازیر کرد و همزمانی که اشک می ریخت با دستهایش خاک های روی قبر را می شست و کنار می زد. همسر بود و دلتنگ تر از همیشه...!

امیرحسین روی دو زانو خم شد و ضربه ای به سنگ سرد زد... هنوز فاتحه خواندن را آغاز نکرده بود که از چند مترکمی آن ور تر صدای شیون های زنی تنها، توجه هر دونفرشان را به سوی منبع صدا جلب کرد... فروغ خانم گردن کشید و امیرحسین کنجکاوانه سر به سوی مسیر جیغ ها چرخاند...

صورتش بی روح و رنگ پریده بود... نامرتب تر از همیشه به نظر می رسید. پس از دیدن احمد در چهار راه بدون اینکه جلو برود و خواهرانه هایش را با به ربه فرستادن عطر تن برادرش سیراب کند، راهش را کج کرد و با یک تاکسی از همان حوالی به سوی مغازه سیاوش حرکت کرده بود.

آب دهان خشک شده اش را به زحمت قورت داد و با دلی لرزان پا به داخل گذاشت... خاطرات آخرین روزهای با کامران بودن در این جا، به سرعت یک ثانیه اشک به چشمش کشید...! حالا دیگر نه کامرانی در کار بود و نه شیده آن شیده ی گذشته بود! همه چیز برگشته بود... درست همانند برگی جدا شده از درخت، که زیر پای عابران به خش خش کشیده می شد.

رمان مستی و دیوانگی

سیاوش را از پشت شیشه مغازه اش دید که قیچی به دست مشغول کوتاه کردن موی یکی از مشتری هایش بود. دست ناتوانش در را به جلو لمس کرد و وارد مغازه شد...

بوی خوش عطری که زیر بینی اش پیچید تنها برای ثانیه ای ذهنش را مشغول نمود. صدای موزیکی آمریکایی تندی خاصی به فضا داده بود.

نگاه چند پسر به طرفش کشیده شده بود که متعجب شیده و ظاهر و بودنش را در آرایشگاه مردانه می نگریستند.

دسته کیف را طبق عادت در مشتش چنگ زد. لب های خشک لرزانش را از هم فاصله داد:

-سیاوش.

خنده سیاوش که با مزه پرانی های مشتری زیر دستش ساکن لب هایش شده بود با دیدن شیده به آنی خشک شد.

قیچی و شانه در دستش را پایین کشید و متعجب وضعیت آشفته اش را از نظر گذراند:

-شیده؟ تو اینجا چیکار می کنی؟

حالا درست در نقطه تمرکز چندین جوانک قرار گرفته بود و همین حرف زدن را برایش سخت می کرد. نگاهی به اطراف و آدمها انداخت و بغض آلود رو به سیاوش کرد:

-میخواوم باهات حرف بزنم.. خصوصی.

سیاوش تند تند سر تکان داد و صندلی ای برایش جلو کشید: بشین اینجا... یکم دیگه کارم تموم میشه

-سیا چون ما می ریم بعدا میاییم داداش

سر شیده پایین افتاد... هیچ وقت اندازه امروز انقدر محقرانه و نامرتب جلوی سیاوش ظاهر نشده بود.

سیاوش بدون ان که مخالفت کند در جوابشان سری تکان داد. مشتری های دائمش بودند...

در حال حاضر دلیل آمدن شیده به آرایشگاهش، پس از این همه وقت بی خبری، برایش مهم تر از کاسبی بود.

با خلوت شدن سالن؛ سیاوش به سوی در رفت و قفلش کرد. صندلی ای روبروی شیده کشید و برعکس نشست.

-خوبی؟ چه خبر؟

رمان مستی و دیوانگی

پلک های دخترک از غم لرزید. باز سرپایین انداخت و انگشتهایش را به بازی گرفت. سیاوش ظاهر اسف بارش را نگریست و به راحتی به داغانی حال دل دخترک پی برد.. فقط دلیل آمدنش را نمیدانست! فضای خنک و مطبوع سالن برای شیده جز تهوع چیزی نداشت. بی اراده خم شد و دست روی گلوی خشکش گذاشت.

-چرا تو..... تو که اصلا خوب نیستی!... چیزی شده شیده؟

سوالهای سیاوش بی جواب می ماند و شیده درست نمیدانست باید از کجا حرف زدن را شروع کند...

سیاوش از جا برخاست و از آب سرد کن گوشه دیوار، لیوانی آب پر کرد و بی حرف به سوی شیده گرفت. دخترک از خداخواسته دست دراز کرد و لیوان یکبار مصرف آب را یک نفس سر کشید. حتی به ریختن مقداری آب از کنار لبش هم هیچ توجهی نکرد...

لیوان خالی را در دستش فشرد. خرچ خرچ پلاستیکش سکوت میانشان را شکست.

-یه بار اوادم سراغت... گفتن از خونه رفتی.

پوزخند صدا دارش تلخی را به کام سیاوش تزریق کرد. دیگر برایش مهم نبود سیاوش پس از این همه وقت بی خبری، نگرانش شده و سراغش گرفته، حتی اینکه پا به آن محله افتضاح گذاشته و همسایه ها چه فکری درباره اش می کردند... شاید مادرش باز هم گونه چنگ انداخته بود و هرز رفتن هایش را لعنت کرده بود. دیگر هیچ کدام از اینها سر سوزنی برایش ارزش نداشتند. برای پشیمانی و ابراز تاسف دیر بود... خیلی دیر!

بدون مقدمه چینی سراغ اصل مطلب رفت

-میخوام برم پیش کامران

سر پایین افتاده اش، چشم های گرد شده از تعجب سیاوش را ندید و ادامه داد

-باید یه چیزایی رو بهش بگم...

سر بالا کشید: فقط تو میتونی کمکم کنی. منو ببر پیشش.

لحظاتی کش دار در سکوت هم دیگر را نگاه کردند. نفس هایش هم بوی لرز می داد. چشم هایش هراسان دنبال ردی از موافقت در چهره سیاوش می گشت.

رمان مستی و دیوانگی

مرد جوان ابروهای پرپشت کمی تمیز شده اش را با غلظت توی هم فرو کرد و با یک حرکت از صندلی بلند شد. جعبه سیگار را از کنار آینه چنگ زد و بی معطلی یک نخ گوشه لبش گذاشت.

شیده حینی که با چشم حرکات سیاوش را دنبال می کرد آهسته بلند شد.

-واسه همین بعد سه ماه فیلت یاد هندستون کرد؟

فندک را مقابل سیگار گرفت و پک عمیقی زد.

-من نمیدونم کجا خاکش کردن..

-دخلس به من چیه؟

پلک زد تا سیلاب اشکش گونه خیس نکند.

-تو میدو...

-من هیچی نمیدونم!

عاجزانه لب زد: تو رفیقشی، مگه میشه ندونی کجا خاکش کردن

صدای سیاوش همزمان با انگشتی که سیگار لایش جا خوش کرده بود، تهدیدوار بالا رفت:

-من رفیق اون بی ناموس نبودم و نیستم!

لب پایینش را به دندان گرفت: باشه... ولی یه بار سر قبرش رفتی... نگو نه. باورم نمیشه

کام طولانی و عمیقی از سیگار گرفت: به درک که باورت نمیشه... من با آشغالی که انگیزه زندگیمو ازم گرفت چه

صنمی دارم که سر قبرش براش فاتحه بخونم؟ تو مرده اش تفم نمیندازم... برم براش عزاداری کنم؟

-من با بقیه دوستاش انقدر نزدیک نیستم که برم شماره قطعه اشو ازشون بگیرم... فقط به تو رو انداختم سیاوش...

با دست راستش عصبانی و محکم روی میز کوبید: به جهنم! میخواستی نیای. سه ماه کدوم گوری بودی که تازه یادت

افتاده اون د... ث مرده؟

رمان مستی و دیوانگی

مژه هایش خیس شد و لحنش بوی التماس گرفت: سیاوش تورو خدا... من این روزا حالم خوب نیست.

سیاوش با دوگام بلند به سوی در رفت و قفلش را باز کرد پک دیگری به سیگار زد و حینی که دودش ر بیرون می فرستاد خشمگین داد زد: هری!

-سیاو....

-گمشو بیرون شیده.

غرور برایش اهمیتی نداشت. مثل خودش تن صدایش اوج گرفت و رو به جیغ رفت... گریه می کرد و رسماً به التماس افتاده بود:

- دارم میگم باید برم پیش کامران... دارم دق میکنم.. دارم جون میدم.. میگم حالم خوب نیست می فهمی؟ کامران عوضی.. کامران بی همه چیز.. اصلاً کامران خود کثافت ولی مگه میشه تو ندونی کجاست؟ مگه میشه یه بار تو خلوتت اسمشو تکرار نکرده باشی! سیاوش خواهش میکنم ازت... تورو جون هرکی دوست داری منو فقط ببر پیشش... فقط بذار درد دلم آروم بگیره... بعد خودت هر جا خواستی برو. دیگه طرفت نیام. دیگه یادم میره سیاوشی هم بوده ولی امروز منو ببر پیشش! دارم میمیرم سیاوش...

به هق هق افتاد. سیاوش دندان روی دندان سایید و نیم باقی مانده سیگار را به گوشه ای پرتاب کرد. خشمناک پنجه میان موهایش کشید.

شیده بی حال روی صندلی افتاد: اندازه چندتا حرف بهم مدیونه... حالا که نیست من باید برم.. منو ببر پیشش...

-تا الان کجا بودی؟

جیغ کشید: سوال جواب نکن... بهم مدیونه... بهش مدیونم! می بری یا نه؟

حال این دختر از چیزی که فکر میکرد خراب تر بود. با حرص کشوی میزش را باز کرد و گوشی اش را چنگ زد. با صدای بلندی به سویش تشر رفت:

-مگه نمیخواهی بیای؟ پاشو تا خر نشدم!

تمام مسیر تا بهشت زهرا در سکوت گذرانده شد و سیگارهای پی در پی ای که لب سیاوش را تلخ می کرد.

با سری متورم، دست از پیشانی اش جدا کرد و نگاه سرزنش باری نثار مرد جوان نمود:

رمان مستی و دیوانگی
-خفه کردی خودتو. بسه

تمام فضای ماشین از دود پر شده بود. بی توجه به شیده سیگار دیگری را آتش زد. هنوز کام نگرفته بود که دست شیده به سرعت نخ سیگار را از روی لبش چنگ زد:

-بهت میگم بسه.. به فکر ریه خودت نیستی جهنم! به فکر من باش.. حالم داره بهم میخوره.

زبان روی دندانهایش کشید. سعی می کرد خوددار باشد... سر مزار کامران می رفت... چیزی که به خودش قول داده بود هیچ وقت دوباره تکرارش نکند.. اما حالا!.. بلافاصله ضربه محکمی به فرمان کوبید. راضی نشد.. دوبار... سه بار.. بازهم کوبید!.. آرام نمی شد... آرام نمی شدند!.. شیده متاسف سیگار را کف دستش له کرد و شیشه را برای کمی تنفس از هوای آزاد پایین کشید...

پای سیاوش از قصد روی ترمز نشست که شیده با شتاب به جلو پرتاب شد.

مرد کنارش اخم کرده بود. ظاهراً حاضر به حرف زدن نبود.

-کدوم سمتته؟

-هفت تا سنگ از همینجا پایین تر.

با تمام حال خرابش، تبسم کوچکی به اخم های درهمش زد. آمده بود.. فاتحه برایش خوانده بود.. عزاداری کرده بود... مسیر قبرش را حفظ بود... دروغ می گفت... دروغ می گفت!

دست شیده که دستگیره را لمس کرد سیاوش به حرف آمد: منتظرت می مونم.

-برو

سیاوش داشبوردها را باز کرد و جعبه سیگار دیگری بیرون کشید.. شدیداً به هم ریخته بود!

-گفتم منتظرت می مونم

-نمیخوام بمونی... برو

سیاوش پوز خندی زد: چرا؟ میخوای با عشقت تنها باشی؟

رمان مستی و دیوانگی
بغض در گلویش متولد شد: میخوام اذیت نشی.

-داری زر زرابی می کنی که انگار توی جنس خرابو هیچ وقت نشناختم!..

-هر وقت دلت رضا بود بیا کنارش...

-نمیری بیفتی رو دستمون!

دردناک پیاده شد و زمزمه کرد: خیلی وقته مردم!... برو به سلامت... مرسی که اومدی.

سیاوش اخمناک و بی حرف سر تکان داد و به محض بسته شدن در پایش روی گاز نشست. با سرعت سرسام آوری از مقابلش گذشت... شیده به مسیر لاستیک هایی که روی آسفالت رد انداخته بود خیره شد و با ترسی که ناخواسته کنج دلش نشست بود، راه قبر کامران را پیش گرفت.

بهشت زهرا شلوغ بود... هرکس به طرفی می رفت... بوی حلوا و گلابی که در فضا پخش بود، معده اش را درهم پیچاند.

آهسته از روی سنگ ها عبور می کرد و صدای کامران واضح تر از هر وقتی توی گوشه های زنگ می زد.

با صوت قرآنی که از فاصله کمی شنید متوجه خانواده ای شد که در سوگ عزیزشان شیون می زدند و عزاداری می کردند...

قبرها را یک به یک طی کرد و در نهایت... روبروی سنگ سیاه رنگ و مجلی که که عکس کامران روی سنگ منعکس شده بود، ایستاد!

برای لحظه ای نفسش رفت و بالا نیامد...

خودش بود... کامرانی که شب آخر با حلقه ای در جیبش قصد سوپرایز کردن این دختر را داشت.. قصد ماندگاری دائمی در زندگی اش را...

بی هیچ اراده ای مسخ شده به چهره حکاکی شده اش خم شد و روی سنگش زانو زد.

دست لرزانش جلو رفت وانگشتهای کشیده اش داخل فرورفتگی اسمش لمس شد.

دلش آتش گرفت... بغض ها بزرگ و بزرگ تر می شدند و چشمه های تار و تار تر با صدای لرزیده ای لب زد: می دونستی همیشه بهت دروغ گفتم؟

رمان مستی و دیوانگی

جوابی نشنید که قلبش تکه تکه شد. این بار بلند تر گفت:

-میدونستی قراره با رفیق ترینت نفستو بگیرم؟ میدونستی قراره از دستای منی که اون همه بهش اعتماد داشتی اون لیوانو سر بکشی تا اینجا بخوابی؟ نمیدونستی! تو از کجا میدونستی کسی عاشقش بودی میخواد از پشت بهت خنجر بزنه! من از کجا میدونستم سیاوش میخواد تو رو بفرسته اینجا.. گفته بود یه تسویه حساب شخصی داره باهات... ازم کمک خواست!

صدایش اوج گرفت: می دونستی اون خونه ...اون پنجره ی همیشه باز..خونه دوستم شراره بود؟ می دونستی بعد از اینکه هر بار منو میرسوندی و میرفتی با هزار بدبختی پولای جمع شده ام و می دادم پای دربستی که منو ببره به اون محله نکبتی؟! میدونستی من شیده قلبی بودم که نه مامانم طراح بود نه بابام کاپیتان! نه تک فرزند بودم نه هزار کوفت دیگه....

باز نگاهش به چهره حاکمی و خاکستری ماندش افتاد. جنون به جانش خط کشید... داد زد: دروغ گفتم... همیشه بهت دروغ گفتم.. من نه پولدار بودم نه عاشقت... من فقط خوشم میومد ازت... باهات خوش میگذروندم..

اشکش چکید: برام سرگرمی بودی... دوستت داشتم... این روزای اخر بیشتر.. داشتم عاشقت میشدم میفهمی؟ داشتم بهت دل میدادم! چرا بلند نمیشی بزنی تو گوشم؟

جیغ کشید: چرا بلند نمیشی ازم بررسی چرا... چیکار کردی باهام کامران... تو چی کار کردی با شیده ای که دیگه هیچی ازش نمونده... پاشو بین دیگه اون شیده نیستم! پاشو بین من نخواستم اینجا باشی و با یه تیکه سنگ حرفامو بزنی..

اشکهایش به پهنای صورتش ریخت و از ته دلش گریه کرد و ضجه زد: چرا باهام اینکارو کردی کامران... تو آه کشیدی واسم... آه تو بود که به این روز افتادم.. پاشو بین بدبخت شدم... پاشو بین نابودم کردی... پاشو من بزنی تو گوشت عوضی...

تمام هیكلش روی سنگ سرد افتاد و با هق هق جیغ زد: بخدا من فقط قبول کردم تو نوشیدنیت قرص بریزم، من نخواستم الان اینجا باشی. من حتی نفهمیدم کی تو اون مهمونی تموم کردی.. وقتی رسیدم بالا سرت چشمت سفید شده بود... میفهمی؟ چی به روزم آوردی کامران!

پیشانی اش را روی سنگ یخ چسباند و زار زد: پاشو ببین شیده ات بدبخت شد... حالا که همه چیو فهمیدی پاشو کامران! بریدم.. دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم.. دیگه حتی توروهم ندارم...

سر بلند کرد و کف دستش را محکم و پی در پی به سنگ کوبید. جنون گرفته بود انگار. جیغ کشید و صورتش را چنگ زد: من نکردم.. می فهمی؟ من کاری با تو نداشتم... پاشو... پاشو... پاشو کامران

حنجره اش می سوخت. لباس هایش خاکی شده بود... عده ای از صدای ضجه و فریادهایش گوشه ای ایستاده بودند و بدون اینکه تسلی دردش باشند، متعجب به شیده نگاه می کردند.

رو سری از سرش افتاده بود وبا گریه جیغ می زد: تقصیر توئه که به این روز افتادم... توخواستی بدبخت شم... تو آه کشیدی... تو نفرینم کردی... بدبختم کردی!

هق زد و ناتوان روی سنگ ولو شد... از ته دل ناله می کرد. سنگ را با تمام وجودش بغل زده بود، انگار که کامران در اغوشش بود، ناخن هایش به سنگ چنگ میزد.

حالش به قدری بد بود که حتی متوجه دستی که روی شانۀ اش نشست هم نشد... از سنگ فاصله گرفت و صورت سرخ شده از اشکش فقط نام کامران را می دید.

-دخترم... بلندشو... ببینمت... کشتی خودتو

زار زد و به سوی سنگ خودش را جلو کشید. زنی که دست دور شانۀ هایش انداخته بود، شیده را محکمتر به سوی خودش کشید و مردی که کنارش بود را مخاطب قرارداد:

-حسین... برو به بطری آب پیدا کن، هلاک کرد این بچه خودشو.

سپس بین کتفش را مالش داد و با چشمهایی سرخ شده گفت: آروم باش دخترم... آروم باش مادر...

شیده هق زد و سرش را توی چادر زن مخفی کرد. نفسش از زور گریه بالا نمیامد.

مردی که حسین خطاب شده بود با یک بطری آب بالای سرشان ایستاد.

نگاه تاسف باری به دختری که سر در چادر مادرش نهاده بود، انداخت و سپس نگاهش به سنگ قبر کشیده شد...

زن بطری را باز کرد و مقابل دهانش قرار داد: یکم از این بخور عزیزم...

شیده هق زد و غیرارادی به سنگ خاموش اشاره زد: دروغ... گفتم... همیشه... بهش... دروغ گفتم...

زن سری بالا پایین کرد: بخور دخترم... بخور نفست سر جاش بیاد. حسین؟ یکی از اون شکلاتایی که خیرات گرفتی رو بده... الان فشارش میفته... حسین... با توام؟

نگاه حسین مسخ شده حکاکی نام صاحب مزار را می نگریست. کامران واضح!

-حسین... کجارو نگاه میکنی... میگویم یکی از اون شکلاتارو بده!

شیده بلند شد: من... نخواستم... اینجا... به خدا... نخواستم

نگاه زن رنگ ترحم گرفت.

-خدا بیامرزش... برادرت بوده دخترم؟ چقدرم جوون بود!

هاله ی غبار آلودی که دور تادور ذهن شیده پیچیده شده بود... با شنیدن حرف زن کنار رفت... تازه به خودش امد... به ناگهان گریه اش بند آمد و هق هق هایی سوزناک باقی ماند... تازه موقعیت راد رک کرد... به سستی خودش را از آغوش زن بیرون کشید و دستی به صورت سرتاسر اشکش کشید.

نگاه امیر حسین، روی صورت شیده مکث کرد... آشنا بود، بی نهایت آشنا...

شیده بطری را از دست زن گرفت و بی تعارف قلوپ قلوپ تمام آب را سر کشید.

-دنیا همینه مادر... یه روز هستی یه روز نه... اون خدا بیامرز که رفت... تو به جاش زندگی کن... ارزش نداره انقدر خودتو عذاب بدی

چانه اش لرزید: شما چه میدونی از عذابی که داره خفه ام میکنه... چه میدونی شما!

زن کمر شیده را مالش داد: میفهممت دخترم... داغ عزیز خیلی سخته... خدانصیب دشمن ادم هم نکنه

زن حرف می زد و دلداری می داد... اما نگاه حسین وجبی از صورت شیده تکان نمی خورد.

دست شیده روی حکاکی اسم کامران نشست... تمام جانش از عذاب می سوخت... ضعف داشت... آنقدر شدید که هر چند دقیقه پرده سیاهی مقابل چشمانش کشیده می شد...

رمان مستی و دیوانگی

بوی گلاب که در شامه اش پیچید تهوع هم به آن حس های مزخرف افزوده شد. جیغ و فریادها تمام توان را از جسمش ربوده بود...

حس می کرد سرش قدر کوهی سنگین شده... نخواست... یا نتوانست خودش را کنترل کند... سیاهی پشت پلکهایش غلیظ تر شد و به سرعت عبور صاعقه ای جسم سنگین شده اش روی سنگ فرود آمد... دیگر چیزی نشنید جز فریاد لحظه آخر یا فاطمه زهرای زنی که زیر بازویش را گرفته بود...

در دریای بی خبری غرق شد و از اطرافش غافل!..... کامران اما... از توی عکس حکاکی شده سنگ قبر، به شیده لبخند می زد...!

وجود امیرحسین همیشه آرام، در عرض چندین دقیقه دست خوش طوفانی بی سابقه گشته بود. نه می توانست صدایش را بالا ببرد نه با وجود دو زن، اجازه چنین کاری را در خودش می دید. فشار پایش روی پدال را زیاد کرد و از تک تک ماشین هایی که مقابلش بودند سبقت گرفت! اعصابانی هردو دستهایش را دور فرمان پیچانده بود و با اخم بدون آن که چشم از مسیر مقابلش بردارد، در سکوت رانندگی می کرد. تمام حرکاتش نشان از خشم می داد... محکم دنده را عوض کرد و نگاه زیر چشمی و پرمعنای فروغ خانم را بی جواب گذاشت.

این یکی هیچ جوهره باورش نمی شد... مادرش چگونه توانسته بود به راحتی آب خوردن فریب حرف های دختری را بخورد که تک تک واکنش هایش و بریده بریده حرف زدن هایش، نشان از دروغ می داد؟! اصلا شاید امیرحسین به واسطه شغلش زیادی روی رفتار آدم ها دقیق شده بود، شاید واقعا دخترک صادق بود!... اما حتی با این موضوع هم توجیح نمی شد. فروغ خانم دخترک را باور کرده بود. آن هم دختری که....

نگاه طوفانی اش را از آینه نثار دختری کرد که مضطرب پوست لبش را می کند و به مسیری انتهای اتوبان چشم دوخته بود دختری که روی صندلی عقب نشسته و همراهشان شده بود.

نفس های عمیقش را برای کنترل خشم بیرون داد. اما طولی نکشید که با سبقت ماشینی از سمت راستش، کف دستش را محکم روی بوق کوباند و بوق ممتد و کشیده، میان اتوبان و هوا در هدف اتومبیلی که از کنارشان پرواز کرد؛ جیغ کشید! دختری که از لحظه اول برایش بی نهایت آشنا بود. دختری که به محض جای گرفتن در ماشین، امیرحسین چهره اش را به خاطر آورده بود...

رمان مستی و دیوانگی

مگر می شد آن شب کذایی و مهمانی کذایی تر را فراموش کند؟ شبی که فقط بابت انتشارعکس ها به دردسری بی سابقه افتاده بود. این دختر یادگار همان شب بود و همان دردسر ها...

با یادآوری مزار و کلماتی که نام "کامران واضح" را روی خودش حک کرده بود، گویی زیر کلافگی اش کبریت کشیدند. عامل بدبختی اش زیرخوارها خاک خوابیده بود... و دختری همراهشان شده بود که به راحتی به کامران واضح متصل بود!

معدۀ خالی شیده در هم پیچ و تاب می خورد. با سرعت بالایی که راننده کنترل ماشین را به دست گرفته بود چیزی تا تهوع فاصله نداشت.

ناخنی که لبش را به بازی گرفته بود، پوسته بلند شده را گرفت و محکم کشید. سوزشی روی لبش ایجاد شد و بلافاصله طعم شوری خون در دهانش پیچید.

جرات نگاه کردن به دو فرد جلو نشسته را نداشت. از حال رفتنش سر مزار کامران، نتیجه شدت فشارهایی بود که طی این مدت روانش را به بازی گرفته بودند. با صورت و گردنی خیس چشم باز کرده بود و همان زن را بالای سرش دیده بود. در دم نگاهش به بطری آب خالی افتاده بود... علت رطوبت چهره و گردنش را فهمید و سعی در نیم خیز شدن داشت. با نگاهی به اطرافش موقعیت را به راحتی فهمیده بود... در بهشت زهرا بودند و آن زن و مرد هم کنارش! با ترمز ناگهانی ماشین ناخن را از لبش جدا کرد و پلک بست. سعی کرد تا مکالمه میان خودش و زن را به یاد بیاورد.

«حال بدش گفتن نداشت. متوجه افراد کنارش نشده بود و بی اراده و زیر لب خیره به عکس کامران، زمزمه کرده بود: حالا دیگه باید کجا برم؟ کجا شبامو سر کنم؟»

زن همین یک جمله را شنیده بود و کنجکاوانه پرسیده بود: یعنی چی؟

سریع سر برگردانده بود. به زحمت سعی در سرهم کردن جمله ها داشت: چیزه... من... چیزی.. نگفتم!.. قراره برم.. من باید برم.. ممنون.. از.. از کمکتون.

مچ دستش که اسیر دست زن شده بود در جایش ایستاد. زن با نگاهی موشکافانه جوابش را داده بود: ما می رسونیمت.. بیا

تندی دستش را عقب کشید: نه.. نه.. من باید خودم برم

رمان مستی و دیوانگی

فروغ خانم با تعارف همیشگی شیده را تا ماشینشان راهنمایی کرده بود. طوری که اصرارهای دخترک برای فرار کاملاً بی فایده بود. حتی با نگاهی مستاصل از مرد جوان هم کمک گرفته بود، اما مردک بی اعتنا در سکوت؛ منتظر عاقبت رفتارهای مادرش بود و بس.

شیده باید می رفت.. می ماند که چه شود؟

اصلاً این آدم ها که بودند؟ از کجا پیدایشان شده بود؟ نکند آدم های فرزین بودند و تا اینجا تعقیبش کرده بودند تا باز به آن خراب شده برش گردانند؟

هول کرد... کابوس دوباره دیدن کاوه رعشه به جانس انداخت. با این فکر اشک به چشمش نشست و هیستریک لرزید:

- خانم تو رو خدا... ولم کنین... من خودم میرم.. تو رو خدا کاری نداشته باشین

فروغ که درب عقب ماشین را برای هدایت شیده باز کرده بود با التماسهای ترسیده دخترک متعجب ایستاده بود: چی شده؟ حالت بده؟

- تو رو خدا بذارین من برم... من اصلاً کمک نمیخوام.. ولم کنین

امیر حسین به ناچار خودش را دخالت داده بود. مادرش داشت زیاده روی می کرد... چرا باید انقدر نگران این دخترک می شد؟

بازوی فروغ را به کناری کشید و گفت: راحتشون بذارین مامان...

فروغ با دلواپسی چهره زرد شیده را از نظر گذراند: آخه حالش خوب نیست... ببین رنگ و روشو... دخترم چیزی اذیت می کنه؟

سکوت و نگاه ترسیده شیده را درک کرده بود و با محبت مادرانه اش جلو آمده بود: عزیزم حالت خوب نیست... اگر باز از حال بری کی میخواد به دادت برسه؟ هر جایی که میخوای بری آدرس بده حسینم.. می رسونیمت!

- جایی نیست که برم... یعنی.. یعنی خودم میرم

دست پاچگی کار دستش داده بود. حتی ماست مالی کردن جمله دوم هم چاره سازش نبود. فروغ به راحتی آوارگی را از نگاه در مانده اش فهمیده بود. چشم ریز کرده پرسیده بود: جایی نداری؟ پس اینجا چیکار می کردی؟

لب زیر دندان کشیده بود که مرد جوان به مادرش تشر رفته بود: مامان! چه کار ایشون داری؟ بذار هر جور راحتن....

اما شیده با فکری که به سرعت برق از ذهنش عبور کرده بود کلام نیمه امیرحسین را بریده بود: نه ندارم!

حالا هر دو منتظر حرف بعدی دخترک بودند.

-یعنی داشتم... ولی... دیگه نشد.

-یعنی چی نشد؟

شاید باسره هم کردن دروغی می توانست برای یک شب سرپناهی داشته باشد... شاید اگر کمی مظلوم نمایی می کرد می توانست احساسات این آدمهارا به بازی بگیرد. در ذهن مغشوشش دودوتا چهارتا کرد... مشخص بود آدم های بدی نبودند... که اگر بودند مثل سایرین دیوانگی های شیده را سر مزار کامران تنها تماشا می کردند و بعد هم راه خودشان را می رفتند. اما به دادش رسیده بودند!

حتی حاضر نبود یک شب دیگر را در پارک بگذرانند. با تجربه تلخی که برایش پیش آمده بود، از هرچه آوارگی بود وحشت داشت. تجربه اسیری دست آدمی از جنس همان قبلی ها عقل و منطقش را به یغما برده بود!

برای واقعی جلوه کردن هرچه بیشتر ماجرا، به لحنش بیچارگی پاشید: من... من دانشجو بودم.. دانشجوی خوابگاهی! یه... یه مشکلاتی پیش اومد که نتونستم تو خوابگاه بمونم...

-خب چرا برنمیگردی شهرتون؟

سوال فروغ دهانش را بسته بود. به خودش فشار آورد:

-ام... شهرم... همیشه... یعنی... دختر عموم. من تو شهرم پیش دختر عموم زندگی میکنم.. دختر عموم اجازه نمیده دیگه...

امیرحسین باریزبینی پرسیده بود: این موقع سال خوابگاه مگه دانشجو میگیره؟ اگه اشتباه نکنم کلاس ها دست کم ازسی روز دیگه شروع میشه!

ته دلش خالی شده بود. اما یاد شراره و تعریف کردن از اتفاقات دانشگاهش که افتاده بود جواب امیرحسین را با تندی داد: ترم تابستونی گرفته بودم... اشکالش چیه؟

امیرحسین سکوت کرده بود. اما قانع نه!... با دقت حالات دخترک را زیر ذره بین گذاشته بود. دست دور سینه پیچانده بود و اجازه داد تا دخترک حرفش را بزند.

رمان مستی و دیوانگی

- بهتون که گفتم... من... من پیش دختر عموم زندگی می کنم! ولی دیگه نمیتونم...

-وا تو شهرتون پدر مادری خواهری خاله ای کسی رو نداری؟

-چرا...چرا دارم...یعنی هم آره هم نه!

ذهنش جسته و گریخته روی جملات تمرکز می کرد بی آن که ربطشان را به هم بفهمد.

-ولی همیشه...یعنی منم مشکلات خودم رو دارم.دختر عموم...اون قبول کرد که اینجا باهاشون زندگی کنم.

این بار امیرحسین دروغهایش را به راحتی تشخیص داد.

با زیرکی مچش را گرفت:مگه نگفتی با دخترعموت تو شهرتون زندگی می کنی؟

شیده جا خورده ساکت شد.حالت جدی مرد جوان را نادیده گرفت و تلاش کرد تا اضطرابش را بروز ندهد.تته پته کرد:

-دختر عموم...چون پیش اون زندگی می کردم.وقتی دانشگاه قبول شدم،با من اومدن اینجا...

-پس چرا گفתי خوابگاهی ام؟

رسمًا دهانش را بسته بود.هیچ دستاویزی برای ادامه نمی دیداصلا نمی دانست چی را از کجا بگوید.دست هایش مشت شد و نگاه امیرحسین به همان سو کشیده شد.باد صورتش را نوازش نمی کرد..سیلی دردناکی می زد که چهره اش را سرخ می نمود.

حرف زن جرقه ای در دلش روشن کرد

-با دخترعموت اینجا به مشکل خوردی؟

به ناگهان سر بالا کشید و پیروزمندانه لبخند زد:آره آره...راستش...باخودش و همسرش به مشکل خوردم واسه همین مجبور شدم خوابگاه بگیرم...اصلا...اصلا به خاطر همین بود که مجبور شدم ترم تابستونی بردارم.تا ازشون دور باشم...

-الان چی؟کجا میخوای بمونی؟خوابگاه؟

شیده ماهرانه به نگاهش رنگ غم پاشید: نه...نیتونم.الان...مهلت امتحانای آخر ترمه و بهمون مرخصی دادن،واسه همین هرکی مجبوره برگرده شهرش...

لبخندی تصنعی زد. چقدر دلش میخواست سر این مردک فضول را از تنش جدا کند. هر لحظه منتظر آتویی بود تا دستش را رو کند! کارش را سخت کرده بود.

خشم نگاه و تبسم نشسته روی لب شیده که هر دم به سوی مرد پرتاب می شد؛ تضاد چشم گیری ساخته بود.

-بله... همون فرجه ها! یکم حالم خوب نیست... ببخشید اگه حرفام....

-دیشب رو کجا می گذروندی؟ امشب همونجا

این بار فروغ دخالت کرد: حسین! بس کن! چقدر ازش ایراد می گیری... حالش خوب نیست.. مگه نمیبینی؟

شیده که این مرد جوان را هیچ جوهره قابل نفوذ نمی دید، سرش را به سوی زن چرخاند، انعطاف بیشتری به خرج داد و پس از پایان حرفش مکث کرد تا تاثیر پذیری حرف هایش را در صورت زن بخواند.

-امروز از خوابگاه بیرون اومدم... دنبال جا هستم. جایی رو ندارم.

امیرحسین پوزخند آشکاری زد و از هردو کمی فاصله گرفت. دخترک رسماً مادرش را خر فرض کرده بود.

سپس شیده انگار که چیزی یادش آمده باشد با خوشحالی زیر پوستی ادامه داد:

-توی راه ترمینال بودم، ساکم رو زدن. نه پول کافی دارم... نه وسایل نه حتی جایی واسه موندن...

ظاهراً شیده کاملاً موفق عمل کرده بود. چرا که نگاه فروغ رنگ محبت گرفت و دست روی دستهای شیده گذاشت: غصه چی رو میخوری عزیزم؟ خدا بزرگه... یه امشب رو با ما بگذرون، فردا به حسین می گم با خودت بیفته دنبال کارات... اینجوری هم؛ خیالت از بابت جا راحت.

تیرش به هدف خورده بود. سیاوش راست میگفت که جنس خراب خطابش می کرد! از شادی در پوست خودش نمی گنجید. اما با این حال شرمندگی ظاهری خرج کرد

-نه ای وای.. این چه حرفیه... من اصلاً اینارو نگفتم که مزاحم شما بشم... خودم یه کاریش می کنم.

فروغ دستش را گرفت و به سمت ماشین هدایتش کرد: مزاحم نیستی دخترم... هیچ اتفاقی بی حکمت نیست. آشنایی امروز ما هم با تو بی دلیل نبوده. بیا عزیزم.. بیا دخترم.. بشین تا حسین رو صدا کنم بریم

رمان مستی و دیوانگی
شیده من من کرد: ولی آخه.. اینجوری درست نیست..

فروغ لبخندی زد. سپس صدا زد: حسین... مامان جان

تعارف بیشتر از این را جایز ندید. در اتاقک ماشین جا گرفت. در دل به خودش آفرینی گفت و نفس آسوده ای کشید... تا همین جا را خوب آمده بود.. برای باقی اش هم فکری می کرد...!

صدای بحث زن و مرد جوان را می شنید. مردک از خودراضی از حضورش راضی نبود...

نبود که نبود... اصل کار همان زن بود که حرفهایش را باور کرده بود!

مردی که حسین خطاب شده بود با اخمهایی درهم کشیده و چهره ای که نارضایتی در آن موج می زد پشت فرمان نشست. مشغول تنظیم کردن آینه بود... شیده بی پروا خیره اش شده بود که ناگهان حسین مکشی کرد و اخمهایش باز شد. متحیر دخترک را می نگریست و انگار که چهره ای عجیب و غریب را دیده باشد چندبار پلک زد. شیده هم چنان نگاه مظلومش را حفظ کرده بود. وقتی فهمید مرد جوان قصد جدا کردن نگاهش را ندارد... بی حرف شانه بالا انداخت و به قولی تعارف تکه پاره کرد

- شرمنده تو رو خدا من اصلا نمیخواستم مزاحمتون بشم.

جواب فروغ با محبت به گوش رسید

- چه مزاحمتی دخترم... تو این شهر درندشت، چه اعتباری به تنها موندن یه دختر تنهاست؟

بی اراده بغض به جانش چنگ زد. مصیبت ها یادش افتاد. تنها مانده بود... قربانی هوس یک مرد شده بود و حالا بی کس تر از همیشه دروغ را دستاویز همراهی اش با کسانی کرده بود که هیچ شناختی از آنها نداشت...

خانه انتخاب درستی برای بازگشت نبود... خصوصاً پس از این همه وقت و اتفاقات گوناگونی که افتاده بود. اگر بر میگشت باز مجبور بود زخم زبان های مادرش را تحمل کند... نگاه های تاسف بار هاله و پیچ اعصاب خرد کن همسایه ها را به جان بخرد و ننگ بی آبرویی و هرزگی را برچسب وجودش کند.

باز بوی فاضلاب محله سردردش را بر می انگیخت. و اگر بر می گشت.. نه... این بار اگری در کار نبود، شیده با ندانم کاری هایش دیگر جایی برای بازگشت باقی نگذاشته بود...»

رمان مستی و دیوانگی

توقف ماشین باعث شد تا ناخن قرمز شده از رنگ خون را از روی لبش جدا کند.

با دلهره به اطرافش نگاهی انداخت. صدای همان زن را شنید که خطاب به حسین می گفت برای ظهر از سر راهش نان بگیرد.

شیده احساس کرد باید تکانی به خودش بدهد. کمی روی صندلی جا به جا شد و تازه فهمید چه اشتباهی کرده. دیوانگی آن لحظه ذهنش را کور کرده بود و حالا نتیجه اش شده بود سر بار شدن کسانی که هیچ شناختی از آنها نداشت..

-دخترم... نمیخواهی پیاده شی؟

سرش بالا پرید. گیج و گنگ به زن نگاهی انداخت. نگاه منتظر زن را که روی خودش دید، تازه فهمید چه گفته است..

پیاده می شد؟ که چه شود؟ که بماند؟ اصلاً هم می ماند.. مگر چند روز می توانست آویزانشان باشد؟! با دروغهایی که گفته بود چه می کرد؟

-من... من...

-پیاده شو دیگه، رسیدیم.

هیچ راهی نداشت... نه می توانست حرف بزند نه می توانست خرابکاری اش را درست کند. با استیصال دستگیره سفت را کشید و پای خشک شده اش را روی آسفالت گذاشت. صدای مرد جوان بلند شد:

-مامان من باهات حرف دارم

-مگه نمی ری سر کار؟

مرد جوان بی تفاوت سرش را بالا انداخت

-هنوز یه ساعت فرصت دارم..

-خیلی خب مادر، پس بیا بالا خستگیتم بگیر.

سپس با لبخند رو به شیده کرد و پرسید: راستی نگفتی دخترم... اسمت چیه؟

رمان مستی و دیوانگی

شیده از گوشه چشم، نیم نگاهی به مرد حواله کرد که تک تک حرکاتش نشان از خشمی پنهان می داد. حینی که دزد گیر ماشین را زد و به طرفشان قدم برداشت کمی تنه اش را به راست کشید. اخم های درهمش هم ظاهرا به خاطر وجود او بود... مضطرب دستی به شال مشکی و خاکی شده اش کشید و لب زد:

-شیده... اسمم شیده ست.

زن کلید را در قفل چرخاند و حیاط را به رویش باز کرد: خوش اومدی شیده جان... بیا تو

پای راستش را که جلو گذاشت با یک تکه از بهشت روبرو شد. با لذت چشم از باغچه سرسبز گرفت و برای لحظه ای فراموش کرد چه بر سرش آمده بود.

پیچش برگ های سرسبز درخت مو، که شاخه ای از آن، از دیوار آویزان شده بود طراوات را در یک ظهر نسبتا گرم تابستانی، به جانش هدیه می داد... ناخواسته لبش به لبخندی باز شده بود. از کودکی داشتن چنین باغچه ای آرزویش بود. چنین حیاط سرسبز و با طراوتی...

این حیاط؛ فصل بهار دیدن داشت...

تا وقتی پدرش زنده بود پا به پایش می نشست و با بیل کوچکی که پدرش به او داده بود، خاک های باغچه را بیل می زد... اما از وقتی پدر از دنیا رفت... همه چیز عوض شد... همه چیز... حتی طراوت باغچه ای که این اواخر تنها زردی از آن مانده بود و بس.

وارد حیاط شد و منظره دل نشین و گل های رنگارنگ باغچه را از نظر گذراند... دلش رفت برای لمس گلبرگ های لطیف گل....

-هنوز که وایسادی دختر؟

سرش را تکان داد و با دو گام بلند پشت سر زن ایستاد. صدای بسته شدن در را که شنید، بی آن که برگردد همچون جوجه اردکی دنبال زن تا داخل خانه به راه افتاد.

زن چادر مشکی را از سرش جدا کرد و حینی که آن را روی مبل می انداخت به طرف آشپزخانه راه افتاد

-ترگل... مه گل... لنگ ظهره! هنوز خوابیدین؟

رمان مستی و دیوانگی

شیده هنوز بلا تکلیف وسط سالن خانه ایستاده بود. وسط خانه ای که وسایل نه چندان مدرن آن نشان از وضعیت مالی متوسط صاحبانش می داد.

یک دست مبل راحتی قهوه ای رنگ گوشه ی انتهایی خانه چیده شده بود و یک میز مستطیل قهوه ای هم وسط مبل ها قرار داشت... چقدر پاهایش خسته بود. چقدر دلش استراحت و نشستن روی آن مبل هارا می خواست.

هنوز درست موقعیت را آنالیز نکرده بود که موجودی جست و خیز کنان قبل از اینکه درست و حسابی ببیندش، به سرعت باد از مقابلش ناپدید شد و وارد آشپزخانه شد. به دنبالش دخترکی جوان و زیبا، آهسته از در بسته اتاقی خارج شد. با دیدن شیده وسط پذیرایی ابرو به نشانه کنجکاوی در هم فرو برد و متعجب به او زل زد.

احتمالا حسین نامی با فاصله پشت سرش قرار گرفته بود... چرا که دخترک نگاهش کمی ان سو تر از پشتش قرار گرفت و زمزمه کرد: سلام داداش!

جواب سلام مرد را شنید و به دنبالش صدای بوسه پرسروصدایی که از آشپزخانه می آمد را...

نق نق زن متعاقبش شنیده شد: ا ترگل خیسیم کردی دختر

طولی نکشید که زن از آشپزخانه بیرون آمد... حالا فرصت کرد دخترکی که همچون خرگوشکی از جلویش گذشته بود را تماشا کند. دست دور گردن مادرش انداخته بود و با دیدن شیده پر حرفی کرد:

-سلام... شما دوست آوا هستین؟

شیده قبل از اینکه بتواند جوابی دهد، با دیدن دختری که به زن چسبیده بود و شباهت بی اندازه اش به دخترک کم حرف کناری، به وجد آمد... دوقلو بودند.. این به راحتی از ظاهرشان قابل تشخیص بود. این بار دختر کم حرف با تن صدایی آهسته گفت:

-فکر نمی کنم، آجی آوا چیزی به ما نگفته بود. از اون گذشته من تقریبا اکثر دوستاشو می شناسم.

شیده که هنوز نمی دانست آوا کیست و دقیقا اینجا میان این جمع چی کار می کند حیران افراد حاضر را از نظر گذراند

-سلام... راستش...

-دختر ایشون شیده هستن...مهمون ناخونده مون.یه مشکلی واسشون پیش اومده که قراره یه چند روزی رو با ما بگذرونن

سپس با نگاهی آمیخته از مهر مسیر کلامش را به سوی شیده راند: البته اگه قابل بدونن...

شیده ابدا دختر خجالتی نبود، اما خودش هم نفهمید چرا با این حرف درونش گر گرفت و شرم روی زبانش جاری شد

-نگین تو رو خدا...از خدامم هست

بهتر از این نتوانست منظورش را ادا کند...انتظاری هم نبود. او شیده بود...دختر بیست و پنج ساله ای که تمام عمرش را بدون تعارف تکه پاره کردن با اطرافیان و کلمات قلنبه سلنبه گذرانده بود...دختری که گاهی طوفانی می شد و گاهی مظلوم تر از توله ی گربه ای!

دخترک کم حرف با لبخند قدمی جلو آمد و دستش را به روی شیده دراز کرد: اسم من مه گل..خوش اومدی شیده

هنوز حرف مه گل به پایان نرسیده بود که مرد جوان از پشت سر شیده جلو آمد و بازوی مادرش را کشید: مامان چند دقیقه بیا لطفا

با این کار دست خرگوشک پر سروصدا از دور گردن مادرش باز شد وزن به همراه حسین به داخل آشپزخانه کشیده شد.

با نگاهی تا زمانی که هردویشان از محدوده دیدش خارج شوند، دنبال کرد...حسین عصبانی بود...از حضورش؟ قطعاً همینطور بود...نگاه های خشمناک گاه و بیگاهش را از داخل ماشین هم احساس کرده بود و باز بی خیالی طی کرده بود. اگر منصفانه به این قضیه نگاه می کرد حسین حق داشت...زیادی هم حق داشت..هیچ کس از حضور غریبه ای میان جمع خانوادگی شان نمیتوانست راضی باشد.مخصوصاً اگر آن شخص مرد جوانی بود که به هر طریقی سعی در رو کردن دروغهای شاخدارش داشت و تمام تلاشش بی نتیجه مانده بود.

دلش آشوب بود...اتفاقات افتاده و از دست رفتن تمام امید و آرزوهایش از یک سو، و در دل گردباد تقدیر رها شدن و پرتاب کردنش به این خانه سوی دیگر دل مشغولی هایش را تشدید میکرد.

فقط یک چیز را نمی فهمید...چرا این زن به همین سادگی به چند حرف بی سر و تهش اعتماد کرده بود و پای شیده را به خانه و خانواده اش باز؟!

با دلی نامطمئن تبسم کمرنگی روی لبش نشانده و دستش را درون دست مه گل گذاشت: خوشبختم

دختر پر شر و شور که حالا فهمیده بود ترگل نام دارد جلو پرید: پس من چی؟

خنده اش پررنگ شد. دستش را به سویس دراز کرد و خواست چیزی بگوید که صدای بحث مرد جوان و مادرش را شنید.

- یعنی چی ماما؟ هیچ می فهمی داری چیکار میکنی؟ باشه قبول که دلت واسش سوخت... ولی این یکی تو کتم نمیره که دستشو بگیری بیاریش تو خونه. تابلوئه یه ریگی به کفشش بعد هلک هلک اوردیش اینجا؟ فکر اینم که نکردی که شاید....

صدای "هیس هیس" مادر را که شنید، دلش از غصه درهم جمع شد. صدای مرد انقدر بلند بود که همگی شاهد شنیدنش باشند. مه گل لب زیر دندانش کشید و با شرمندگی خیره شیده شد.

ترگل با دلجویی به طرفش چرخید:

- داداش امیرهچی تو دلش نیست... بخدا... یه وقت ناراحت نشی ها

در سکوت سرشار از غصه نگاهش کرد. ای کاش می توانست دست خودش را بگیرد و از این خانه و این شهر و این کشور و حتی از خودش هم دور شود... اما نمی شد... اگر به همین اقبال نیمه نصیبش شده هم لگد میزد چه اطمینانی بود که یکی از همان شب های منحوس و دردآور گذشته برایش تداعی نشود؟ چه تضمینی بود که باز هم طعمه هوس آن مذکرهای مردنما قرار نگیرد؟ به سختی عزمش را جزم کرده بود و ماندن در این کشور را به رفتن و احیانا ملکه قصر فرزین شدن ترجیح داده بود... یکبار برای رسیدن به رویاهای پنبه ای اش ریسک کرده بود و نتیجه اش شده بود گرو گذاشتن و باختن روح و دخترانگی هایی که حالا چیزی از آنها باقی نمانده بود. شاید همین یک بار در امیدی به سویس باز شده بود... چرا باید باز با بی فکری همین اندک امید را از خودش می راند؟

جوابش را طور دیگری داد: من میتونم رو اون مبلا یکم بشینم؟

- آخ ببخشید تورو خدا شیده جون اصلا حواسم نبود سر پایی... بشین

از خدا خواسته به طرف تک نفره حرکت کرد. به محض نشستنش چشم بست و سرش را به پشتی مبل تکیه داد.

- تکلیف هرچی که هست تا همین امشب باید روشن بشه، آگه من مرد این خونه ام پس دیگه هیچ حرفی نمی مونه!

رمان مستی و دیوانگی

-من هنوز نمردم که تو داری واسم تعیین تکلیف میکنی پسر...هر وقت جای خوابم شد دومن خاک ور دل اون خدایامرز، بعد برو واسه اون بچه ها آقابالاسر بازی دربیار!

«الله اکبر» بلند امیرحسین را همه شنیدند. پناه می برد.. به خدایی که امر کرده بود با پدر و مادر تندی نکنید و شیده بارها و بارها کرده بود...

-شیده جون...

از لای پلک های بی حالش دست دراز شده مه گل را دید که لیوان آبی به طرفش گرفته بود. پس از آن همه جیغ و داد واز حال رفتن و متحمل شدن استرسی بالا، حالا به یک لیوان آب شدیدا نیاز داشت...

لیوان را بی حرف گرفت و یک نفس سر کشید. کویر تشنه وجودش از خنکای مایع سیراب شد.

به فرش لاکی رنگ و دست باف زیرپایش خیره شد. این همه بلا نتیجه چه چیزی بود؟ نفرین کامران؟ دیوانگی های خودش؟

آوارگی که بلا نبود.. درد بود.

در ورودی با کمی سروصدا باز شد و پس از آن دختری قد بلند با چهره ای ملیح و بشاش وارد شد: اهل خونه... من اومدم

نگاه شیده به آشپزخانه ای کشیده شد، که حسین با خشم و بی تابی گام های بلندش را به سوی مسیر خروج حرکت می داد. بدون حتی نیم نگاهی به سویش، با عینکی که در دست داشت، تنه ای محکم برای از سر راه برداشتن دختر زد

-وا... امیرحسین!

پس از آن در را محکم و با تمام حرصش پر قدرت به هم کوبید که از صدای بسته شدن آن، دخترک با ترس در جایش بالا پرید.

سکوت دلهره آور خانه نشانه خوبی نبود. با چشمهایی گشاد شده مات و مبهوت به جای خالی برادر طوفانی اش می نگریست.

رو به مه گل و ترگلی که همان وسط ایستاده بودند؛ کرد: امیرحسین چش بود؟

رمان مستی و دیوانگی
مه گل با نگاهش به آشپزخانه به اشاره کرد.

-مامان اونجاست؟

دوقلوها سر تکان دادند. آوا در حالی که دکمه های مانتو را از تنش باز می کرد صدا زد: فروغ خانم...؟

هنوز سه قدم برنداشته بود که نگاهش به شیده ی رنگ و رو پریده افتاد. مسیرش را تغییر داد و در حالی که آهسته نزدیکش می شد، از دوقلوها پرسید:

-مهمون داریم دخترا؟

ترگل بلبل زبانی کرد: شیده جون...مهمون مامان قراره چند روزی رو کنارمون باشه

ابروهای آوا کمی بالا رفت. با لبخندگفت:

-خوش اومدی عزیزم. منم آوا ام.

شیده تنها به لبخندی اکتفا کرد. نای حرف زدن نداشت.

فروغ خانم که بیرون آمد شیده از جایش برخاست، حس می کرد باید چیزی بگوید، بحث بر سر او بود. از آوا فاصله گرفت:

-خانم...من...راضی نیستم بخاطرم جنجال به پا شه. آقا پسر تون حق دارن. بهتره من برم...

خودش هم می دانست جایی ندارد...اما مجبور بود. جایی که او را نمیخواستند هرگز نمی ماند.

حالا آوا هم متعجب به حرف های شیده گوش می داد. اتفاقاتی که در نبودنش رخ داده بود، ظاهرا وسیع تر از آنی بود که خشم امیرحسین همیشه آرام را برانگیخته بود. پس مداخله کرد: قضیه چیه؟

فروغ بی توجه به آوا دست شیده را گرفت و روی مبل درست سر جای قبلی اش نشاند.

-اگه به خاطر حرفای حسین ناراحت شدی بهت حق می دم...ولی شیده جان حسین هیچی تو دلش نیست، الان ناراحتی از این که چرا غرورشو نادیده گرفتم. سرظهری که برگرده آروم تر میشه.

-بینین خانم...باشه قبول، شما سرخاک کمکم کردین ولی فکر کنم تا همینقدر بسه. منم بهتره برم..یه فکری واسه خودم می کنم

رمان مستی و دیوانگی

- تو مهمون منی، نه مهمون پسر، منم نمیذارم تا وقتی اوضاع معلوم نیست آواره کوچه خیابونا بشی

بغض ها در گلویش زاد و ولد کردند... مثلا اگر زودتر با این زن آشنا می شد و قبل از آن اتفاق شوم، دستش را می گرفت آسمان خدا به زمین می آمد؟

- چرا انقدر واسه نگه داشتنم اصرار می کنی؟ نمی فهمم... چرا اصلا بهم اعتماد کردی؟ شاید حق با پسر تون باشه... شاید من ریگی به کفشم باشه

چهره فروغ با این حرف در هم جمع شد. انگار که درون تونل زمانی فرو رفته باشد به ناگهان اطرافش سیاه شد و خاطرات گذشته یک به یک از ذهنش عبور کردند... تصویرهای متحرکی مقابل دیدگانش جان گرفت و التماس ها در گوشه‌هایش جیغ کشید.

دستش از گذشته و خاطره ها کوتاه بود... حالی مقابلش قرار داشت که هیچ درکی از آینده برایش ممکن نبود... شاید سال ها با همین فکر که راه نجاتی برای کسی از جنس "او" هموار کند، روزهایش را به پایان رسانده بود... و حالا... وقتش نبود؟!

چرا؟ جوابش به روشنی روز معلوم بود... مدیون بود، مدیون خودش و دلش. مدیون اتفاقی که تا عمر داشت خودش را نمی بخشید... شاید با گرفتن دستی، برای رهایی از منجلاب، از حجم عذاب وجدانی که روحش را به سلاخی می کشید می توانست بکاهد... از آن روزهای مکدر سالها گذشته بود؛ اما فروغ هنوز بابت زخم آن اتفاق درد می کشید...!

- حتی اگر هم ریگی به کفشت باشه پشیمون نیستم، دیر یا زود، باید این اتفاق می افتاد.

«چرا»ی شیده در «حالت خوبه ماما؟» آوا گم شد!

فروغ چادرش را از روی دسته مبل چنگ زد و به طرف اتاق خوابش رفت، آوا دل نگران پرسید: ماما قرصاتو خوردی؟

- خوبم ماما جان... خوبم...

در اتاق فروغ به آرامی بسته شد. به دیوار پشت سرش تکیه داد و دستش روی سینه دردناکش نشست. قلب نا آرامش را مالش داد... پس از سال ها بی خبری، انگار باید یک چیزهایی را برای خودش یادآوری می کرد... انگار باید تلنگری به پریشانی اش زده می شد تا هرگز خبط مرتکب شده اش را از یاد نبرد.. برای یادآوری چهره دل نشین دخترانه ای

با گیسوانی از جنس آبشار، گریزی به ذهن مشوشش زد. باز همان خنده های از ته دل در یادش جان گرفت، باز تصویر واضح تاب سواری های پر سرو صدا.. از ذهنش عبور کرد و باز قلبش تیر کشید...

پلکهایش نم گرفت و از سنگینی این خیسی ها، مژگانش آهسته روی هم سوار شد.

غصه وار با خودش زیر لب زمزمه کرد: دیدی به قولم عمل کردم... دیدی اونقدر اهم که می گفتمی بد نبودم... باید این اتفاق می افتاد. امروز، یکی شاید مثل تو.. حالا چی؟ می بینی امروز رو؟!... بالاخره اون اتفاق افتاد...!

کف دست داغ شده اش را روی صورتش کشید. هنوز انگشتهایش اندکی لرز داشتند... تیک و تاک ساعت نصب شده روی دیوار، سکوت و فضای سنگین اتاق را در هم می شکست. به جلو خم شد... آرنجهایش را روی زانو قرار داد و با نوک انگشتان پاهایش روی زمین ضرب گرفت... منتظر بود. منتظر امیرحسینی که گفته بود دقایقی را با خودش تنها باشد تا سراغش بیاید... پس از اتفاق ظهر و بحث و جدلی که مرد جوان با مادرش پیش گرفته بود، با اخم هایی درهم به خانه برگشته بود. شیده که تازه شرایط را درک کرده بود، خجول سر به زیر انداخته سلام کوتاهی داده بود. بدون آن که شام بخورد یک راست شیده را مخاطب قرار داده بود... و حالا شیده روی تخت اتاق فروغ نشسته بود و به سوال های احتمالی فکر می کرد که ممکن بود امیرحسین هنگام رو در رویی از او بپرسد.

باز شدن در اتاق و روزنه نوری که از پذیرایی به داخل ساطع شد، راست نشست. استرس وار انگشتش دور ریشه های شال کرم رنگی که آوا به او قرض داده بود. پیچیده شد.

اگر با این خانواده جور دیگری آشنا شده بود قطعاً همین نیم متر پارچه را در صورت آوا پرت می کرد... حجاب چه اهمیتی داشت وقتی که تمام دارایی اش را از دست داده بود؟ برای رضای چه کسی رو می گرفت؟ خدا؟ همان خدایی که التماس و جغ هایش را دیده بود کاری برایش نکرده بود؟ خدایی که هیچ وقت در هیچ یک از لحظات زندگی، شیده جز اسمش، حسش نکرده بود؟

- چرا توی تاریکی نشستین؟

هم زمان با این حرف دست امیرحسین روی کلید برق نشست و نور لامپ فضای تیره و تاریک را روشن نمود. شیده در یک حرکت دستش را سایه بان پلکش قرارداد و چشمهایش را در اثر هجوم نور ریز کرد.

در اتاق که بسته شد، ضربان قلب شیده شدت گرفت...

سکوت امیرحسین القاکننده وحشت عجیبی بر جانش بود. ور رفتنش با لوازم های روی میز فروغ که دیگر بدتر...

رمان مستی و دیوانگی
تیک تاک... تیک تاک... تیک تاک...

هر دو دست مرد جوان درون جیب هایش فرو رفت. نفسی کشید و بالاخره برگشت.

-خب؟ از کجا شروع کنم؟

مردمک های ترسیده دخترک روی صورت امیرحسین گشت زد. دهان نیمه باز مانده اش را روی هم قرارداد.

-نمی... نمیدونم

امیرحسین سری به نشانه تایید بالا پایین کرد، یکی از دستهایش را بیرون آورد و عینک را روی صورتش بالا داد.

-کی می خواهی برین سراغ وسایلاتون؟

شیده نفهمید این مرد چه گفت.. با گیجی سر تکان داد و جمله را تکرار کرد: کدوم وسایلا...

و به ناگهان ساکت شد. بد شانسی از این بدتر نمی شد... همین اول کاری خراب کرده بود. و داده بود! آن هم به بدترین صورت ممکن...

امیرحسین که انگار منتظر همین لحظه و غفلت شیده بود، با غلظت بیشتر و حرصی پنهان به تبعیت از شیده تکرار کرد: دقیقا... وسایلاتون.. همونایی که مدعی هستین توی ترمینال ازتون زدن! فکر نکنم احتیاج به یادآوری باشه درسته؟

سکوت سرشار از ترس دخترک را که دید ادامه داد: البته... شایدم باشه! شایدم اصلا یادتون نباشه چه وسایلی داشتین که بزنی و یا اصلا وسایلی داشتین یا نه؟!

به خودش تکانی داد: من به شما اجازه نمی دم که...

تحکم لحن امیرحسین مجال صحبت و ادامه جمله شیده را نداد: بنا به اجازه باشه این منم که اجازه نمی دم شما حتی یک ساعت توی این خونه بمونین خانم محترم!

جیکش در نطفه خفه شد. در خودش جمع شد.

-خصوصا با اون دروغایی که از هر دری به ذهنتون رسید گفتین و من و مادرم و بقیه اعضای خانواده ام رو خر فرض

کردین! شما چی با خودت فکر کردی؟! اینکه با سرهم کردن چهارتا دری وری می تونی آویزون ما بشی؟

رمان مستی و دیوانگی

دهان شیده که برای حرفی باز شده بود به سرعت روی هم نشست. مسخره بود اما با همین جمله کوتاه قلبش شکست.

امیرحسین از سکوت استفاده کرد و بی هیچ رحم و انعطافی گفت:

- دانشجویی و ترم تابستونی گرفتی؟ که از شهرستان میای و بخاطر مشکلاتت با دخترعموت زندگی می کنی؟ بقیه اش رو خودت بگو... بگو ببینم اصلا یادت هست چه چیزایی گفتی؟

انگار جفت لبهای شیده را با نخ رسوایی به هم دوخته بودند... هیچ صدایی از حنجره اش بیرون نمی آمد. اگر با خودش رو راست می بود، حق با امیرحسین بود... هیچ کدام از حرفهایی را که برای گریز از آوارگی در آن لحظه به فروغ خانوم تحویل داده بود را به یاد نداشت!

- پس یادتون نمیاد.

عجیب بود که برای اولین بار شیده مقابل یک مرد و تندی هایش بی دفاع شده بود... عجیب بود که برخلاف ظهر هیچ تلاشی برای ماندن نمی کرد.

- ولی فکر کنم خیلی خوب یادتون بیاد چه نسبتی با کامران واضح دارین... همینطوره؟

با شنیدن نام کامران تک تک اعضای بدنش واکنش نشان داد و یکباره سر بالا کشید. تپش قلبش بالاتر رفت و نوک انگشتهایش سرد شد. کامران را از کجا می شناخت؟

اگر آن شب لعنتی و وجود منحوس کاوه را جایی پستوی ذهنش رها می کرد میتوانست بگوید برای دومین بار در زندگی اش ترس دیواره های مرتعش قلبش را چنگ انداخت... چشمهای وق زده اش را به امیرحسینی دوخت که با یک تای ابروی بالا رفته خیره اش شده بود.

مشتش بی اراده لحاف رو تختی را چنگ زد و خودش را عقب کشید... این مرد کامران را می شناخت؟

- من... نمی... نمیدونم دارین از چی...

پوزخند امیرحسین را ندید:

- ببین منو دختر خانوم! حتی اگه مادرم هم راضی به موندنت شده باشه، من نمی ذارم. محاله اجازه بدم غریبه ای که به راحتی آب خوردن دروغ پشت دروغ می بافه و تحویلیم می ده پاش به حریم خانوادم باز بشه. چیزی که از جونمم

رمان مستی و دیوانگی

برام عزیز تره وجود اون چند نفری هست که بیرون نشستن...پس فکر اینکه حتی برای چند روز اینجا بمونی رو از سرت بیرون کن.

بی حرفی شیده را که دید قدمی عقب رفت: صبح قبل از اینکه بقیه بیدار بشن می رین سراغ زندگی ای که تا قبل از این داشتین. روشن شد؟

خیره نگاه کردن و بی حرفی این دختر کفرش را بالا آورده بود. منطق مادرش را هیچ جوهره درک نمی کرد...روی چه حسابی باورش کرده بود؟ ترحم هم اندازه ای داشت دیگرادر اتاق را باز نکرده بود که صدای ظریف و لرزان شیده میان گوشه‌هایش طنین انداخت:

-من نه دانشجو ام نه دخترعمویی دارم که باهاش زندگی کنم

ظاهرا برای متوقف کردن این مرد موفق عمل کرده بود. بغض مزاحم و زاد و ولد شده در گلویش را پس زد و از جایش برخاست. امیرحسین آهسته روی پاشنه پا به طرفش چرخید.

شیده مصمم اما غلتیده در بی پناهی، در شب چشمان مردی که با فاصله چند قدم از او ایستاده بود، زل زد: کامران رو هم می شناسم.

امیرحسین که انتظار این صراحت را نداشت، منتظر ادامه حرفش ماند...شیده دستهایش را درهم تاب داد و حینی که نگاهش را معطوف گل های روی فرش می نمود لب زد:

-من نه دزدم، نه گدا! هیچ قصدی هم از باز شدن پام به خونه شما ندارم و با خانوادتون هم هیچ کاری ندارم

-بسیار خب، پس لطفا انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده برگردین جایی که بودین. فراموش کنین که مادر من قصد کمک به شمارو داشت...

-من...من...

-و سوال آخر... شما دقیقا چه نسبتی با کامران واضع داشتین؟

دهانش بسته شد. خیره خیره به چشمهای ریز شده ای نگریست که از پشت قاب مشکی رنگ عینک، جلوه گیراتری داشتند.

-احیانا نمیخوایین بگین که اون مرحوم اقوامتون بوده؟

رمان مستی و دیوانگی

-نبوده.

-خب؟

-مگه مهمه؟

امیردستهایش را دور سینه قلاب کرد: برای من بله.

شیده دستهایش را در هوا تکان داد و بی اعتنا به شالی که روی سرش در حال سر خوردن بود جواب داد:

-چه اهمیتی برای شما باید داشته باشه اقا؟ چون تو خونه شما روبروت وایسادم سوال جواب می کنی؟ اصلا اون چه ربطی به این بحث داره؟

-اگر نسبتی باهش نداشتی اونجوری شیون نمی کردی سر مزار...

شیده حرصش گرفت. لپ هایش را از داخل مکید.

-مثل اینکه باید واقعا از این خونه برم.

امیرحسین را دور زد و از کنارش به سمت در قدم برداشت... در را باز نکرده بود که با حرفی که شنید انگار آب جوش را بر فرق سرش ریخته باشند درجا متوقف شد.

-و قطعاً که اگر انقدر بهش نزدیک نبودى اون شب، اون هم اون وقت شب توی مهمونی همراهش نمی شدی.

روح از بدنش خارج شد. آهسته برگشت و با چهره ای رنگ پریده جلو آمد. انگشتش را به سوی امیرحسین تکان داد.

-تو... تو... هم... اونجا بودی؟

یک سر و گردن از دخترک بلندتر بود. همین طرز ایستادنش ابهتش را چند برابر کرده بود. یک تاي ابرویش را بالا انداخت:

-حالا خودتون بگین، من چرا باید به آدمی که هیچ کدوم از حرفهایش باهم نمیخونه اعتماد کنم؟ اون هم وقتی که همه چیز جلوی چشم خودم اتفاق افتاده؟

لبهای شیده تکان خورد: تو... نکنه تو کشتیش؟ تو اونجا بودی مگه نه؟

به یکباره صدایش بالا رفت: تو کی هستی لعنتی؟ اونجا چیکار میکردی؟ نکنه... نکنه از آدمای سیاوشین آره؟ باز برام بپا گذاشته؟

از شدت ترس به گریه افتاد: بابا چی میخواد از جونم؟ به خدا من کاری باهاش ندارم دیگه.. برو بهش بگو دیگه یادم میره چه غلطی کردم.. یادم میره طمع کورم کرد و اون غلطو انجام دادم... سیاوش شماهارو فرستاده آره؟ آره دیگه.. وگرنه چرا باید یدفعه جلوی راهم سبز بشی، چرا باید کامرانو بشناسی... غلط کردم خدا... اشتباه کردم... بس ام نبود اون همه بلایی که سرم آوردی..

به حق حق افتاد. اتفاقات اخیر، آستانه تحملش را به صفر رسانده بود. ابروهای امیرحسین درهم گره خورد. چه می گفت این دختر؟ سیاوش چه کسی بود؟ از کدام غلط صحبت می کرد؟ چه بلایی؟

شیده بی اراده زار زد و همزمان درب اتاق توسط آوا باز شد.

-بدبختم کرد... کاری کرد از تنها کسایی هم که دارم بری بشم. گولم زد واسه ساختن یه آینده بهتر... کاری کرد دیگه نتونم تو روی خانوادم نگاه کنم... نه راه پس دارم نه راه پیش... همش زیر سر اون سیاوشه... من که میدونم اون شماهارو فرستاده... من که میدونم...

آوا مبهوت کنار برادرش ایستاد: امیر، چی شده؟ چی میگه شیده؟

شیده با استین لباس محکم صورتش را پاک کرد و بریده بریده گفت:

-ولی برو... بهش... بهش گو دیگه این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست... بگو شیده یه بار غلط کرد تاوان غلطشم بدجوری داد...

حالا فروغ خانم هم به جمعشان اضافه شده بود.

-برو بهش بگو چرخ گردون می چرخه... نوبت اونم می رسه. من که در به در شدم.. از خونه و زندگیم آواره شدم...

فین فین کرد: حرفیم ندارم... حقمه.. هرچی سرم میاد حقمه! شماهارو گذاشته تا آمار منو بهش بدین. ولی به گوشش برسون؛ حتی شده شب تو پارک بخوابم، حاضر نیستم دیگه زیردین اون بی وجود باشم! دیگه هیچکاری واسش نمی کنم... به جهنم که از خونه بیرون انداخته شدم... به جهنم که دیگه هیچکی باورم نداره... به جهنم که کامران زیر خروار خروار خاک خوابیده.

رمان مستی و دیوانگی

اشک های مرواریدی اش غلتان غلتان از گونه اش سرازیر شد: حتی به جهنم که تو هم به چشم یه آشغال بهم نگاه می کنی.

امیرحسین آوا را به سوی در هدایت کرد، تا ترگل و مه گل که از پشت در شاهد حرفهایشان بودند را کناری بکشد. آوا با بی میلی دست پشت کمر خواهرانش گذاشت و آنها را به سوی پذیرایی هدایت کرد.

در اتاق توسط امیرحسین بسته شد و انگار که شیده به خودش آمده باشد، ساکت شد.

بلا تکلیف میان فروغی که متفکر نگاهش می کرد و امیرحسینی که به شدت جدی بود، ایستاده بود.

- بشین.

اطاعت کرد... ناخودآگاه خودش را به طرف فروغ نزدیک تر کرد. با خودش که تعارف نداشت... از این مرد و اخمهایش یک جورهایی می ترسید.

- من یه سوال ساده از تون پرسیدم این همه جواب و حرف و دلخوری از کجا اومد؟

آب دهانش را قورت داد و با ریشه های شال بازی بازی کرد.

- لازمه بازم سوالو تکرار کنم؟

فروغ مادرانه دست دور شانه هایش انداخت

- سر مزار باید میفهمیدم چیزی اذیتت کرده... تو که گفתי حالت خوبه! این آدمایی که می گی کی هستن؟ کی تورو از خونه انداخته بیرون؟ چرا نمیتونی برگردی؟

- مامان میشه لطفا منو با این خانم تنها بذاری؟

- حسین جان دارم حرف می زنم!

- مامان شما سری پیش هم با حرف زدنت کاری کردی فقط دروغ بشنویم!

شیده شرمنده سرش را به زیر انداخت. پیچ پیچ کرد:

- من یه جایی رو پیدا میکنم.. دیگه نمیشه برگردم. شمارو هم دارم توی دردسر می اندازم.

رمان مستی و دیوانگی

- کامران کیه خانوم؟ شما از کجا میشناسیش؟

با تردید به فروغ نگاهی کرد و چشم بست. برای یکبار در عمرش اگر صادق بود که به جایی بر نمی خورد... میخورد؟
- نامزدم بود.

نگاه فروغ ترحم رنگ گرفت و پوزخند امیرحسین تیز شد. کاش این دختر را درک می کرد.. هرچه هم خودش بود، باز رویش نمی شد مقابل زنی سن و سال دار از دوست پسرمرحومش تعریف کند! نامزد گزینه مناسب تری بود قطعاً!

- جدا؟ پس چرا انقدر موقع رفتن هراسون بودی؟

اشاره اش به آن شب بود... وقتی که شیده با ترس و لرز ناشی از دیدن جسد کامران از ویلا بیرون زده بود
- کدوم شب؟

شاید بهتر بود فروغ کمی تنهایشان می گذاشت.. از جایش بلند شد و در را پشت سرش بست.

- شب مرگ کامران واضح!

- این چیزارو از کجا....

- حق دارین خب... انقدر عجله داشتین نبایدم یادتون باید که خودتونو پرت کردین توی ماشین من... بعدشم که از حال رفتین. توی ویلاهم که یک نفر نبود بگه چرا نامزد کامران خان انقدر با هول و هراس خودشو پرت کرده بیرون!

حرفهایش چرا انقدر بوی طعنه میداد؟

شیده، متحیر سعی کرد چهره مرد آن شبی را به یاد بیاورد، اما هرچه کرد آن هاله ی تیره و نافهموم ذهنش، هیچ شباهتی به امیرحسین الان نداشت...

- اون مرد... شما!

- دقیقاً! حالا فکر کنم بهتر بتونم پیرسم چرا سرمزار و حتی الان، خودتونو انقدر مقصر می دونستین؟ چرا جایی رو ندارین؟!

- من.. فکر کنم... بهتر باشه دیگه... برم

رمان مستی و دیوانگی

- شما تا جواب سوالای منو ندین از این خونه نیم متر هم بیرون نمیرین!

- واسه چی؟ مگه همین الان خودت نگفتی من آدمای عوضی دروغگو رو توی خانوادم راه نمیدم

- هنوز هم میگم

- پس دردت چییه؟

- صداتونو بیارین پایین! این یک... ثانیاً تا نفهمم چرا به مادرم اون مزخرفات گفتین اینجا منم که تکلیف رو روشن میکنم!

- چییه؟ حتما باید بگم از خونه انداختنم بیرون؟ حتما باید بگم جایی واسه موندن ندارم؟ حتما باید بدونی که من از روز اول هزارو یک بدبختی داشتم تا الان که حتی نتونستم یکیشو حل کنم؟ آخه دونستن اینا چه دردی رو از تو دوا می‌کنه؟ اینکه بدونی کامران دوست پسر من بود و بعد مردنش داغون شدم چه فرقی به حال تو داره؟؟؟ میخوای بدونی چرا مرده؟ خودم نمیدونم!

- سیاوش کیه؟

- اه! خستم کردی! بسه دیگه... بسه به خدا نمی‌کشم...!

درماندگی از لحنش بیداد می‌کرد. امیرحسین با کشیدن چند نفس عمیق سعی کرد تا آرامش دگرگون شده اش را برگرداند... شیده با بی‌تابی در فکر فرو رفته بود.

دیر وقت بود... شاید بهتر بود امشب را اینجا بماند... برای فردا و نماندنش تصمیم می‌گرفت... اگر یکی از خواهرهای خودش هم از آنها...

سرش را تکان داد... امکان نداشت. این دختر با خواهرهایی که زیر دست خودش بزرگ شده بودند کوچکترین شباهتی نداشت... قیاسشان ابداً جایز نبود!

به هر حال... بهتر بود امشب را تا صبح سر کند... اما فقط امشب را...

دخترک جایی برای زیستن نداشت. از خانه طرد شده بود و دقیقاً نمیدانست چرا...!

رمان مستی و دیوانگی

مر ایرانی بود و غیرتش... چگونه اجازه میداد بی پناهی اش را میان کوچه و خیابان بگذرانند؟! هرچند که اوضاع تقریباً نادرستی داشت.. اعتماد آن هم به این سرعت بی جا بود... خصوصاً با شرایط شیده ای که نمیدانست کدام حرفش را دقیقاً باید باور کند...

اما رها کردنش هم چیزی جز عذاب وجدان برایش نداشت... حداقل نه حالایی که نیم کمتری از حرفهایی را شنیده بود که به نظرش بوی صداقت میداد.

نور کم سوی چراغ مطالعه ای که روی میز جاخوش کرده بود، تنها روشنایی فضا محسوب می شد.

زیر پرده را کنار زده بود و از همین فاصله می توانست تلالو ستاره های چشمک زن آسمان تیره را با لبخند تماشا کند.

تنه اش را برای در کردن خستگی بیشتر به عقب خم کرد که این کار مصادف شد با شکستن ترق تروق مهره های کمرش!...

دوقلوها به خوابی عمیق فرو رفته بودند.. تعجبی نداشت... ساعت از دو بامداد گذشته بود و این در حالی بود که هر دویشان امروز یکی از آزمون های سخت جمع بندی موسسه را پشت سر گذاشته بودند... این روزها به شدت مشغول کوشش بودند و مه گل کمی بیشتر..!

آوا تبسمی به چهره های معصومانه هردو زد و باز توجهش را معطوف کتاب قطوری نمود که در سطر سطرش فرمول های ریز و درشت ریاضی نهادینه شده بودند.

تمام عشق و علاقه اش در این رشته خلاصه می شد... شب هایی که بی خواب می شد هیچ چیز بیشتر از مطالعه کتاب های درسی لذت به جانش نمی ریخت. گویا امشب هم یکی از همان شب ها بود که جغد بی خوابی بر بام ذهنش سایه افکنده بود.

پیشانی اش را روی میز چوبی قهوه ای رنگ قرارداد و با بستن پلک هایش برای حس کردن هرچه بیشتر آرامش شب، گوش به سمفونی جیرجیرک های درخت زیر پنجره اش سپرد...

میان افکارش غوطه ور بود که ویبره گوشی رشته ی اتصالش را از عالم رویا برید.

رمان مستی و دیوانگی

قلبش به تپش افتاد... دیدن لازم نبود.. کسی که پشت خط بود را با قلبش حس می کرد. بی اراده لبخندی بند لبهای خوش فرمش شد و گوشی را از روی میز چنگ زد و با برقرار کردن تماس آن را کنار گوشش گذاشت:

-جانم؟

نفس عمیقی که پشت خطی کشید را با دل و جان احساس کرد.

-شاید یکی دیگه پشت خط بود، به اونم همینطوری جانم تحویل میدی؟

آرامشش بیشتر شد. با شیطنت جواب داد:

-جز تو این وقت شب کی جرات داره بهم زنگ بزنه؟

-قلم می کنم اون انگشتی رو که جز من این موقع، روی شماره تو لمس بره.

لبخندش کش آمد. گذری به صورت دوقلوها زد و برای بیرون رفتن از جایش بلند شد. پیچ زد:

-خوبی؟

در اتاق را آهسته بست و یک راست به طرف حیاط راه افتاد

-با تو آره.

-من به هرچی عادت کنم به این زنگ زندای نصفه شبی تو عادت نمی کنم... مگه روز رو ازت گرفتن؟

-تا وقتی دلتنگت شم و کنارم نباشی باید به این وضع عادت کنی

-خیلی بی منطقی سپهر.

-منطق که سهله، هوشمم بردی آوا خانوم.

انتهای دامنش را جمع کرد و لبه باغچه نشست. دستش را جلوی دهانش گرفت تا مانع از خندیدنش شود:

-دیگه دستت واسم روشده... حنات رنگی نداره سپهرخان... قبول نیست شما شب به شب زنگ بزنی و حرفای

عشقولانه تحویل من بدی بعد دلتنگی من بیشتر شه و دستم بسته ترها

رمان مستی و دیوانگی

سپهر تو گلو خندید که آوا در دل؛ هزاربار تصدق این لحن و خنده ها شد... دوستش داشت... بی اندازه.

-ماه رو دیدی؟

سر بالا گرفت و به آسمان چشم دوخت.

-دارم می بینم..

-امشب کامله... اونم چشم به راهه آوا

خاک های نم دار باغچه را بادستش کنار زد و نجوا کرد:

-ولی ستاره هاش کنارش هستن...

جواب سپهر لبخند را آرام از لبش کنار زد و دنیایی دلتنگی روانه قلبش نمود

-دلیل خوبی نیست. توهم کنارمی، ولی هرروز و هر ساعت و هر شب چشم به راه بودنتم... اینکه یه روز بیای وبا پای

خودت همه ی شب های تنهاییمو کنار بزنی. اون روز خورشید تو زندگیم طلوع کنه... دیگه هیچ شبی نیست که با کلی فاصله دلتنگ خیالت بشم.

خاک های باغچه میان مشتش فشرده شد.

-اون موقعم اندازه الان دلتنگم میشی؟

-بیشتر از الان...

بلند شد و به تنه درخت تکیه زد. نسیم ملایمی تار تار موهایش را به بازی آرامی گرفته بود. چه آرامش عجیبی داشت؛ شب هایی که میان صدای سپهر و سمفونی جیرجیرک ها و خنده پرنور ستاره ها خلاصه می شد. چتری های روانش را از صورت کنار زد و دهانه گوشی را لبش نزدیک تر کرد.

-من چرا عادت نمی کنم؟

-به چی؟

-به اینکه رویاهایی که تو ذهنم ساختم رو، تو با حرفات واسم پرننگ می کنی... من می ترسم از پرننگ شدنش و تو

دقیقا نقطه ضعفم رو میدونی. این بی انصافیه سپهر

رمان مستی و دیوانگی

سپهر به نرده های تراس اتاقش تکیه زد و به رقص ملایم پرده در هوا توجه کرد.

-اینکه من تو یه دنیا بزرخ بی تو دست و پا بزنم چی آوا؟ این انصافه؟

-من... یعنی...

یقه ی تی شرتش را مرتب کرد و به نقطه ای در این شهر شلوغ زل زد:

-لیست درسای این ترم روهم ارائه دادن...

آوا می دانست احتیاجی به شنیدن توضیحی ندارد. همه چیز از قبل توضیح داده شده بود. مثل سایر ترم های گذشته، سپهر تک تک مشخصه ها را با خودش تنظیم کرده بود.

-اصلا حواست هست هفته بعد انتخاب واحده خانوم؟

لب گزید: نه! یادم رفته بود.

-آوا؟

بی اراده از جانش پرید: جانم.

سپهر صدای مخملی آوا را در دل بوسید.. چه داشت مگر این دختر که از تمام عزیزهای زندگی برایش عزیزتر شده بود؟

-سه ماه دیگه تمومه... به بعدش فکر کردی؟

سال آخر بودند و ترم آخری. تمام این چهارسال را برای وقت گذراندن هرچه بیشتر کنارهم، حداکثر واحد های ارائه شده را انتخاب و ثبت می کردند. همین باعث شده بود تا یک ترم زودتر از ورودی های خودشان فارغ التحصیل شوند.. هفت ترمه دانشگاه را به پایان می رساندند و دروغ بود اگر آوا می گفت حتی یک لحظه از این فکر غافل شده. تمام دل مشغولی هایش تمام شدن این سه ماه بود و .. چه می کرد با ندیدن های سپهری که چهارسال تمام به کنارش بودن خو گرفته بود؟

سکوت کرد و سپهر جوابش را گرفت. این دختر را می شناخت.. درست عین کف دستش...

رمان مستی و دیوانگی

-من نمیخواهم تو رو توی معذوریت قرار بدم...شرایطت رو درک می کنم عزیزم،می فهمم که نمیتونی هر دقیقه برای دلتنگی های من بهونه جور کنی و بزنی بیرون...ولی آوا قراره تا ابد تو توی افکاری که حتی نمیدونی درسته یا غلط دست و پا بزنی؟

آوا گوشه ی ناخنش را به دندان کشید: درسته سپهر..همش درسته...من این چیزا رو هزاربار اطرافم دیدم.

شاکی شد:خانواده من اونوی که تو فکر می کنی نیستن آوا..بذار حداقل پا پیش بذارم بعد اگه واکنشی دیدی که...

-من با همین نصفه نیمه دیدنات تو خیالم خوشم سپهر...من میدونم که همیشه سپهر...میدونم که مادرت واسه تو هزارویکی ارزو داره که...

سپهر میان حرفش پرید: که تو همشونوی!

مکت کرد.چشم بست و سعی کرد تا به دل بی جنبه اش که هی به تکاپو می افتاد بی توجهی کند.

-که من لایق پسرش نیستم...قبل از هرچیز خانواده من برام با ارزش ترین داراییم توی این دنیان سپهر،من نمیخواهم به خاطر حس ما این وسط کسی کوچیک بشه...لایق تو کسی هست که هم سطح خودت باشه

-تو باورت همیشه که من میگم اونوی که فکر میکنی نیستن؟مادر من هرچی هم که باشه باز من پسرشم...محاله بدونه چی میخواد و پا پس بکشه.

-درک نمی کنی...نمیفهمی چی میگم!

-بذار حداقل یه بار تلاشمو کنم.اگر نشد بازم تلاش می کنم...آوا من تورو واسه بقیه زندگیم میخوام،حتی اگه حرفای تو درست هم باشه بالاخره یه جایی کنارمی کشن

بغض کرد: من نمیخواهم چیزی رو به زور برای خودم داشته باشم

سپهر نرم جواب داد: زور نیست خاتون...اجباری هم نیست...هیچ چیز به آسونی به دست نییاد.هرچیز با ارزشی،ارزش ریسک کردنو داره...و من حاضرم برای تو هزاربار این ریسک رو به جون بخرم..تویی که ارزشت واسه من از صد تا از اون کسایی که میگی هم سطح خودم ان، بیشتره..اگه تا الان صبر کردم به خواسته ات احترام گذاشتم،ولی وقتی به این فکر میکنم که فقط صد روز میتونم هرروز داشته باشم بی قرارم می کنه آوا...

-امیرحسین.....

-امیرحسین با من... مامانم با من... بابام با من... تو فقط یه باشه بگو

چه می گفت از اینکه به این آسانی ها هم موقعیت ازدواج ندارد!... ازدواج که به همین راحتی ها نبود... خستگی و کارکردن های بی وقفه امیرحسینش را می دید. قسط هایی که به زحمت ماه به ماه پرداخت می شد را هم... چطور می توانست روی تمام این ها سرپوش بگذارد و خودخواهانه احساسش به سپهر را درالویت بگذارد؟ سپهر که از اینها چیزی نمیدانست. نمیدانست که همین آزمون آخر دوقلوها را از پس انداز خودش پرداخت کرده بود تا خواهرانش با خیالی آسوده روی آینده شان حساب باز کنند.. مبادا شست امیر خردار شود و غرورش جلوی خواهرهایش پودر شود! امیرش چطور میتواند مقدمات زندگی آوا را با این هزینه های کمرشکن فراهم کند؟ سپهر تنها یک سر ماجرا را می دید اما آوا تا تهش رفته بود... درست انتهایش... از همان جایی که سرکوفت ها بیدار می شد و آغاز ماجرای تازه ای در زندگی دونفره شان می شد... هم سطح هم نبودند... نه مالی، نه فرهنگی!

ندانست چرا زبانش به نه گفتن نچرخید... آن هم وقتی سپهر با این لحن پمپاژ خون در رگ های قلبش را یک نفره، به اوج می کشاند.

-قول میدی هرچی که شد جا نذنی سپهر؟

سپهر که انتظار این جواب را نداشت متحیر نامش را روی زبان جاری کرد: آوا؟!!

-قول میدی حتی سالها بعد از اینم مثل امشب ته دلمو به بودنت قرص کنی؟

-باورم نمیشه!

باورش نمی شد... حق هم داشت... کم اصرار نکرده بود و کم با جواب منفی مواجه نشده بود. چه شده بود که آوایش نرمش نشان میداد؟

-میداری من از اینکه تصمیمم گرفتم پشیمون نشم؟

خوشحال بود؟ قطعاً! اگر نیمه شب نبود، از شوق دلش میخواست همین الان مادرش را بیدار کند و با اودر باره آوای دلبرش، تنها خاتون عمارت دلش، صحبت کند... مرد جوان کم از پسر بچه هایی که تازه عاشقی را تجربه می کردند، نداشت!

-محاله بذارم یک لحظه شک تو چشمتا جا خوش کنه... پشیمونی که سهله دیوونه!

رمان مستی و دیوانگی

دلش به حرفهای سپهر قرص شد، اما هنوز ته دلش تردید داشت... می ترسید... از آخر و عاقبت این احساسی که انتهایش معلوم نبود بدجور می ترسید... رویابافی خیلی آسان تر از عمل کردن بود... دل نشین تر بود... شیرین تر... واقعیت اما هزار رنگ جاخوش کرده ای در پالت رنگها بود که ترکیب هیچ کدامشان را نمیتوانست حدس بزند! مکالمه را در حالیکه شوق صدای سپهر را می شنید به اتمام رساند...

گوشی را روی قلبش گذاشت و به ماه نگاه کرد.

اشتباه کرده بود؟! کاش نکرده باشد... کاش از این تصمیم عجولانه ای که به مغزش اجازه تحلیل نداده بود پشیمان نشود!

دستی به گلبگ لطیف رز قرمز کشید و با آهی که از سینه خارج می کرد برخاست.

چرخید و با چرخیدنش موهای بلندش به صورتش شلاق زدند...

نور اندک چراغ مطالعه اش، که اتاق را خیلی باریک روشن کرده بود را می دید.

گردن به چپ کشید که از دیدن امیرحسین ایستاده پشت پنجره جاخورد. حس از پاهایش رفت و مبهوت به برادر پشت پنجره مانده اش خیره ماند!

امیرحسین و این وقت شب و بیداری؟

لب به دندان کشید و شرم زده از تصویر منعکس شده پشت شیشه برادرش، نگاه گرفت.

باید هرچه زودتر خودش را به اتاق می رساند... چراغ مطالعه را خاموش می کرد و تا گردن زیر پتو میخزید... اصلا هم مهم نبود که او گرمایی است و ممکن است در روزهای آغازین شهریور ماه خیس از عرق شود!

شاید اینطوری میتوانست حتی کمی هم که شده، با مرور شیرینی حرفهای شبانه سپهر از درجه خجالتش مقابل امیرحسین کم کند...

به سوی اتاق مشترکش با دخترها پا تند کرد. اما هنوز به میانه راه نرسیده بود که قامت امیرحسین مقابلش قد علم کرد.

سرش را پایین انداخت و گوشی را میان مشتش بیشتر فشرد. چه بندی را مقابل چه کسی که آب نداده بود!!

خوب بود که تاریکی شب مانع از دیدن چهره مستقیم برادر بزرگترش می شد. وگرنه یقیناً از خجالت قطره ای می شد و در دل زمین فرو می رفت.

-بی خواب شدی؟

همین حرف برای نگهداشتنش کافی بود.

با پاشنه پا به پنجه اش فشار آورد و کمی طول کشید تا جواب دهد.

-آ...آره...مشغول خوندن یکی از کتابام بودم.

امیرحسین با دقت بیشتری سرتاپای آوا را از نظر گذراند. خواهرش کمی زیاد مضطرب بود...دست درون جیبهای گرمکنش فرو برد و آهسته پیچ زد:

-اگه خوابت نمیاد بساط چایی رو درست کن بریم حیاط.

زنگهای خطر یک به یک در سر آوا نواخته شد. چاره ای جز موافقت نداشت...تندی سر تکان داد و برای فرار از زیر نگاه نافذ امیر، به سرعت به آشپزخانه پناه برد.

ذهنش جای وسایل را گم کرده بود.

کابینت هارا یک به یک باز میکرد تا قوطی نقره ای رنگ چای را پیدا کند...

دوبیمانه چای درون قوری ریخت و آن را روی سماور قرارداد.

هر دو دستش را روی کانتر گذاشت و وزن بدنش را روی دستهایش منتقل کرد. مطمئناً پشت این درخواست امیرحسین صحبتی مفصل خوابیده بود.

ترسش بی جا بود، با شناختی که از برادرش داشت می دانست هیچ وقت بی منطق و بدون شنیدن حرفهایش، قضاوت نخواهد شد...اما باید به خودش اعتراف میکرد در بد موقعیتی گیر افتاده بود...همین به استرسش دامن میزد.

گوشی در مشتش لرزید و نام آهنگین سپهر روی صفحه حک شد. تب و تاب قلبش خوابید و تپشهای دلش ریتم منظمی گرفت...درمان بود این مرد اصلاً!

رمان مستی و دیوانگی

پیامک فرستاده شده را باز کرد و واژه به واژه جملاتی که حاکی از شب بخیر گفتن بود را با دل و جان بلعید!

جواب را با یک جمله کوتاه و چند قلب قرمز فرستاد. گوشی را روی میز رها کرد و چای دم کشیده را همراه با دو استکان و قندان، در سینی قرار داد و به طرف حیاط قدم برداشت... لحظه ای ایستاد. امیرحسین پشت به پنجره درست رو به روی باغچه در حالی که عینک را روی موهایش بالا داده بود، روی تختی که مقرر همیشه حاجی بود، نشسته بود.

بی اراده لبخندی زد و فاصله باقی مانده را طی کرد... از پله ها پایین رفت و کنار امیر روی تخت جا گرفت.

دامنش را جمع و جور کرد و حینی که قوری را برای پر کردن استکانش بالا می برد گفت:

-با دارچینه... مامان خانوم واسه یکی یدونه پسرش سفارش خریدشو بهم کرده بود.

استکان را به سمتش هل داد.

امیرحسین بی حرف حبه قندی برداشت و لبه استکان را به دهانش نزدیک کرد.

-بچه ها خوابن؟

-اره... پادشاه هفتمو هم میبینن

-تو بیشتر در جریانی، چیزی احتیاج ندارن؟

استکان خودش را در دست گرفت و به کاشی زیر پایش زل زد: نه! دستت درد نکنه همه چیز سرجاش هست.

-ولی انگار یه چیزایی سرجاش نیست.

نفس در سینه اش حبس ماند

-چی مثلاً؟

امیرحسین دستی به ته ریش اش کشید و خیره خواهرش شد:

-خودت چی؟

-من چی؟!

رمان مستی و دیوانگی

- چیزی هست که بخوای بهم بگی و تاحالا نگفتی؟

آوا ساکت شد. استکان را پایین کشید و شرم زده سر به زیر انداخت... چه انتظاری از این امیرحسین تیز داشت؟

- بعد از حاجی تموم سعیمو کردم هیچ کدومتون کم و کسری نداشته باشین... حتی خیلی خوب میدونم که حتی کم گذاشتم واستون.

سریع میان حرفش پرید: امیر این چه حرفی....

امیرحسین اما با بالا بردن دستش آوا را وادار به سکوت کرد.

- بیشتر از همه عاطفی!... با اینکه مامان هست... ولی دلم نمیخواد صرفاً بخاطر اینکه برادرم و بزرگتر باهام چیزی پس و پنهون داشته باشین... میفهمی که چی میگم؟؟

میفهمید. خیلی هم خوب میفهمید.

- بچه ها بزرگ شدن... دیگه اون دوتا دوقلوهای شر و شیطون نیستن. توهم همینطور...

سپس نگاه رنگ شبش را مستقیم به آوا دوخت: اروم شدی... بزرگ شدی... خانوم شدی!

همین کافی بود تا آوا سر به زیر تر شود.

- انگار نه انگار تا همین چندسال پیش اینجا شلنگ اب رو به روم وا میکردی و دمپاییای مامانو با حرص طرفم پرت میکردی!

تک خنده مردانه اش با نوشیدن جرعه چای دلچسب دارچین، یکسان شد.

- امشب یه تلنگر اساسی بهم خورد... آوایی رو دیدم که نه حرصی میخورد نه شلنگ آب رو برای انتقام از من تا ته میپیچید.

- بریزم برات؟

استکان را در دستش چرخاند: نه... لازم نیست... حالا خودت بگو... چی باعث این همه تغییر و آرام بودن شده که تا امشب ندیده بودم؟!

آوا سرخ شده از شرم، لب گزید.

رمان مستی و دیوانگی

-من خواهرمو خیلی بهتر از این حرفا میشناسم. دوست دارم اگر چیزی هست از زبون خودت بشنوم. میدونم که دختر عاقلی هستی... عین کف دستم میشناسمت که مثل بقیه اهل خوش گذرونیای موقتی نیستی... بگو ببینم درست فکر میکنم و میگردم، مگه نه؟

شرم صورت دخترانه اش را پوشانده بود. امیرحسین اعتراف میخواست. حق هم داشت. این ساعت از شب و تلفنی حرف زدن با دلبر، اعتراف کشیدن هم میخواست....

-آوا؟

-امیر... به خدا من...

-بیخودی خدا رو قسم نخور دختر! یه کلام بگو ببینم فکرم درسته یا نه؟

صدایش از ته چاه بیرون آمد: درسته.

-چقدر جدیه؟

باورش نمیشد که نیمه شبی با برادر بزرگترش در حالیکه به بهانه نوشیدن چای دارچین به حیاط پناه آورده اند، موضوع صحبتشان سپهر باشد.

کف دست عرق کرده اش را چند بار روی دامنش کشید:

-چندبار... میخواست... بیاد که... که با تو صحبت کنه. راستش... من... من نداشتم.

-پس خیلی جدی تر از فکریه که داشتم.

نگاه خجالت زده اش را بالا کشید:

-امیر به خدا فکر نکنی که من خدایی نکرده قصد بازی کردن با آبروی...

-بهت گفتم من خواهرمو میشناسم. میدونم مثل بقیه نیست. بازم میخوای ادامه بدی؟

-ببخشید داداش!

امیرحسین حرف آخرش را نادیده گرفت و گفت: چرا نداشتی جلو بیاد؟

رمان مستی و دیوانگی

-لازم نبود... یعنی.. شرایط من خوب... نمیشد امیر

-چرا؟ مگه شرایط خواهرم چجوری بود؟

-نمیشه امیر... باید به خودمون وقت میدادم. باید... خوب... چجوری بگم... باید اونو هم میشناختم.

-اگه واقعا همچین فکری میکنی خودمو کنار میکشم و حق با تونه. ولی آوا... وای به روزی که بفهمم چیزی جز این تو

اون مغزت میگذاشته... میگیری که چی میگم؟

لب های آوا بیشتر میان تیزی دندان اسیر شد.

-حالا اسمش چی هست؟

با خجالت سر در گریبان برد و لب زد: سپهر.

خنده محوی که روی لب امیر حسین در حال نشستن بود را خودش، پس زد

-دوستش داری که؟؟؟

خودش جواب داد: که اگه نداشتی دو نصفه شب وسط بوته های رز دل نمیدادی قلوه بگیری!!

شرمندگی آوا بیشتر شد و امیر حسین نتوانست جلوی تک ضرب خنده ای که سینه اش را بالا پایین کرد، بگیرد.

آوای کوچکش، تنها همبازی کودکیهایش بزرگ شده بود... آنقدر که دل در گروی مردی داده بود و شور عشق از چشمان خجولش لبریز بود.

استکان چای را درون سینی گذاشت و کمی قلدر بازی درآورد:

-این بار جلوشو بگیر. بذار بینم حرف حساب این سپهر خان چیه.

به سینی اشاره کرد و از جا برخاست: مرسی، چسبید.

هنوز دور نشده بود که صدای آوا متوقفش کرد:

-امیر؟؟

دست به جیب برگشت و منتظر نگاهش کرد

تشکر میکرد... بابت قضاوت هایی که نکرده بود. بابت تمام برادری هایی که در حقش تمام کرده بود... بابت امشبی که با شناخت روحیات ظاهری و پوسته سخت امیرحسین هر لحظه منتظر توییخ سنگینی بود و عکسش عایدش شده بود. انگار آوا آنقدر اهم که باید... برادرش را نشناخته بود. برادری که حالا جا در جای پا حاجی نهاده و رسماً مردی حمایتگر شده بود.

امیرحسین تنها پلکی باز و بسته کرد: شبت بخیر.

به سوی اتاقش رفت و در را آرام بست.

آوا روی تخت چوبی حیاط، تقریباً پهن شد و نفس عمیقی کشید... نفسی که شاید رگه هایی از آسودگی درونش موج میزد... شاید این بار قسمت برایش رقم خورده و همه چیز یک به یک درست میشد.

انگشتش را دور استکان دست نخورده اش کشید و چشم بست... اتفاقاتی امشب را از اول در ذهنش مرور کرد.

امیرحسین عینکش را روی پاتختی قرار داد و ارنجش را روی چشمانش گذاشت...

برای لحظاتی آرامش، پلک بست و در حالیکه تمام ذهنش از آوا و سپهرنامی پر شده بود، خودش را به ساعاتی خواب دعوت کرد.

آنقدری که ندید... تمام امشب... شیده از پشت پنجره مشرف به حیاط فروغ خانم، شاهد مکالمات خواهر و برادری بود؛ که حسرت تک تک آن لحظات را به رگ و پی اش می فرستاد...

شیده ای که حتی ثانیه ای خواب به چشمش نیامده بود و تمام شب را در آتش حسرت زندگی سراسر دغدغه اما دلنشین گذشته اش سوخته و خاکستر شده بود...

زندگی ای که حالا دیگر چیزی از آن وجود نداشت.

شاید اگر ققنوس افسانه ای بیش نبود، از ریز به ریز خاکسترهای امشب، خودش را به تولدی دوباره، دعوت میکرد...!

خورشید انوار طلایی اش را به شهر و مردمانش هدیه می داد؛ که شیده سلانه سلانه خودش را به تشک روی زمین رساند. پتو را تا زیر گردنش بالا کشید و دست زیر سرش گذاشت. جیر جیر ملایم تخت نشان از بیدار شدن فروغ خانم میداد. به آهستگی چشمهایش را بست.

رمان مستی و دیوانگی

پلکهایش داشت گرم می شد که صدای پیچ پیچ مانند اما مردانه ی امیرحسین را از پذیرایی شنید. در نیمه باز اتاق مسبب وضوح هرچه بیشتر حرفها می شد.

-حالا چه عجله ایه حسین! دختره خوابه، دیشب انگاری تا نیمه های شب بیدار بود. شیش صبح برم بیدارش کنم بگم چی؟

-مامان انگار اصلا متوجه قضیه نیستی!... طرف رسما بی کس و کاره، معلوم نیست چی توی زندگیش گذشته که هیچ نام و نشونی از خودش نمیده... یعنی هیچ خانواده ای نداره که یک شب تموم نگرانش شده باشن!؟

-من پسر رو اینجوری بزرگ کردم؟ که مردم رو ندیده و نشناخته قضاوت کنه؟ من که میشناسمت. تو که از این اخلاقا نداشتی! چرا روی این دختر انقدر حساسیت نشون میدی؟

-تو این خونه غیر از من و شما سه نفر دیگه هم هستن، حواست هست مامان؟

لااله الاالله زیرلبی فروغ را شنید. به خودش حق نمیداد اگر باشنیدن حرفهای امیرحسین دلش بشکند! نباید حق میداد.

-یه جوری حرف میزنی انگار دزد و قاتله! اون بنده خدا اگه ریگی به کفشش بود خودشو نشون میداد... نه اینکه وسط قبرستون با اون حال غش کنه.

پیچ پیچ کلافه امیرحسین بالا رفت: اخه چرا انقدر ساده ای مادر من! دزد و قاتل دقیقه اول چاقو میداره زیر گلوی من و تو؟ من این جماعتو میشناسم! جایی نمیخوابن زیرشون آب بره... قشنگ نقشه هارو که ریختن خنجر تا بیخ تو شکمون فرو میکنن! بعد اون موقعم بشین جلوی من بگو این دختره مظلوم و بی کسه!

-فکر کن آوا هم...

کلام فروغ با صدای عصبی امیرحسین قطع شد:

-دقیقا چون آوا نیست ازت میخوام بری بیدارش کنی بره سراغ کارش! هر وقت من مردم خواهرام برن آواره این خونه و خونه شن !!

-به خدا گناه داره حسین... دختره تو چشماتش جز پاکی و بی پناهی چیزی نیست.

-درکت نمی کنم مامان، از کی تا حالا انقدر زود به غریبه ها اعتماد می کنی؟ حتما باید اتفاقی بیوفته تا حرفای من باورت بشه؟ از کی تا حالا غریبه ای تو این خونه موندگار شده که حالا بار دوم باشه؟

قطره اشک کوچکی از چانه شیده سر خورد و سرش را بیشتر در بالشت فرو کرد.

فروغ دلخورانه به حسینش نگریست. چگونه به این پسر از راز سر به مهری می گفت که سالهای سال یک نفره در سینه حبسش کرده بود؟ چه می گفت از عذابی که تنها با گرفتن دست این دخترک میتوانست تسکینش دهد؟!

مزه تلخ تنهایی این دختر درست شبیه تنهایی دخترک سالهای دور زندگی اش بود... این بار خودش را مسئول می دید، به آتش کهنه، اجازه تکرار و شعله وری مجدد نمی داد.

-بحث اعتماد باشه یا نباشه... حرف من یکیه. بیدارش میکنم بروهرچی ازش میخوای پیرس، ولی حتی اگه نگه یا دروغ بگه، باید اینجا بمونه... این بچه کسی رو نداره، که اگه داشت، سر مزار، اونقدر مظلومانه به اولین ریسمون واسه فرار از بی کسیش به ما چنگ نمینداخت. میگی نمیفهمم داره دروغ میگه... چرا فهمیدم، خیلی بهتر از تو فهمیدم، تویی که انقدر واسه خواهرات غیرت خرج میکنی، به اینم فکر کن این دختر اگه واقعا تنها باشه و ولش کنیم به امون خدا، هزار تا بلا بدتر سرش میاد. خدارو خوش میاد حسین؟ اونجوری راضی میشی؟ وقتی تقدیر این دختر و سر راه ما قرارداد داده من پیام درخونه ام رو به روش ببندم و تحویل گرگای بیرون بدمش؟

شیده نمیتوانست بیشتر از این شاهد له شدن غرورش باشد و دم نزند. حق با امیرحسین بود. او جایی میان این خانواده نداشت... نه تنها اینجا بلکه هیچ جای این کره خاکی لایق دل پاییزناک شیده نبود. باید کوله بار تنهایی اش را برمیداشت و برای همیشه از تمام این آدمها دور میشد...

نیم خیز شد، که همزمان در اتاق باز و فروغ در آستانه در پیدا شد.

-صبحت بخیر بیدار شدی دخترم؟

شیده موهای درهمش را بالای سر جمع کرد و لب به لب فشرد. با دلی پرغصه زمزمه کرد:

-نباید از اول باهاتون میومدم

چهره فروغ شرمندگی به خود گرفت.

-مرسی که گذاشتین یه شب رو اینجا سر کنم.

رمان مستی و دیوانگی
مانتوی خاکی و مندرسش را تن زد و شال را بی تفاوت روی سرش انداخت

فروغ جلوی راهش را سد کرد: کجا میری این وقت صبح؟

-جایی که راحت باشم.

امیرحسین که با رفتن فروغ دستهایش را حایل صورتش کرده بود، کنجکاوانه با شنیدن این حرف گوشهایش را تیز کرد.

-آخه..شیده جان دخترم، لااقل بمون صبحانه بخور بعد...

-مرسی خانم ولی من اینجا کاری برای موندن ندارم

-حسین یه چیزی گفت دخترم تو چرا به دل می گیری، باور کن من امروز...

-بفرمایین می رسونمتون!

سر هردو به طرف چارچوب درچرخید.

مرد جوان آراسته روبروی هردو ایستاده بود و با اخمی که بر چهره نشانده بود، دستش را به سمت حیاط اشاره کرد. دندانهای شیده حرص آلود، روی هم فشرده شد. آخ که اگر همین یک نفر نبود شاید تمام معادلاتش شکل تکامل به خود می گرفت... اما همین یک نفر، رسماً همه چیز را به هم ریخته بود.

فروغ دخالت کرد: حسین!

-ایشون کار دارن مامان، منم به مقصدی که میخوان میرسونمشون.

دستش مشت شد. کاش میتواندست همین الان بر سرش فریاد بزند " این وقت صبح درحالیکه آفتاب هنوز درست و حسابی طلوع نکرده کدام کار آخر مرد حسابی؟ "

اصرار به رفتن داشت اما پاهایش یاری اش نمیکردند. نفس نصفه ای کشید

-چیزی جا گذاشتین اینجا؟ هنوز منتظرین که!

آخمهایش همچون درختان جنگلی انبوه درهم پیچ و تاب خورد. تمام وجود دخترک را به سخره گرفته بود و طعنه میزد!

رمان مستی و دیوانگی
-من باید با شما صحبت کنم.

از شدت خشم امیرحسین کاسته شد. متعجب از شنیدن چنین حرفی، کمی صاف تر ایستاد.
-می شنوم.

شیده نیم نگاهی به فروغ انداخت و با اینکه جان می کند، گفت: تنهایی!

-من چیزی از مادرم پس و پنهون ندارم خانم محترم، هر حرفی هست همینجا میشنوم، درغیراین صورت تشریف
ببرین بیرون تا زودتر جایی که میخوایین برسونمتون. من تا یک ساعت دیگه باید سرکار باشم.

شیده لپهایش را از داخل گاز گرفت و سعی کرد تا به افکاری که تمام دیشب با آنها دست و پنجه نرم می کرد شکل
منظمی ببخشد... شانسش را امتحان می کرد... اشکالی که نداشت! نهایتش آواره می شد و... حداقل الان نباید به این
موضوع فکر میکرد!

سرش را به طرفین تکان داد. این مرد قصد نرمش نشان دادن نداشت. پس مقابل فروغ حرفش را به زبان آورد.

-قرار بود امروز برم دنبال زندگی خودم.. دیشب خودتون بهم گفتین، خودمم خیلی خوب میدونم...

مکت کرد. ادامه دادن خیلی سخت شده بود. لبهایش را با زبان تر کرد و خیره در چشمهای شب رنگ امیرحسین ادامه
داد:

-ولی نمیتونم!

-چرا؟

هیچ وقت فکرش را هم نمیکرد مقابل کسی، حرف زدن اندازه جا به جا کردن کوهی برایش دشوار باشد. به سمت
فروغ چرخید و تمام صداقتش را در نگاهش ریخت:

-قضیه اش مفصله، و خیلی هم طولانی! ولی اگر اجازه موندن موقتی رو اینجا بهم بدین، هرچی که لازم باشه رو بهتون
میگم خانوم...

امیر حسین از موضع دفاعی اش کوتاه که نیامد هیچ، بلکه دست به کمر اخمهایش را درهم فرو کرد و بی انعطاف تر از
قبل جواب داد:

-نه من نه مادرم حوصله و وقت قصه شنیدن اونم ازمدل دروغش رو نداریم.نکنه این بار با خانوادتون به مشکل خوردین و عین دختر بچه های چهارده ساله ز دین بیرون؟! -دقیقا.

جواب بدون مکث و محکم شیده امیرحسین را وادار به سکوت کرد.چشمهای دخترک رو به پر شدن می رفت. -مارو چی فرض کردی شما؟کافیه دیگه شیده خانوم!سپس با پوزخندی ادامه داد: البته اگه اسمتون واقعا شیده باشه!

دست فروغ که درون مشتش نشسته بود را محکمتر فشرد.برای اینکه آخرین شانسی را هم محک بزند، لب به اعتراف گشود -اسمم هاجره.

نیشخندی لب های امیرحسین را به آنی زینت داد.

-ازش بدم میومد...چون اسم مادربزرگ مریضم بود که سالها پیش مرده بود.همه اطرافیانم منو به اسم شیده میشناسن.کمتر کسی میدونه هاجرم.

لرز صدایش را به زحمت کنترل کرد:ساکن یکی از پایین ترین محله های این شهرم...یعنی بودم.اونجا واسه منو آرزو هام کافی نبود.یه اتفاقی افتاد...که..که باعث شد هم از..از خونه بزنم بیرون...هم دیگه دوستی نداشته باشم که منو قبول داشته... باشن.

با یادآوری بحث هایی که نتیجه فشارهای روحی و عصبی اش با مادرش و هاله بود پاهایش رو به سستی میرفت.خودش را به تشک رساند.چانه اش لرزید.

-بعد از اون اتفاق،نه جایی رو دارم که برگردم، نه کسی رو دارم که منتظر برگشتنم باشه.

چهره کامران مقابل افکار نابسامانش نقش بست و چیزی ته دلش همانند سقوط لیوان آبی از ارتفاع،فرو ریخت.

-فکر میکردم همین که از اون خونه و محله و بوی مزخرف فاضلابش بیرون بزنم به بهشت میرسم...فکر میکردم بیرون از اون خونه ته ته جاده آرزو هامه.

رمان مستی و دیوانگی

صدایش حالت نجوا گرفت و مژه هایش نم برداشت: اشتباه می‌کردم.. خیلیم اشتباه می‌کردم... همه چیمو از دست دادم. همه چی!

انگار به قلبش وزنه ی چند کیلویی وصل کرده بودند که نتوانست سنگینی اش را تاب بیاورد. مشت بسته اش روی قلبش نشست و قطره ای بی صدا، مسیر را از پلک هایش به سمت چانه شیده تغییر داد.

فروغ که به صداقت دخترک ایمان آورده بود تحت تاثیر بغض صدایش، جلو رفت و دستش را روی کمر شیده بالا و پایین کرد. سر شیده پایین افتاده بود و در گذشته ای که توی آن خانه قوطی کبریت مانند داشت، به این فکر می‌کرد که حداقل آرامش نسبی را آن روزها داشت و الان هیچی از آن آرامش نمانده بود. تمامش طوفان و بیقراری بود و بس.

دل امیرحسین اندکی رو به نرم شدن نرفت، تا وقتی که صدای فین فین شیده را شنید. اطمینان به غریبه ای که روزاول تماما دروغ از زبانش شنیده بود فکر جالبی نبود!

-اتفاقی که افتاده به کامران واضع مربوط میشه؟

چشمهای دریایی شیده بالا آمد و قفل نگاه ریز شده امیرحسین شد: آره، هرچی که شده دلیلش فقط اونه... حتی اگه کامران نبود...

حرفش را ادامه نداد. امیرحسین دو انگشت اشاره و شستش را از زیر عینک، به گوشه ی چشمانش فشرد، چشمهای این دختر دروغ نمی گفتند... تحکم لحنش... اعتراف به شناختن کامران... همه و همه نشان از درستی حرف فروغ میداد. این دختر کسی را نداشت و از سر ناچاری به آنها پناه برده بود. دلایلش برای اطمینان به شیده کافی نبود... اما میشد گفت کمی لازم بود.. فقط کمی...

«چشمهایی که بلوری از جنس نم زدگی را در خود جای داده بودند، هرگز دروغ نمیگفتند... چشمهایی که از سر صداقت باریده بودند... دروغ را نمیشناختند...»

-بالاخره که چی؟ قرار نیست برگردین؟

درگیریهای خانواده اش بس نبود که حالا باید درگیر این مهمان ناخوانده هم می شد؟

-خانواده من هرچقدرم که کوچیک باشن، اصلا افکار بازی ندارن... از نظر اونا من با... با یه دختر.. خیابونی الان هیچ فرقی ندارم. من... من امتحان کردم.. یه بار برگشتم...

رمان مستی و دیوانگی

پای امیرحسین که روی زمین ضرب گرفت بزاق دهانش را به سختی قورت داد و زمزمه کرد: قبولم نکردن.

اگر چه راستش را نگفت، اما دروغ هم نگفته بود... یکبار برگشته بود... اما مطمئن بود جایی در آن خانه ندارد، راهش را کشیده و رفته بود، با تمام پرویی اش روی برگشت نداشت. پس همان بهتر که برای همیشه آن خانه و آن محله را به دست فراموشی می سپرد.

سکوت جمع را که دید مخاطب حرفش را فروغی قرار داد که دل رحمی اش را به روشنی حس میکرد. تند تند گفت:

-توی یه آرایشگاه کار میکردم... دروغ نمیگم خانم. حتی اگه بخوایین میبرمتون محل کار قبلیم رو نشونتون

میدم... اگه شما بهم اجازه بدین... تا وقتی که یه کار تازه پیدا کنم اینجا بمونم، بعد میرم... قسم میخورم سربارتون
نمیشم. فقط یه جای خواب داشته باشم بسمه!

کارش به جایی رسیده بود که برای حفظ همین موقعیت التماس میکرد... اما چاره ای نداشت. گاهی آدمها با دست
خودشان تقدیر را به بیراهه می کشانند.

قبل از فروغ امیرحسین لب باز کرد:

-بسیار خب... همین الان اول شما با من میایین و محل کار و خونه رو نشونم میدین، بعد اجازه دارین تا مدتی که
موقعیتتون ثابت بشه مدتی رو کنار ما بمونید.

باورش نمیشد... پلک زد... شاید رویا بود.

حتی اگر رویا بود هم به شدت بوسیدنی بود، نظر مثبت این مرد سرسخت را جلب کرده بود و این تمام چیزی بود که
شب گذشته بابتش خواب از چشمش فراری بود...

دستهای سردش میان دست فروغ رو به گرما رفت. تند تند سرش را بالا پایین کرد و نتوانست شوقش را مهار کند:
میام... حتما میام.

-حالا چه عجله ایه حسین جان، صبحانه رو حاضر میکنم بعد برید.

-همین الان مامان جان

فروغ دوباره خواست حرفی بزند که شیده قبل از آن که نظر امیرحسین برگردد سریع گفت: من مشکلی ندارم خانم

فروغ شانه ای بالا انداخت: چی بگم والا، هر جور صلاح میدونین.

امیرحسین سوییچ ماشین را در دستش چرخاند و با همان سر سختی قدمی به عقب برداشت: پایین منتظرم.

با توقف ماشین چشمهایش را باز نکرد. سکوتی که در ماشین بوجود آمده بود را دوست نداشت. حتی از ورای پلکهای بسته اش هم می توانست عطر آشنای این محل را حس کند... احتمالاً مژده و بقیه این ساعت از روز را در خواب ناز به سر می بردند. ساعت بازگشایی سالن همیشه راس یازده بود... مگر در مواقعی که عروس داشته باشند!

مژه هایش را به آهستگی تکان داد و پرده ی سیاه مقابل نگاهش جایش را سفیدی و رنگارنگی تابلوی سالن تعویض نمود. لب هایش را خیس کرد و زبان باز کرد

-اون دست کوچه... همون تابلوی صورتی رنگ. سالن زیبایی لیلیوم. توی این محل به لی لی معروفه...

زیرنگاه نافذ و مسکوت امیرحسین و جدیتی که در برابر شنیدن حرفهایش نشان میداد، حرف زدن به شدت سخت شده بود. آدم خجالتی نبود، به هیچ وجه... اما این مرد از همان اول شمشیر را از رو برایش بسته بود. همین باعث شده بود گاهی کمی دست و پایش را گم کند... نگاه به زیر کشید و صدایش هم پایین آمد:

-مدیریت سالن با مژده ست... یکم خسیس بود. واسه همین شاگرداش با من سر جمع شیش نفر بودن. اخلاق درستیم نداشت که این زیاد مهم نیست، بگذریم... میخوام بگم، من دست راست مژده بودم. اکثراً سالن رو تا آخر وقت به من میسپرد، نزدیک هفت سال تموم برایش کار کردم... با همه غرورها و بد اخلاقیاش... شرایط بیشتر از این بهم اجازه موندن نداد. سه تا خیابون پایین تر هم ...

نفسی کشید و ادامه داد: خونه ام بود... این از محل کارم. اگه هنوزم باور نداری میتونی بری پیرسی، آدرس بده... بگو شیده همه میشناسن.

امیرحسین بی حرف ماشین را به حرکت درآورد... نفس آسوده و عمیقی که شیده کشید نشان میداد تا اینجای راه را درست آمده...

ناخن کوتاه و شکسته اش را به لبش نزدیک کرد و پوست لبش را به بازی گرفت. سر چهار راه معروف نرسیده به خانه شان پشت چراغ قرمز ایستاده بودند. چهار مرغی...! اسم این محله بود. تمام الواط و تعدادی هم معتاد، مرغ و خروس و بعضاً قناری و پرندگان شان را سر این چهار راه خرید و فروش می کردند...

رمان مستی و دیوانگی

همین که خواست سرش را به پشتی صندلی تکیه دهد، پسرکی کم سال، ترو فرز روی شیشه ماشین خم شد و تند تند با آب پاش در دستش به شیشه پاشید؛ لنگ قرمز رنگ را از دور گردنش باز کرد و با تمام توان خیسی های شیشه را کشید...

دهان نیمه باز شیده باز تر شد و با ناباوری خیره هیکل نحیف احمد شد. تک تک حرکاتش را از پشت شیشه دنبال میکرد و با هر حرکت، کاسه چشمانش لبریز از اشک می شد.

امیرحسین که مسخ شدگی ناگهانی شیده را دیده بود گردنش را به طرفش چرخاند: حالتون خوبه؟

همچون ماهی بیرون از تنگ افتاده لب هایش را باز و بسته کرد.

دیده بودش... سری قبل خودش احمد را از فاصله صد متری دیده بود که به قول بچه ها سر چهار راه کار میکرد. اما دیدن دوباره برادر کوچکش آن هم انقدر نزدیک و از این فاصله بیشتری به چشمش می زد... حس کرد قلبش چیزی با انفجار فاصله ندارد...

خواست بگوید «راه بیفت... زودتر برو» اما قبل از آنکه بتواند جمله ها را ردیف کند احمد شیده را از پشت شیشه دید و حرکت دستانش کند و کندتر شد. تا جایی که لنگ را بی حرکت روی شیشه ماشین رها کرد. باور نمیکرد خواهرش را روزی با چشمهای خودش ببیند.

امیرحسین نگاهی میان پسرک و شیده رد و بدل کرد: می شناسیش؟

احمد از پشت شیشه اصوات نامفهومی را زمزمه کرد اما شیده جز لب خوانی آخرش را تشخیص نداد که بی جان گفته بود «آبجی!»

-با شما بودم... می شناسین این بچه رو؟

لبش را با فشار گاز گرفت. طعم شوری خون را در دهانش مزه کرد تا کمی... بتواند مانع ریزش اشکهایی شود که درد را از قلبش تخلیه میکردند.

-آره

سکوت و انتظار امیرحسین را که دید گفت: داداش.. داداش کوچیکمه

رمان مستی و دیوانگی

چراغ سبز شد. هنوز دنده را عوض نکرده بود که صدای بوقهای سرسام آور ماشین ها پشت سرش راه افتاد. بی میل دل از نگاه مبهوت پسرک کند و دنده را جا زد.

قلبش مالا مال درد بود و سینه اش سرشار بغض. چگونه هضم میکرد سکوت و دلخوری و عشقی را که تنها در عرض چند ثانیه کوتاه از جانب احمد ده ساله اش دریافت کرده بود؟

امیرحسین با نگاهی به آینه گفت: داره دنبالمون میدوئه...

ترمز کرد. در حالی که فقط چند قدم با کوچه بن بست فاصله داشتند. با خانه ای که روزی شیده قسم خورده بود هرگز به آن محل برنگردد... و حالا این دومین بار بود که این اتفاق می افتاد

به سرعت نور در کناری باز شد و جسمی نفس نفس زنان؛ همانند تیری که از چله در رفته باشد خودش را درون آغوش شیده گوله کرد.

نفس احمد هنوز جا نیامده بود که با شتاب بغضش ترکید: آبجی... ازت بدم میاد... آبجی تو دیگه آبجی من نیستی... خیلی... بی معرفتی... آبجی شیده...

مشت های کوچکش را روی سینه شیده می کوبید و گریه می کرد. بی اراده تلخندی روی لبهای شیده نشست... همیشه برای اینکه خودش را در دل دخترک جا کند برعکس همگی شیده را واقعا شیده خطاب می کرد نه هاجر... وشیده هیچ وقت نفهمید علاقه قلبی برادرش تنها باعث این خطاب کردن شده بود، نه صرفا خود شیرینی برای بها دادن به خواسته هایش!

دستهایش را باز کرد و حینی که موهای آفتاب خورده اش را بوسه می زد، احمد را به سینه اش محکمتر فشرد و به سد لق اشکهای این روزهایش، اجازه شکستن داد.

احمد به دستمال اهدایی امیرحسین خیره شد و صدای خش دار گله مندش را به رخ کشید:

-مامان گفت حق نداریم اسمی ازت بیاریم... هرروز یکی از همسایه ها یه چرت و پرتی از خودش در میاورد و به ناف تو می بست. هاله خیلی وقته به خاطر حرفای درو همسایه اینجا نمیاد... بعضی وقتا مامانو میبره خونه خودش.

-تو چی؟

رمان مستی و دیوانگی

-مجبورم اینجا بمونم کار کنم آبجی...از داداش محسن دیگه زیاد خوشم نمیاد واسه همین به مامان هم گفتم نره...ولی مامان قبول نمیکنه.

محسن همان شوهر هاله را می گفت؟ اما چرا؟ تا جایکه یادش بود، محسن که تمام محبت هایش را بی هیچ چشم داشتی نثار احمد میکرد.

شیده به سوی احمد براق شد: چرا؟ مگه چیزی گفته؟

دستمال میان انگشتهای احمد پورپور شد: یکی دو دفعه راستش...بیخیال آبجی...تو خوبی؟

-یکی دو دفعه چی احمد؟

احمد خجول به امیرحسین نگاه کرد:

-یه بار آبجی هاله نداشت برگردیم خونه...دیروقت بود، رفتم رخت خواب مامان رو براش پهن کنم، داداش محسن داشت آبجی هاله رو دعوا میکرد...میگفت مگه اینجا کاروانسراست که اینا هرروز هرروز اینجا. خودمون به زور درمیاریم باید خرج بقیه رم بدیم...آبجی هاله هی هیس هیس می کرد که صدای محسن نیاد...ولی من پشت در بودم واسه همین شنیدم...آبجی؟

شیده نگاه متفکر و غم زده اش را از دمپایی های قهوه ای احمد جدا کرد و به صورت سیاه شده از آفتابش دوخت.

صدای احمد به بغض آلوده شد: خیلی دنبالت گشتم تا پیدات کنم...یه بار بچه های محل گفتن اومدی اینجا، اون روز کلی تا شب کوچه هارو گشتم که شاید تو یکیشون قایم شده باشی ولی نبود...مامان هی نفرینت میکرد، ولی دو دفعه باهاش دعوا کردم دیگه از اون به بعد جلوی من از تو بد نمیگه...آبجی چرا رفتی؟

جوابی نداد. جوابی نداشت که بدهد. امیرحسین در تمام مدت شاهد حرفهایشان بود. سوال احمد سوال او هم بود.

-آبجی همیشه دوباره برگردی؟

تلخ خندید: به نظر خودت میشه؟

-میشه آبجی...به خدا میشه...با مامان خودم صحبت میکنم...کاری میکنم بذاره تو برگردی پیشمون.

رمان مستی و دیوانگی

-به خدا؟ کدوم خدا؟ همون خدایی که گذاشت آواره شم؟ همون خدایی که یه بارم دستمونو نگرفت؟ اصلا مگه خداییم هست؟ چی میگی احمد!!

امیرحسین سوزنده و عمیق نگاهش را به شیده ای دوخت که سرخ شده از خشم تند تند حرف میزد...نگاهی که آغشته به اخمی غلیظ بود...جایش نبود و الا بابت این کفر گفتن هایش چنان زهرچشمی از شیده می گرفت که جرات نکند به یگانگی الله اش حتی در افکارش هم شک کند. حیف که نه جایش بود نه موقعیتش.

-خودت همین چند دقیقه پیش گفتی مامان همه وسایلمو ریخته دور. خودت گفتی به خاطر من حاضر نیست توی محله راه بره.. حالا به خاطر من بری باهاش صحبت کنی که من برگردم؟

سر احمد پایین افتاد و چشمهای خیسش را با پشت دست سیاه شده اش پاک کرد:

-گذاشتمشون زیرزمین مجید اینا.

-چی رو؟؟؟

امیرحسین داشبرد را باز کرد و بسته شکلاتی به سوی احمد گرفت. دلش به حال پسرک می سوخت.. با این سن کمش هم نان می آورد و هم غصه خانواده به هم ریخته اش را میخورد.. مگر چند سال داشت؟

-مرسی آقا نمیخورم

امیرحسین یکی از آن لبخند های نابش را نثار احمد کرد و موهای پسرک را به هم ریخت، با لحن مختص به خودش جواب داد:

-اسمم امیرحسینه، احمدخان... در ثانی نمیخورم چیه؟... آبجی شیده ات میدونه سر راه اینو فقط واسه تو گرفتم مرد جوون.. سفارش خواهر تم پس می زنی؟

برقی از چشمهای احمد عبور کرد و به شکلاتی که میان دستهای امیرحسین جا خوش کرده بود چشم دوخت. متعجب اما شوق آلود گفت: آره آبجی؟ تو میخواستی امروز بیای منو ببینی؟ واسه همین وقتی منو دیدی مثل دفعه قبل نرفتی؟

شیده مات حرف و لبخند امیرحسینی مانده بود که تنها با یک جمله توانسته بود احمد با ارزشش را از این رو به آن رو کند... این مردک بد اخلاق و همیشه ابرو در هم گره زده با واژه ای به نام محبت و مهربانی هم آشنایی داشت؟!!

لبخند امیرحسین به حدی گیرا بود که نتوانست چشم از آن منظره ی نادر بگیرد... پلک زد و ثبتش کرد. جایی میان ناخودآگاهش....

شاید در روزهای آینده بازهم قرار بود با اخم و تلخی های این مرد مواجه شود... قطعاً به یادآوری مجدد این تصویر تکرار نشدنی و به شدت شیرین، نیاز داشت!

کودکانه های احمد را دل بوسید و نتوانست دل کوچکش را بشکند. چشم از لبخند شیرین امیرحسین گرفت و سرش را به سمت احمد چرخاند: آره داداشی.. اومدم که فقط تو رو ببینم.

احمد شکلات تخته ای کاکائویی را از دست امیرحسین گرفت و تشکر کرد: مرسی آقا امیرحسین.

جواب امیرحسین؛ بوسه ای بود که روی سر احمد نشانده شد.

شیده اما حینی که سعی می کرد لبخند های امیرحسین را از پستوهای ذهنش به کناری بزند موضوع قبلی را روشن کرد: نگفتی احمد... چی رو گذاشتی زیرزمین مجید اینا؟

-هان... بعد رفتنت مامان همه وسایلاتو ریخت توی یه کیسه زباله و شب داد به من که بذارمش دم در... دلم نیومد آبجی... گفتم اگه بذارمش زیر زمین خودمون یه وقت مامان میبینه... بردم دادمش به مجید، گذاشت یه جایی که امنه، خودش میگفت کسی اون قسمت نمیره.

-میتونی برام بیاریش احمد؟

مردد به امیرحسین خیره شد: نمیخواهی بمونی پیشمون آبجی؟

جواب قاطع شیده را هر دو مرد شنیدند: نه!

-باشه آبجی... برات میارمش.. همه چیزات هم توشه... شناسنامه و یه چندتا لباس و خرت و پرتای که توی قفسه داشتی.

کیسه مشکی رنگ را همچون شی ای با ارزش به خودش می فشرد. کز کرده گوشه اتاق فروغ خانم به لحظه آخری فکر میکرد که احمد در اغوشش گریسته بود. برادر کوچکش دل تنگ خواهری بود که احتمالاً حس کرده بود دیگر هرگز قرار نیست ببیندش... شیده به زحمت آرامش کرده بود...

قول قرار دفعه بعد را داده بود به شرطی که احمد از این دیدار به کسی حرفی نزند

گره ی کیسه را باز کرد و سرکی به وسایل داخلش کشید؛ چند دست لباس و یک جعبه عینک و مدارک هویتی اش، به همراه چندین شاخه رزهای خشکیده ای که یادگار روزهای دورش با کامران بود...

در اتاق باز شد و فروغ خانم راضی از اینکه حسینش به ماندن شیده رضایت داده بود با چهره ای خندان داخل شد:
- دخترم... چرا اونجا نشستی؟ پاشو از رو سنگ سرد کمرت درد میگیره.

شیده همه ی وسایل را جمع کرد و به پلاستیک برگرداند: مرسی خانوم راحتم...

فروغ جلو آمد و بوسه ای به موهای شیده نواخت:

- یا مثل بچه ها بهم بگو مامان... یا بگو فروغ... با خانوم گفتنت راحت نیستم. در ضمن... یه توک یا دنبالم بیا

با اتمام حرفش دستش را به سوی شیده دراز کرد تا دست ظریف دخترک را برای برخاستن بگیرد.

شیده هنوز متوجه نشده بود امیرحسینی که آن همه سرسختی نشان میداد چگونه به راحتی راضی شده بود کنارشان بماند؟ هرچند موقتی! شاید دیدن احمد بزرگترین لطف زندگی اش بود... که توانسته بود دل سنگ مانند مرد جوان را نرم کند. شاید حرفهای احمد و مهرتاییدی که بر اعترافاتش کوبیده بود عامل نظر مثبت امیرحسین بود.

با وجود تمام اینها توضیحی به یکایک اعضای این خانواده بدهکار بود... و به خصوص آن مرد همیشه تلخ و گاهی مثل امروز... شیرین!

همراه فروغ پله های ابتدایی ورودی را طی کردند و به طبقه پایین رسیدند.

فروغ واحد همکف را باز کرد و شیده را به داخل هدایت کرد:

- از اونجایی که قراره کنارمون بمونی، اینجارو واسه تو حاضر کردم... گفتم شاید با وجود حسین اینجا راحت تر باشی... بالاخره توهم دلت واسه خودت خلوتی میخواد، نمیشه که همش به خاطر بودن حسینم رو بگیری.

در دلش پوزخندی به حرف فروغ زد... کدام رو گرفتن؟ اگر به خودش بود که همین الان میان این آدمهای شهر با سر برهنه می گشت تا به همه بفهماند پاک بودن چشم هیچ ربطی به حجاب و رو گرفتن زنان ندارد. ذاتی که آلوده باشد و چشمی که درنده باشد، حجاب و غیرحجاب نمیشناسد...! با این حال زبان به کام گرفت. جواب لطف فروغ را با

لبخندی داد

- زحمت کشیدین فروغ خانم... راضی به زحمت نبودم. همون گوشه اتاق خودتونم واسم بس بود.

- چه زحمتی دخترم؟ توهم عین آوای خودم... راحت باش شیده جان، هرچی هم احتیاج داشتی بیا بالا... نبینم غربی کنی. هرچند بچه هارو میفرستم بهت سر بزنی، با اینحال خودتم چیزی خواستی چاره اش یه بار گفته...

- مرسی.

- خواهش میکنم دخترم.

جای جای وسایل را فروغ نشان داد. یخچال کوچکی که گوشه ی خانه بود، مواد خوراکی مورد نیاز را داشت. تخت خوابی هم گوشه دیگر خانه جا سازی شده بود به همراه پاتختی کنارش... اینها تنها وسایلی بودند که واحد نقلی زیر زمین مانند را زینت داده بودند. با رفتن فروغ و تنها ماندنش کیسه ی وسایل را پایین تخت رها کرد و جسمش را هم روی تخت... به سقف ترک خورده ای که بی شباهت به خانه خودشان نبود، خیره شد و به این فکر کرد که حداقل تا چند وقت دیگر نیاز به تعمیری اساسی دارد... پوف کلافه ای کشید و به دیدارش با احمد عزیزش فکر کرد. دلتنگی اش برای برادر کوچکش رفع شده بود. برخلاف هاله ای که هیچ احساسی از دلتنگی در خود نمیدید. شاید به خاطر تمام بد رفتاری هایی بود که هاله از بچگی با شیده داشت... همیشه با هم سر جنگ داشتند و محال بود حتی صحبت های عادیشان به دعوایی اساسی منتهی نشود... خواهر بزرگتر بود اما هیچ وقت نشانی از خواهر بودنش حس نکرد. همیشه هاله با زیرکی کارهایش را پیش میبرد و خرابکاری هایش را گردن شیده می انداخت، در خلوت و کودکی وسیله ای برای تخلیه عقده های روانی هاله می شد، کافی بود از جایی ناراحت باشد تا هاله شیده را با دلیل و بی دلیل به باد کتک بگیرد و با تهدیدهایش، شیده جرات لب باز کردن و شکایت نداشت. همیشه مانعی بر سر تک تک لحظات زندگی اش بود و شیده ی بی دفاع کاری جز بغض کردن و پناه بردن به آغوش پدرش نداشت... از وقتی هم که پدرش فوت شد... رسماً بی پناه شد و روزها مدام توسط هاله و مادرش در هم کوبیده شد. نفرتش از هاله تمامی نداشت... دوستش نداشت... حتی اندازه ی خونی که به نسبت خواهری در رگ هایشان می جوشید. از همان بچگی هاله برایش موجود منحوس و وحشتناکی بود که از ترس گاه شب ها جایش را خیس میکرد. از هاله متنفر بود و به نظرش اصلاً خواهر نبود.. با شنیدن حرف های احمد که رفتار شوهر عتیقه اش را با برادرش شنیده بود، تنفرش از او و هرچه که به وصل می شد، بیشتر شده بود.

بیچاره احمد ده ساله اش... که حتی با گرفتن کاکائویی هم دل شاد می شد. کاش می توانست او را هم کنار خود بیاورد...

رمان مستی و دیوانگی

غلتهی در جایش زد و به شاخه ی خشکیده رز سفیدی که سر از پلاستیک بیرون آورده بود زل زد... واحدی که بی شباهت به زیر زمین نبود، با وجود تمیز شدن توسط فروغ خانم، نشان از قدیمی بودن میداد. به طوری که هر لحظه امکان فرو ریختن بنایی از آن وجود داشت... غلتهی به چپ زد و نفس عمیق و کشداری کشید.

از سرش هم زیاد بود!

سایت ها را بالا پایین می کرد اما با خبری تازه و درخور نشریه مواجه نمیشد. صفحه را بست و بلند شد. به شدت خواستار نوشیدن یک چای تازه دم بود... آن هم از نوع لیوانی اش!

وارد آبدار خانه شد و مقابل کتری قوری همیشه آماده بابا هاشم ایستاد. کتری داغ را با دستگیره کنارش بلند کرد و درون لیوان سرازیر کرد. بخار آب جوش، شیشه های عینکش را هدف قرار گرفت و دیدش را کمی تار کرد. با صدای لخ لخ دمپایی و به دنبالش صدای بابا هاشم تنه اش را از گاز فاصله داد

-تو چرا بابا جان... می گفتم خودم واست میاوردم

لبش را به لبخندی باز کرد: دستت درد نکنه بابا هاشم. نبودی، از چایی های وسط روز توام همیشه گذشت، این بود که دیگه خودم دست به کار شدم.

-نوش جان بابا.

امیرحسین حبه قندی هم از قندان کنار سینک برداشت و به سمت میز کارش برگشت. نشستنش همراه شد با غرغر زیرلبی هومن:

-مرده واسه منم بریزه.

-کم عین پیرزنا نق نق کن

هومن سرش را از فایل تایپ شده بیرون کشید: همیشه عین خر تک خوری. بار اولتم نیست

لیوان را به لبش نزدیک کرد اولین جرعه را نوشید.

-دوربین منو ندیدی؟

رمان مستی و دیوانگی
-دوربین تحفه تورو میخوام چیکار؟

از دنده چپ بلند شده بود انگار! تازه یادش آمد دوربین را در خانه جا گذاشته. پوفی کلافه کشید. باید باز این مسیر را برمی گشت.

چای را خورده نخورده رها کرد... نشریه امروز شلوغ تر از روزهای دیگر بود. دلیلش را نمیدانست. میلی هم به دانستن نداشت.

-هوی کجا؟

چشمش را یکبار بست و باز کرد: اگه رخصت بفرمایین برم دنبال سوژه!

به تعاقبش هومن هم از پشت میز بلند شد

-نری باز خودتو بندازی تو در دسر امیر.

-تو نگران نباش.

در یک آن، نگاهش به آن سوی ستون کشیده شد. میخ دخترکی شد که با جدیت تمام مشغول کار بود. صدای تق تق دکمه های کیبوردش را از این فاصله هم میشنید. در حالیکه مسیر نگاهش را به هومن تغییر می داد دستی به دور کمر بند مشکی اش کشید و گفت:

-چند روزیه میخوام برم دنبال آزاد سازی سند. وقت نمیکنم

هومن هم نیم نگاهی به روشنگر حواله کرد. امیر حسین آهسته تر ادامه داد: هنوزم واسم مبهمه چرا واسم سند گذاشت. اونهم سند ویلای خودش رو.

هومن با تمسخر جواب داد: یعنی نمیدونی؟

جدیت در رج به رج نگاه امیر بافته شد: قیافه من به پیشگوها شباهت داره؟

دو ضربه به سر شانه امیر از طرف هومن کوبیده شد: دختره داره با زبون بی زبونی میگه میخوامت داداشم!... چرا خودتو میزنی به کوچه علی چپ الله و اعلم!

رمان مستی و دیوانگی
-مسخره بازی رو بذار کنار هومن...

-دلم به حالش میسوزه گیر چه آدم گاو بی احساسی افتاده. دختره صاف زده به کاهدون.

لحن امیرحسین بی طاقت شد: حوصله شر و ور بافی تو رو ندارم... من رفتم

-امیر... به جان خودم این دختره میخوادت! شر و ور چیه. آخه کی تو این دوره زمونه ندیده و نشناخته واسه کسی سند آزادی میذاره؟! اد مرد مومن مخ نداشته تو کار بنداز. لااقل اگه نمیخواییش یه جوری حالیش کن، صبح به صبح که میرسه اول نگاه میکنه ببینه تو اومدی یا نه... بعدم عین عاشقای شکست خورده اسلوموشن کارشو راه میندازه.

-بعدا حرف میزنیم هومن... الان باید برم خونه

هومن سر تکان داد و باز توصیه کرد: این تن بمیره، کاری نکنی پیام باز از وسط بازداشتگاه جمعت کنما

و با پایان حرفش سرخوشانه خندید. روشنک که تمام حواسش را به مکالمات زیرلبی آن دو و نگاه های نامحسوس امیرحسین روی خودش داده بود، با شنیدن صدای خنده هومن جرات به خرج داد و مستقیم تیر رس نگاهش امیرحسین را نشانه گرفت.

دست و دلش باهم لرزید و ...وای به احساسی که با همین نگاه، دلش را خرمن خرمن آتش زده بود.

دست خودش نبود... این مرد را دوست داشت. صلابت ذاتی اش را.. مردانگی های کم نظیرش را ... تحکم های کاری اش را.. تمامش را بیشتر از بیشتر.

به سختی چشم گرفت و به دکمه های نامفهوم کیبورد دوخت... تمام کلمه ها از ذهنش پر کشیده بودند و حتی توانایی تشخیص یک واج را هم نداشت. با یک نگاه از جانب او، از دنیا غافل می شد. بارها و بارها برای رهایی از شب چشمانش تصمیم گرفته بود فرم استعفایش را امضا کند و روزمرگی های دخترانه اش را ادامه بدهد. مثلاً لاک صورتی به ناخنهایش بزند و دامن چین چین سرخابی اش را در هوا برقصاند... عطر تند دوست داشتنی اش را روی مچ دستها و گردنش اسپری کند، موزیک های مورد علاقه فرانسوی اش را هم درست وسط ظهر پخش کند و با صدای بلند بلند خواننده را همراهی کند...

اما نتوانسته بود.

ابدا نیاز مالی نداشت. تک دختر سرهنگ فاتح دلاور بود و کله شق تربیش! به استقلال زنان از هر جنبه ایمان داشت... یک جودهایی شدیداً مدافع حقوق زنان بود.

به زحمت سرهنگ را راضی کرده بود تا برود و خودش و دنیایش را میان این اجتماع پیدا کند. و الحق که پیدا هم کرده بود.

هر بار، فکر دوری از آن یک جفت تیله های مشکی تا مرز مرگ گریبانش را در مشت خود می فشرد. اصلا به همین روزانه دیدنش هم قانع بود... روشنک هنوز آنقدر جسور نشده بود که بتواند به حس درونی قلبش پشت پا بزند و تمام دنیایش، احساسش، حتی امیرحسین را پشت در دفتر نشریه جا بگذارد و برای همیشه برود.

روزی که خبردار شد امیرحسین را دستگیر کرده اند، زمان و مکان را درک نکرد... به خودش که آمد در شعبه ی محل کار پدرش خودش را دیده بود. آن هم برای یافتن امیرحسین رضوی!

دور از چشم سرهنگ، از رفیق گرمابه و گلستان پدرش، جلیل خان ستوده کمک گرفته بود... از واحدها استعلام گرفته بودند و امیرحسین و جرم دستگیری اش را پیدا کرده بودند. از جلیل خان، همان رفیق شفیق سرهنگ قول گرفته بود که به پدرش از این دیدار و جریان حرفی نزند.

با هول و هراس به خانه رفته بود و سندخانه ویلایی ای که هدیه فارغ التحصیلی دانشگاهش از سرهنگ بود را برداشته و بی هیچ تردیدی به همان شعبه مورد نظر رفته بود... رفته بود و ندید که جلیل خان با لبخندی که رنگ و بوی آشنایی داشت روشنک دلاور را بدرقه کرده بود... دختر سرهنگ یقینا عاشق بود که مقابل عالم و آدم این همه بی پروایی خرج می کرد!

نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا دریچه های سرشار از حفره ذهنش را از هر آن چه به امیرحسین مربوط است کنار بزند. این مرد تمام دنیایش را مختل کرده بود... می دانست هم سطح و ترازش نیست.. اما دل و خواستن های نا تمامش که این حرف ها سرش نمیشد... میشد؟

با کوفتگی عجیبی چشم باز کرد که با سقف سفید گچی و کمی فرو ریخته ی نم برداشته مواجه شد. دستهایش را به بالا کشش داد و طول کشید تا موقعیتش را کنکاش کند. خوابش برده بود. درست روی تخت فلزی و قدیمی ای که صدای جیر جیر فنرهایش شدیداً اعصابش را به بازی گرفته بود. عادت به خوابیدن روی تخت نداشت. خودش را به زمین فرستاد و سرش را روی فرش قرمز رنگ قرارداد. سکوت خانه دل مردگی عجیبی به جانش تزریق میکرد. احساس گرسنگی می کرد... برخلاف گذشته مدتها بود که دیگر صبحانه نخورده صبحش را به ظهر

میرساند. صدای ضعف شکمش بلند شد. نیم خیز شد تا از یخچال چیزی برای خوردن پیدا کند که ورقه سفیدی از زیر تخت توجهش را جلب نمود.

کنجکاوانه خم شد و دستش را دراز تر کرد و برگه را برداشت. از نوشته های متن فهمید یک نسخه کپی شده از کارت پایان خدمت سربازیست! از عکس فتوکپی شده فرد گذر کرد و روی نام دقیق شد. بلند خواند:

-سید امیر حسین رضوی! نه بابا طرف سیده!.. ای خاک دوعالم تو سرت شیده پس بگو چرا یارو رو همیشه با صد من عسلم نوش جان کرد.

از گفته اش خندید و در دلش تشر رفت "سید بودن طرف چه ربطی به اخلاق مزخرفش داره"

برگه را کناری انداخت و روی زانوهایش بلند شد تا به صدای اعتراض گونه شکمش پایان ببخشد. یخچال کوچک را باز کرد و سرکی داخلش کشید.

اولین چیزی که نظرش را جلب کرد وجود تخم مرغ و گوجه های تازه ی درون سبد قرمز رنگ بود. ساعت نداشت اما حدس میزد دوساعتی را خوابیده باشد! سری تکان داد و دستش را برای برداشتن تخم مرغ و گوجه ها دراز نمود. در این ساعت از ظهر غذای بهتری جز املت همیشه معروف به ذهنش نمیرسید.

روغن را کنار گاز کوچک پیدا کرده بود... می ماند قابلمه یا ماهیتابه ای که... با برگشتنش آن را هم پیدا کرد.

در چشم به هم زدنی املت را حاضر کرد و ماهیتابه را روی زمین گذاشت. با ولع مشغول لقمه گرفتن شد. اولین لقمه را که به دهانش برد تازه فهمید چقدر گرسنه بوده.

سومین لقمه را به دهانش نبرده بود که صدای باز شدن در حیاط را شنید. املت پیچیده لای نان را دستش گرفت و کنجکاوانه گردن بالا کشید. پنجره کوچکی که انتهای آشپزخانه بود کمی به حیاط دید داشت. با این حال آنقدری نبود که بتواند از این فاصله فرد را تشخیص دهد. لقمه به دست از جایش بلند شد و پشت در ایستاد.

دستش روی دستگیره نشست و خواست آن را پایین بکشد اما صدای قدم های فوق العاده نزدیک فرد مانعش شد. عجلوانه و کمی بچه گانه پا کوبید و گازی از سر لقمه گرفت و با حرص جوید. خنده اش گرفت... انگار چه اتفاق مهمی در حال رخ دادن بود که اینهمه بی تاب می کرد.

کمی صبر کرد... سکوت راهرو را که شنید، در را باز کرد و قدم بیرون گذاشت... بوی مطبوع و خوشایند غذایی میان شامه اش پیچید. شیده مست از عطر خوش سیر و پیازداغ های کشک بادنجان چشم بست و با ولع نفس کشید...

رمان مستی و دیوانگی

عطر کشک بادنجان های مادرش را میداد... در همان حال چشم بسته دلش گرفت و حس کرد بغضی نشست در گلویش نافرمانی میکند.

برای رهایی از این حال ناشناخته، پلک گشود و به آینه ی نصب شده انتهای راهرو خیره شد. شیده درون آینه را از نظر گذراند و ابرو در هم گره داد:

-چیه؟ چته هی زرت زرت اشکت دم مشکته؟ مگه بچه ای هی بی قراری میکنی؟ اونا نمیخوانت... میفهمی؟ نخواستنت که دوروز نشده وسیله هاتو ریختن دم در... واسه چی واسشون دل میسوزونی؟

ساکت شد. انگار سکوت شیده ی آینه به شدت برایش عذاب آور بود. گویی فرد دیگری از خود شیده ساخته بود. آب دهانش را فرو داد و دیوانه وار توپید:

-مگه همینو نمیخواستی؟ دردت چیه پس؟

-پس بذار یه ظرف بدم ببری همونجا مادر...

با شنیدن صدای فروغ خانم به آنی روی دهانش کوبید و برای اینکه از فضولی اش بویی نبرند، کمی دور تر از راه پله ها پناه گرفت.

صدای مردانه و پرتحکم همان مردک مزخرف بلند شد: لازم نیست مامان، غروب که رسیدم میخورم.

-حسین به خدا زخم معده میگیری، صبحم که چیزی نخوردی، الانم که نیومده داری میری... لااقل یه لقمه بخور بعد برو

صدایش تنی از عجله به خود گرفت: با هومن یه چیزی میگیریم مامان. گشنه که نمیمونم! من دیگه برم کاری نداری؟
-خدا پشت و پناهت مادر.

در واحد طبقه بالا، توسط فروغ بسته شد و صدای قدم های امیرحسین که پله را دوتا یکی طی میکرد، نزدیک و نزدیک تر می شد.

ذهن شیده هشدار داد "این مردک وسط روز چرا خانه آمده بود؟"

فضولی، همچون دسته ای موریانه در دلش به این سوآن سو وول میخورد.

از زیر راه پله فاصله گرفت و یک پله بالا آمد. کمرش را کمی خم کرد تا بهتر دید داشته باشد...

با احتیاط قدمی دیگر بالا گذاشت، اما درست همان لحظه دمپایی زیرپله بعدی گیر کرد و قبل از آن که شیده با صورت و مستقیم پخش پله های سنگی بشود دستش را بند نرده ها کرد. ساق پایش در اثر پیچ خوردن درد گرفته بود و به سرعت چهره اش در هم جمع شد. صدای نا به هنجاری که در فضای راهرو منعکس شد، باعث شد تا امیرحسین را در جا متوقف کند و به منبع صدا سرک بکشد.

آخ آخ گفتن هایش تعجب امیرحسین را بیشتر کرد. آنقدر درگیر کارهایش بود که فراموش کرده بود پای مهمانی ناخوانده به خانه شان باز شده چه برسد به اینکه بخواهد سراغ بودن و نبودن هایش را هم بگیرد.

شیده سر بلند کرد که با یک جفت چشم شب آلود و ریز شده روبرو شد. ترسیده هینی کشید و سه پله ی بالا آمده را عقب رفت و به جای اول بازگشت...

لعنتی به خودش و چشمهای لامذهبش فرستاد سعی کرد بر خودش مسلط شود... اما امیرحسین متعجب به دخترکی می نگریست که در فاصله چند وجبی اش، هم چون بچه گربه ای ترسیده اما وحشی آماده پنجول کشیدن بود!

تازه متوجه ی موهای آشفته اش شد... در هم گره خورده بود و منظره خنده داری از چهره ی شرمنده اش ساخته بود. اما قطعاً نه در این موقعیت...!

شیده دست پاچه، دسته ای از موهایش را پشت گوش فرستاد. بی خجالت و خیره در چشمهای امیرحسین زل زد و ناشیانه لقمه ی له شده در دستش را بالا گرفت:

-بفرما املت سید

حدقه چشمان امیرحسین از شنیدن این حرف، تا نهایت ممکن گشاد شد.

نگاهی به روغن هایی که از میان انگشتهایش چکه می کرد و لقمه ی له شده، انداخت و با بینی چین خورده ای، چشم از این منظره بی اندازه رقت انگیز گرفت!

باز محور چشمهایش روی بلندی گیسوهای شیده چرخ خورد و باز فراموش کرد چرا این دختر زیر راه پله... در حالی که مشغول فضولی کردن بود، پناه گرفته بود!

رمان مستی و دیوانگی

جعبه ی دوربین را میان دستش فشرد و با اخمی غلیظ از این دختر و موهای بازبلند دلبرانه اش و حرفی که به زبان آورده بود رو گرفت.

دندان به هم سایید تا حرفی نامربوط از زبانش خارج نشود... با حرص و بی حرف به شیده پشت کرد و به سرعت در حیاط ناپدید شد... صدای کوبیدن محکم در بزرگ و آهنی آنقدر بلند بود که لقمه از دست شیده رها شد و با تکان شدیدی دستش روی قلبش نشست.

غرغر کرد: مرتیکه روانی با خودشم مشکل داره!

سپس خم شد و آثار لقمه را از زمین جمع کرد. دست های چرب و روغنی اش را به هم مالید و با یادآوری حرفی که به امیرحسین زده بود بی اراده خندید.

املت له شده تعارف کرده بود... آن هم به چه کسی!... سید امیرحسین! مرد دیوانه ای که معلوم نبود چرا لال شده بود و مانند دیوانه ها نگاه حیران و متعجبش روی سر و موهای شیده گشت میزد.

با فکری که در سر میپروراند خنده اش شدت گرفت و همان جا کف زمین نشست

-دهنت سرویس شیده... سید رو هوایی کردی رفت

خنده اش بند آمده بود که باز با دیدن محتویات املت روی زمین، لبخندش رفته رفته کش آمد... دستی به موهای در هم پیچ خورده اش کشید و نتوانست خودش را کنترل کند. تصویر چشمهای گرد شده ی امیرحسین از مقابل چشمانش کنار نمیرفت! کمدی ترین صحنه عمرش همان یک جفت قیر سیاه گرد شده بود. در همین فکرها ساق پایش تیری کشید و بی توجه به درد گذرا، با صدایی بلند تر از قبل قهقهه اش را در فضای خالی راهرو آزاد کرد...

نگاهی به ساعتش انداخت و پایش را بیشتر روی پدال فشرد. گوشی اش مدام در حال زنگ خوردن بود، اما امیرحسین بدون آن که یکی از آنها را جواب دهد با تمرکز بیشتری تمام حواسش را به رانندگی اش داده بود.

ماشین را یک خیابان پایین تر از دفتر نشریه پارک کرد و پس از اطمینان از قفل شدن آن، جعبه دوربین را در دست گرفت و به سوی دفتر راه افتاد. تنها چند قدم با ورودی دفتر فاصله داشت که صدایی از پشت سر سبب توقفش شد:

رمان مستی و دیوانگی
-عذر میخوام...جناب رضوی؟

ایستادوبرگشت. آفتاب مانع از دید دقیقش شده بود..چشم ریز کرد و پرسشی گفت: بفرمایین؟

مرد جوانی که هم قامتش بود، عینک دودی اش را از روی صورتش کنار زد و لبخندی بند لبهایش نمود و مجددا پرسید:

-امیر حسین رضوی؟

-خودم هستم.

مرد جوان لبهایش را با زبان تر کرد و سعی کرد محکم باشد.

-میتونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم؟

سکوت امیر حسین را که دید افزود:

-سپهر هستم...سپهر نامجو.

با شنیدن نام سپهر اندک اخمی که در اثر کنجاوی روی پیشانی اش نشسته بود، از هم باز شد و حالا دقیق تر به قد قامت سپهر نگریست.

-البته اگه جسارت نباشه...مدتی میشه که اینجا منتظر تون بودم.

حواسش پی جعبه دوربین در دستش رفت و با حسابی سرانگشتی فهمید باید ارسال گزارشات را به روز دیگری موکول کند. آینده خواهرش قطعا از ثبت چندخبر تازه مهم تر بودند!

لبخند محوی زد و جواب داد: حتما جناب نامجو.اگه اجازه بدین من این رو دست یکی از همکارانم بدم و خدمتتون برسم.

اشاره ای به دوربین زد.سپهر کمی خجول قدمی عقب رفت:

-البته البته...خواهش میکنم.منتظر تون هستم.

رمان مستی و دیوانگی

امیرحسین سری تکان داد و وارد دفتر نشریه شد... همکاران هر بخش مشغول انجام کار خودشان بودند. در سالن چشم گرداند و هومن را به شدت غرق شده در ویراستاری دید. به طرفش پا تند کرد. جعبه ی دوربین که روی میز هومن نشست کمرش را صاف کرد و از همان پایین به امیرحسینی که حالا قدبلندتر دیده میشد خیره گشت:

-به... احوال شما؟

اشاره ای به کاور سیاه رنگ زد: هومن زحمت اینو بکش... من یه کار فوری برام پیش اومده... گزارشای امروزه. اگه تونستی که منتقلش کن به هارد و برو تو پنلم، وقت نکردی هم مشکلی نیست فردا خودم سروسامونش میدم.

-نه داداش الان ردیفش میکنم

-دستت درد نکنه.

-حالا کجا با این عجله؟

-بعدا میگم... کاری نداری؟

هومن ابرو بالا انداخت: به سلامت.

امیرحسین دستی به یقه پیراهنش کشید و در همان حالت که پله ها را پایین می رفت موهایش را هم کمی صاف کرد. ایستاد و گلویی تازه کرد. سپس قدم آخر را برداشت و پشت به سپهری که جلوی در نشریه به انتظارش این پا و آن پا میکرد، ایستاد.

-من در خدمتم جناب نامجو

سپهر به سرعت چرخید و باز لبخندی زد: خواهش میکنم... خدمت از ماست. بفرمایین لطفا.

با دست اشاره ای به ماشین مدل بالایی که آن سوی خیابان پارک شده بود، کرد. امیرحسین بی حرفی، قدم هایش را با او تنظیم کرد. هنگامی که هردو در ماشین نشستند، سپهر نفس عمیقی کشید و از آینه باز، وضعیتش را رصد کرد. امیرحسین کمر بند را روی تنش کشید و قفل کرد

-عذر میخوام انگار بد موقع مزاحمتون شدم.

رمان مستی و دیوانگی

متواضعانه سری تکان داد: نه جناب مشکلی نیست، تقریباً تمام تایم کاریم بود.

به راه افتادند: من بازم عذرخواهی میکنم

-راحت باشین لطفاً جناب نامجو

سپهر بزاق دهانش را فرو داد. نشستن جلوی این مرد و از آوا صحبت کردن چقدر سخت بود و خبر نداشت. آوا حق داشت از امیرحسین همچون پدری دقیق، حساب می برد.

-ترافیکای این شهر هم که تمومی نداره.

-بله متأسفانه...

-شما جایی مد نظر تون نیست؟

با همان ژست پاسخ داد: برای؟

-یه جای آرام تر. برای صحبت کردن درباره مسائل.

-در حال حاضر نه.

-پس اگه موافق باشین بریم هتل عالیجناب.

امیرحسین یک تای ابرویش را بالا انداخت و استفهامی پرسید: هتل؟

ظاهراً موقعیت خوبی برای شکستن این سکوت بود و نشان دادن خودی از سپهر: بله... حقیقتاً ریاست هتل به عهده پدرم هست، که البته من هم توی بیشتر کارها کمکشون میکنم.

ترجیح میداد بیشتر شنونده باشد در این موقعیت. دست به سینه شد و عینکش را کمی بالا فرستاد: بسیار خب... خیلی هم عالی.

با رسیدنشان به مقصد مورد نظر، و تواضعی که سپهر مقابل امیرحسین خرج میکرد سبب میشد تا اضطرابی ناخواسته میان هردو مرد اوج بگیرد.

از سوی سپهر برای گفتن حرفهایی که آماده کرده بود... و از طرف امیرحسین برای تصمیم گیری درباره آینده آوایی که بیشتر از جان برایش ارزشمند بود.

سپهر دست پشت کمر امیرحسین نهاد و گفت: تشریف ببرین لابی...من الان خدمتتون میرسم.

سپس بلند تر به زنی که چند قدم دورتر از آنها ایستاده بود، گفت: خانم ایوبی؟ لطفا آقای رضوی رو تا لابی همراهی کنین.

زن جوان دوان دوان خودش را به امیرحسین رساند و با گفتن بفرمایید؛ هردواز سپهر فاصله گرفتند.

امیرحسین مدتی را به انتظار روی صندلی چرم مشکی رنگ لابی نشست. درسکوت اطرافش را از نظر گذراند و با دیدن مجلل بودن تمام وسیله ها با خود حساب کرد اتاق ها باید قطعا مجلل تر و نوین تر از این لابی باشند! کمی ته دلش احساس ناراحتی داشت...اگر ریاست این هتل به نام پدر سپهر نامجو بود و آن اتومبیل آخرین سیستم وسیله ای برای رفت و آمد این مرد جوان به حساب می آمد...قطعا پوئن مثبتی برای ادامه و خوش بینی وجود نداشت...

لحظه ای خودشان را با این خانواده قیاس کرد و دستهایش از فرط خشم مشت شد.

نکند چشم آوا را زیبایی های ظاهری زندگی این پسر گرفته بود؟ نکند دلش حمایتی فراتر از حمایت های الانش میخواست؟ نکند آوا هم مثل هر دختر دیگری با وجود خواستگار همه چیز تماش چشم روی همه چیز بسته بود و این تفاوتها را نادیده گرفته بود؟!

آهی داغ از سینه اش بیرون جهید. داغی ای که در نتیجه حرص و خشم بود.

-من بازم عذرمیخوام آقای رضوی...باید یه موضوعی رو به پدر اطلاع میدادم.

چشم بست و چیره شدن بر خشمش را تمرین کرد. باید همه چیز را میشنید...کامل و بدون جا افتادگی...ان هم از زبان هردو.

سپهر بازهم به خانم ایوبی سفارش دوفنجان قهوه و کیک های شکلاتی مخصوص را داد و این بار کمی به سوی امیرحسین متمایل شد. کف دستهایش را به هم مالید.

رمان مستی و دیوانگی

- آقای رضوی...ظاهرا در جریانید. اما فکر میکنم لازم باشه یکبار دیگه شروع کنم. بنده سپهر نامجو هستم. فرزند ارشد همایون نامجو. پدرم، که در حال حاضر ریاست این هتل رو بر عهده داره...چهار سال پیش برای ادامه تحصیل مجدد وارد دانشگاه تهران شدم و خب... مکث کرد. دشواری از همین جا آغاز شد.

- با خانم رضوی...یعنی خواهرتون، آوا خانم آشنا شدم...ایشون هم کلاسی بنده بودن.

امیرحسین دست دور سینه قلاب کرد و نگاهش پیش خدمتی را دنبال کرد که سفارش هایشان را در دست داشت.

-چند وقته که آوا رو میشناسید؟

-عرض کردم خدمتتون...چهار سال.

-منظورم اینه که چند وقته بطور دقیق این آشنایی صورت گرفته؟

فنجان های قهوه مقابل هر دو قرار گرفت و امیرحسین تشکر مختصری کرد. سپهر جواب داد:

-سه سال..

-چقدر از آوا میدونین؟

تیر آخر را قصد داشت همین اول پرتاب کند. قصد نرمش نشان دادن به هیچ عنوان نداشت.

-تا جایی که فکر میکنم برای تشکیل یه زندگی لازم باشه.

-فکر میکنین؟

سپهر بی تردید در چشمهایی که، سیاهی دل نشین آوا را برایش تداعی میکردند زل زد و زمزمه کرد: مطمئنم.

فنجان قهوه اش را در دست گرفت و تلخی اش را به کام فرستاد: گفتین برای تحصیل مجدد وارد دانشگاه

شدین...میتونم بپرسم چرا دوباره قصد درس خوندین کردین؟

سپهر هم متعاقبا فنجان غلیظ قهوه را در دستش چرخاند: رشته من هتلداری بود...چیزی که اون اوایل به شدت خواست پدرم بود...لیسانس هتلداریم از واحد آزاد تهران شمال گرفتم ولی بهش قانع نبودم...برای همین دوباره واسه

کنکور خوندم و دوسال بعدش رشته ای که بهش علاقه داشتم رو از دانشگاهی که الویتم بود دراومدم. ریاضی محض تهران.

-- پس با این حساب اختلاف سنی زیادی با هم نداریم...

سپهر تبسمی زد و منتظر سوال بعدی امیرحسین ماند.

-آوا به من از شما گفته بود. ولی نمیدونم چرا یه سری چیزای پررنگ رو این وسط نادیده گرفته.

همزمان با تمامش حرفش نگاهش را بین درودیوار طلایی رنگی که شکوه از آنها سرزیر بود دوخت.

کنایه کلامش به وضوح حس شد و سپهر تیزتر از آنی بود که این کنایه را نفهمد.

-بینین آقای رضوی... من به خود آوا خانم هم گفتم، این چیزایی که شما میگین برای من ذره ای اهمیت نداره

-ولی برای ما داره سپهرخان.

دهان سپهر بسته شد و امیرحسین با جدیت بیشتری فنجان را روی میز مقابلش گذاشت و ادامه داد:

-آوا توی خانواده ای بزرگ نشده که حسرت چیزی به دلش مونده باشه یا توی حسرت چیزی سر کرده باشه... تا همین الان هم هرچی بوده با اطمینان میگم، تمام و کمال تامین شده. گرچه پدر ما سالها پیش فوت کرد اما تا امروز به خودم اجازه ندادم هیچ کدام از اعضای خانوادم این کمبود رو احساس کنن. و آوا بیشتر از همه... چون بیشتر از بقیه توی این جریان و نبود پدر بود... قطعاً باید از وضعیت زندگی آوا هم خبر داشته باشین. خانواده ما یه خانواده کاملاً سطح معمولی جامعه ست. با عقاید و باورهایی که از بچگی باهامون بزرگ شده.

-تک تک حرفهای شما برای من محترمه. من همه اینارو میدونم آقای رضوی. پدر من هم از اول آدم سرمایه داری نبوده... کم کم و با گذر زمان به اینجا رسیده. اگه منظور تون تفاوتیه که بین خانواده هاست باید خدمتون بگم که عقاید آوا خانم هم برای من و خانوادم محترمه... قرار نیست چیزی این وسط زیر پا گذاشته بشه...

امیرحسین سری به تایید تکان داد: به هر حال، اگر حرفهای شما هم درست باشه باز یه چیزی این وسط نامیزونه. آوا دختر پر توقعی نبوده و نیست. اینو از خواهرم مطمئنم. نمیدونم چرا با علم به اینکه...

سپهر با کمی عجله میان حرفش دوید. باید از موضعش دفاع میکرد.. باید مکالمات امروز را به خیر و خوشی به پایان میرساند:

-دقیقا منم به همین خاطر دست روی ایشون گذاشتم. ببینین آقای رضوی، مادر من تا همین چند وقت اصرار زیادی به ازدواجم داشت... و گزینه هایی رو برام کاندید میکرد که هیچ جوهره با من و ایده آل هام جور نبود. من برای ادامه زندگیم شریکی رو انتخاب میکنم که داشتن و نداشتن وضعیت مالی من براش مهم نباشه... وگرنه خودتون بهتر درجریانین که با وضعیت الان دخترا تن به جواب مثبت دادن به هر خواستگاری نمیدن!... از نظرشون مرد تا خونه و ماشین و ویلا و هزارتا مورد دیگه نداشته باشه حتی فکر ازدواجم نباید به سرش بزنه... ولی خواهر شما جدا از این گزینه هاست.

-دقیقا رسیدیم به حرف من... من ابا قصد ندارم خودم و آوا رو به چالش بکشم.. اما وقتی مادر شما آینده پسرشو توی دخترایی میبینه که از همه نظر توی یه سطح باشن چه طور میتونه آوایی رو بپذیره که از اون کاندید ها کلی فاصله دارن؟

-من نمیخوام با مادرم یا احیانا بقیه اعضای خانوادم زندگی کنم. تصمیمات من قطعاً باید براشون قابل احترام باشه.

-شما چندسال بعدم همینقدر محکم حرف میزنین؟

سپهر پا روی پا انداخت: آقای رضوی بحث یه سال دوسال نیست، منم نوجوون هجده ساله نیستم که امروز بگم آره و فردا بگم نه... دیگه دوره بچه بازی از من گذشته... وقتشه که با کسی که میدونم از زندگی چی میخوام به این زندگی ادامه بدم.

-ولی شما حتی نتونستین چند سال پیش، برای کوچکتین تصمیم زندگیتون که رشته و علاقه تون بوده با خانواده تون به نتیجه برسین و آخرش هم تسلیم علاقه پدرتون شدین... من چطوری میتونم آینده خواهری که از خودمم برام عزیزتره رو دست شما بسپارم؟

سپهر کمی جا به جا شد و ناراضی جواب داد: چه ربطی داره؟ اون قضیه ماله شش سال پیش بوده...

-روحیات آدما که عوض نمیشه میشه؟ چه تضمینی هست که شما بازم تسلیم انتخاب خانوادتون نشین؟

منطق در رج به رج حرفهای امیرحسین جا خوش کرده بود. از نظرش سپهر آدمی به خود متکی و نسبتاً محکم بود. اما با اینحال باید از تمام شرایط اطمینان پیدا میکرد. بحث زندگی آوایش بود.

-احساس من به خواهرتون چیزی نیست که با حرف اطرافیانم تغییر کنه

رمان مستی و دیوانگی

-احساس آدما توی بدترین شرایط رنگ عوض میکنه آقای نامجو.

سپهر پلک بست: من چه جووری میتونم شمارو از خودم مطمئن کنم که خواهرتون رو خوشبخت میکنم؟

امیرحسین از عجل بودن این مرد جوان خنده اش گرفت. اما بروزش نداد. باید به خانه میرفت و چند دور گوش آوا را درست و حسابی تاب میداد. زهرچشمی از دخترک می گرفت و بعد شاید دلش به حال این دو کبوتر دلداده به رحم می آمد... اما شاید...

فنجان قهوه نیمه سرد شده اش را به سوی لبش بالا برد و با لبخند محوی جواب داد:

-هنوز خیلی واسه این مورد زوده آقا سپهر.

پرده صورتی رنگ اتاق، توسط آوا کنار رفت و مضطرب با دست آزادش به جان پوست لبش افتاد. قامت امیرحسین را که در حیاط دید تپش قلبش بالا رفت و به وضعیت آفلاین سپهری که تا دو دقیقه پیش آنلاین بود و تمام پیامهایش را بی جواب گذاشته بود، خیره شد.

با سرعت نور پرده را رها کرد و بدو بدو خودش را به ورودی رساند. نفسی تازه کرد و یکباره در را باز کرد.

-سلام داداش.

علامت سوال نشسته توی چشمان امیرحسین به شدت خنده دار بود. چه شده بود که داداش خطاب میشد؟ انهم از طرف آوا؟؟!

-علیک سلام

لبش را میان دندانهایش گزید و گفت: خسته نباشی

امیرحسین متعجب تر به چهره سفید شده خواهرش خیره شد: ممنون!

-ام چیزه... ناهار خوردی؟

تا جایی که یادش می آمد به خانه زنگ زده بود و گفته بود که ساندویچی خورده است. به طرف آوا چرخید و عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد:

رمان مستی و دیوانگی

-حالت خوبه تو؟

-هان؟ آره آره خوبم... تو خوبی؟

سپس بی حواس از امیرحسین فاصله گرفت: دست و روتو بشور، بیا برات ناهارت رو گرم میکنم.

با دور شدن آوا، امیرحسین دستی به ریشهای نداشته اش کشید و زیر لب گفت: ارواح عمه ات که خوبی! اصلا هم

معلوم نیست اون پسره هیچی بهت نگفته که داری اینجوری از فضولی پس میفتی!

با شنیدن صدای فروغ کفشهایش را جفت کرد و پا به داخل گذاشت:

-حسین اومده؟ پس چرا من نفهمیدم!

جلوی مادرش ایستاد و دستش را بوسید: سلام

-سلام به روی ماهت پسر، خسته نباشی

آهسته خندید: چه همه مهربون شدن امروز.

-وا مادر مگه روزای قبل نامهربون بودیم؟

-شوخی میکنم فروغ بانو.

بعد از اینکه به سرویس رفت و خستگی هایش را میان خنکای آب پوشش داد، بیرون آمد و یک راست مسیر

آشپزخانه را در پیش گرفت.

کنار چهارچوب آشپزخانه ایستاد و دست به سینه روی یک پا تکیه زد. رفت و آمدهای آوا را زیر نظر گرفت. لحظه ای

می ایستاد وسیله ای را روی سفره می گذاشت و لحظه ای دیگر سردرگم از جا بلند میشد و با کلافگی گوشی اش را

چک میکرد و باز به جیب پیراهنش برمیگرداند. لبخندی به اینهمه استرس آوا زد. دستش را جلوی دهانش گرفت و

دو سرفه مصلحتی کرد تا آوا را از حضورش باخبر کند. میدانست دخترک آنقدر غرق افکارش است که اگر اعلام

حضور نکند محال است متوجه آمدنش بشود.

آوا به سرعت چرخید و لبخند تصنعی زد: اومدی... بیا غذات حاضره

رمان مستی و دیوانگی

سفره رنگارنگی که هوش از عقل هر بیننده ای می برد را نگاه کرد و دست هایش را بهم زد:

-چه کرده فروغ بانو...کشک بادمجون!

چهارزانو نشست و محتویات غذا را روی نان ریخت. بسم اللهی گفت و لقمه را به دهانش برد.

-طبق معمول سبزی پاک کردنش کارتو بوده نه؟

همزمان مشتت سبزی به دهان برد.

آوا که برای بار هزار و چندم گوشتی عاری از پیام را چک میکرد بی حواس هومی گفت.

امیرحسین جدی ترنشست و برای اطمینان از اینکه کسی حرفهای دونفره شان را نشنود تن صدایش را پایین آورد:

-امروز اومد پیشم.

طبق انتظارش سر آوا با سرعت بالا پرید. تمام وجودش گوش شد و خیره به دهان امیرحسین منتظر جملاتی بود تا تک تکشان را ببلعد.

-کی؟

امیرحسین نگاهی معنادار حواله اش کرد و ادامه داد: میدونستی پدرش مدیر یکی از معتبرترین هتلای این شهره؟!

سر به زیر انداخته اش را بالا نیاورد و در عوض با دندان به جان لبهای بینوایش افتاد. میدانست...یک بار سپهر اورا برای کمی آشنایی، به آن هتل باشکوه برده بود اما با اصرارهای مداوم آوا بار اولش شده بود و آخرش.

امیرحسین حینی که لقمه دیگری برای خود میگرفت ادامه داد:

-پسر با عرضه ای به نظر میاد. غیر از اینکه دست راست پدرشه، شغل دیگه ای نداره؟

کوتاه و ریز جواب داد: نه

پارچ آب را درون لیوان سرازیر کرد. صدای پر شدن لیوان حس خوبی داشت.

-این همه آدم...چرا این آوا؟

ناخنهایش را دست کشید. روی جواب دادن نداشت. امیرحسین پس از نوشیدن جرعه ای آب ادامه داد:

-دقیقه اولی که فهمیدم با کی طرفم،شانس آوردی جلوی چشمم نبودی.با خودم گفتم چشمت مال و منالشو گرفته...این آدم اونی نبود که....

حرفش را خورد و پس از کمی مکث شروع کرد:

-دروغ چرا...کی بدش میاد از اینکه آینده خواهرش همه نظره تامین و ساپورت بشه..اونم از طرف یه همچین کسی که دستش به دهنش،خیلی خوب میرسه.

حاجی خدایامرز میگفت تا قبل اینکه با فروغ عروسی کنم،نمیدونستم اونم منو میخواد یا نه...ولی دلم قرص بود از این که این زن لقمه دهنمه... این ادمی که روش دست گذاشتی اندازه ما نیست آوا.حواست هست؟!

سکوت آوا را که دید زبان روی دندان آسیابش کشید: میخوای چیکار کنی؟

با شرمی دخترانه که در تمام صورتش هم نمود پیدا کرده بود گفت:

-بهش گفتم...هزاربار...قبول نکرد.حتی یکی از دلیلام که نداشته بودم تا الان جلو بیاد همین بود امیرحسین.خیلی مصمم بود،هرچی میگفتم میگفت نه!شاید...شاید اگه اون شب مچمو نمیگرفتی اصلا قرار نبود بهت بگم!

چشمان امیرحسین گرد شد: تا کی میخواستی مخفی کنی؟!

بالاخره سر آوا بالا آمد:بحث مخفی کاری نیست.بحث اینه که من حتی تو ذهنم این آدمی که به قول تو لقمه دهنم نیست رو نمیتونستم کامل کنار خودم تصور کنم.تو که میدونی چی میگم.من قصدم بازی با ابروی تو و مامان نیست..به خدا.

-تهش چی؟امروز نشستیم باهم حرف زدیم...دیر یا زود باید تصمیمتو بگیری.اون موقع میخوای چیکار کنی؟

نگاهش بشقاب خالی کشک بادنجان را نشانه گرفت و حرفی نزد.دوست داشتن از عمق نگاهش سو سو میزد و امیرحسین بی رحمانه سعی در گرفتن اعتراف داشت.باید نیت قلبی خواهرش را میفهمید.

-میتونی با بد و خوبش کنار بیای؟ببین دارم از الان بهت میگم...این ادم وصله تن ما

نیست.فرهنگش،سطحش،خانوادش،همه پیش با منو تو فرق داره. دو سوا دیگه نیای بگی امیرحسین ما به هم نمیخوریم باهم فرق داریم نمیسازیم و فلان!خوب گوشاتو باز کن...دارم حرفامو بهت میزنم.میتونی اگه حرفی پیش اومد تحمل کنی؟جلوی حرفای احتمالی بقیه وایسی؟!

رمان مستی و دیوانگی
الان... آخه الان من هرچی بگم که... از رو منطقم نیست.

ناخودآگاه تبسمی زد. در لفافه آوازش لب به اعتراف نسبت به احساسش به سپهر نامجو گشوده بود. دوستش داشت... مگر میشد چهارسال بی احساس با مردی همچون سپهر ولو در حد همکلاسی سر کرده باشد؟! اشاره ای به سفره زد: خیلی خب، فعلا اینو جمع کن. دستت درد نکنه.

نوش جان زیر لبی آوا را شنید و کمی بعد نامش را

-امیر؟

-جانم؟

-نظرت... درباره ش...

موزیانه لبخندی زد و چشمهایش رنگی از شرارت گرفت:

- عمرا بتونی از زیر زبونم حرف بکشی آوا خانوم! نظرم هرچی که هست به خودم مربوطه. لازم باشه انقد جلو پاش سنگ میندازم تا فکر تورو از سرش بیرون کنه.

به زحمت جلوی خودش را گرفت تا در برابر چهره ی او رفته آوا قهقهه نزند. این دختر انقدر دوستش داشت و امیر حسین بی خبر بود؟!

و عشق شاید همین بود... همین خواستن های ناتمامی که عمقش از چشمان دخترک فریاد میزد و ستاره ها تلالویی دوباره به معنای این کلمه سه حرفی می بخشیدند...

عشق در کوچه پس کوچه های دل شیدای آوا پنهان بود و به همین راحتی ها دیوار نمیشکافت.

در پشت سرش را با ناامیدی بست و از مکان مورد نظر، آرام آرام دور شد.

در روزهای پایانی شهریور ماه هوا سوز خنکی داشت که کمی سردی را به هرعابری القا میکرد.

شمار اینکه چندمین جایی بود که برای کار سراغش را می گرفت از دستش در رفته بود. فقط می دانست تمامی سالن های زیبایی کادر تکمیلی داشتند که نیازی به استخدام نیروی تازه در خودشان نمیدیدند. همین موضوع، شرایط را برای شیده ای که تمام عمرش در جنب و جوش بود کمی سخت میکرد. عادت به یک جا نشینی و تن پروری نداشت. روزانه نشستن در آن زیرزمین و شمردن ترک های سقف بی هیچ مهارتی از توانش خارج بود. از طرفی مدرک درست و حسابی هم برای یافتن شغل نداشت. هفت سال برای مژده کار کرده بود و با حقوق بخور و نمیرش ساخته بود.

دستانش را درون جیب مانتویی که کوک هایش در رفته بودند، فرو کرد. هوا رو به سردی میرفت... لباس چندانی هم نداشت. به خودش قول داد با اولین حقوق بعد از یافتن کار برای خودش کفش و مانتویی پاییزه بخرد. آهی از سینه بیرون داد و ذهنش به حلقه ای که سیاوش به او داده بود گذر کرد... مدتها بود آخرین یادگاری کامران را جایی میان ذهنش پنهان کرده بود. حلقه ای قیمتی که حتی دلش نمی آمد آن را بفروشد تا با پولش مدتی را سر کند! به سرش زده بود باز به سالن مژده برگردد... اما نه... حتی فکرش هم شدنی نبود. با چه رویی برمینگشت؟ اصلا چه میگفت؟ آنهم با روحيات مژده ای که از عالم و آدم طلبکار بود.

سرش را تکان داد و بی توجه به متلک های پسر بچه ای نوجوان، خواست از عرض خیابان بگذرد که چند متر آن طرف سالن زیبایی دیگری در محدوده دیدش قرار گرفت. دستهایش درون جیب مانتوی کمی گشادش، مشت شد. او که یک هفته کامل، تمام سالن هارا سر زده بود این یکی هم رویش! تابلوی طلایی رنگ و شیکی که با نوشته های تحریری کلمه "زیبایی میخک" رویش حک شده بود را از نظر گذراند و پا به داخل گذاشت.

-شت. چه وحشتناک!

-مگه بار اولته با همچین چیزی مواجه میشی؟

تلفن های نشریه مدام در حال زنگ خوردن بودند. و امیدی حتی وقت سر خاراندن هم نداشت. خبر نا به هنگام سقوط یک فروند هواپیما، دقایقی پس از اوج گرفتن، در حال حاضر موثرترین اتفاق برای ثبت در رسانه ها به شمار می رفت. هومن کمی تکیه صندلی را از میز دور کرد و خودش را روی صندلی پهن تر:

-نه... ولی مزخرف ترین نوع مرگ همینه. فکر کن در آسمان به خدای آسمان می پیوندی. چهارتا تیکه آهن در حال سقوطه و تو باید اشهدتو زیر لب بخونی. حتی فکرشم مو به تن آدم سیخ میکنه جون امیر

رمان مستی و دیوانگی

امیرحسین قامتش را صاف کرد و دستی به پیراهنش کشید: من برم یا تو؟

هومن به سرعت صندلی را از حالت خمیده درآورد و تا کمر توی مانتیور فرو رفت: دست خودتو می بوسه که من کلی ویرایش رو سرم ریخته.

امیرحسین سری به نشانه تاسف برایش تکان داد. میدانست از تنبلی اش است که این گونه از زیرکار شانه خالی میکنند. در حال دور شدن از میزهومن حینی که کاور دوربینش را چنگ میزد علیرضا صدایش زد:

-امیرحسین، الان شلوغ... بذار آخر وقت برو.. الان خبرنگارای صدا سیما هم اونجان میترسم مثل سری قبل واسه نشریه مون شر درست بشه.

بند کاور را روی شانه اش نهاد:

-تو همچین مواقعی همیشه ریسک نکرد... اتفاقی افتاد خودم مسئولیتش رو به عهده میگیرم.

دستی در هوا تکان داد و پله های نشریه را برای رسیدن به سوی ماشینش دوتا یکی پایین رفت. وقت به شدت طلا بود. نباید ثبت مستقیم این اتفاقات را از دست میداد. بازهم پوئن مثبت دیگری از درخشیدن نشریه مقابلشان بود که تماشش به او بستگی داشت.

به سختی سعی در کنار زدن جمعیت داشت... تمامی افراد خبرنگارها و عکاس هایی بودند که کم و بیش با آنها ملاقات داشت.

بند دوربین را دور گردنش انداخت، لنز دوربین را به روی لاشه های آهنی که از دور پیدا بود زوم کرد و چندین عکس گرفت.

-کجا آقا؟ کجا برادر من؟

دوربین را دور گردنش رها کرد و دست در جیبش فرو برد. با جلو بردن کارت خبرنگاری اش، مقابل فردی که لباس نظامی به تن داشت اجازه ی عبور را کسب کرد.

برای جلوگیری از هجوم افراد، سرتاسر منطقه را نوار زردرنگی کشیده بودند. ازدحام جمعیت به شدت کلافه اش کرده بود. اما چاره ای نداشت. حین ثبت عکس ها بود که صدای مکالمه ای را شنید. امیرحسین بی آن که سر بچرخاند به کارش ادامه داد.

رمان مستی و دیوانگی

-همونطور که مشاهده میکنین...طبق گزارشاتی که دریافت کردیم، هواپیمای تهران خوزستان ثانیه ای پس از بلند شدن از باند دچار مشکل نقصی شده، این در حالی هستش که هیچ نشونه ای از نقص موقع اوج گرفتن وجود نداشته. و..درحالی که مسیر چندانی رو طی نکرده بود درست در بخش مرکزی اراضی خارج از شهر سقوط میکنه...طبق گزارشاتی که همکارانم در حال ثبت و تهیه هستن، تمامی سرنشینان این هواپیما که شامل 168 نفر اعم از خلبان مهماندار و مسافران بودند همگی فوت شدند، اما هنوز لیست دقیقی از فوتی های این هواپیما صادر نشده. توجه شمارو به گزارش های آتی جلب میکنیم...ایزدی خبرنگار واحد مرکزی خبر. تهران.

امیرحسین قدمی جلو رفت و روبه یکی از افرادی که در حالی متفرق کردن جمعیت بود پرسید

-کی اسامی فوت شده ها منتشر میشه؟

مرد با بی حوصلگی پاسخ داد: یه تیم در حال بررسی هستن. تا دو سه ساعت آینده معلوم میشه.

سری به نشانه تشکر تکان داد و از جمعیت فاصله گرفت. به انتظار اسامی فوت شده ها گوشه ای ایستاد. عده ای با دوربین مشغول فیلمبرداری بودند وعده ای دیگر هول زده سعی در فهمیدن ماجرا داشتند. به نت گوشی اش متصل شد و شنیده های خبرنگار را در گروه نشریه تایپ کرد تا همکارانش در جریان اندک وقایع اتفاق افتاده قرار بگیرند.

زندگی به تلخی سقوط همین هواپیما بود. یک روز هستی و روز دیگر در حالی که ابدًا انتظار نبودنت را نداری از صحنه روزگار با یک اشاره سقوط خواهی کرد... آنقدر که حتی فرصت یک دل سیر دیدار تازه کردن با عزیزانت را نداشته باشی...

آنقدر شوق داشت که حتی دلش نمیخواست یک ثانیه از این حال خوبش را از دست بدهد. در را با پشت پا بست و جعبه های شیرینی را در دستش جا به جا کرد. راهرو را تند تند بالا رفت و دستش را روی زنگ واحد فروغ خانم چسباند.

-بله بله اومدم...

فروغ خانم که در آستانه در پیدا شد، شیده با شوق و بدون توجه به نسبتشان، دست آزادش را دور گردن فروغ حلقه کرد و بوسه پر سروصدایی از گونه های زن گرفت. فروغ که انتظار این حرکت را نداشت، هول زده چادر را از دور گردنش رها کرد و چشم به چهره سرخ شده از هیجان شیده دوخت.. کمی کنار کشید:

-بسم الله... خیره دخترم!

رمان مستی و دیوانگی

شیده بی تعارف خودش را به داخل دعوت کرد و جعبه شیرینی در دستش را بالا گرفت. با شوق خندید:

-خیره فروغ خانم... بدجوری هم خیره.

چشمهای فروغ درخشید: کار پیدا کردی؟

شیده ذوق زده خندید که فروغ الهی شکر از ته دلی نثارش نمود.

-مبارکت باشه دخترم... خیلی خوشحال شدم

-این برای شماست.

-چرا زحمت کشیدی؟

دخترک شانه بالا رها کرد: چه زحمتی خواستم حال خوبمو باهاتون شریک شم

-انشالله همیشه خوش خبر باشی، چه کاری هست حالا؟

شیده دندانهایش را به نمایش گذاشت و با آب و تاب توضیح داد: تقریباً به اینجا نزدیکه... یه محله ای هم هست که وجب به وجبش سالن زدن... چندجایی ردم کردن ولی آخری که رفتم گفت باید ازت تست بگیریم..وای باورتون میشه فروغ خانم؟ به راحتی ازم تست گرفتن و راحت تر از اون قبولم کردن... اسم آرایشگاهش میخکه... میشناسین؟

لبخند روی لبهای فروغ با شنیدن نام آرایشگاه رکمی رنگ باخت:

-آرایشگاه؟ مگه تو آرایشگری بلدی؟

-معلومه..من قبلاً هفت سال توی آرایشگاه کار میکردم..به اقا پسر تون هم گفتم اون روز

فروغ سعی کرد ظاهرش را حفظ کند و توی ذوق دخترک نزند. همین که بعد از هفته ها بیکاری اینهمه شوق و خنده به وجودش برگشته بود ارزش داشت.

-نمیخواهی به پدر مادرت هم خبر بدی؟

انگار به بادکنک پر شده از ذوق شیده سوزنی زدند. تمام شوقش به فیس گفتنی دود شد و هوا رفت.

نگاه منتظر و متاسف فروغ را که دید سر پایین انداخت. دروغی سر هم کرد: بهشون میگم.

رمان مستی و دیوانگی

لیوان چای که مقابلش قرار گرفت به خودش آمد. لبخند تلخی زد:

-مرسی من دیگه برم پایین

-حالا چه عجله ای بود دخترم...ناهار آماده ست بمون باهم می خوریم.

حال خوبش رسماً زهرمارش شده بود. حتی اینکه صاحب کار جدیدش پس از تست گرفتن از شیده خواسته بود تا مدل موی جمع و جوری برای یکی از مشتریانش درست کند و به همان واسطه اندک دست مزدی هم برای اولین روز و اولین قدم نصیبش کرده بود... تأثیری در خوب شدن حالش نداشت. با همان اندک پول دو جعبه شیرینی خریده بود. یکی برای فروغ خانم و دیگری برای احمد...یک ساعتی سر چهار مرگی منتظر احمد نشسته بود تا جعبه شیرینی را به برادرش بدهد اما احمد را پیدا نکرده بود.

طره ای از موهای توی صورتش را پشت گوش انداخت و همین که دهان باز کرد تا جواب بدهد در با شتاب باز شد و پس از آن صدای مردانه ای فضای مانشان را اشغال کرد.

-مامان...

شیده به سرعت چرخید. امیرحسین چشم در چشم دخترکی شد که باز بدون حجاب مقابلش ایستاده بود و انگار که انتظار ورودش را نداشت با دهانی نیمه باز خیره خیره نگاهش می کرد.

دهان امیرحسین به ناگهان بسته شد. یک دور سر تا پای شیده را نگاه کرد و بدون اینکه اراده ای داشته باشد مسیر چشمهایش موهای مشکی بسته شده شیده را نشانه گرفت...برخلاف سری قبل به طرز مرتبی بالای سرش جمع شده و از میزان بلندی اش به طرز چشم گیری کاسته بود.

فروغ از آشپزخانه بیرون آمد. با دیدن هر دو و به خصوص شیده ای که هیچ تلاشی برای پوشش سرش نمی کرد، لبی گزید.

-چه زود اومدی مادر..

در پرت کردن حواس امیرحسین به سمت خودش موفق بود. چرا که امیرحسین اخم ریزی کرد و سپس گفت:

-از نغمه خانم خبر داری؟

فروغ با شنیدن اسم نغمه متعجب ابرو بالا پراند: وا نغمه...نه چرا باید خبر داشته باشم؟

شیده که خودش را میان بحث مادر و پسر اضافی می دید، من و من کرد: من دیگه برم

-بمون دخترم سفره رو چیدم..آوا هم دیگه باید پیداش بشه

شیده اشاره ای به جعبه شیرینی زد: فقط اومدم شیرینیتونو بدم و برم..با اجازه

امیرحسین طبق معمول ممانعتی نکرد و خودش را برای رفتن شیده از جلوی در کنار کشید. به سلامت گفتن فروغ را شنید بی تعلل به سمت واحد پایین پا تند کرد...

با رفتن دخترک امیرحسین فشاری به شقیقه هایش آورد...چیزی که شنیده و دیده بود را هنوز باور نداشت. سخت بود گفتن همچون موضوعی...خیلی هم سخت...

-این روزا زنگ نزده بود بگه شوهرش کجا میره؟

فروغ با شنیدن نام "شوهرش" حسی از شرمندگی وجودش را احاطه کرد. امیرحسینش درباره جهان صحبت میکرد...شوهر نغمه...همان عموی ناتنی اش! همان مردی که به بهانه ی نیتی خیر، وکالت فروش ملک حاجی خدایامرز را گرفته بود و بعد هم در افزایش این زن را مجبور کرده بود تا به محرمیتش تن بدهد! فروغ آن لحظه برایش مهم نبود چه هدفی پشت این درخواست خوابیده...تنها چیزی که برایش مهم بود فروختن آن ملک و سبک کردن باری از روی شانه های امیرحسین بود.

چشم درشت کرد و نگران تر جواب داد: وا حسین...از کی تا حالا نغمه به من گزارش کار میده...چیزی شده؟

امیرحسین جمله هارا در ذهنش مرتب کرد و برای کاهش دادن هیجان به قلب مادرش، شمرده شمرده لب باز کرد

-یه زنگ به نغمه خانم بزن ببین از "اون" خبر داره

-داری میترسونیم حسین

-چیزی نیست عزیزم..زنگ بزن تا بهت بگم چی شده..یا نه بده اصلا خودم صحبت میکنم.

فروغ شماره را روی تلفن گرفت و بدون اینکه گوشی را دست امیرحسین بدهد پس از سلام و احوالپرسی و مکالمات روزمره چیزی را که مرد جوان از او خواسته بود را به زبان آورد...به بهانه ی کاری که امیرحسین با جهان داشت سراغش را گرفته بود..اما وقتی که نغمه اظهار بی اطلاعی کرد کمی بعد مکالمه را به پایان رسانده بود. گوشی که روی دستگاه نشست فوراً به حرف آمد:

رمان مستی و دیوانگی

-چی گفت؟

-هیچی...گفت دو سه شبه خبر نداره ازش...هرچی باهاش تماس میگیره خاموشه.

آرامش زن عمویش را درک میکرد...جهان هیچ وقت همسرش را در جریان کارهایش قرار نمیداد. پس بنابراین موضوع تازه ای برای نگرانی از جانب نغمه نبود. به این بی خبری ها سالها بود که عادت داشت.

-میگی چی شده یا نه حسین؟

عینکش را درآورد و گوشه ی چشمانش را با شست فشرد. کسی در سرش طبل می کوبید.

-امروز با خبر شدیم یه هواپیما نقص داشته... به مسیر خوزستان بلند نشده...سقوط کرده.

چشمان متحیر فروغ را که دید آهسته گفت:

-تمام سرنشیناش مردن... و خب...اسم شوهر نغمه هم تو لیست فوتی ها بود!

زمزمه ناباور فروغ را شنید: چی داری می گی؟

-نغمه نمیدونه قطعا جهان پرواز داشته و اون پرواز سقوط کرده.

-یا الله!...مگه میشه حسین؟چه جوری اخه؟

حیرت مادرش را درک کرد. خودش هم با دیدن نام جهانگیر رضوی در لیست، چشمهایش قدر توپ پینگ پنگ گشاد شده بود...به هزار زحمت درخواست دیدن جنازه را با چشمان خودش داد تا بفهمد این جهانگیر همان مردکی ست که مدتها گم و گور شده یا صرفا یک شباهت اسمی ست...

اما با دیدن جنازه ای که چیزی از آن باقی نمانده بود تشخیص سخت شده بود.حالش به شدت منقلب شده بود.اما مدارکی که حاکی از تایید همان جهانگیر بود به شبهه اش مهر تایید زد.

-تمام مدارکش همونایی بود که متعلق به جهانیه...خودش بود.

فروغ گیج به نقطه ای زل زد.سرش را برای بهتر دیدن امیرحسینی که در حالت ایستاده بالای سرش رشید تر جلوه میکرد بالا گرفت...

-ای وای!به نظرت بریم به نغمه بگیم؟

-منم همین نظرو دارم...گفتم اگه صلاح بدونی ببرمت پیشش آروم آروم همه چیو بهش بگی...اون بنده خدا از هیچی خبر نداره.

فروغ که گویی در دنیای دیگری سیر میکرد، گنگ از حرفهای امیرحسین سری تکان داد: آره..راست میگی مادر..بریم..بریم زودتر.

بلند شد و به سرعت چادر مشکی اش را چنگ زد.امیرحسین سد راهش شد:

-کجا مادر من...بچه هارو چیکار میکنی؟

-آوا دیگه باید برسه...دخترا هم تا عصر توی کتابخونه مشغول درس خوندن اند.بریم زودتر حسین...معطل چی هستی؟

امیرحسین پوفی محکم کشید و به دنبال فروغی که بی صبرانه دیدن نغمه را انتظار می کشید، راهی شد.

با تنی خسته و رنجور در را با کلید همیشه همراهش باز کرد و پا به داخل حیاط گذاشت...

از کنار حوض آبی وسط حیاط گذر کرد و هوس جلا دادن صورت خسته اش با آب ساکت درون حوض را به بعد موکول کرد. سکوت خانه یک جور عجیبی توی ذوق می زد. به وجود فروغ در این خانه عادت کرده بود...و حالا دو روزی می شد که فروغ لحظه هایش را برای تسکین دل داغ دیده نغمه کنار او سپری می کرد.

تازه از سرکار برگشته بود... به شدت تشنه بود و شاید هم میشد گفت اندکی گرسنه. یک راست مسیر آشپزخانه را در پیش گرفت. سر درون یخچال فرو برد و بی توجه به قابلمه خورشت قیمه، سیببی از سبد قاپید.

دو روز گذشته را در ذهنش مرور کرد...باور این خبر در حیطه درک نغمه نمی گنجید، چرا که ناباور همچون مرغی سرکنده به دور خودش می چرخید و در انتظار دریافت خبری از جهان بود تا به تمام حرفهای آن دونفر مهر باطل بزند. هرچقدر که امیرحسین سعی کرد تا از میزان شوکه کنندگی خبربکاهد و جوری آن را به گوش نغمه و دخترعمویش برساند تا طاقت از کف ندهند بی فایده بود.

در کمتر از چندساعت خبرپخش سراسری شد. نغمه که هنوز در شوک به سر می برد مات و مبهوت به بقایای هواپیمایی که از آن جز تکه هایی آهن به جا نمانده بود به تلویزیون خیره و گنگ نگاه می کرد.

همه چیز واقعی بود، حتی کارت شناسایی جهانی که به طرز عجیبی سالم باقی مانده بود و در دست امیرحسین جا خوش کرده بود، حقیقی ترین مدرک برای اثبات این واقعه به شمار می رفت... نگین، دختر نغمه با بی قراری و اشک هایی که گونه هایش را به سیلاب کشانده بود با حالی خراب در آغوش مادرش اشک میریخت.

گرچه از جهان کینه ای بی سابقه به دل گرفته بود، انقدر که اطمینان داشت حتی اگر زنده از این ماجرا جان سالم به در می برد خودش با دستهای خودش این مرد را به نیستی می کشاند. گرچه هنوز هم از فروغ دلگیر بود اما مادرش بود و تنها سرمایه اش برای ادامه این زندگی.

سرش را تکان داد و گاز بزرگی به سیب سرخ دستش زد.

آرنجهایش را روی سنگ این تکیه داد و برگ های درخت مویی که سرتاسر حیاط مسکوت را پوشش داده بودند، دید زد. باید سر فرصت باغچه ی خشک شده در نبود فروغ را، آبیاری میکرد... گاز دیگری به سیب زد و گوشی را از جیبش بیرون کشید... پیام هایش را چک می کرد، اما چیز تازه و بدرد بخوری چشمش را نمیگرفت.

مراسم عمومی ناتنی اش با وجود کمک اعضای فامیلش، در کمال احترام و عزت برگزار شده بود. هرچند که همسرش و نگین دخترش به شدت بی تابی می کردند... همه شان سعی کرده بودند تا پسر بزرگتر جهان را از این اتفاق با خبر کنند... اما مردک انگار قطره شده بود و در دل زمین فرو رفته بود. سال ها بود که با فهمیدن نسبتش و اینکه نغمه و جهان پدر مادر خونی اش نیستند راهش را از زندگی آنان جدا کرده بود.

سرش را از حجم اتفاقات فرعی تکان داد و تفاله سیب گاز زده را درون سینک نشانه گرفت. چرخید و دستی به پیراهن چروک خورده اش کشید... بطری آب کنار دستش را برداشت و یک ضرب مشغول نوشیدن شد...

در همان حالت بطری به بغل، برگشت تا از آشپزخانه خارج شود، اما نگاهش با منظره ای که تا ثانیه های پیش با حیاط خلوت مواجه بود، تلاقی کرد.

پنجره ی آشپزخانه جایی قرار داشت که به حیاط باصفایشان دید کامل داشت. آب هنوز در دهانش جاری بود، همین موضوع باعث شکستن قطره های آب با شدت، درون گلویش شد. سینه اش به تکاپو افتاد و محکم به سرفه افتاد. کمی که آرام شد سرش را بالا آورد، اما باز هم با همان تصویر روبرو شد...

امیرحسین، محو و مات خیره ی دخترکی شده بود که درست وسط حیاط و تکیه داده به درخت گیلاس، دامن چین دار سرخابی اش را در هوا می رقصاند و چیزی زیر لب زمزمه می کرد.

دیدن این دختر آن هم دزدکی و درحالی که حتی از وجود این مرد جوان ذره ای خبردار نبود، ابتدا کار پسندیده ای به نظر نمی رسید. اما گویی نگاه امیرحسین میخ شده و درون جسم دخترک فرو رفته بود. شاید نتوانست یا نخواست، هرچه که بود دلش به بریدن این بند نگاه رضا نمی شد!...

از درخت فاصله گرفت و شکوفه های صورتی تازه ای که دورتادور باغچه ریخته بودند را در مشتش ریخت و دامن چین چین خوش رنگش را گوشه ای برای نشستنش پهن کرد. با صبر و حوصله یکایک شکوفه هارا کنار هم ردیف کرد، می ترسید مبادا لطافت یکی از آن صورتی های ریز را بشکند. امیرحسین دقت بیشتری به خرج داد... انگار که تمام آن صورتی های دل نشین را دور مفتولی باریک قلاب می کرد، گویی قصد داشت از طراوتشان، نیم تاجی از گلبرگهای گیلای بسازد.

کارش شاید پنج دقیقه بیشتر طول نکشید، چرا که همان نیم دایره ی دست ساز خوش رنگ، روی آبشار سیاه گونه اش نشست و دخترک با شوق ناشی از اتمام کارش، از جا برخاست...

تضاد صورتی های شکوفه های گیلای و سیاهی گیسوهایی که تقریباً تا کمرش می رسیدند بی اندازه چشم گیر بود. چندین بار با فرو فرستادن بزاق دهانش تلاش کرد، باید نگاه می گرفت، باید چشمش را به روی تمام سیاهی هایی که در این ظهر داغ براقیت و دلبری شان را به رخ می کشیدند می بست و برای ساعاتی استراحت به اتاقش می رفت... کاری که همیشه درست پس از رسیدن به خانه انجام میداد. اما همین یکبار، شدنی نبود!

با طنازی یک دور، به دور خودش چرخید و پراکندگی موهایش در هوا تصویری دلربایانه از پشت قاب پنجره پیش چشمان مردی ساخت، که شیده حتی از وجودش در این خانه باخبر نبود!

با یک دست و محتاطانه تاج را روی سرش محکم کرد، همانند دختر بچه های بازیگوش گوشه ی دامن سرخابی اش را بالا گرفت و لطیف تر از هر کرشمه ای، دستهای پیچ و تاب خورده اش را به رقص وادار کرد...

مسخ شده ظرافت حرکاتش را دنبال کرد و امیرحسین نفهمید... در این ظهر داغ شهریورماه و در یک آن؛ چیزی میان سینه اش، درست نشسته میان رگ های خونی قلبش تپیدن گرفت و راه شریانش را به بند بند اعضای تنش پیدا کرد، که تپش قلبش آهسته آهسته به بالا صعود کرد و

به راستی که این دختر و طنازی های گیلای واران اش، به زردی لطافت ابریشم می ماند یا مژده آبی قاصدک؟!

ثانیه ای چشم بست و از پشت سیاهی های سایه پلکش، لبخند عمیق دخترکی را حس کرد که آن سوی دیوار، تاجی از گیلای روی سرش نهاده بود و قلبش را به جادویی بی مانند به تسخیر درآورده بود...

به سرخی سیب حوا بود؟ یا سبزی شمعدانی های مادر بزرگ...؟!

به چه تشبیهش می کرد وقتی هنوز نمیدانست چند جهان، میان نگاهش، میان وجودش و دلبری هایش می پیچد!.. باز کردن پلکش مصادف شد با تکان خوردن لب های صورتی رنگی که نگاه دقیق امیرحسین را به همان نقطه کشاند. زمزمه ای.. که حالا تمام وجودش گوش شده بود و حتی میتوانست از پشت پنجره بسته هم آن را بشنود.

"من طرفدار حال چشما تم، مثل یه سایه پشت پلکاتم،

چرخشی به کمر ظریفش داد و حینی که لبخند از ته دلی روی لبهایش سنجاق می شد بلند تر از قبل، ادامه داد:

"هر کجا باشی، هر کجا باشم، نقطه امن کل دنیاتم"

دمی نفس کشید و بطری آب را روی این قرار داد. قلبش بی مهلبا می کوبید. چیزی که برای خودش هم تازگی داشت. خستگی را به دست فراموشی سپرده بود و تمام جسمش مشتاقانه قدم های شیده را دنبال می کرد.

این ترانه را همین چند وقت پیش شنیده بود، خواننده اش، همان خواننده مورد دوقلوها بود که روزی نمیشد، حرفی از میزان علاقه و شیفتگی شان به خواننده در خانه میان نباشد.

شیده بلند بلند در حیاط، آواز را با ظرافت حنجره اش به تحریر می کشید و موجی از سرخابی های چین دارش به نسیم ملایم هوا میفرستاد.

زمزمه بعدی را امیرحسین با تن صدایی آهسته همگام با دخترک سرخابی پوش لب زد:

-ای وای ای وای ای وای از اون چشما تم...

اون دوتا جانی ای وای

ای وای از اون موهات، دشت طوفانی،...

صدای زنگ گوشی امیرحسین، او را از خلسه ای غرقش کرده بود به ناگهان بیرون کشید.

گویی که از اعماق اقیانوس به خشکی پرت شود.

گوشی لرزان را در دستش جابه جا کرد اما قبل از آن که پاسخ دهد، تماس خود به خود قطع شد.

رمان مستی و دیوانگی

رفته رفته همه جا ساکت شد... نه شاپرکی در هوا بال می زد و نه گنجشکی از روی شاخه درخت دخترک را در آواز خوانی همراهی می کرد....

نگاهش را سرتاسر حیاط چرخاند، اما انگار که هیچ وقت هیچ شیده ای میان حیاط تکیه زده به تنه درخت وجود نداشته باشد، هیچ ترانه ای حتی زمزمه نشده باشد و هیچ نیم تاج گیلاسی روی سیاه گیسوهای دخترک هوش و حواس امیرحسین را محو نکرده باشد!

تنها رد نسیمی دلنواز از تمام آن کرشمه ها و طنازی های مستانه به جا مانده بود.

به راحتی با یک زنگ از ناب ترین اتفاقی که ممکن بود رخ بدهد و داده بود؛ غافل شده بود... غفلت کرده بود... از دخترکی که سرمستی و نشاط برای همین امروز، از وجودش چکه می کرد.

عینک را از صورتش درآورد و آویزان شده از میان انگشتهایش، قاب مشکی رنگ را تاب داد.

رفتنش را ندیده بود

آمدنش را هم!

لعنت بر شیطان! این دیگر چه مدلش بود؟! پی چه چیزی میگشت وقتی سالها با خودش عهد بسته بود خانواده اش صدر اول جدول الویت هایش باشند؟!

محکم پلکهایش را به هم فشرد.

همان بهتر که در غیاب فروغ پا به این خانه نمیگذاشت... یک تصویر متحرک از دخترک سرخابی پوش این همه سبب آزردهی خاطر امیرحسین شده بود؟ عذاب وجدان بود یا...؟

شقیقه هایش را با دست مالش داد و بی توجه به صدای گرسنگی شکمش به طرف خروجی راه افتاد. استراحت به او نیامده بود.

پا که به حیاط گذاشت، درست جای قبلی نشستن شیده، چیزی میان نفسش تردد کرد...

در را محکم تر از همیشه به هم کوبید تا شاید متوجه حضورش در این خانه شده باشد. خیال کرد شاید دفعه بعدی در کار نباشد اگر شیده از غیبت اعضای این خانواده سو استفاده نکند!

مسیر کوچی تا رسیدن به ماشینش را قدم زد اما...

رمان مستی و دیوانگی

عطر مملو از شکوفه های به جا مانده گیلای در هوا پراکنده بود و چرخش طنزانه ی دخترک به دور خود، حتی از این فاصله همچنان دیده می شد...

چهارزانو روی تخت نشسته بود و به صدای اخباری که چیزی از گفته های مجری نمی فهمید، گوش میداد. دسته ای از اسکناس ها را شمرد و پس از جدا کردن قسمت قابل توجهی از آن، باقی را زیر پتو قرارداد.

دستی به تی شرت بالا رفته اش کشید، پس از اینکه از مرتب بودن ظاهرش در آینه اطمینان حاصل کرد در را باز کرد و قدم اولش را روی پله گذاشت. پشت در ایستاد و دسته ای موهایش را پشت گوش فرستاد، همان لحظه هم دستش را بالا آورد و دو تکه به در زد. منتظر باز شدن در ماند. انتظارش زیاد طول نکشید چرا که کمی بعد در توسط ترگل همیشه خندان باز شد.

- سلام شیده جون

شیده چشم ریز کرد. این دختر و قل خواهرش آنقدر بهم شباهت داشتند که تنها وجه تمایزشان شیطنت یکی و آرامش دیگری بود. هرچه تلاش کرد نام این دخترک را به خاطر نیاورد. انگشت اشاره اش را گاز گرفت و ادای تفکر درآورد، با شک و تردید بیان کرد:

- مه گل؟؟

ترگل که روحیه همیشه بشاش اش تاثیر متقابلی بر طرف مقابلش می گذاشت، لب به طرفین کش داد و دندان های یک دست سفیدش را به نمایش گذاشت، با شیطنتی زیر پوستی ابرو بالا انداخت و نوچ کشداری زمزمه کرد:

- خیر خانوم، بنده ترگل گل گلابم... مخلص شما

شیده انگشت را از لای دندانش خارج کرد:

- او پس. حله ترگل گل گلاب... بزرگترت خونه ست؟

- شما با کدوم کار داری؟

شیده بی تفاوت شانه بالا داد: مامی خانومت باشه که چه بهتر

ترگل سر تکان داد و سپس بلند صدا زد: مامان بیا شیده جون باهات کار داره

رمان مستی و دیوانگی

صدای تعارف فروغ خانم آمد که شیده را به داخل دعوت میکرد. ترگل شرمنده از بی حواسی اش، از پیشنهاد مادرش استقبال کرد و در را بیشتر باز گذاشت، نگاهی اجمالی به سرتاپای شیده حواله کرد و در حالی که سعی می کرد، بیان لحنش جوری باشد تا به دختری که تقریباً هم سال آوا بود بر نخورد کمی من و من کرد.

-ام چیزه فقط... شیده جون یه چیزی.. یعنی...

سرش را کمی داخل برد و برادری که روی مبل نشسته بود و با دقت مشغول گوش دادن به اخبار بود را از نظر گذراند. صدایش را پایین تر آورد:

-بخشید که اینو میگما... ولی داداش خونه ست.

نگاه شیده همچنان خنثی بود و معنی حرف این دلبر کوچک را نمیفهمید: خب باشه!

لب زیرین ترگل میان دندانهایش کشیده شد. نگاه خیره اش به سر و ظاهر شیده کشیده شد.

-پس صبر کن یه لحظه من الان پیام

به سرعت باد دوید و طولی نکشید با تکه پارچه ای لیمویی رنگ سر رسید. شال را به طرف شیده دراز کرد: اگه میشه اینو بنداز سرت، آخه... یعنی داداش...

شیده متعجب شال را از دست ترگل گرفت: به خاطر همین یه تیکه دوساعت داری من من میکنی؟

-آخه... نخواستم ناراحت...

بی میل شال را روی سرش کشید: من با این چیزا ناراحت نمیشم خانوم گل، واسم زیاد فرقی نمیکنه

ترگل که خودش را کنار کشید، شیده قدم داخل خانه گذاشت. صدای فروغ خانم آمد

-شیده جان بفرما تو

به تبعیت از این زن صدایش را بلند کرد: مرسی فروغ خانم اگه میشه یه دودقیقه بیاین من یه چیزی تحویلتون بدم و برم.

همان طور که جلو می رفت، آهسته ایستاد. مرد جوانی که روی مبل لم داده و مشغول تماشای تلویزون بود، با شنیدن صدای بلند شیده سرچرخاند و کنجکاو به او چشم دوخته بود.

رمان مستی و دیوانگی

شیده هر دو دستش را درون جیب لباسش فرو کرد و خودش را روی یک پا به جلو و عقب تاب داد. پروتر از آنی بود که بخواهد با دیدن نگاه خیره یک مرد به روی خودش چشم بدزد. همانند امیرحسین به او زل زد. هر دو در سکوت خیره خیره همدیگر را نگاه می کردند. خنده دار بود... دوئل چشمی راه انداخته بودند انگار!!!

محور چشم امیرحسین ابتدا روی شال لیمویی رنگی که بارها روی سر ترگل دیده بود، مکث کرد و سپس به صورت شیده دوخته شد. انگار یک تای ابرویش هم خیلی کم رنگ با حالت استفهامی بالا پریده بود. شاید جایی میان پستوهای ذهنش به آخرین دیدار با این دختر... آن هم کنار درخت گیلاس و طننازی هایش با نیم تاجی از شکوفه های گیلاس می اندیشید...

دیداری که هفته ها از رویدادش می گذشت و هنوز هم بعضی شب ها قبل از خواب، تصویر مات مشکی های پیچ و تاب خورده ی شیده حواس امیرحسین را در خود قاب می گرفت.

فروغ خانم که داخل آشپزخانه مشغول دم گذاشتن برنج آبکش شده بود ترگل را مخاطب قرار داد:

-ترگل بیا این میوه خوری رو ببر

-فروغ خانم من چیزی نمیخورم زحمت نکشین.

ابدا ادم خجالتی ای نبود، اما تاب اش را زیر خیرگی این نگاه داشت از کف می داد. زیر لب با خودش گفت: شیطونه میگه دو تا بادمجون زیر اون چشای کور شده اش بکارم ها. درویش کن مرتیکه هیزا!

امیرحسین که قسمت آخری حرف شیده را شنیده بود، ناخودآگاه گوشه لبش خیلی محو و کم رنگ به بالا چین خورد اما از موضعش کوتاه نیامد. ظاهرا این دختر بچه سرتق تر از این حرفها بود که بخواهد در سلام دادن پیش قدم شود.

شیده کلافه زبان روی دندانش کشید و بالاخره تسلیم شد. بدون اینکه چشم بگیرد، سرش را به نشانه سلام، تکان کوچکی داد. جواب متقابلا با حرکت خودش رسید. بند نگاه میانشان گسسته شد و باز توجه امیرحسین به تلویزیون روشن جلب شد. شیده با خودش زمزمه کرد "دردت فقط سلام بود نکبت!"

فروغ خانم از آشپزخانه بیرون آمد و شیده هم به طرفش رفت

-بشین دخترم... خوبی؟

لبخند کوچکی زد.

سپس دسته ی نسبتا کلفت اسکناس را از جیبش خارج کرد و به طرف فروغ گرفت: این خدمت شما

-این چیه؟

-کرایه ام.

میان پیشانی فروغ چین خورد: چه کرایه ای؟

از توضیح دادن بیزار بود. مخصوصا حالا که صدای تلویزیون کم شده بود و سنگینی نگاه آن مردک هیز راهم روی خودش حس می کرد. لب هایش را تر کرد:

-کرایه واحد پاینتون که بهم دادین. اول برجه... تازه پنج روزی هم بابتش دیر کرد داشتم. نمیخواستم همین اول کاری آدم بدقولی باشم ولی صاحب کارم یکم دیر حق الزحمه مو بهم داد. خلاصه که من یه عذرخواهی همراه این کرایه بهتون بدهکارم

فروغ، دودل نیم نگاهی به امیرحسین مسکوت انداخت و با مکث گفت: ما از تو کرایه خواستیم؟

طره مویی که سرکشانه توی صورتش می ریخت را با کلافگی کنار زد:

- روز اول طی کردیم به شرط کار پیدا کردن، من اجازه موندن اینجا رو دارم. رفتم از بنگاهی سر خیابون نرخ قیمتو هم پرسیدم... حساب کتاب کردم، شد اینی که خدمتتون اوردم

ناراحتی در چهره فروغ بیداد میکرد: اینکارا چیه؟ کی به تو گفت تک و تنها همچین کاری کنی؟

-من تا همینجاشم شرمنده شما هستم.. نمیخوام بیشتر از این دینی به گردنم باشه. پس لطفا دستمو رد نکنین

امیرحسین که تا آن لحظه ساکت بود از جا برخاست. کنار مادرش ایستاد. قد بلندش باعث میشد تا شیده برای بهتر دیدنش کمی گردن کج کند

-یعنی قراره از این به بعد اینجا بمونین.

رمان مستی و دیوانگی

جمله اش بیشتر حالت خبری داشت تا پرسشی. نفهمید چرا حس خوبی از این کلام به او منتقل نشد. شیده به عادت همیشه زبان روی دندان آسیابش کشید و برای جواب تعلق خرج کرد. ابد دلش نمیخواست برای ماندن التماس کند. اما اگر لازم بود همان ته مانده غرورش را هم زیر پا می گذاشت.

امیر حسین از سکوت شیده استفاده کرد و دست دور سینه پیچاند.

-اگه اینطوره پس باید قرارداد موجر و مستاجری بین خودمون تنظیم کنیم...درسته؟

کمی از حس بدش از بین رفته بود. سر بالا پایین داد. مصمم تر از قبل ادامه داد:

-پس در حال حاضر شما مستاجر ما به حساب نمایین که مادر من بخواد از شما کرایه ای دریافت کنه

-من نمیخوام زیر دین مادر شما باشم آقای محترم

-دینی به گردن شما نیست خانوم محترم! عرض کردم... هر وقت این قرارداد بین ما اوکی شد حق باشماست و شما

موظفین ماهانه هزینه استفاده از واحد پایین رو به من یا مادرم بدین. متوجه منظورم هستین یا واضح تر بگم؟

انگشتهای شیده دور اسکناس محکم تر شد. فروغ که از منطق امیر حسینش سرکیف آمده بود لطیف و با شوق گفت:

-بذارش تو جیب شیده جان... حسین درست میگه، هیچ قراردادی بین ما نیست که من بخوام این پول رو ازت

بگیرم.

شیده لب به لب فشرد: حالا شما این ماه رو از من قبول کنین... من سی و چند روزه دارم از خونه شما استفاده

میکنم، شما حتی یکبارم اینو تو سر من نزدین. این خیلی بی انصافیه من مفت مفت تو خونه شما بگردم و....

ادامه حرفش با قاطعیت کلام امیر حسین قطع شد: شما مشکلتون همون قراردادیه که گفتم؟

-بله!

-بسیار خب... اینکه مشکلی نداره، فردا شنبه ست و اول هفته، فرض میگیریم شما تازه پا به این خونه گذاشتین و

واحد پایین رو پسندیدین. به همون بنگاهی هم که گفتین سر خیابونه میریم و رسما واحد رو بهتون اجاره

میدیم. اینطوری نه دینی به گردنتونه و نه مادر من بی دلیل مبلغی رو از شما قبول میکنه.

-ولی آخه... پس این یکماه چی؟

رمان مستی و دیوانگی

دست فروغ با محبت پشت کمرشیده نشست: شنیدی که چی گفت...فرض میگیریم این یکماه رو تو اینجا نبودی. حالا هم این بحث رو تموم کن و پول رو بذار تو جیب...منم میرم سفره رو پهن کنم

ترگل تر و فرزندش را به آشپزخانه فرستاد تا کمک حال مادرش باشد.

-نه..فروغ خانم...بخدا من کار دارم...یه وقت دیگه.

-چه وقتی بهتر از الان؟هم جمعه ست و هم ناهار حاضر و آماده.بشین و تعارف رو بذار کنار که اصلا خوشم نیاید.

در عمل انجام شده قرار گرفته بود و اجازه رفتن نداشت. روی مبل نشست و به امیرحسین ساکت گذرا نگاهی کرد.دسته ی کلفت اسکناس را میان مشتش فشرد و بی حرف به جیبش برگرداند.

-آرایشگاه کار میکنی؟

سرش بالا پرید: با منی؟

-بله،گفتم توی آرایشگاه کار میکنی؟

-اره!

با نگاهی عمیق شیده را زیر ذره بین گرفت: دختر با جنمی به نظر میرسی،فقط نمیدونم چرا....

ادامه حرفش را خورد واز جا بلندشد:

-بفرمایین سر سفره شیده خانوم.

معذب کنار ترگل نشست.همین یک قلمش کم بود...که هم سفره و نمک گیرشان شود!کفگیر برنج که بشقابش را پر کرد ممنونمی زیر لب نجوا کرد.

-از برادرت چه خبرت؟

سکوت جمع را سوال امیرحسین شکست.لقمه درون گلوی شیده سنگ شد و گیر کرد.لیوان آب را بدون مکثی وارد معده اش کرد و با نفسی عمیق،کوتاه جواب داد: خوبه.

-برادر داری؟

رمان مستی و دیوانگی

فروغ پرسیده بود. قاشق امیرحسین از خورشید قرمه سبزی پر شد و قبل از اینکه به دهان ببردش پاسخ مادش را داد:

-یه پسر بچه ده دوازده ساله... خلیلیم دوست داشتتیه. اسمش احمد بود، درست میگم شیده خانوم؟

-تو مگه دیدیش؟

-هوم... روز اول.

-پس چرا چیزی نگفتی تا حالا دخترم؟ خانوادت ازت خبردارن اینجایی؟

دهان نیمه باز مانده شیده سردرگمی اش را فریاد میزد. نمیدانست چه جوابی بدهد. در دلش لعنتی نبود که نثار امیرحسین نکرده باشد. بغض تا چشمش متولد شد اما فرونریخت. دست لرزانش را دور لیوان آب حلقه کرد و بدون اینکه بخواهد، جرعه جرعه آب را سرکشید.

-حق داشتن خوب، ما که چیزی نپرسیدیم از شون ماما جان. بله خبردارن... خود شیده خانوم باهاشون صحبت کرد، درست میگم شیده خانوم؟

درکش نمی کرد... نه آن سوال لعنتی اولش را که تمام حال خوشش را به هم ریخته بود... نه این حمایت های زیر پوستی ای که سعی در حفظ تعادل موجود در جو داشت. انگار روی لبهای شیده مهر داغی کوبیده بودند که هیچ صدایی از حنجره اش خارج نمیشد.

-یعنی هیچ مشکلی ندارن از اینکه تنها زندگی میکنی؟!؟

پرسش فروغ به قدری حیرت زده بیان شد که شیده برای لحظه ای شک کرد، نکند خلاقی از او سر زده باشد. دست های یخ زده اش را روی پایش کشید و لحظاتی گنگ و مات به صورت فروغ خیره شد و بعد... صدای امیرحسین بود که صدایش را در نیامده؛ خفه کرد:

-مگه ایشون کار بدی کرده ماما؟ توی همین شهره، فقط با یه مقدار فاصله!

-چی بگم والله... آخه صورت خوشی نداره اینکه یه دختر تک و تنها از خانوادش...

-مامان شما دیگه چرا؟!؟

رمان مستی و دیوانگی

از این همه بی پناهی اش بغض داشت. صدای مرتعشش به گوش همه رسید: من باید یه مدت از همه دور میشدم... شاید... شاید اگه پدری داشتم که سایه اش بالای سرم بود و همه جور حمایت میکرد؛ مجبور نمیشدم این مدت رو به شما رو بیارم. رفتم تا.. تا جلوی حرفایی که پشتم دراومده بود رو...
-لازم به توضیح نیست.

-من رفتم تا همه اون حرفایی که پشت سرم دراومده بود رو...

-شیده خانوم گفتم احتیاج به توضیح نیست، بازم میخوایین ادامه بدین؟
محکم اما ناراحت گفت: باید بگم... باید بگم تا سوتفاهم مادرتون برطرف شه.
-درسته که مادر من چیزی ندیده، ولی من دیدم.

کلامش به قدری استحکام داشت، به قدری جذبه داشت... که شیده ادامه حرف را، در سکوت برای خودش مشق کرد. یک دنیا سوال از این جانب داری امیرحسین در نگاهش نشست.

امیرحسین علامت های سوال نگاه دخترک را نادیده گرفت و مادرش را مخاطب قرارداد: فکر میکنم همین برات کافی باشه مامان... مگه نه؟

-حرف تو همیشه برای من سنده حسین جان. بشقاب تو بده برات خورش بریزم چرا برنج خالی میخوری؟

شال آهسته از روی موهایش سر میخورد و تیرگی شان بیشتر و بیشتر در معرض دید قرار می گرفت. سر که پایین که کشید چتری های بلندش دورتادور صورتش را به احاطه درآوردند.
-شیده جان... دوست نداری؟

لبخندی زد که جز تلخی هیچ نشانی از شیرینی وجود نداشت: مگه میشه دوست نداشته باشم.. دستتون درد نکنه
-بازی نکن با غذات دخترم، اگه دوست نداری برم برات لوبیا پلوی دیشب رو گرم کنم؟

شرمنده کمی در جایش جمع تر نشست: این چه حرفیه خیلیم عالی شده.. مرسی میخورم، شما راحت باشین.

چتری های سرکش را پشت گوشش هدایت کرد و به فاصله کمی سبک شدن سر و هوا خوردن موهایش را احساس کرد. بی اراده دست آزادش را بالا برد و نفهمید چرا... شال لیمویی رنگ اهدایی ترگل را تا جای قبلی اش، جلو

رمان مستی و دیوانگی

کشید! همین که قاشق پر شده از قرمه سبزی را که به دهان برد سر بالا کشاند و بلافاصله با تبسم کم رنگ امیرحسین روبرو شد...

انگار راه درازی برای شناختن این مرد در پیش داشت... مردی که گاهی غیرقابل نفوذ تر از سنگی بود و گاهی به لطافت حریروارانه همین تبسمی که روی لبش سنجاق کرده بود مانند میشد...

ته دلش باید شیده ی درونش را به اعتراف و میداشت... از این شرایط ابدان ناراضی نبود. هرگز! حتی اگر سختی هایش در مقایسه با گذشته دوچندان شده بود، اما فرکانس مثبتی که از شروع زندگی جدیدش با این آدمها جذب میکرد به شدت دوست داشتنی می آمد. تنها چیزی که دیواره تخریب شده روحش را ذره ذره میجوید حسرت برگشتن به گذشته ای بود که اگر زمان را به عقب و میداشت هرگز به آن پارک نفرین شده ای که تمام آینده اش را تباه کرد پا نمیگذاشت... افسوس؛ که این ای کاش ها جز نوشیدن جام تلخی نتیجه ای نداشتند... باید قوی بودن را تمرین میکرد، باید همان شیده سابق می شد که اگر چه کمبود پدر در خانواده شان حس میشد، اما با وجود او یک محله جرات نزدیک شدن به او و خانواده اش را نداشتند...

بعد از اینکه با تشکری از سر سفره بلند شد و قصد رفتن به پایین را کرد، دسته ی اسکناس را از جیبش درآورد و دور از چشم همگیشان آن را روی کنسول آینه ی کنار در قرار داد. دلش به لطف بیش از اندازه این خانواده راضی نمیشد.

این جوری برای خودش هم بهتر بود...

صدای نسبتا بلند موزیک شادی که در محیط کار پخش بود به سردردی که از صبح گریبانگیرش کرده بود، دامن میزد. تافت را از بین پایش بالا کشید و روی خرمن موهای درهم پیچ خورده ی عروس اسپری کرد. طره موی فر خورده ای که از کنار گوشه‌هایش آویزان بود را بین انگشتهایش تاب داد و باز تافت به رویش کشید. کارش که تمام شد قدمی عقب رفت و به هنر دستهایش با لذت خیره شد. تمام حجم مویی دختری که عروس نامزدی بود، به طرز چشمگیری از بالای سرش جمع شده بود و فرهای نشسته روی کمرش همچون خوشه انگوری در اثر تافت، ثابت ایستاده بودند. نیم تاج ظریف را روی سرش به راست انحنای داد و با لبخند و خوش رویی، مبارک باشه ای نثار عروس کرد.

سالن خلوت بود و آخرین عروس را هم بدرقه کرده بودند. بیش از این نمیتوانست بماند، بنابراین برای کسب تکلیف به سمت صاحب سالن که زنی جوان و خوش برخورد بود راه افتاد.

ندا سرش را برگرداند و با دیدن شیده که این روزها به شدت از حضور و فرزی اش راضی بود لبخندی زد که کشیدگی چشمهایش را بیشتر نشان میداد.

-خسته نباشی خانوم

-مرسی عزیزم، میخواستم بگم اگه مشکلی نداره میشه من امروز کمی زودتر برم؟

-اتفاقا میخواستم خودم بهت بگم، دیگه کاری نمونده، اگه میخوای برو.

قدرشناسانه سری تکان داد و مشغول تن زدن لباسهایش شد.

-شیده جان فردا یکم زودتر بیا، سرمون شلوغه، چندتا عروس فرمالیته داریم

-باشه حتما... کاری با من نیست؟

-مراقب خودت باش

از سالن که بیرون زد، سوز هوای پاییزی در تنش پیچید. بوی خاک نم خورده و عطر تازه باران، شامه اش را به بازی گرفت. آسمان غرش کرد و این هوای ابری و گرفته نوید بارانی را میداد که تا دقایق آینده شهر را به رطوبت میکشید. هنوز تا سر خیابان نرفته بود که نم نم قطره های باران روی صورتش نشست و در کسری از ثانیه جسمش مورد هجوم شلاق باران قرار گرفت. آسمان غرش دیگری کرد و شیده مسیر باقی مانده را با سرعت بیشتری برای جلوگیری از خیس شدن، دوید.

مقابل در آهنی آشنای این روزهایش ایستاد. دست درون جیبش فرو برد و کلید را بیرون کشید... ذهنش به روزی کشیده شد که همراه امیرحسین و فروغ خانم برای اجاره دادن واحد پایین، به مشاور املاک رفته بودند. بعد از اینکه امضای فروغ پای قرارداد نشست، کلید خانه را رسماً تقدیمش کرده بود.

باران از سر و رویش چکه میکرد، تنی قفل را چرخاند و تند تر از آن به راهروی پایین، خانه اش پناه برد.

لباسهای خیس از آبش را با بلوز و شلواری که به تازگی خریده بود تعویض کرد. بینی اش به گزگافتاد و عطسه ای زد. زیر لب گفت: سرما بخوری گاوت زاییده شیده. توام که بد سرما!

رمان مستی و دیوانگی

از موهای روی پیشانی اش آب می چکید. حوله ی نارنجی رنگ و رو رفته را از کشو بیرون کشید تا نم موهای خیس شده اش را بگیرد. در همان حالت که حوله را روی موهایش جلو عقب می کشید به دنبال مسکنی کیفش را زیر و رو کرد.

چند تقه ای به در خورد. باعث شد تا سر از کیفش بیرون بکشد و از جا بلند شود.

-کیه؟ اومدم

صدای ریزی را شنید. در را باز کرد. چهره ی ترگل را که دید دست از حوله کشید و لبخند پهنی زد:

-به به احوال شما ترگل خانوم؟

-سلام شیده جون ببخشید مزاحمت شدم ها

در را باز تر کرد و خودش را کنار کشید: بیا تو

-از سرکار اومدی؟

به اوضاع ریخت و پاش خانه اشاره کرد.

شیده بی اهمیت شانه بالا داد: آره همین الان رسیدم... چه خبر؟ خواهرات خوبن؟ مامان؟

-مرسی ما همه خوبیم...میگم چیزه شیده جون شما بیکاری الان؟

حوله را کناری انداخت و دستی میان موهای پرپشت نم دارش کشید: آره چطور؟

ترگل با احتیاط صدایش را پایین آورد: ازت یه چیزی بخوام دستمو رد نمیکنی؟

یک تای ابرویش بالا پرید: چی میخوای وروجک؟

ترگل خودش را روی تخت شیده دعوت کرد و پاهایش را تاب داد. با بی خیالی گفت:

-میخوام آرایشم کنی.

از این صراحت، جا خورد و خندید: جانم؟

-شیده جون عصری تولد یکی از دوستانه، از مدرسه که اومدم خوابم برد، واسه همین الان یکم دیر شده، من فقط به تنها کاری که میرسم اینه که برم کادوشو بگیرم.

شیده نگاهی به عقربه های ساعت انداخت: عصر یعنی دقیقا چه ساعتی؟

ترگل هم به تبعیت از او به ساعت زل زد: یک ساعت دیگه!

-اوکی من مشکلی ندارم. سپس با نگاه ریز شده ای ادامه داد: ماما اینا که میدونن؟

-آره بخدا تازه مه گل هم دعوته... برم بهش بگم بیاد؟ آخه من این پیشنهاد دادم

-برو... فقط من اینجا همراهم لوازم آرایش زیادی ندارم، چیزی دم دستت بود بیار

ترگل با شادی باشه ای گفت و تندتند بالا رفت. کمی بعد همراه با یک کیف لوازم آرایشی و مه گلی که میخندید وارد شدند. شیده که سردردش هر لحظه اوج می گرفت سعی کرد با انجام کار موردعلاقه اش، به این درد بی محلی کند. موهایی که حالا خشک شده بودند را محکم بالا کشید و کشی به دور حجم انبوه مشکیشان پیچید.

-خب بیابین اینجا ببینم

ترگل با پرویی جلو نشست: اول من

شیده خندید: اینا مال خودتونه؟

-نه مال آبجی آوا

لب کج کرد و ابرو بالا تکاند. بی حرف کارش را شروع کرد. با دقت مشغول کار کردن آرایش ملیحی روی چهره دخترانه شان شد.

در خط چشم را محکم کرد و از عقب به چهره دلفریبشان خیره شد. بی اندازه زیبا شده بودند.

کارش را با شیرین زبانی های ترگل و خنده های سه نفره شان به پایان رسانده بود. مه گل پلکی زد که مژه های نم خورده از ریملش درشتی چشمهایش را بیشتر نشان داد. ترگل رژلب را یک دور دیگر روی لبهایش کشید و سرانجام دخترها راضی از چیزی که میخواستند تشکری آبدار نثار شیده کردند و برای حاضر شدن به بالا رفتند.

رمان مستی و دیوانگی

نفس صدا داری کشید و خودش را روی تخت ولو کرد. روز شدیداً خسته کننده ای داشت. البته اگر این قسمت آخر و شوخی هایشان را فاکتور می‌گرفت. با یادآوری شیطنت های ترگل لبخندی که میرفت تا روی لبهایش بشیند، با صدای بلندی از طبقه بالا شنید، خشک شد.

خواست بالا برود اما به خودش تشر زد "به تو ربطی نداره" ولی با شنیدن نام خودش میان آن صداها نیم خیز شد. صداهای مردانه متعلق به امیرحسین را میشنید، بنابراین مانند روی استین حلقه ای لباسش کشید و با شالی که به سر می انداخت پله هارا بالا رفت. دستش را برای در زدن بالا برده بود که در با شتاب به رویش باز شد.

دهانی را که برای حرف زدن باز میکرد بادیدن یک جفت چشمی که عصبانیت از رگه هایش شعله میکشید، به هم جفت کرد. آرام آرام دستش را پایین آورد.

-پس کار شماست!

از آن همه نزدیکی میانشان قدمی عقب کشید. ابرو در هم پیچاند و مثل خودش طلبکار شد: چی کار منه؟

آوا نگران پا درمیانی کرد: امیر این کارا چیه! واسه چی داری خوشی بچه ها رو زهر میکنی؟

انگشت اشاره امیرحسین عصبانی به سوی آوا پرتاب شد: شما ساکت. بردار اون دوتارو ببر تو اتاق من با این خانوم باید حرف بزنی

-امیر دیوونه...

-همین الان آوا!

آوا با حرص روگرفت و دست دوقلوها را به داخل اتاق کشید. لحظه آخر اشکی که در چشمهای مه گل حلقه زده بود را دید و دلش آتش گرفت.... نکند این مرد برای کاری که شیده کرده بود....

-خواهرای من اسباب سرگرمی شما هستن؟!؟

-چی؟؟؟

تمام تلاش امیرحسین برای خودداری بالا رفتن صدایی بود که هیچ اراده ای در آن نداشت: شما به چه حقی اون دوتا بچه رو بازیچه دست خودت کردی؟ مگه خواهرای من میمون سیرکن خانوم؟؟؟

شیده که حالا فهمیده بود ماجرا از چه جایی آب میخورد مثل خودش عصبانی جواب داد: همه این داد و بیدادا واسه اون نیمچه آرایشیه که براشون انجام دادم؟

-کی به شما این اجازه رو داده آموزشای کاری خودتو رو صورت این دوتا بچه پیاده کنی؟

-من حرف نمیزنم شما احترامتو دست خودت نگهدار آ! اون دوتا بچه ای که ازشون حرف میزنی اولاً نزدیک هجده سالشونه، ثانیاً تولد دوستشونه! از نظر من هیچ ایرادی نداره دخترایی که کاملاً بالغن، برای یه جشن خودمونی ته آرایشیه داشته باشن! این کجاش داد و هوار داره آقا؟

-ایراد؟؟؟ ایراد رو شما تعیین نمیکنی خانوم محترم!

-پس بفرما ببینم من چه غلطی کردم که خودم خبر ندارم

-شما هیچ حقی نداری خواهرای منو با هزار رنگ و لعاب دور از چشم من جایی بفرستی یا براشون تصمیم بگیری. اینکه من چیکار میکنم و باهاشون چه رفتاری دارم به خودم مربوطه... مفهومه خانوم؟؟؟

شیده که از شدت خشم به فوران رسیده بود، دندان به هم سایید، این مرد داشت بی منطق حرف میزد. تصویر چهره غمگین دوقلوها از چشمش کنار نمیرفت. بی اراده نگاه به ساعت دوخت که نزدیک به نیم ساعت از زمانی که ترگل گفته بود، گذشته بود و صدای فین فین گریه دخترها از اتاق می آمد. کفری شد و با نگاهی غضب آلود سینه به سینه امیرحسین شد:

-مشکل شما چیه؟ هوم؟ تولد دوستشونه... انشالله که اینو میفهمی و احتیاجی نیست برات توضیح بدم! خواهرای شما دخترای بزرگی هستن که میتونن مستقل باشن. یه جوری حرف میزنی انگار مسئولیت دوتا بچه پنج ساله رو داری. اشک اون دوتا طفل معصومو درآوردی و وایستادی اینجا با من یکی به دو میکنی امیرحسین خان؟! -شما حقی نداری...

-واسه من دم از حق و حقوق زن وقتی خودت حتی نمیدونی احترام گذاشتن به حق اون دوتا دختر یعنی چی! من تورو آدمای مثل تورو خوب میفهمم! اینکه برای یه جشن به خودشون برسن میشه بی بند و باری؟ اینکه بلند بلند به لذتاشون بخندن واز دخترونگی هاشون لذت ببرن میشه کثافت کاری؟ رو خودت اسم برادر بزرگتر و حامی گذاشتی

رمان مستی و دیوانگی

و از حمایت فقط باد کردن رگ غیرتو یادگرفتی؟ ببخشیدا قرآن خداتون غلط میشه اگه دوتا دختر نوجوون از شادابیشون استفاده کنن؟!

-بزرگتر این خونه منم! اگه من سرپرست اون دخترام پس من میگم چی خوبه چی بد! به من نگاه کن، من شبیه بی غیرتام؟! با دو خروار آرایش راهیشون کنم خونه دوستشون به هوای تولد؟ خواهرای من از کی تا حالا انقد بی عار شدن که با این سن کم صورتشونو مثل دلککای سیرک به اون روز در بیارن!...ومن...من همه رو از چشم شما میبینم و قبل از شما.. از چشم مامانم...که بی فکر پای این دردسرو توی خونه ما باز کرد.

ناگهان خفه شد. انگار مواد مذاب درون حلق شیده ریختند. حرف در گلویش گره خورد و سینه اش به آنی سوخت. برایشان دردسر بود! بی حرف اضافه...

مات مانده صورت خشمناک امیرحسین را از چهره گذراند. معلوم نبود از چه جایی عصبانی بوده که ناراحتی اش را امروز سر دخترهای بیچاره.. و بعد خود بیچاره ترش! خالی کرده بود.

سینه مرد جوان از خشم به نفس نفس افتاده بود و رگ های خونی چشمش حتی از پشت قاب عینک هویدا بود. هردو در سکوت به هم زل زده بودند و امیرحسین انگار که تازه فهمیده بود چه بر زبان آورده لبش را از داخل گزید چند بار کف دست روی صورتش کشید و سپس برای درست کردن خرابکاری اش اینبار با تن صدایی خش گرفته، که به وضوح پایین آمده بود نجوا کرد:

-منظورم این بود که...

شیده اما، پوزخندی ددرناک به صورتش پاشید و با لحنی گزنده جواب داد:

جناب آقای رضوی محترم، بریز دور این یه مشت عقاید پوسیده ای که دیگه هیچکی واسش تره خورد نمیکنه. من و هزارتا دختر مثل من از دست این فکرای لجن خورده مزخرف شما داریم دق میکنیم تو این جامعه! بسه دیگه هرچی مردسالاریتونو به خاطر هیچی تو سرمون کوبیدین... بسه سید!

-شیده خانوم اشتباه متوجه شدین. من نمیخواستم به خاطر...

-این دفعه که هیچی گذشت... از دفعه بعد دق به دل اون دوتا طفل معصوم نکن، گناه دارن، باهزار ذوق و شوق اومدن پیش من نمیدونستن قراره خان داداششون بزنه تو پرشون! او ضمنا... میگردم دنبال یه زیرزمین دیگه... که نه منتهی سرم باشه نه دردسری برای کسی باشم. روز خوش سید!

مهلت هیچ حرفی نداد و به سرعت باد از مقابل چشمهای متعجب امیرحسین ناپدید شد. پلک های داغ شده از خشم امیرحسین روی هم فرود آمدند و تازه انگار داشت وقایع را درک میکرد! دخترک را با زبانی طعنه زننده از خودش رنجانده بود و بدتر از آن اشک به چشم خواهرهایی نشانده بود که قسم خورده بود همیشه پناهشان باشد.

کلافه وار پنجه هایش درون موهایش چنگ خورد و لعنتی نثار خودش کرد که افسار عصبانیتش را نتوانسته بود غلاف کند! آشفته در پذیرایی قدم زد. هنوز صدای هق هق ریز دخترها را از اتاق می شنید و آوایی که سعی در آرام کردنشان داشت.

کمی تند رفته بود؟! کمی که نه... خیلی زیاده! با دیدن صورت دخترها که برای اولین بار در آرایش غرق شده بود خستگی روز کاری از انتهای دلش غل غل جوشیده و داد و فریاد مذاپ مانند تخلیه شده بود. باید از دل دخترها درمی آورد... اما چگونه؟! با جشنی که برایش برنامه ریخته بودند و از دست رفته بود؟! یا...

ایستاد. دستش را پشت گردن دردناکش گذاشت و مالش داد. نگاهی به مسیر رفته شده ی دخترک انداخت و جمله آخرش در سرش آونگ زد. شیده ای که تا به حال هیچ خطایی را از او سر زده ندیده بود را به بدترین شکل ممکن رنجانده بود. شیده ای که این روزها تصویر ثابتی از لبخندهای گیلاس گونه اش، پیش چشمان امیرحسین از خودش ساخته بود.

پشیمانی همچون دسته ای موریانه در دلش فریاد می کشیدند.

روز بعد با آمدن فروغ به خانه و سرسنگینی دخترها با امیرحسین فضای سنگینی میانشان حاکم بود. فروغ برای شکستن روزه سکوت دخترها و نزدیکی به دوقلوها، خودش را با پختن کیک شکلاتی که باب طبعشان بود مشغول کرد. اصولاً پختن کیک های شکلاتی و خیس فروغ در عوض کردن حال و هوای فرزندانش، ردخور نداشت. کیک پف کرده را در ظرف شیشه ای پایه داری قرار داد و رویش را با شکلات آب شده و خامه تزیین نمود. برشی از آن را در ظرفی گذاشت و به اتاق دخترها برد. مه گل با دیدن مادرش از حالت درازکش درآمد. ترگل با دیدن کیک که در ظرف به او چشمک میزد، لبخند گشادی زد. فروغ بی حاشیه سر اصل مطلب رفت:

-چه خبر شده که شما دو تا امروز قید درس و مدرسه رو زدین؟

-حوصله نداشتیم ماما، بعدم امروز درس زیاد مهمی نداشتیم.

-مطمئنین فقط بی حوصلگی بوده؟! این قیافه هایی که من از شماها میبینم یه چیزی غیر از بی حوصلگیه!

رمان مستی و دیوانگی
مه گل پوف بلندی کشید.

-تقصیر داداش شد...مامان ما دیروز به مهلا قول داده بودیم واسه تولدش حتما میریم. شما هم خودت اجازه داده بودی...

فروغ اخمی کرد: مگه نرفتین؟!

سپس دخترها با غصه، ماجرا را برای فروغ شرح دادند.

-بچه شدی حسین؟!

امیرحسین جدی تر از همیشه خودش را با خواندن کتابی سرگرم نشان داده بود:

-بده بچه ها ببرن.

-من دارم از تو میخوام اینکارو کنی

مرد جوان کتاب را با سروصدا بست و عینکش را روی میز پرت کرد.

-نمیفهمم چرا انقدر روی اون دختر اصرار داری مامان؟ از من میخوای با این قد و هیکل غرورمو زیر پا بذارم و برم معذرت خواهی از اون دختر بچه ای که حتی بلد نیست با بزرگتر از خودش چجوری برخورد کنه؟!

فروغ اخمهایش را درهم کشید: کجاش بچه ست؟ در ثانی همه چیزو تمام و کمال از دخترا شنیدم. سعی نکن گندکاری خودتو انکار کنی! حالا هم بدون بهونه، میری و این کیک روبراش میبری.

امیرحسین غلیظ تر از همیشه ابرو درهم گره داد و با خشمی که سعی در کنترلش داشت تلاش میکرد تن صدایش را پایین نگهدارد: اون دو تا بچه ان...اونی هم اون پایین به قول شما آدم گنده ست عقلش قد نمیده سر و صورت بچه هارو به اون وضع در نیاره؟!

-خواهرات بزرگ شدن حسین، درک میکنی اینو یا هنوزم به چشم دختر بچه ها بهشون نگاه میکنی؟! تو نمیتونی تا ابد اونار و طبق خواسته های خودت محدود کنی، اگه من مادرشونم پس میگم هیچ اشکالی نداره برای جشنی که از دو هفته قبل اجازه ش رو ازم گرفتن یکم به خودشون برسن، اگه دیروز نبودم و هیچ خبری ازشون نگرفتم خیال کردم داره بهشون خوش میگذره. نمیدونستم خوشی شون رو جنابعالی زهر کردی!

-خواهرای من باید باقیه فرق داشته باشن ماما! این محدودیت نیست!

-من بزرگشون کردم و میشناسمشون. پس میگم دارن. بهتر و بیشتر از بقیه. بد نیست تو این سن یکم دل به دلشون بدی و باهاشون راه بیای. من یادم نمیره سر آوا هم چه جوری سینه جلو دادی و واسه یه رژلب ساده کاری کردی اون دختر واسه همیشه پا رو دلش بذاره و از ترس تو، این جور چیزارو واسه همیشه ببوسه بذاره کنار! این دو تا از نسل تو و آوا نیستن امیرحسین خان... کاری نکن چیزای کوچیک تو دلشون عقده بشه و جای دیگه و با کسای دیگه برطرفش کنن! میفهمی که چی میگم؟؟؟

از این حرف رنگ چهره امیرحسین به کبودی گرایید. نگاه فروغ روی مشت بسته شده امیرحسین نشست و ظرف پایه دار کیک را روی میز امیرحسین کوبید. حینی که از اتاق خارج میشد تکرار کرد:

-اینم تا پنج دقیقه دیگه می بری پایین.

خیره شده به در بسته قهوه ای رنگ مقابلش، این پا و آن پا میکرد.

به ظرف شیشه ای پایه دار دستش نگاهی انداخت و حرص آلود پلک هایش محکم روی هم فشرد. به فکرش هم خطور نمیکرد در عرض یک روز، فروغ او را مجبور به عذرخواهی از دختری کند که در نظرش، از بچه های لوس و بی ادب چیزی کم نداشت!.. البته اگر منصف تر به ماجرا می نگریست؛ خودش را تا حد زیادی مقصر میدید. عنان از کف داده بود و لابه لای روزمرگی هایی که برایش به شدت خسته کننده بودند، دخترک را در دسر خوانده بود. گرچه به سرعت پشیمان شده بود اما شیده حرفش را به دل گرفته بود و گفته بود دنبال جایی دیگر برای زندگی خواهد گشت.

پایه ظرف را در دستش فشاری داد، برایش سخت بود غرورش را پشت این در جا بگذارد و برای عذرخواهی پیش قدم شود... کاری که هیچ وقت انجامش نداده بود!

ایستاده پشت در با خودش کلنجار میرفت، که ناگهان در باز شد و شیده ترسیده از حضور بی مقدمه امیرحسین هینی کشید و چند قدم عقب دوید. پلکهای امیرحسین باز شد و دست از فشردن دندانهایش روی هم برداشت. مانند پسر بچه های نوجوان هول کرد و نفهمید چرا؛ ناشیانه ظرف پایه دار مملو از کیک را به سوی شیده دراز کرد!

-مامان دادن خدمتون.

رمان مستی و دیوانگی

جر و بحث روز گذشته با این مرد در فکر شیده تداعی شد. جلو آمد. اخمهایش را توی هم کرد و بدون اینکه تشکر کند؛ ظرف را از دستش چنگ زد. اجازه حرف دیگری را به مرد جوان نداد و در را با عصبانیت به رویش بست.

امیرحسین مات و مبهوت به دری که با تحکم هرچه تمام تر به رویش کوبیده شده بود، زل زل می نگریست. خشم از انتهای دلش باز به غل غل افتاد. جا خورده از این واکنش دور از ادب، بیشعوری در دل نثارش کرد. پیشانی اش چین افتاد و تار به تار ابروهایش در هم آمیخته شد. از شدت عصبانیت توانایی این را داشت که هرچه از دهانش در می آمد را نثارش کند! چندین نفس عمیق و پیاپی کشید تا این اتفاق را از سرش دور کند! درست لحظه ای که عقب گرد کرد تا برگردد، در با شتاب باز شد و ظرف پایه دار شیشه ای؛ این بار تمیز و بدون وجود کیکی تقریباً در آغوش امیرحسین کوبیده شد.

دستهای نیمه باز امیرحسین حالت بسته تری گرفتند و با همان اخمهایی که چیزی از شدتشان کم نشده بود به دسته اسکناس هایی که توی ظرف جا خوش کرده بودند نگاه کرد. شیده بی تعلل توضیح داد:

-کرایه این ماه... یکم زودتر پرداخت کردم، یکم نه، خیلی... تازه سر برجیم! تا آخر هفته دیگه هم تخلیه میکنم

امیرحسین حس کرد باید چیزی در صدد رفع سوءفاهم پیش آمده بگوید. این دختر هر لحظه بیشتر با رفتارهایش غافلگیرش میکرد... آدم هم اینقدر لجباز؟!

-شیده خانم...

شیده اخم آلود و دست به سینه منتظر ادامه حرفش ماند. امیرحسین ظرف را در دستش جا به جا کرد و از پایه اش گرفت، با دست ازادش گردنش را مالش داد. گفت:

-بهبتره اتفاقای دیروز رو فراموش کنین

دهان شیده کمی نیمه باز ماند. ابتدا در این مورد کوتاه نمی آمد. مثل همیشه روی پرخاشگرش را نمایان کرد و رک جواب داد:

- فراموش کنم؟ راست راست تو چشمام زل زدی و بهم توهین کردی؛ دقیقاً الان اومدی اینجا با یه تیکه کیک که چی؟ آگه منتظر تشکری... که من از تو تشکر نمیکنم.. کسی که لایقش مامانته نه تو!

-من دیروز تند رفتم

رمان مستی و دیوانگی

-خوبه. از امروز تمرین کن به اعصاب مسلط باشی. در هر صورت من تا هفته دیگه تخلیه میکنم. الانم کار دارم سید، اگه حرفات تموم شد بی زحمت برو کنار باید برم جایی

مرد جوان را که راست راست ایستاده و بی حرف دید نفس کلافه ای کشید و سعی کرد با دست کنارش بزند تا راه برای رفتنش هموار شود. امیرحسین بزاق دهانش را فرو فرستاد. ضربتی و قبل از اینکه تسلیم شود گفت:

-معذرت میخوام.

شیده متوقف شد.

-باورکنین من قصد توهین به شمارو نداشتم، دیدن بچه ها و قبل از اون یه موضوع کاری اعصابم رو تحریک کرده بود.

باز از طلبکاری دخترک کم نشد، روی پاشنه پا چرخید و گستاخانه گفت:

-تو هم دیدی کی بهتر از من تا سرش خالی کنی!

نگاه امیرحسین به چتری های مشکی صافی که از زیر روسری، روی صورت شیده پراکنده شد، دوخته شد... همچون وزش نسیم بهاری لابه لای گندمزار، دل نشین بود!

حق را به این دختری داد. ذکری برای حفظ آرامشش در دل زمزمه کرد و متواضعانه نگاه پایین کشید.

-حق با شماست. بابتش هم از تون عذر میخوام، وقبول میکنم که تند رفتم.

سپس با لحنی محکم که مردانگی از واج به واجش سر میریخت، ادامه داد:

-این پول رو هم برگردونین سر جاش، به وقت خودش پرداخت کنین.

شیده بی تفاوت، با کمی عجله گفت: من باید برم جایی... پول رو هم بدین مادر محترم.

امیرحسین دست در جیب برد و یک تایی ابرویش را با بدجنسی بالا برد، به لحنش رنگی از جدیت پاشید:

-این موقع سال خونه ای که باب میل شما باشه گیر نیما، از اون گذشته به این راحتی واحد به یه دختر جوون و مجرد کرایه نمیدن.

رمان مستی و دیوانگی

شیده با دهانی باز برگشت و خیره خیره نگاهش کرد. از کجا فهمیده بود قصد دارد بنگاه ها را بالا پایین کند تا هر چه زودتر این خانه را به صاحبش تحویل دهد؟!

امیرحسین با دیدن چهره مات شیده به یک قهقهه اساسی نیاز داشت. دخترک با آن چشمهای درشت شده خواندنی تر نمایان میکرد! ادعای زرنگی اش میشد اما سادگی از تمام وجودش عیان بود!

-برگردین خونه شیده خانم، هم مامان و هم من از این کارتون ناراحت میشیم. احتیاجی به این لجبازی نیست.

برای اینکه آخرین تلاشش را هم کرده باشد این بار اندکی مهربانی چاشنی جدیت گذشته کرد:

-شب واسه شام تشریف بیارین بالا، مامان منتظر تونه

سلام نمازش را که داد، خم شد و سرش را روی مهر قرارداد. از ته دل برای شادی روح حاجی، پدر خدا بیامرزش، دعا کرد. با این که تمام این مدت دلش به صاف شدن با آن مرد رضایت نمیداد اما... گذشت کرد. مُرده بود و دستش از این دنیا کوتاه. زیر لب فاتحه ای نثار روح جهان نمود.

صدای حرف زدن شیده با مادرش را از پذیرایی می شنید.

سجاده اش را تا کرد و گوشه ی کمد قرارداد. ساعت را که دور مچش می بست لبخندی روانه لبهایش کرد... از کرده اش، همان عذرخواهی ظهر راضی بود، دستی دستی به سبب یک عصبانیت نا به جا داشت دخترک را آواره میکرد... حالا وجدانش آسوده تر بود. دستی به موهایش کشید و از اتاق خارج شد... شیده بی آن که آمدن امیرحسین را به روی خودش بیاورد خودش را مشغول صحبت با فروغ خانم نشان داد. مرد جوان از این رفتار، زیر پوستی خندید. بعد مادرش ادعا داشت این دختر.. بچه نیست!

بعد از شام بدون اینکه حرفی میانشان رد و بدل شود فروغ رو به آوا کرد:

-مامان جان می ری از اتاق امانتی شیده رو بیاری؟

شیده کنجکاو پرسید: چه امانتی؟ من چیزی پیش شما جا گذاشته بودم؟

فروغ با محبت جوابش را داد.

-چند روز پیش به دلم افتاده بود بیام بهت بدمش، فرصت نشد...حسین که گفت واسه شام قراره بیای بالا، قبل از اینکه یادم بره واست کنار گذاشتم...

نگاه شیده تیز امیرحسین را نشانه گرفت. گفته بود فروغ از او خواسته تا برای شام مهمانشان باشد..نه خودش! امیرحسین به روی خودش نیاورد و در عوض گاز بزرگی به سیب دستش زد.

با نشستن آوا در جمعشان، فروغ دست برد و از پلاستیک پارچه ای را بیرون کشید که شیده هر لحظه متعجب تر می شد.

فروغ به پارچه اشاره کرد: پارسال که رفته بودم مکه، اینو برای آوا گرفتم...ولی یادم نبود عین همین طرح و پارچه رو قبلا براش خریدم. همین جووری بدون استفاده گذاشته بودمش داخل کمد...خلاصه که قسمت تو بوده دخترم.

دستی به پارچه تیره و طرحدار کشید. فروغ چادر را باز کرد و جلویش گرفت: دلم خواست این رو بهت هدیه بدم شیده جان...یکی دوبار که اومدی از بچه ها سراغ چادر گرفتی، یادم به این چادر افتاد.

-ولی، من اخه اصلا...

-یه بار اتفاقی توی حیاط با چادر آوا دیدمت، اگه بتونی مرتب ازش استفاده کنی که خیلی هم بهتره...البته تا وقتی که خودت بخوای.

آوا با خنده دنباله حرف مادرش را گرفت: مامان داره با زبون بی زبونی بهت میگه چادر بپوشی شیده جون.

-وا چرا حرف تو دهن من میذارى دختر؟

برعکس جمع لبش حتی به خنده ای کوچک باز نشد. او اصلا با مقوله ای به نام حجاب و چادر آشنایی نداشت. از نظرش بیهوده ترین کار رو گرفتن برای مردانی بود که بود و نبود آن تکه روسری یا چادر هیچ اهمیتی برایشان نداشت. آن یکباری هم که برای گرفتن چادر به سراغ آوا رفته بود فقط برای این بود که میخواست آشغال هایش را تا سرکوجه برود و چون شب بود، حوصله ای برای تن زدن یکایک لباسهایش نداشت...از بخت بدش هم فروغ خانم همان موقع او را در حیاط دیده بود. فروغ که نگاه پرمکث شیده را روی چادر حس کرد زمزمه کرد:

-میخوای بپوشیش؟

دور از ادب بود اگر دستش را رد میکرد یا با لحنی سرد بی میلی اش را برای داشتن این به ظاهر امانتی نشان میداد. نفهمید کی برخاست و کش را از دور سرش عبور داد یا کی دستهایش را از دوطرف آستین ها عبور داد و دور تنش صافش کرد. یا حتی اینکه تن به پوشیدن چادر داده بود به میل و رغبتش بود یا تنها از روی احترامی که برای فروغ قائل بود؟!

با صدای سراسر شعف فروغ، انگار از تونلی تاریک عبور کرد و به خودش آمد. ناخودآگاه به پارچه ای که برخلاف خواسته اش، دور تا دور تنش را پوشش داده بود نگریست.

-هزار ماشالله، چقدرم بهت میاد... یه تیکه ماه شدی شیده جان، نه آوا؟!

شیده چرخید تا خودش را در آینه کنسول پشت سرش مشاهده کند. سر امیرحسینی که در تلویزیون و اخبار فرو رفته بود، با تعریف شوق آلود مادرش به اهستگی به سوی دختری که به طرف آینه می رفت، چرخید و ریو همان نقطه ثابت ایستاد.

دنیا و تمام متعلقاتش در یک لحظه سکون گرفتند انگار...

شب بود و آن دقایق؛ شب تر از همیشه. سیاهی پارچه که دور تا دور سفیدی صورت شیده را به نرمی قاب گرفته بود، مهتاب سحرهنگام را در نگاه امیرحسین تداعی میکرد. قلبش بنای تپیدن گذاشت و عطر پاییز درست از میان رگهایش عبور کرد.

رازقی های حیات عطرشان را پراکنده کردند و با قصد شامه نوازی پرزهای بویایی امیرحسینی را هدف قرار دادند.

بی اراده دمی عمیق کشید. حس خوب ناشی از موسیقی بی کلام نگاه شیده ای که گاه و بی گاه از آینه تقدیمش میشد را به رگ و پی اش فرستاد. افکارش مثل امواج ملایم دریا، شناور و آرام از پستوهای ذهنش به سوی دخترکی که آخرین بار در حیات با نیم تاجی از گیلان روی سرش دلبری میکرد، سرک میکشیدند.

همان تصویر متحرک، هزارچندگاهی مانند کودکی چهارساله که عاشق گیلان بود؛ به امیرحسین و درگیربهایش زبان درازی میکرد. شده بود سر تیترا تمام یادآوری هایش از این دخترک...!

بی اراده این تصویر را با شکوفه های گیلان حک شده لا به لای افکارش مقایسه کرد. باید به خودش اعتراف میکرد ظرافت چهره اش در این قاب حالت معصومانه تری داشت.

رمان مستی و دیوانگی

همیشه تناقض ها به این زیبایی بودند؟! یا فقط سیاه و سفید هایی که کنارهم، چشم نوازی شان را به رخ هر تماشاگری می کشیدند این همه دوست داشتنی جلوه می کرد؟

-خیلی خوش به تنت نشسته دخترم...مبارکت باشه.

دور تا دور موهایش کاملاً کپ شده بود. دیدن شیده ی توی آینه برای خودش هم تازگی داشت...درعین حال زخمی به دلش نیش میزد. زخمی که تا چشمانش بنای جوشیدن می گذاشت و تا مراویدهای غلتانش را سرازیر نمیکرد دست بردار نبود!...

بغض میان گلپوش جاخوش کرد. دهان باز کرد. از داخل آینه با چهره مات مانده امیرحسین مواجه شد.

انگشتش بالا آمد و خیره به همان تصویر، طره موی سرکش چتری اش را با سر انگشتی لرزان تو فرستاد.

دیدن لبخند کوچک مرد جوان چیزی روی قلبش نشانده. از آن مدلهایی که انگار از جایی سرچشمه می گرفتند و جاری بودند...چیزی شبیه به زلالی رودی پر آب یا شاید نهری کوچک که از دل کوه نشات می گرفت و روانه سمت چپ سینه اش میشد.

-دوستش داری؟

با پرسش آوا از آن خلسه شیرین خنکی جریان نهر، به سوزپاییز پرتاب شد و به خودش آمد.

دوستش داشت؟ بی اراده نگاه چرخاند و درسیاهی های ثابت امیرحسین چفت شد.

عطرخرمالو را حس میکرد...شاید هم باید همین الان نوبرانه های انار را می چید و برای روز مبادا کنار می گذاشت.

-من...لایقش نیستم. نمیتونم قبولش کنم.

برای اینکه بیشتر دلش هوایی نشود کش چادر را از سرش باز کرد و روسری خودش را بر سرش نهاد.

-اولش سخته، کم کم باهش کنار میای

-نه...من اصلاً منظورم این نیست. دستتون درد نکنه ولی باید به کسی بدین که ارزش این هدیه رو بدونه

فروغ مهربانی خرج کرد: کی لایق تر از تو؟

رمان مستی و دیوانگی

سرپایین انداخت و با لبه های ریش ریش شالش بازی کرد. شالی که نم نمک از فرق سر مشکی اش سر میخورد و جای سرخی های تل مانند را کم داشت... ترجیح میداد ساکت باشد تا توضیح بدهد لیاقتش حتی بودن در این جمع هم نیست...

تا می آمد رویاهای بنفش ببافد و از گل های دامنش شکوفه بیرون بیاورد، زشتی های دنیا آوار می شدند بر سر و افکارش!

بی خواسته خودش سر به سوی امیرحسین کشید که به تلویزیون خیره بود اما فکرش میان مهتابی چهره ای سیر میکرد که باید تاریکی قابلی، نورانی های بیش از اندازه اش را قاب می گرفت!

گوشی اش را روی میز گذاشت و با جدیت همیشگی اش تایپ را از سر گرفت.

-مشکوک میزنی جدیدا مستر، دیرمیای، زود میری، گوشیتیم که همیشه خدا اشغاله.

هومن با خنده میزش را دور زد و درحالی که فنجان چای تازم دمی را به دست داشت تکیه اش را به میز زد. همراه با قندی که داخل دهانش میبرد چشمکی زد:

-خبریه داداش؟

-بیا برو سر کارت کم چرت و پرت بگو.

-چرت و پرتو من میگم یا تو؟ سپس با سر اشاره ای به گوشی امیرحسین زد:

-غریبه شدیم دیگه؟

امیرحسین نفسش را به هوا فرستاد. کوتاه و خلاصه گفت:

-خواستگار آواست.

هر دو ابروهای هومن بالا پرید و چای نسبتا داغ در گلویش شکست

-چی؟ آوا؟! چرا انقدر یهویی؟

رمان مستی و دیوانگی
زیرچشمی هومن را زیر نظر گرفت: همچنین یهویییم نبود.

-نظر خودت چیه؟

-باید بیشتر درمورد پسره تحقیق کنم.

-چرا داداش؟ چیزی دیدی مگه ازش؟

-فعلا نه. ولی نمیتونم اجازه بدم به این راحتی بیان.

هومن سری به نشانه تایید در حرف های امیرحسین تکان داد: آوا چی میگه؟

امیرحسین نیشخند ریزی زد: به نظرت چی میتونه بگه وقتی پسره چند وقته سیریش ما شده؟

-کاری هست بگو ردیفش کنم واست

تکیه اش را به صندلی زد: فعلا خودم هستم...

با اتمام حرفهایش در سالن باز شد و همزمان موجی از سوز، میان گرما پیچید. روشنک با لبخندی سر حال صبح بخیری به همه گفت و وارد شد. چترمشکی رنگش که قطرات آب از آن سرازیر میشد را به زحمت بست. هنوز به سوی میز کارش نرفته بود که صدای توییخ نه چندان دوستانه امیدی را شنید:

-خانم دلاور، تا دو دقیقه دیگه تشریف بیارین اتاق بنده.

روشنک که مشغول باز کردن دکمه های بارانی خردلی رنگش بود با این حرف از باز کردن دکمه ها دست کشید. نیم نگاهی به ساعت و سپس اعضای حاضر در سالن انداخت و با دلی مضطرب راهش را به طرف اتاق امیدی کج کرد.

هومن جرعه ای دیگر چای نوشید و امیرحسین را مخاطب قرارداد:

-رفت که حکم اخراجشو با دستای خودش امضا کنه.

-یعنی چی؟

صدای فریاد بلند امیدی را یکدفعه همه شنیدند:

رمان مستی و دیوانگی

-اینکه نشد وضع خانم محترم، یه روز خواب موندی، یه روز بارون میاد، یه روز مریضی... اینکه نشد کار کردن. تکلیف خودت و ما رو روشن کن. ساعت نه صبحه شما تازه یادت افتاده بیای سرکار؟

زمزمه های نامفهومی از روشنگ بیان شد و دوباره امیدی بود که گفت:

-من نمیتونم کارمند بی انضباطی مثل شمارو تحمل کنم خانم... شما اخراجی.

هومن با سر به در اتاق امیدی شاره کرد: نگفتم!

کمی بعد در باز شد و روشنگ با چهره ای گرفته بیرون آمد. سه دکمه بالای بارانی پاییزه اش را بی حال بست. به طرف میزش پا تند کرد و با باز کردن کتو هرچه بود و نبود را داخل کیفش ریخت. چهره گرفته اش، دستهای لرزان و نگاهی که دودو میزد همه و همه نشان از بد بودن حالش داشتند. هومن پچ پچ کرد:

-انصافا فازشو نفهمیدم، یارو باباش سرهنکه.. خودش تک دختر و همه چی تموم، اسکل بازم واسه یه قرون دوزار تو سرما و گرما میاد سرکار.

-شاید واقعا احتیاج داره

هومن چشم غره رفت: خری یا خودتو زدی به خریت؟

-به جان خودت بخوای باز مزخرفاتتو شروع کنی پا میشم میرم

-پس غلط میکنی وقتی نمیدونی زر میزنی. این بابا عاشقته امیره خراهنوز حالت نشده بعد دوسال؟!

امیرحسین بلند لا اله الا اللهی گفت. خطاب به علیرضا بلند گفت: علی بیا این رفیقتو جمع کن، عین پیرزنا مغز منو داره تیلیت میکنه ول کن نیست

اما هومن از رو نرفت پرو پرو ادامه داد: از نگاهش شیفتگی همینجور میچکه، کافیه از جات بلند شی قدماتو تا نشمره بیخیال معامله نیست. جان تو نیگا... اه خاک برسر ماستت کنم!!

-اینا دلیل عاشقیه؟

-نه باید پیره ماچت کنه تا بفهمی دلیل عاشقی یه مدل دیگه ست..که البته اونم به گروه خونی توی نکبت نمیخوره.اینکه هلک هلک بیاد بگرده توی خرو از کلانتری جمع کنه و واست سند بذاره چی؟لابد اینم از روی انسان دوستیشه!

-سندش رو آزاد کردم و به لطف پدر خانم دلاور، قضیه شکایت کیومرث واضع نمیدونم چجوری،ولی کنار کشید و به کل مختومه شد.به هر حال من اوایل خیلی کمکش کردم تا اینجا جا بیفته.شاید خواسته جبران کنه،خودشم هربار اینو میگفت.

اما نگفت که دخترک به هر روشی سعی در ابراز احساسش داشته.نگفت که خودش بارها چشمان مشتاقش را روی خودش شکار کرده.مکث کرد و تلاش کرد تا تمرکز از دسته رفته اش را برگرداند.

-خیلی خری امیرحسین،خر واسه یه ثانیه ته!اصلا انقد عذب بمون تا بمیری،منو بگو حرص کیو میزنم!

صفحه گوشی روشن شده و متعاقبش نام حک شده سپهر نامجو،به هر دویشان چشمک زد.امیرحسین بدون اینکه تماس را پاسخ دهد عینک را روی صورتش بالا برد.

-این تا کار خودشو نکنه،تا پاشو تو خونه آوا نذاره دست از سر کچل ما برنمیداره!آدرس میفرستم،کارت تموم شد برو ببین اوضاعش چه جوریه.

باران با چنان سرعتی می بارید که گویی بغض آسمان ترکیده و قصد به آب کشیدن همه ی مخلوقات را داشت.تمام عابران با قدمهایی بلند دنبال سرپناهی برای خود میگشتند.برف پاک کن ماشین اتوماتیک به چپ و راست حرکت کرد و قطره ها را از روی شیشه کنار راند.صدای تق تق قطره ها حس تازگی به جانس می بخشیدند.وارد خیابان خودشان شد که جسم کوچک و در خود جمع شده مشکی ای را رویت نمود که به طرف کوچه میدوید.نگاهی به ساعت انداخت و رو به آن جسم کوچک چشم ریز کرد.

موجود مشکی دست خیسش را به چشمه‌هایش کشید و به قدمهایش سرعت بخشید.آسمان باری دیگر غرید و این بار کمی از شتاب قطره ها کاسته شد.فرمان را به داخل کوچه هدایت کرد و کم کم آن جسم مشکی را تشخیص داد.از سرعت ماشین کاست و در چند قدمی اش ترمز کرد.شیشه را پایین کشید و بی توجه به قطره های بارانی که اتاقک ماشین را هدف می گرفتند،صدا زد:

رمان مستی و دیوانگی

-شیده خانم!

شیده با شنیدن نامش چرخید و از دیدن امیرحسین متعجب شد.

-بفرمایین بالا، تا خونه خیس میشین

تعارف نکرد، راهی هم تا انتهای کوچه نمانده بود، به هر حال از موش آب کشیده شدن بهتر بود. در را باز کرد و خودش را به داخل پرتاب کرد. مانتوی خیس شده اش را کمی از تنش فاصله داد. غرغر کرد: این چه بارونیه آخه...

امیرحسین با دیدن چشمهای سیاه شده و خنده دار شیده، لبی به داخل کشید. جواب داد:

-پایزه و بارون هاش. خسته نباشین!

خسته نباشیدش را کمی به طعنه گفت... اما شیده اهمیتی نداد و خشک و خالی "مرسی" در جواب گفت.

امیرحسین خم شد و داشبوردها را باز کرد، جعبه دستمال کاغذی را به سمتش گرفت:

-صورتون...

پایان حرفش مصادف شد با پایین کشیدن ناگهانی آفتابگیر توسط شیده. وضعیت خنده داری برای چهره اش ساخته شده بود. تمام ریمل هایش دور تا دور پلکش پخش شده بود و چهره اش را بی شباهت به پاندا نکرده بود.

-بهتره اینجور مواقع تا خونه با در بست بیاین، خیس میشین!

شیده دستمال را محکم دور چشمانش کشید و با دهانی که برای پاک کردن آثار سیاهی ها، حالت گردی به آن داده بود گفت: خیس تر از این؟!!

نیم نگاهی به سویش حواله کرد، شاید درست نبود اما در این فصل از سال و باران های پیش بینی نشده اش چگونه با یک دست مانتوی نازک رفت و آمد میکرد؟! سردش نمیشد؟

-لباستون مناسب این فصل نیست.

باز هم جواب بی خیال شیده را شنید: ایشالا ماه بعد اگه چیزیم واسه خودم موند، یه پالتوی درست درمون میخرم. شما غمت نباشه سید

رمان مستی و دیوانگی

خنده ای که تا لبش بالا می آمد را فرو داد. لحن نسبتاً چاله میدانی این دختر حس عجیبی به جانش تزریق میکرد... درست مانند روزی که سفیدی صورتش را میان سیاهی پارچه قاب شده میدید.

-میگما...

سر امیرحسین برای لحظه ای کوتاه به سویش چرخید. شیده دستمال را بیرون انداخت و آفتاب گیر را بالا داد.

-دانشگاه رفتی؟

-چطور؟

پیشانی اش را خاراند و با دو دلی گفت: یه چند وقتیه بدجور به سرم زده درس بخونم.

حالا درست به خانه رسیده بودند. امیرحسین حین پارک کردن ماشین جواب داد: اگه وقتش رو دارین چرا که نه.

-وقتش که... حالا با وقتش کنار میام. نگفتی سید، دانشگاه رفتی؟!

قفل فرمان را باز کرد.

-نه.

-دکی... منو باش میخواستم از کی مشورت بگیرم. به قیافت که میخوره تا دکترا مکترا خونده باشی. ولی فکر کنم از

اون خرخونای روزگار بودی نه؟

امیرحسین یک برگ از دستمال کاغذی کند و مشغول تمیز کردن شیشه بخار گرفته و تقریباً خیس عینکش شد.

-درسم خوب بود.

کوتاه جواب دادنهایش و سکوت بعد از آن، شیده را عصبی میکرد.

-کسی رو دور و برت میشناسی تجربی خونده باشه؟

در را باز کرد، قبل از پیاده شدن گفت: دیپلم تجربی ام، با معدل هجده و خورده ای.

دهان شیده بی اراده باز ماند. انتظارش را نداشت.

-نمیخوایین پیاده شین؟

اشاره ای به در آهنی خانه کرد: رسیدیم.

-آها چرا..چرا...

سپس دوشادوش امیرحسین وارد حیاط شد. قطرات باران حس و حالی تازه به باغچه خوش آب و رنگشان داده بود. روسری به سرش چسبیده بود. از مانتوی خیس چندشش میشد. از تن فاصله اش داد. پایش به سوی واحد کشیده شد که صدای امیرحسین را از روی اولین پله پشت سرش شنید:

-براتون از مه گل منابع درسی رو میپرسم.

لبخند بزرگی روی لبهای شیده کشیده شد... شادی ناشی از شنیدن این حرف میان سلول هایش پیچید، انقدر زیاد که درخشندگی آشکار نشسته در دو چشمهای شیده، امیرحسین را مات خود کرد و خیره به دخترک ادامه داد:

-کمکی از دستم بر بیاد در خدمتتونم.

تشکر غلیظ شیده روی کلمه سین، گوشهای امیرحسین را به بازی گرفت... حسی نو میان دلش در حال شکفتن بود. این را به راحتی متوجه بود. حسی که دنیایی ابهام و تردید را با خود یدک میکشید و با این حال... مثل طراوت باغچه ی خاک خورده ی چند لحظه پیش، برایش شدیداً دل نشین بود. تا به حال روی ادای کلمات کسی این همه دقت به خرج نداده بود... داده بود؟!

-آوا نیومده؟

فروغ در حالی که برای برخاستن دست بند زانوهایش می کرد گفت: نه... امروز تا عصر کلاس داره. سبزی میخوری برات بیارم؟

-نه دستت درد نکنه... مامان بشین لطفا چند دقیقه میخوام باهات حرف بزنم

-چی شده؟

امیرحسین لقمه اش را قورت داد. آرامش را با لحن شمرده شمرده اش به مادرش منتقل کرد.

-چیزی نشده قربونت برم. میدونستی آوا یه خواستگار داره؟

چشمهای فروغ برقی زد: جدی؟ کی هست حسین؟ چیکاره ست؟

خندید: یکی یکی مادر من... همکلاسیشه.

-دختره ی چشم سفید، بعد بهش که میگم خبریه میگه نه!

سینه اش به ضرب تک خنده ای تکان خورد: خب چه انتظاری داری؟ پسره اومد باهام صحبت کرد. رفتم دیدمش

-خب؟

-دستش به دهنش میرسه، باباش مدیریت یکی از هتلا رو داره. درکل از نظر ظاهری وضعیت مقبولی دارن.

-میخوان بیان؟

امیرحسین سری تکان داد: آره، ولی هنوز اجازه ندادم. نمیدونم مامان... دودلم. بنظرم واسه آوا شرایطی بهتری هم هست

-مگه نمیگی رفتی صحبت کردی؟

-چرا ولی... نمیدونم، این یکی دیگه سلیقه ای نیست مامان، من نمیتونم توی این مورد به اون دختر بزرگ امر و نهی کنم، الان بحث آیندشه. نمیخوام اشتباه کوچیکی از جانب من باعث بشه زندگی خواهرم از بین بره.

-خودت فکر میکنی چی بهتر باشه؟

-آوا دوستش داره.

-پس بذار بیان.

امیرحسین مردد به فروغ نگریست: عین روز روشنه که پسره از نظر مالی به ما سره. اگه یه وقت همین موضوع رو چند وقت دیگه تو سر آوا بزنه چی مامان؟ اختلاف طبقاتی چیزی نیست که بشه ازش چشم پوشی کرد.

دست فروغ با محبتی مادرانه روی دست امیرحسین نشست. لب زد:

-من به تو و تصمیمی که میگیری اعتماد دارم حسین جان... کاری که میبینی صلاحه رو انجام بده. آگه الان نظر منو میخوای میگم بذاریم بیان. با یه جلسه آشنایی هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته پسرم.

در ذهنش دودوتا چهارتا کرد. حق با مادرش بود... شاید اصلا با همان یک جلسه به تفاهم نمیرسیدند. کلام بعدی فروغ رشته افکارش را پاره کرد:

-آگه آوای منو میخواد، باید با تک تک شرایط خوب و بدش بخواد. چیزی واسه پشیمونی قرار نیست بوجود بیاد امیرحسین، یه رفت و آمده چند ساعته ست و بس. بازم میگم، کاری که فکر میکنی درست تره رو انجام بده.

دست مردانه اش، قدرشناسانه روی دست های چروک خورده فروغ نشست و فشار اندکی به انگشتهايش وارد کرد. با همین یک جمله بذر قاطعیت را در دلش کاشته بود.

صدای باز و بسته شدن در خانه را هردوشنیدند و به تعاقبش دوقلوها سراسیمه پا به آشپزخانه نهادند. فروغ جا خورده نیم خیز شد و ترگل بی مکث پارچ آب را برداشت و قلوپ قلوپ سرکشید. مه گل سلام یواشی به هردو داد و با اشاره کوچکی به خواهرش، به اتاق پناه برد.

چهره امیرحسین از کنجکاوی در هم فرو رفت: چیزی شده؟!

ترگل دستپاچه تندتند سر تکان داد و پارچ آب را بغل زد: نه داداش... چی بشه. من رفتم اتاقم. فردا سه تا امتحان دارم

فرصت حرف دیگری را نداد و به سرعت در اتاق به مه گل پیوست. فروغ صدایش را بلند کرد: وا این چه وضعیه! مگه ناهار نمیخورین؟؟

"میل نداریم" بلند هردو به گوششان رسید.

-چشون بود این دوتا؟

فروغ نمیدانمی در جواب زمزمه کرد.

آوا کناری نشستته بود و مشغول بالا پایین کردن صفحه چتش با دوستانش بود. امیرحسین کنترلی که در دست داشت را تکان داد و کانال را عوض کرد. نیم نگاهی به عقربه های ساعت انداخت که از ده شب می گذشتند. ذهنش از

رمان مستی و دیوانگی

ظهر تا به حال پشت در اتاقی جا مانده بود که دوقلوها نه برای ناهار نه شام بیرون نیامده بودند. کاملاً مشخص بود اتفاقی افتاده است... اما همین ندانستنش به کلافگی اش دامن میزد. بی توجه به فروغ که مشغول خرد کردن به ها برای درست کردن مربا بود برخاست و پشت در اتاق ایستاد. نفس عمیقی کشید و دو تپه به در زد که کمی بعد صدای بله گفتن مه گل را شنید.

-بیا بیرون یه دقیقه.

در باز شد و نیم تنه مه گل در راس نگاهش قرار گرفت: جانم داداش؟

امیرحسین دست در جیب گرمکنش فرو کرد و با نیمچه اخم و جذبه ای که میدانست بی شک از او حساب می برد بیان کرد:

-چرا واسه شام نیومدی بیرون؟

من من کردن مه گل هم باعث نشد از موضعش عقب نشینی کند.

-آخه... چیزه... میل نداشتم داداش.

-ظهرم که چیزی نخوردی!

-چرا چرا... از بوفه مدرسه ساندویچ گرفتم. دیگه سیر بودم.

-مه گل؟!

جوری هشدار گونه نامش را بیان کرده بود: ب..بله داداش؟

-چیزی شده که نمیخوای بگی؟

دخترک به تته پته افتاد: نه داداش... نه

هول شدن و ترسیدن خواهرش را از چشمهایش خواند. اما عمیق و طولانی تنها در سکوت خیره اش شد و سپس پرسید: ترگل کو؟

مه گل با سری پایین افتاده به داخل اشاره کرد: داره درس میخونه.

رمان مستی و دیوانگی

دلش به رفتن رضایت نمیداد. مشتاق این بود که بفهمد چه اتفاقی افتاده که خواهرانش تمام روز را به بهانه امتحان خودشان را مشغول کرده بودند. با این حال کوتاه پلک باز و بسته کرد و آخرین حرفش را با تحکم هرچه بیشتر به صورت خواهرکش کوبید:

-ببین منو... هرچی هم بشه، هر اتفاقی هم بیفته... به من نه... باید به مامان بگی، به مامان هم نه... آوا باید بدونه. تو این خونه چیزی پس و پنهون از هم نداریم. اگه مشکلی پیش اومده باشه قرار نیست کسی سرزنش بشه، میفهمیم چی شده و رفعش میکنیم. ولی پنهون کاری نه داریم، نه قبولش میکنیم. روشنه؟!

حرف تا نوک زبان مه گل سر خورد اما قبل از اینکه دهان باز کند پشیمان شد و دوباره به پاهایش خیره شد.

-چشم.

تا حدی از ترس چشمهای دخترک کاسته شده بود. حرفی بیش از این جایز نبود. هرچه باید می گفت را گفته بود اما چیزی که باید را... نشنیده بود. سری تکان داد و با همان صلابت برادرانه اش به عنوان کلام آخر ادامه داد:

-تا به ساعت جمع کنین تکلیفاتونو بیابین یه چیزی بخورین. اون درس و مشق جایی در نمیره.

باز روی مبل نشست و از پس چشمهای قاب گرفته میان عینکش به آوا کوتاه نگاه کرد. نیش تا بناگوش باز شده اش حکایت از چت کردن با دوستان همیشگی اش را می داد.

-شیده جون!

چنان عصبانیتی بر وجودش غالب شده بود که حتی صدای لرزیده از ترس مه گل هم برایش ذره ای مهم نبود. باز برگشت و صدایش را بلند تر از هر وقتی پس سرش انداخت:

-مگه اینجا شهر هرته؟ چی با خودت فکر کردی؟!

دست یخ زده ترگل که روی میچ دستش نشست، به داغ بودن بیش از اندازه بدنش پی برد. ذهنش از کار افتاده بود. هیچ چیز را نمیدید. فقط چهره کریه المنظر پسرک نوجوانی را میدید که تا سرحد مرگ باعث ترس آن دو فرشته کوچک و لرزیده شده بود. حقیقتا به محض دیدن صحنه روبرویش، مات ماند. به تونل سالها پیش پرتاب شد. به

رمان مستی و دیوانگی

سالهایی که مشابه همین اتفاق حتی بدتر، برایش افتاده بود و کسی نبود تا به دادش برسد. کسی گوشش به حرفهایش، به شنیدن ترسهایش بدهکار نبود و در آخر این خودش بود که متهم شده بود اما حالا.... نفهمیده بود با چه سرعتی جان در پاهایش ریخت و به کمک دوقلوها آمده بود. حتی نفهمید کی قابلمه از دستش رها شد و با صدای بدی به زمین کوبیده شد.

از یقه پسرک مردنی گرفته بود و با تمام قوا پیراهنش را در مشتش می فشرد.

ضربه ای که در اثر خشم فوران کرده شیده به زیر شکمش کوبیده شده بود او را ناتوان تر از هروقتی کرده بود. همین که شیده را از دور دید داشت در میرفت... اما شیده جستی زده و قبل از آن که از چنگش فرار کند گیرش انداخته بود.

- فکر کردی اینا بی کس و کارن؟! گیر بد کسی افتادی آقا پسر!

کم کم جمعیت عابران اطرافشان جمع میشدند و به تماشا می ایستادند. همین باعث ترس بیشتر دخترها شده بود. تر گل از ترس صدایش در نمی آمد. مه گل هم با تمام خودداری اش نتوانست کنترلی روی رفتارش داشته باشد و قطره اشکی از گونه اش چکید:

- شیده جون ولش کن تورو خدا، الان آبرو ریزی میشه.

شیده که خرمن شده بود و کافی بود تا زیرش کبریت بکشند، خشم آلود جواب دخترک را داد:

- حرف نباشه زنگ بزن صدو ده. زود باش.

نوای چی شده چی شده عابران از گوشه و کنار بلند میشد. محله ای که دبیرستان در یکی از کوچه های خلوتش حاکم بود، مزید بر اطمینان پسرک از کارنا بخشودنی اش شده بود.

- غلط کردم، بذار برم.

مه گل را که ساکت، منتظر و لرزیده دید، بی اراده صدایش را بالا برد: مگه نمیگم زنگ بزن؟! سپس رو به یکی از عابران کرد: یکی زنگ بزنه پلیس.

- گوه خوردم، دیگه از این غلط نمیکنم.

- غلطاتو کردی، بقیه اش می مونه وقتی دادمت دست پلیس کثافت.

مه گل همانند مادری ترگل کوچک را تکیه زده به دیوار، در آغوش کشیده بود تا از میزان ترسشان کاسته شود. نمیدانست شیده دقیقا چگونه و از کجا پیدایش شده.. اما رسیدنش در آن لحظه ی منفور حکم فرشته نجات را برایشان داشت و بس.

طولی نکشید که نیروهای امنیتی پلیس رسیدند. شیده پسرک را با نفرت به سوی همکار پلیس هول داد و شروع به تعریف وقایعی که با چشمانش دیده بود کرد. از عصبانیت وجودش می لرزید. کمی بعد انگشت اشاره اش را به سوی دوقلوها که گوشه دیوار کز کرده بودند نشانه گرفت. پلیس با قدم هایی آهسته نزدیکشان شد و گفت:

-دخترم اذیتتون که نکرد؟.. منظورم اینه که...

ترگل تندتند سربه طرفین تکان داد. مه گل اما با صدایی به شدت تحلیل رفته و چهره ای سفید شده از ترس جواب داد: چهار روزه که از مدرسه تا خونه دنبالمون میکرد... امروز.. امروز تو کوچه گیرمون انداخت و...

نگاه ترسیده و شرمی که در وجودش حاکم بود مانع از ادامه حرفش شد.

پلیس با گفتن بسیار خب و گرفتن شماره تماسی از شیده، ابتدا ازدحام جمعیت را پراکنده، و سپس از مقابل همیگشان گذشت.

طول کشید تا محله به مسکوتی قبل بازگردد... شیده با اخمهایی درهم جلو رفت و تمام حرصش را سر آنها خالی کرد:

-چهار روزه این وضعه بعد یکیتون حرف زده؟ با نگفتن چیو میخواستین ثابت کنین؟

ترگل که به شدت تحت تاثیر اتفاق افتاده قرار گرفته بود سکوت و بغضش باهم شکست و به ناگهان زد زیر گریه.

شیده همچنان سرزنش گر ادامه داد: به فرض مادرتون از من نمیخواست این قابلمه غذای فراموش شده تون رو براتون بیارم... فرضا اصلا منی وجود نداشت که مادرتون بخواد غذای دختراشو، که تا کله ظهر بخاطر کلاسی کوفت و زهرمار فوق العاده کنکور میمونن مدرسه تحویلیم بده. کی میخواست به دادتون برسه؟ کی میخواست تو کوچه خلوت تو به محله ای که این ساعت از ظهر پرند هم پر نمیزنه ببینه اون بی وجود داره چه غلطی میکنه!

-شیده جون به خدا... به خدا میخواستیم بگیریم ولی...

-ولی چی؟ شما دو تا برادر ندارین؟ مادر ندارین؟ خواهر ندارین؟!

ترگل دستی زیر پلکهای خیسش کشید و هق هق کنان گفت: اگه به داداش میگفتیم خون به پا میکرد... میشناسمش... من... من از مه گل خواستم نگه.

- پس من اینجا چه غلطی میکردم؟! الاقل به من میگفتین! فقط بلدین موقع قر و فرتون سراغم بیاین؟ امثال اینی که امروز دیدین یه مشت مریض جنسین! بیمارن! دختر و زن و پیرو جوون و اسشون فرقی نداره... شماها نه دوروز دیگه یکی دیگه رو بیچاره میکردن. میفهمین؟

بیش از این نتوانست شرمندگی دخترها را تحمل کند. دستی به پیشانی ملتهبش کشید که درظهر سوزناک پاییزی، دانه های عرق از رستنگاه پیشانی اش شره می کردند. زبان روی لبهایش کشید و پلک بست تا با کشیدن چند نفس عمیق آرامش از دست رفته اش را به دست بیاورد.

- خیلی خب، بسه دیگه. بیاین اینجا...

دخترها با دیدن آغوش باز شده شیده از خدا خواسته، همانند تیری که از چله رها شده باشد به بغلش پرتاب شدند. اشکهای ناشی از ترس ترگل سرشانه اش را خیس کرد و او آرام آرام کمرش را نوازش کرد.

پلکهایش داغ بود. رگ دستش هنوز نبض میزد. یاد خودش افتاد. یاد روزهایی که محصل بود و اسی پنجه طلا... ساقی محله تمام روز را به انتظار شیده پشت در مدرسه می ایستاد و تا خود خانه پشت سرش حرفهای نامربوط زمزمه میکرد. یکبار همانند امروز دخترها، در یکی از بن بستهای چهارمرغی گیرش انداخته بود و سعی داشت تا با دست درازی به شیده، دریدگی وجودش را پنهان کند. هیچ وقت آن روزها را از یاد نمیبرد. به حدی ترسیده بود که خودش را خیس کرده بود و همین موضوع سبب شد تا از چنگال اسی رها شود. تا خود خانه را یک نفس دویده بود. وقتی هم که میخواست برای مادرش قضیه را تعریف کند هاله با شنیدن تنها قسمت اول ماجرا قهقهه ای سر داده بود و با زخم زبان گفته بود "ببین خودت چه غلطی کردی که اسی افتاده دنبالت..."

همین حرف کوتاه باعث شده بود تا دهانش را گل بگیرد و هرگز نگوید چه لحظات طاقت فرسایی را متحمل شده. هرچه هم که میگفت... خودش بود که متهم میشد... هیچ وقت از یاد نمیبرد خودش چه نیاز مبرمی به یک آغوش باز و نوازش های سخاوتمندانه مادرش داشت و هاله تمامشان را از شیده دریغ کرده بود. چرا که مادر کوتاه فکرش هم در صدد تصدیق حرف هاله برآمده بود. پس از آن شب ها با تنهایی اش سوخته بود و از بزرگترین راز مگویش به هیچ کس حرفی نزده بود... و حالا... دخترها شرایطی مشابه خودش را داشتند.

دوقلوها را فاصله داد و صورت ترگل را پاک کرد. مقنعه مه گل را جلو کشید و موهای آشفته اش را با دست به داخل فرو برد. با محبت نجوا کرد:

-لازم نیست برین خونه. میریم یه جا آرام که شدین برمیگردیم. خب؟

موافقت دخترها را نشنیده بود که صدای آشنایی از کنار گوشه‌های بلند شد. صدایی که رگه‌هایی از خشم درونش بیداد میکرد:

-کجا قراره برن سرکار خانم؟! بعد یه روز طولانی به جای خونه دعوتشون میکنی به خیابون؟!!

سرش با شتاب به عقب چرخید. انتظار دیدن امیرحسین را نداشت. دست خودش نبود که واکنش دوقلوها برایش مهم شده بود. دخترها زبانشان با دیدن برادرشان بند آمده بود.

کمرش را صاف کرد و برای دیدن صورت امیرحسین کمی سرش را بالا گرفت.

-قرار نیست برنگردن، گفتم یکم حال و هواشون عوض شه تا...

-خواهرای من از صبح تا حالا خسته از درس و مدرسه هستن! انگار شما خیلی سرخود شدی! دارین کم کم پاتونو از گلیمتون دراز تر میکنین. بعد مادر بیچاره و ساده لوح من نگران شما به ظاهر محترمی شده بود که نزدیک به یک ساعته برنگشتین و منو فرستاده تا...

بعد از اتفاقات افتاده، طلبکاری مرد جوان در حیطة درکش جایی نداشت. اخم کرد. آنقدر غلیظ که کناره‌های صورتش چین افتاد و بعد از آن... صدای بلندش بود که طنین انداز جمع چهار نفره‌شان شد.

-تو از برادری فقط اولدورم بولدورم یادگرفتی؟ منو چی میبینی آخه؟! من اگه میخواستم بچه‌های مردمو گمراه کنم که فراوون ریخته تو کوچه‌ها و خیابون چیکار با این دوتایی داشتی که از ترس دارن میلرزن به خودشون.

نگاه امیرحسین که انگشت اشاره شیده را دنبال کرد، به واقعیت حرفش پی برد. خواهرانش ترسیده بودند. اما چرا؟!!

ترگل تن جلو کشید و ملتمس لب زد: شیده چون نگو.. تو رو خدا

-نگم؟ واسه چی نگم؟ آقای برادر شما اصلا میدونی خواهرات امروز از ترس تا دم مرگ رفتن و برگشتن؟! امیدونی اگه من دو دقیقه دیر رسیده بودم هیچکی به داد ایندوتا طفل معصوم نمیرسید؟ یا فقط بلدی ابرو گره بدی؟ من اگه به بهونه اون قابلمه غذا نیومده بودم معلوم نبود خواهرات الان تو چه حالین... هرچند الانم....

نگاه امیرحسین هر لحظه گیج تر و گنگ تر میشد. مات و مبهوت پر خاش های شیده را میدید. نگاهش کمی آن ور تر کشیده شد. قابلمه لوبیا پلوئی که کف آسفالت پخش شده و تمام محتویاتش پراکنده شده بود.

داد و بیداد های شیده را نمیشنید. چهره یخ بسته دوقلوها را میدید و رفتارهای تعجب برانگیز این روزهایشان را. کم کم، با فهمیدن تمام ماجرا حیرت زده به سه نفرشان خیره شد. باورش نمیشد. خواهرهایش... ناموسش... در معرض دست درازی پسرکی جوان اسیر شده بدند و این دختر پر خاشگر عامل نجاتشان شده بود؟!!

دستش را مشت کرد. رگ گردنش متورم شد و این را به خوبی دخترها دیدند. سر شرمنده شان که پایین افتاد، شیده که ساکت شد امیرحسین تازه به وخامت اوضاع پی برد.

دخترک نفس نفس زنان از حرف زدنهايش سینه به سینه امیرحسین شد و انگشتش را مقابل صورتش گرفت:

- کاری کردی که از ترسشون نتونستن یه مزاحمت ساده رو بهت بگن. این برادری نیست جناب سید عزیز و محترم... این تعصبه بی جاست...

سپس دست دخترها را کشید و دنبال خودش برد. امیرحسین به خود آمد. چند ضربه محکم پس سرش کوبید و متعجب از شنیده ها به دنبالشان راهی شد.

فک منقبض شده اش و فشردنش روی هم هیچ تاثیری در کم کردن حال خرابش نداشتند.

این بار با شنیدن دو حرف کوتاه، بدجوری در باره ی دخترک گیلای گونه، قضاوت کرده بود. خیلی بد...!

آنقدر تند تند راه میرفتند که نمیتوانست هم قدمشان شود. میان راه ایستاد و ترجیح داد در فرصتی مناسب تر این دلخوری را رفع کند. پنجه هایش میان موهایش چنگ شد و با یاد حرفهایش، درد را عمیقا در سینه احساس نمود.

دو روز از اتفاقی که افتاده بود می گذشت و شیده در تمام این دو روز با همه ی اعضای خانواده به جز دوقلوها سرسنگین بود. و بیشتر از همه فرد مذکر آن خانه. در نظرش اعتماد اولین پایه برای بنا شدن ستون خانواده بود. چیزی که دوقلوها آن را در هیچ یک از نفرات خانواده خود نمیدیدند تا درباره ماجرای پیش آمده ان را بازگو کنند. امیرحسین چند بار به طریق مختلف جلوی راه دخترک را در حیا، سد کرده بود اما با بی محلی شیده غرورش بیش از این اجازه پا جلو گذاشتن را نمیداد.

ظهر بعد از رسیدن، با خانه ی خالی از خواهرها و مادرش مواجه شد. عینکش را روی اپن گذاشت و شیشه آب را بیرون کشید.

رمان مستی و دیوانگی

یادش آمد که فروغ خانم گفته بود یکی از همسایه ها مولودی خوانی برگزار کرده و به همراه آوا و ترگل و مه گل ساعاتی را در خانه همسایه شان مشغول هستند.

چنددکمه بالای پیراهنش را باز و جسمش را روی مبل پرتاب کرد. چشم هایش را بست و ذهنش به واحد پایینی کشیده شد که صاحبش، از او شدیداً دلگیر بود.

صدای تیک و تاک عقربه های ساعت در سرش آونگ زد.

بی منطق نبود. اما حق را به خودش می داد...

اولین برخوردش با شیده چندان دلچسب نبود و همان یک دیدار کوتاه در ذهن و روحش نهادینه شده بود. نمیتوانست نظرش را نسبت به این دختر با چیزهایی که از او دستگیرش شده بود تغییر بدهد. دختری که تا نیمه های شب در پارتنی سر میکرد و با سر و وضعی نه چندان مناسب، حیران و هراسان، بیرون زده بود... با شخصی بنام کامران واضع دوست بود و این آخری هم که دیگر شاهکار بود!... خانه را ترک کرده بود و با وجود داشتن خانواده، مستقل زندگی میکرد!

پلک گشود و به سقف خیره شد. شیده با تمام دخترانی که این روزها می دید تفاوت داشت... شجاعتش جای تحسین داشت. اما یک چیز برایش گنگ بود، اینکه چرا با وجود سخت گیری های اولیه این روزها در برابرش نرمش نشان میداد؟!

از حالت درازکش درآمد. دلش راضی نمیشد که کسی از او ناراحت باشد. هرچه که نبود ناجی خواهرهایش شده بود... با یک تصمیم آنی برخاست و با درست کردن سر و وضعش راه پایین را پیش گرفت.

دستش که روی در قهوه ای رنگ نشست و کمی بعد در مقابلش باز شد... تازه فهمید چه تصمیم بی جایی گرفته! نگاه پایین کشید. دوسر فیه مصلحتی کرد.

-عذر میخوام انگار بد موقع اومدم

چهره طلبکار و سکوت شیده را که دید، تنه اش را به عقب کج کرد.

-امرتون.

ماند چه بگوید. واقعا برای چه چیزی پایش به اینجا کشیده شده بود؟

رمان مستی و دیوانگی
- کار خاصی نداشتم. فقط...

سکوت طولانی ای میانشان حاکم شد. خستگی در چهره اش بیداد میکرد. شیده پس از نگاه عمیقی به چشمهای مرد جوان، اندکی نرم شده؛ کنار رفت و در را پشت سرش باز گذاشت. از همان فاصله سرد گفت: بفرما داخل سید.

شاید درست نبود اینکه پایش را درون خانه یک دختر جوان و مجرد بگذارد. شاید اصلاً آمدنش اشتباه محض بود. اما در آن دقایق نیاز مبرمی به بودن یک دوست داشت... جنسش زیاد فرقی نمیکرد... با خودش فکر کرد؛ واقعا فرق نمیکرد؟! پس چرا سراغ هومن نرفته بود؟!

دکور جدید خانه فضای دلگیر سالهای گذشته را از بین برده بود. حاصل تغییر فضا توسط این دختر بود. هرچند که وسایل زیادی به چشم نمیخورد. اما نوع چیدمان وسایل شمایل تازه ای به خانه داده بود. چهار زانو روی زمین نشست و نگاهش سفره ی غذای شیده را شکار کرد.

قابلمه روحی ای که پر از ماکارانی بود، جلویش گذاشته شد و قاشق تمیز و دست نخورده ای هم درست کنارش...

لبخندی کم رنگ زد. ظاهراً دلخور بود اما میخواست آداب پذیرایی از مهمانش را هم به جا بیاورد.

- ممنون، من میل ندارم.

شیده اما شانه بالا انداخت و بی رودربایستی قاشق پراز ماکارانی اش را به دهان برد.

لقمه را جویده نجویده گفت: نترس... نمک گیرمون نمیشی سید.

با همان لبخند محو پرسید: از هر ده تا جملتون نه تاش سید! از کجا متوجه شدین؟

جواب بی خیال و سردش را شنید: چون پرینت پایان خدمتت رو پیدا کردم.

انتظار این همه رک بودن را نداشت. نخ صحبت را گرفت و ادامه داد:

- من فکر میکنم یه عذرخواهی به شما بدهکارم

- واسم مهم نیست.

- رفتار تون که اینو نمیگه.

-رفتار من هرچی که میگه، از رفتار تویی که همیشه ادعات میشه خیلی بهتره. وایسا ببینم... من مجبورت کردم بیای اینجا؟ من خواستم عذرخواهی کنی؟ من که همش دارم از تو و خانوادت دوری میکنم و سرم به کار خودمه... دیگه چیه؟

-من تو زندگیم دل کسی رو نرنجوندم. عذاب اینکه یکی ازم دلخور باشه دست دور گردنم میندازه، محکم فشار میده.

-باشه... منم دلخور نیستم. همینو میخواستی بشنوی؟ حالا راحت نفس بکش!

نگاه امیرحسین پایین کشیده شد. چیزی فراتر از رفع سوتفاهم بوجود آمده در دلش حاکم بود... همان دلیل هم اورا تا اینجا کشانده بود. مدتها بود به یک جفت گوش برای گفتن نیاز داشت و نبود چنین آدمی، هرچه اطرافش را میگشت!..

-به اندازه کافی تو زندگیم خستگی کشیدم... زیاد، خیلی بیشتر از اونی که فکرش رو بکنین.

دست شیده که برای برداشتن نمک پاش بالا رفته بود، میان راه متوقف شد. چرا حس میکرد لحن این مرد دنیایی از درماندگی را درونش دفن کرده؟ سکوت مهمان ناخوانده میانشان شد و امیرحسین با دردی که سعی در بروز ندادنش داشت، ادامه داد:

-ولی هیچ کدوم بدتر از این نیست که نتونی اعتماد عزیزترین افراد زندگیت رو به خودت جلب کنی.

دمی نفس گرفت: چند شب با خودم فکر میکنم... کجای راه رو اشتباه رفتم که نمیتونم تکیه گاه واسه خواهرام باشم. کجا کج رفتم که پیش پا افتاده ترین موضوع رو نمیتونم باهام درمیون بذارن. من حتی به مه گل گفتم: هرچی که هست رو بگو، ولی گفت چیزی نیست... منی رو که برادر بزرگشون بودم و به قول خودشون حق پدری به گردنشون دارم، لایق درد و دل ندیدن. این خسته ترم می کنه... شیده خانم!

-خودت باعث شدی حتما.

-همیشه خوشحالیشون واسم تو الویت بوده، نمیخواستم یه لحظه نبودن حاجی رو حس کنن، ولی به همون خدای بالاسرم که کاری نکردم هیچ وقت ازم بترسن

-چرا اینارو به من میگی؟

رمان مستی و دیوانگی
پوزخند تلخی زد. فکر کرد..نمیدانست!

-حق با شماست. رفتار اون روزم خیلی تند بود. شرمنده اگه رنجوندمتون و... الان مزاحمتون شدم.
-وایسا سید.

شیده این پا و آن پا کرد. به نظرش زیادی تند رفته بود در برابر کسی که تنها برای درد دل ساده به او پناه آورده بود.
-چیزی نخوردی!

-مهم نیست. خدانگهدار تون.

-سید...

ایستاد... اما گوشه‌هایش زیادی روی ادای کش دار کلمه سین دقیق شده بود.

-بچه ها خیلی دوست دارن.

مهربان پاسخ داد: حسشون دو طرفه ست.

-نمیخواستن ناراحت کنن

-فراموشش کنین...

-سید..!؟

این بار دیگر دست خودش نبود که بعد از سکوتی کوتاه، پژواک سین بارها و بارها در مغزش اکو شد.

-زندگی همش خستگیه... انگیزه میخواد. عشق میخواد. حتی واسه یک نفر امید میخواد. تو خیلی خوشبختی که
همشو داری... اگه بچه ها چیزی بهت نگفتن از سر عشقی بوده که بهت دارن. دوستت دارن. خستگیاتو میدیدن و
نمیخواستن خسته ترت کنن. فقط به این خاطر نیست که بهت اعتماد ندارن.

نگاهش مغموم شد: اگه اعتماد داشتن یک روز کامل خودشونو از منی که اونارو عین کف دست میشناسم مخفی
نمیکردن.

رمان مستی و دیوانگی

دل شیده به حال مردی که در آن دقایق کم از پسر بچه ای مظلوم نداشت؛ سوخت! انگار که در خیابانی پر ازدحام دست مادرش را رها کرده باشد و گمشده و سراسر بغض به دنبال مادر بگردد.. همان اندازه غم داشت. با دست برای نشستن اشاره کرد. عجیب بود که انگار امیر حسین دنبال همین تعارف کوچک برای نرفتن بود. سر جایش برگشت و محور نگاهش روی تلویزیون خاموش متمرکز شد.

-دقیقا از چی ناراحتی؟

-آرامش!

-چی؟

گیج به امیر حسین زل زد. حرفش دوباره تکرار شد. این بار واضح تر.

-از آرامشی ناراحتم که نیست. دنبال آرامشی ام که نمیخواه خودشو نشونم بده. گم کردم خودمو تو روزمرگیایی که چیزی واسم جز خستگی نداره.

شیده لبهایش را با زبان تر کرد: صبر کن... یکی یکی... برگرد به قبل. من الان بگم چرا از بچه ها دلگیر شدی بهت بر نمیخوره؟

-من از شون دلخور نیستم.

-هستی سید... خیلیم دلخوری... اونقدری که این ناراحتی واست تلنگر شد و آرامش نداشته و خستگی به هم گره خوردن که تا اینجا کشوندت... تو از بچه ها دلت پره چون اونا نتونستن به قول خودت بهت اعتماد کنن، ولی اصلا تا حالا به خودت نگاه کردی که چرا باهات این رفتار رو دارن؟

-چون به عنوان برادر بر اشون کم گذاشتم...

-نه چون ببخشیدا.. ولی اخلاق گند خودته که باعث این رفتار شده. تندخویی هات. جوش آوردنات. قضاوتای بی جات. مگه اون بچه ها چند سالشونه؟ دنبال اطمینانن.. که اگر اشتباه کنن یکی باشه که قبولشون داشته باشه... نه اینکه سرزنش بشن نه اینکه قضاوت بشن

-من تا به حال قضاوتشون نکردم.

رمان مستی و دیوانگی

بی اراده نیشخند زد: جدی؟ عمه من بود سر یه آرایش خون به دلشون کرد؟

امیرحسین جدی گفت: اون قضیه بحثش جداست.

-چه جدایی آخه بنده ی خدا؟ تو قبل از اینکه وایسی بهشون گوش بدی چنان هواری کشیدی که تن من اینور لرزید. این قضاوت نیست؟

عقب نشینی کرد. به نظرش حق تا حدود زیادی با شیده بود.

-دست از قضاوتات بردار. میخوای بهت نزدیک بشن پس تلاش کن. اگه اشتباهی ازشون دیدی خودتو کنترل کن. با دعوا و شاخ و شونه کشیدن هیچی درست نمیشه

-من عاشق خانوادمم... از خواسته های خودم زدم تا اونا حتی شده نصف من به خواسته هاشون برس. قید دانشگاه رفتنو زدم با اینکه مثل هر آدمی هزار جور رویا پردازی واسه آیندم داشتم. تحمل اینا سخته... اینکه باشم و ببینم خودم شدم سد خواسته هاشون که واسم قابل درک نیست... سخته.

-خانوادت باید به وجودت افتخار کنن.

-دلگرمی میدی؟

-نه واقعیتو میگم. آدمی که عاشق خانوادشه و از جون براشون مایه بذاره لایق بهتریناست. من همیشه اعتقاد داشتم هیچکی تو دنیا از خودت برات با ارزش تر نیست. چون هیچکی اندازه خودت شریک غم و شادیات نبوده. ولی حرفای امروز تو... خب همچین بیراهم نمیگی... البته اگه کسی باشه که واقعا ارزش این از جون مایه گذشتنارو داشته باشه.

از جا برخاست و برای چای ریختن به آشپزخانه نقلی پناه برد: تو خوشبختی سید.

امیرحسین تا برگشتن شیده سکوت کرد.

زمانی که سینی چای روبرویش قرار گرفت سر بلند کرد و برای اولین بار، بادقت و از فاصله نه چندان دور مردمک های نم برداشته دخترک را تماشا کرد.

شیده فنجان خودش را برداشت و دور تا دور فنجان را با دستش بازی داد.

رمان مستی و دیوانگی

- خوشبختی آرامش میاره...نمیدونم دنبال چی میگردی و منظورت از آرامشی که میگی نداری چیه. ولی داشتن همچین خانواده ای یعنی ته خوشبختی، اینکه کسی باشه که هر ساعت از روز انتظار اومدنتو بکشه یعنی تو خوشبختی.

امیر حسین متفکر، جرعه ای از چایش را نوشید و به تماشای چشمهایی نشست که هاله ای از غم آنها را پوشانده بود.

- عذر میخوام اگه بر خورد مناسبی باهاتون نداشتم. شاید حق باشماست.. من دارم آدمارو قبل از اینکه بشناسم قضاوت میکنم.

از این تغییر مسیر بحث جا خورد. در جایش جا به جا شد و از در شوخی وارد شد

-جانم؟ چی شد؟ از خودت رسیدیم به من؟

-بار اول که دیدمتون...مهم نبود کی هستین. وظیفه انسانیم ایجاب میکرد به داد کسی که از حال رفته برسیم. بار دوم اما سر مزار...

هر دو سکوت کردند. شیده معذب و کمی سرد گفت: من آدمارو تو شرایط هزاربار بدتر دیدم. ولی هیچ وقت تا از زبونشون چیزی رو نشنیدم باور نکردم. از روزی که دیدمت منتظر آتو گرفتنی. چرا؟ اینکه همش متهم بشم راحت تر از این بود که بپرسی؟

-این حرف یعنی من مجازم سوالایی که ذهنمو مشغول کرده از تون بپرسم؟

حالا نگاهش کمی یخ بسته بود. چه اشکالی داشت اگر یکبار صلح مابانه تمام سوتفاهم های رخ داده را برطرف میکردند؟ سکوتش از سر رضایت بود. امیر حسین فنجان را پایین کشید:

-بسیار خب...سوال اولم. چرا از خونه اومدی بیرون؟

صدایش لرزید: مثل تو خوش شانس نبودم که کسی منتظر رسیدنم به خونه باشه

-دلیلت اصلا قانع کننده نیست. هیچ خانواده ای از بچه ش سیر نمیشه

-توی شرایط من نبودى. قضاوتم نکن.

جبهه گیری شیده، باعث شد تا امیر حسین با آرامش سوال بعدی را بپرسد:

رمان مستی و دیوانگی

-سیاوش کیه؟

به خودش لرزید: از کجا میشناسیش؟

-خودت روز اول گفتی...یادت نیست؟

یادش نبود. با ترس لب باز کرد: دوست صمیمی کامران.

-نامزدت بود؟

این را یادش بود. روز اول گفته بود نامزد کامران است. با بغض سری به نشانه منفی تکان داد.

-شما دقیقا چه کاره ای خانم شیده صادقی؟

دهانش باز ماند و خیره خیره امیرحسین را نگریست: چی؟

-چرا رقم توی حسابت انقدر بالاست و اصرار به کار کردن داری؟ کی هستی شما؟ دوست دختر سابق کامران؟ یا

سیاوش؟

نفس در سینه اش حبس ماند به سختی به خودش مسلط شد

-این سوالا چیه؟! احسابم...

به سرعت بلند شد و از داخل کمد دیواری دنبال کارت بانکی اش گشت. نبود. کمد را زیر و رو کرد نبود. حیران به

طرف امیرحسینی که پشت سرش ایستاده بود برگشت:

-وقتی نیستم میابین وسایلی منو چک میکنین؟؟؟

-خودتون جای ما، به راحتی خونه میدین به مستاجری که از قضا وضعیت گذشته و آینده ش معلوم نیست؟ از آوا

خواستم اینکارو کنه.

-باورم نمیشه!

-چیزی برای باور نکردن نیست شیده خانم... باید میفهمیدم کی رو به خونه راه دادیم یا نه؟

رمان مستی و دیوانگی

دستش می لرزید. جایشان عوض شده بود... حالا او درمانده شده بود و امیرحسین همان ادم عادی سابق. ذهنش به ارقام موجود در حسابی کشیده شد که سیاوش به یمن همکاری در قتل کامران برایش واریز کرده بود و یکبار هم دست و دلش به استفاده از آن پولها نرفته بود. روی زمین نشست و درمانده سر روی زانویش گذاشت.

سکوت مرد جوان برایش هضم نمیشد... چرا خودش را یکبار برای همیشه از شر این عذاب وجدان خلاص نمیکرد؟

-چقدر میتونم بهت اعتماد کنم... سید؟

سرش را از زانویش بلند کرد و لرزیده گفت: حرفای امروز درز میکنه بیرون؟

-تا چی باشه.

کلافه تکرار کرد: درز میکنه یا نه؟

شاید امیرحسین بی قراری شیده را از نم چشمانش خواند. خودش هم نفهمید چه انفعلاتی در مغز و زبانش روی داد، که مسخ شده پاسخ داد: نمیکنه!

شیده که کمی خیالش اسوده شده بود، با ناراحتی دوباره سر روی زانویش گذاشت و لب باز کرد. داشت خفه میشد از حجم نگفته هایی که روی دلش سنگینی میکرد. از سیاوش گفت و گذشته اش. از وسوسه پولی که در اثر پیشنهاد سیاوش گرفته بود. از کاری که بر خلاف میلش کرده بود و در نهایت... از فضای خفقان انگیز خانه ای که سنگینی اش را تاب نیاورده بود و با تمام فقر و بیچارگی خانواده ترکشان کرده بود. همه را گفت اما به پررنگ ترین نقطه ماجرا که رسید، مکث کرد و فاکتور گرفت... زیاده خواهی هایی که در اثر افسار گسیختگی اش دنیایش را به باد داده بود...

هرچه کرد نتوانست غرورش را حفظ کند. دست آخر رد اشک روی گونه هایش خط افتاد و با دو اخم عمیق

امیرحسینی مواجه شد که در تمام مدت گوش به حرفهایش سپرده بود

حالا میشد گفت این مرد، نسبتا شیده را می شناخت. آیا باز هم به قضاوتهایش، به رفتار تندش در برابر بی پناهی شیده ادامه میداد؟

لیوانی آب پر کرد و به سوی شیده گرفت. با دست لرزان لیوان را چنگ زد و یک ضرب آب را بالا داد.

سوال نپرسید... سرزنش نکرد. تمرین هایش برای اصلاح رفتارش از همین حالا داشت جواب میداد. تک تک پرسش های ذهنش رفع شده بود. فریاد هایی که سر مزار کامران می کشید و دروغ بافتنش در قبرستان برای پیدا کردن سر

پناهی... حالا حتی حق را هم به این دختر می داد. دختری که هنوز هم عاشق خانواده اش بود.. اما خودش با دست خودش زندگی را به نیستی کشانده بود. پلک بست و خودش را جای شیده تصور کرد.

امیرحسین با وجودی که مرد بود، از خودش مطمئن بود نمیتوانست دختری تنها و به جسارت شیده باشد. دلش برایش به شدت سوخت و یاد تمام حمایت هایش از خواهرانش افتاد. شاید در چند لحظه نگاهش به این دختر عوض شد. با خودش در دل اعتراف کرد... تحسینش می کرد. دختری که دست سرنوشت، خوب یا بد... پایش را به زندگی اش باز کرده بود.

دلش میخواست یک دل سیر نصیحتش میکرد. ولی مگر خودش کم اشتباه در زندگی اش کرده بود که حالا بخواهد خوب از بد را به این دختر بشناساند!؟

گاهی یک تلنگر هرچند کوچک در زندگی لازم است تا دریچه کوچک دنیا را با چشم باز تری دید. شیده در نگاهش ارجمند تر نمایان میکرد. هرچند که گناهش و طمعش که چشمش را گرفته بود نابخشودنی بود. اما همه که خودش نبودند... همه که خانواده اش نبودند تا آنطور که میخواهد خوب و بد را به دیگران تحمیل کند. قطعاً زمان تمامشان را حل میکرد.

چند روزی میشد که با خروج شیده از خانه دخترها سعی میکردند همراه با او خارج شوند، این همراهی و جنبیدن ها از نگاه تیزبین شیده دور نمی ماند. تا مسیری که راهشان یکی بود بدون اینکه به روی خودش بیاورد همراهیشان میکرد، حتی به سادگی میگفتند و میخندیدند. دلیل این رفتارشان را فهمیده بود. تصمیمش را قطعی کرد و نیمه های ظهر پس از رسیدن به خانه یک راست بالا رفت... در زد و انتظار داشت تا فروغ خانم در را باز کند. اما با دیدن امیرحسین آن هم این موقع روز در خانه جا خورد. به داخل تعارفش گرفت و گفت که یکی از همسایه ها کار فوری با مادرش داشته و فروغ هم ساعتی میشود که رفته است... راهش را کج کرد و قصد بر گشت داشت که امیرحسین اجازه نداد. با گرفتن شماره مادرش حضور شیده را اطلاع داد.

ظرفی از میوه های نارنجی پاییزی جلوی شیده قرار گرفت و پیش دستی ای را کنارش گذاشت.

-من دقیقاً جای وسایل پذیرایی رو بلد نیستم. بفرمایید میل کنید الان مامان هم دیگه پیداش میشه.

شیده که از سرمای پاییزی هوای بیرون هنوز تنش سرد بود، بازوهایش را بغل کرد و جمع تر نشست.

-من چیزی نمیخورم سید، زحمت نکش

رمان مستی و دیوانگی

- هوا سرد شده، با یه لیوان چای موافقین؟

- هوم بدم نمیاد.

نگاهش را در خانه گرداند و گفت: آوا نیست؟

جواب با کمی مکث رسید: یکم دیگه پیداش میشه... کلاساش رو تا آخر تایم کاری برداشته.

سینی کوچک چای به سمتش دراز شد.

- میخواستم به فروغ خانم یه چیزی رو بگم. فکر کنم بهتره خودتم بدونی

امیرحسین خودش را مشتاق نشان داد و شیده لبی تر کرد.

- میخوام از این به بعد بچه ها رو تا مدرسه ببرم و بیارم.

ابروهای امیرحسین متعجب از این حرف بالا پرید.

- بچه ها رو؟ مگه... مشکلی پیش اومده؟

- نه یعنی... چند روزیه که از کلانتری باهام تماس میگیرن... برای همون پسره که...

امیرحسین دستش را به نشانه کافی بودن بالا آورد. طاقت شنیدن دوباره را نداشت. نگاه شیده رگ برجسته کنار

شقیقه اش را شکار کرد و لپش را از داخل مکید. با مکث کوتاهی ادامه داد.

- رفتم... رضایت میخواستن. منم ندادم. اومدم بیرون.

کلام امیرحسین جدی شد: بهتر نبود با ما هم مشورت می کرین؟

تیز گفت: مشورت؟ مگه قرار بر رضایت دادن بود؟ چیزی که من دیدم حتی حبسم واسه اون بی شرف کمه!

- چرا به این نتیجه رسیدین؟

فنجان را به لبش نزدیک کرد: آها اره میگفتم... میخوام از نظر رفت و آمد خیالشون راحت باشه. اینجوری واسه

خودمم بهتره. تو مسیر تنها نیستم.

رمان مستی و دیوانگی

-لازم نیست...احتیاج بینم خودم اینکارو میکنم.

-احتیاج دیدم که الان دارم باهات مشورت میکنم!

روی کلمه مشورت تاکید بیشتری کرد.

-تایم کاری شما به مدرسه بچه ها نمیخوره شیده خانوم.لزومی به اینکار نیست.

شانه اش را بالا انداخت: من میتونم شیفتم رو با یکی از بچه ها جا به جا کنم..شما غصه اونو نخور سید...چیزی که واسم مهمه راحتی خیال دختر هاست.داره زمستون میشه...هوا زود تاریک میشه،این بچه هاهم بلافاصله بعد مدرسه میدوئن میرن کتابخونه.واسه برگشت پیاده هستن و خیابونای این محله اکثرا خلوته.دلم نمیخواد اون قضیه باز براشون تکرار بشه.

نگفت که خودش روزهای طولانی دعا دعا میکرد تا در راه برگشت عابری ببیند و تند تند پشت سرش راه بیوفتد...ترجیح میداد مردم بگویند همراه یک غریبه است تا اسی پنجه طلا که نامش شهره عام و خاص بود.نگفت که هر بار ظهرهای برگشت از مدرسه اش را تا رسیدن به خانه از ترس قالب تهی میکرد.نگفت که جنس ترس دخترها را با تمام پوست و خونس حس میکند...به جای تمام این توضیحات بی مورد،ترجیح میداد تمام تلاشش را برای رضایت مرد جوان به کار بگیرد.

امیرحسین متفکرشده دستی به چانه اش کشید: لازم نیست شما تو زحمت بیوفتین

-زحمتی نیست..خواسته خودمه.

-بسیار خب من حرفی ندارم...فقط.

-فقط؟

-ساعت تموم شدن کارتون رو بگین گاهی خودم میام دنبالتون

شیده که وظیفه اش را انجام شده می دید،با شوق از جا برخاست و با اینکار امیرحسین هم از او تبعیت کرد.

-جمعمون دخترونه باشه بهتره سید

خنده ای انتهای حرفش افزود و... چیزی ته دل امیرحسین سر ریز شد.

لبخندهای این دختر حس راه رفتن میان شالیزارهای شمال را داشت... ساده بود و خواستنی. درست مانند بوی برنج و جای اعلایش! آنقدر که در همان یک لحظه دلش هوایی شد تا شرجی خنده هایش را نفس بکشد.

فروغ در حالی که چادر را از سرش برمیداشت وارد خانه شد.

مکالمه های میانشان را امیرحسین خلاصه کرد و تحویل مادرش داد. شیده مشغول یک سری توضیحات بود که امیرحسین با نگاه به ساعت به قصد وضو گرفتن ابتدا به سوی دستشویی و سپس اتاقش راهی شد.

فروغ با اصرار سعی در پذیرایی از دخترک داشت. کنارش هم تعریفات زن همسایه را برای شیده بازگو میکرد.

شیده که تقریباً حوصله اش سر رفته بود تنها با لبخندی حرفهای فروغ را تایید میکرد. زن که به اتاقش رفت، از فرصت استفاده کرد و آهنگ برخاستن نمود.

بلند از فروغ مشغول خداحافظی شد و همزمان بودن سید را در خانه کنکاش کرد. جواب فروغ نا واضح به گوشش رسید. ترجیح داد تا خارج شدن زن از اتاقش همانجا بایستد.. اما با دیدن دری که انتهای پذیرایی نیمه باز بود، پاهایش ناخواسته به همان مسیر هدایتش کردند.

آهسته با کف دستش در را باز کرد و از چیزی که دید سر جایش میخکوب شد.

امیرحسین پشت کرده به در، چهار زانو سرسجاده نشسته بود. چنان خالصانه و از ته دل مشغول عبادت بود که آرامش خدایی اش به دخترک سرایت کرد...

دستهایش که به آسمان دراز شد، قلب شیده در سینه تکان خورد

مشت بسته شده اش را روی سینه نهاد و با دست آزادش در را بیشتر به بیرون هول داد

بدون اینکه بخواهد، تشنه دیدن مرد جوان در این حالت شده بود... آنقدر غرق راز و نیاز با خالق بود که حتی لحظه ای متوجه شیده یا سایه ی احتمالی اش که در اثر ایستادن در چهارچوب در، روی زمین افتاده بود... نشده بود!

فضای اتاق از هجوم عبادت معنوی تر از همیشه نمایان میکرد. حتی بیشتر از وقت هایی که مادر شیده، مهین خانم نماز میخواند. انگار صرفاً برای ادای واجب نماز میخواند و بس.

اما حالا... در چنین موقعیتی، درست لحظه ای که انتظارش را نداشت، غرق عبادت کسی شده بود که تمامی روزها او را یک ادم خشک مذهب و نجسب می نامید!

نفهمید چرا... اما یک پایش به داخل رفت، شاید میخواست با اینکار عمدا امیرحسین را متوجه خودش بکند... اما تیرش به سنگ خورد! سید این روزها با امیرحسینی که همه او را خطاب می کردند زمین تا آسمان تفاوتش بود... فروغ که صدایش زد، هول شد. به سرعت عقب رفت و چشم از آن منظره دل نشین گرفت... در را بست و دستی به چشمهای نم زده اش کشید. از فروغ خداحافظی کرد و وارد راهرو شد. اما لحظه آخر... نگاهش به سوی اتاقی که مرد جوان سر سجاده نشسته بود کشیده شد.

گوشه لبش را گزید... حسودی اش شده بود... به مردی که برای خالق این چنین از ته دل مایه می گذاشت و عبادت میکرد بدجوری حسودی اش شده بود...

برای خدایی که تمام سالهای عمرش فقط اسمش را شنیده بود و حتی اگر کفر میگفت... هیچ اعتقادی به بودنش نداشت.

خدایی که حتی نمیدانست چرا باید به این عبادت از جانب بنده هایش احتیاجی داشته باشد...

گام آخرش را با حرص روی پله ها کوبید و در واحدش را کمی محکم تر از همیشه به هم کوفت. به خودش که نمیتوانست دروغ بگوید... دلش هوایی شده بود. هوایی حال و هوای سیدی که در هوای معبودش گم بود و غرق!!!

تنش کوره آجرپزی بود و گلویش کویر لوت. سست و بی حال یک پایش را از تخت آویزان کرد تا با از جا بلند شدنش چیزی برای خوردن پیدا کند. اما ضعفی که داشت مانع از انجام کاری میشد. به بدترین شکل ممکن سرماخورده بود. در دل بد و بیراهی نثار خودش کرد. شب گذشته را تانیمه های صبح پشت پنجره باز، به تماشای باران نشسته بود و لرز گاه و بیگاه تنش را نادیده گرفته بود. باید تکانی به خودش میداد. چیزی تا تمام شدن مدرسه دخترها نمانده بود.

ضعفش را ندید گرفت. در آهسته ترین وضعیت، چیزی تنش کرد و از خانه بیرون رفت. قدم های کوتاهش در رسیدن به مدرسه مسیر را طولانی تر میکرد. امروز را سالن نمیرفت. تعطیل بود.

رمان مستی و دیوانگی

مقابل درب دبیرستان که ایستاد، به دیوار تکیه زد و دستمال زیر بینی اش کشید. یکماه می‌شد که در قبال مسئولیتی که قبول کرده بود هیچ کوتاهی انجام نداد... سر موقع میرفت و به موقع هم برمیگشتند، شوخی و خنده با دخترا سرحالش میکرد.

-عذر میخوام خانم

سرش به سمت صدا چرخید. از پس پلکهای متورمش چهره مردی را دید که در چند قدمی اش ایستاده بود. چند باری او را دیده بود... او هم مانند خودش، به انتظار دخترش می‌ایستاد... دخترش؟ این مرد برای دختری به این سن داشتن کمی زیاد جوان نبود؟

با سکوتش فرد را دعوت به حرف کرد.

مرد عینک افتابی را از صورتش کنار زد و جلو آمد.

-جسارتا شما از این منطقه هستین؟

شیده بی حال پلک زد: چطور؟

-من زیاد به این حوالی وارد نیستم، این اطراف... رستورانی میشناسید؟

به ذهنش فشار آورد. دستش را برای ادرس بالا آورد: این خیابون نه خیابون بعدی... یکم پایین تر از آموزشگاه زبان یکی هست.

مرد جوان تبسمی به نشانه سپاس زد و هنوز حرفی نزده بود که شیده ابتدا با صدای بوق ماشین و سپس صدایی آشنا که اسمش را صدا میزد، کمی برگشت. امیرحسین را در ماشین دید. او اینجا چه میکرد؟ از مرد فاصله گرفت و سرش را از پنجره داخل برد: اینجا چیکار داری سید؟

امیرحسین با همان صلابت همیشگی زمزمه کرد: بفرمایین بالا. وقت زیادی تا تعطیلی مونده.

شیده بی تعارف در را باز کرد و روی صندلی جای گرفت. تمام تنش درد میکرد. عطسه ای که زد توجه امیرحسین جلب شد: حالتون خوبه؟

آب دهانش مصادف شد با درد گرفتن گلویش. دستمال را به پلکش کشید:

-میشه تا موقعی که بچه ها نیومدن من یکم بخوابم؟

رمان مستی و دیوانگی

-سرما خوردین؟

-من یکم میخوابم سید.

گفت و سرش را به پشتی صندلی تکیه زد. امیرحسین تو بیخوش کرد:

-واسه چی اومدین؟ کافی بود خبر بدین حالتون خوب نیست...

اهرم صندلی را از زیر کشید و بی حال لب زد: من خوبم... فقط یکم گلوم درد میکنه.

دخترک انگار که سالها بی خوابی کشیده باشد بی اهمیت به حضور امیرحسین، لحظاتی بعد، به اشاره ای در عالم خواب غرق شد.

سکوت فضای ماشین را به احاطه در آورده بود. نگاه تیزبین امیرحسین آن سوی جدول را شکار کرد و روی مردی متمرکز شد که لحظاتی پیش با شیده هم صحبت شده بود. دور تا دور گردنش کمی عرق کرده بود.. دستمالی کند و خیسی هارا با کلافگی آشکاری پاک کرد. پوزخندی زد. هم از این اوضاع راضی بود و هم کلافه....

بارها برای اینکه از شیده اطمینان حاصل کند، در خفا او و خواهرهایش را تعقیب کرده بود. هر بار انتظار داشت تا حرکتی نا به هنجار از دخترک ببیند و تو بیخهایش را آغاز کند. حتی آتویی میشد برای اینکه عذرش را از خانه شان بخواهند. اما هر بار تیرش به سنگ خورده بود، جز اینکه شیده آنها را به بستنی ای مهمان کند و با خنده پای حرفهایشان بنشیند، چیزی ندیده بود... حتی در کمال تعجب و وابستگی عجیب دخترها را به شیده احساس میکرد. اینکه هر شب با شور و شوق منتظر روز بعد بودند.. حتی چند باری هم ناخواسته از ترگل شنیده بود " باید فردا به شیده جون اینو بگم" نمیدانست چه چیزی را اما خنده مه گل و تاییدش تاییدی بر این بود که خواهرهایش حتی بیشتر از آوا با شیده احساس صمیمیت میکردند.

با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت. این یکماه را تماما از دور نظاره گر بود. کارهایش را با سرعت در دفتر مجله به پایان میرساند تا راس ساعت دو مقابل دبیرستان باشد. لبش را به دندان گرفت و باز به همان مرد خیره شد. بار اولی نبود که متوجه توجه او به این دختر میشد. امروز و جلو آمدنش مهر تاییدی شد بر تمام افکارش. آن مرد شیده را زیر نظر گرفته بود.

زیر چشمی نیم نگاهی به شیده غرق در خواب انداخت که گاهی سینه اش خس خس میکرد. امیرحسین انقدر خام نبود تا نفهمد این روزها علی رغم سوظنی که خوب یا بد نسبت به شیده بوجود آمده بود، توجهاتش از حد فراتر میرفت... شاید در حدی که میشد رویش نام "احساسی نارس" نهاد!

فرمان را فشرده؛ به خودش تلقین کرد اشتباه محض است. شیده برایش فقط محترم بود. درست از همان روزی که پای درد دلش نشست و گوش به تمام حرفهایش سپرده بود. از بدبینی اش تا حد زیادی کاسته شده بود... اما باز هم دلیل بر شکل گیری حسی نبود. مرد جوان رسماً میان افکارش که همچون آب و آتش، درد و مرهم بودند، پرسه میزد! مژه های سیاه و جعد دار شیده گندمگونی صورتش را به شب کشیده بود.

چرا با دیدن صحبت کردنش با آن مرد ناشیانه جلو آمده بود؟ یعنی این بار هم با توجیحات غیرت وارانها؛ میخواست روی حسادت که ناخودآگاه گریبانگیرش کرده بود، سرپوش بگذارد؟

اشتباه بود... حسش به شیده اشتباه بود. امیرحسین مرد دل دادن و دل بستگی نبود... آن هم نسبت به همچون دختری که بارها و بارها یاد اولین دیدار در یادش تداعی میشد... حتی با آن که خیلی چیزها را از زبان خود شیده فهمیده بود! باید همین حالا حتی اگر احساسی تازه درون قلبش پا گرفته بود را از ریشه می سوزاند!

۱- اونجا رو داداش اومده.

دوقلوها در عقب را باز کردند و با دیدن شیده ای که روی صندلی جلو به خواب رفته بود تن صدایشان را پایین آوردند. ترگل سلام از یادش رفت و با شوق پرسید:

-داداش کی وقت کردی با شیده جون بیای؟

امیرحسین برادرانه مثل همیشه با خواهرهایش دست داد و کمی مزاح کرد: علیک سلام خانم گل، دیدم شیده جونتون داره پس میفته از بیخوابی قبول کردم همراهیش کنم.

لبخند گشادی روی لب هر دو دختر نشست. مه گل ادامه داد:

-قرار بود امروز بریم کتابفروشی.

-خودم میبرمتون.

مه گل شانه بالا داد: نه چیز واجبی نمیخواستیم... ازش قول به لیست رمان درجه یک گرفته بودیم. حالا که خوابه یه روز دیگه می ریم.

زمزمه ها که در ذهن شیده جان میگرفت او را بیشتر از رویا فاصله میداد. اما باز هم توان اعلام بیداری نداشت.

امیر حسین نگاهی به دخترک حواله کرد. دوقلوها قبل از او بالا رفته بودند و حالا خودش مانده بود و شیده ای که ناخوش احوالی از تمام وجودش بیداد میکرد. از طرفی میخواست بیدارش کند و از طرفی دلش نمی آمد تا این خواب راحت را از او بگیرد. ناچار به صندلی تکیه زد و درحالیکه دست دور سینه اش می پیچاند، سکوت وار به روبرو زل زد.

ذهنش به روزی کشیده شد که دخترک، با دردمندی تمام لب به اعتراف گشوده بود... امیر حسین را به خودش محرم دیده و از عذاب وجدانش در همراهی قتل کامران گفته بود... می گفت گناهکار نبوده و تنها یک زندگی کمی بیشتر از معمولی را خواستار بوده... میگفت دوست صمیمی کامران بدون گفتن انگیزه اش، او را در اینکار دخیل کرده. می گفت او فقط بیداری و حواس را از کامران گرفته و پس از بیهوشی کامل سیاوش باقی مسیر را برعهده گرفته بود.

به آنی چیزی در ذهن امیر حسین جرقه زد و ابروهایش تنگ شد.

روز قتل کامران را دقیقا به یاد داشت، روزی که پدرش، کیومرث واضح از امیر حسین به جرم نشر اکاذیب شکایت کرده بود را هم همینطور... مگر میشد از یاد ببرد روزی را که دستگیر شده بود؟! اما چیزی این میان درست نبود... چیزی به اندازه سه ماه بی خبری شیده از کامران...

چرا شیده درست پس از سه ماه سر مزار کامران رفته بود و یاد کارش افتاده بود؟ پس در این سه ماه چه میکرد؟ چرا بعد از سه ماه تصمیم به ترک خانه اش گرفته بود؟ سه ماه مدت کمی نبود...! دختری که این روزها میشناخت علی رغم ظاهرش باطنی به شدت شکننده داشت. محال بود در این روزهایی که گذشته بود در بی خبری سیر کرده باشد و بعد یک دفعه ایی یاد کامران واضح افتاده باشد....

ذهن اشفته اش با فکر به این چیزها اشفته تر شد...ینی امکان داشت این دختر دلربای کنارش تمام چیزهایی که گفته باشد را دروغ سرهم کرده باشد؟ بی اراده مسخ چهره اش شد. از گندمگونی اش کاسته و کمی سفید میزد. به نظرش جای خالی یک شکوفه صورتی کنار موهای شقیقه اش توی چشم میزد! لبهایش نیمه باز و رنگ پریده نمایان می کرد... اثر بیماری بود؟! یا ملاحظتش در خواب همیشه انقدر دیدنی جلوه میکرد؟

رمان مستی و دیوانگی

سرش را روی فرمان گذاشت و با فکر به دختری که کنارش غرق خواب بود، چشمهایش را بست. شیده چیزی را اندازه سه ماه از او پنهان کرده بود... در این مورد به حس اش شک نمی‌کرد.

-آخه چرا لج میکنی دختر؟

تلاش کرد تا به کلافگی اش رنگ لبخند بپاشد: لج چیه فروغ خانم، یکم استراحت کنم خوب میشم. آدم واسه هر دردی که دکتر نمیره

نگاه فروغ رنگ ملامت گرفت: برای هر دردی بله... نه واسه این حال و روز تو که یک هفته گرفتارشی. دختر جون دوتا امپول و قرص و شربت که زبونم لال جونتو نمیگیره انقدر یه دنده ای!

دلش شدیداً رخت خواب گرم و نرمش را میخواست، فین فین کرد و موهایش را پشت گوش فرستاد:

-چشم اگه دیدم بهتر نشدم عصر میرم.. خوبه؟

فروغ که دخترک را کوتاه آمده میدید، کمی لحنش را نرم کرد، با این حال ادامه داد: نبینم خوابیدی اون گوشه ها! چیزی خواستی خبرم کن...

سپس دستش را روی پیشانی شیده نشاند و غرغر کرد: آخه تو این هوای سرد پاییز آدم لخت میشینه جلو پنجره... الحمدلله تبم نداری.

-خوبم فروغ خانم

بالاخره فروغ با چند توصیه دیگر به رفتن رضایت داد.

شیده که در را بست تمام جانش را در پاهایش ریخت و به طرف تخت هجوم برد. سرما در عمق جانش رخنه کرده بود. حتی فکرش را هم نمی‌کرد با یک شب تماشای باران به این حال و روز دچار شود... از وقتی که به یاد داشت بد مریض بود!

پتو را دور تنش پیچاند و در خودش مچاله شد. احمقانه بود؟ اینکه دلش شدیداً هوای مادرش را کرده بود؟! اینکه دلش میخواست مثل هربار خودش را در اغوش مهین لوس کند و با بهانه اینکه دختر بزرگی شده است، خنده خنده پس زده بشود؟!!

رمان مستی و دیوانگی

دیوانگی نبود اگر دلش حمایت های احمد کوچکش را طلب میکرد؟ اینکه هر دقیقه بالای سرش بنشیند و بگوید "آبجی بهتری؟"

از این فکر ها اشک به چشمش دوید... شاید مریضی لوس و کم طاقتش کرده بود که یکباره سد اشک های حبس شده را شکاند و بی صدا زد زیر گریه.

آب دهانش را فرو داد که گلویش درد گرفت و سرفه اش تشدید شد... پتو را به صورت خیسش کشید. به یاد نداشت جز معدود دفعاتی در زندگی اش گریه کرده باشد... از گریه بدش می آمد... آن را چیزی جز ضعف نمیدانست. اما به محض اینکه صورتش را پاک کرد دسته ای اشک دیگر روانه ی گونه هایش شد...

ای کاش هیچ وقت با شراره آشنا نمیشد تا نخواهد کامران را هم ببیند... تا نخواهد به واسطه شراره سرپوشی روی فقرش بگذارد و ناخواسته به امروز و این در به دری کشیده شود...!

میان گریه هایش چهره ی امیرحسین در ذهنش پررنگ شد و دلداری هایی که روزی با شنیدن حرفهایش نثارش کرده بود. بینی اش را بالا کشید و به سوم شخص خطاب شدن هایی فکر کرد که هر چه شیده با حرص اصرار بر مفرد خطاب کردنش داشت، باز هم این مرد راه خودش را میرفت...

یاد عبادت خالصانه اش افتاد و باز هم حسرت دلش را چنگ زد. کاش اندازه سر سوزنی مانند سید خلوص نیت داشت و قلبش پاک بود... آن موقع شاید میتوانست هم صحبت خدا شود... اما چه سود که هم شیده و هم خدای این روزهایش از او رو برگردانده بود... حداقل خودش اینطوری فکر میکرد.

تق تق در که به صدا آمد اه کشیده ای گفت و پتو را حرصی تا روی موهایش بالا کشید... چرا فروغ دست از سرش برنمیداشت؟!

از عمد همان زیر ماند تا هرکسی پشت در بود، فکر کند شیده خواب است راهش را بکشد و برود... اما بعد از ثانیه های طولانی و صدای مجدد در به این باور رسید که تا پاسخ ندهد، دست از سرش برنخواهند داشت. سست از جایش کنده شد و با همان پتویی که دور خودش پیچانده بود دستگیره را کشید و در را به ضرب باز کرد. قیافه طلبکاری که به خودش گرفته بود با دیدن ظرف پر شده از سوپ، از هم باز شد.

امیرحسین کاسه را جلو کشید و با لبخند گفت: مامان داد بیارم خدمتون

رمان مستی و دیوانگی

برخلاف چهره، در لحنش هنوز هم طلبکاری موج میزد: مامانتون همین الان اینجا بود!

پسرکی تخس در جلدش فرو رفت و دلش کمی سر به سر این دختر گذاشتن را طلب کرد: آخ... حتما باید اعتراف کنم خودم خواستم اینو بیارم؟ هیچ جوهره راه نداره بندازم گردن مامان؟

نگاه شیده بی حوصله شد و دستش را جلو برد: خیلی خب حالا که آوردی... دستت درد نکنه

امیرحسین ظرف را عقب کشید و با نگاهی ریزبین به صورت شیده گفت: همین؟

این بار چشمهای شیده از شیطنت ناگهانی مرد جوان گرد شد: چیز دیگه ایم مونده؟

-شاید اینکه منتظر بمونم تا ظرف خالی رو تحویلم بدی

شیده که تمام جوارحش درد را فریاد میزد کلافه گفت: همیشه یه روز دیگه بیای ظرف رو بگیری؟

-ظاهرا اشتباه متوجه شدین خانم... با اجازه شما من میام داخل و مطمئن میشم که ظرف رو خالی برمیگردونم.

شیده حرصی شد: اینم دستورات مامان جونته؟

لبهای امیرحسین به خنده ای باز شد: میشه اینطوری گفت.

-فعلا من میل ندارم.

-منم امروز وقت زیاد دارم.

از پرویی این مرد برای اولین بار حیرت زده با دهان باز نگاهش میکرد.

-فروغ خانم نمیخواه هیچی به شازده ش بگه هی پلاس میشه این پایین؟

-دست در جیب گرمکنش فرو کرد: فروغ خانم کاملا در جریانه که میخوام با مستاجرش یکم گپ بزنم. سوپ بهانه ست خانم

شیده که خلع سلاح شده بود، لنگه در را باز تر کرد و عقب کشید. در حالی که پتو را دورش محکم میکرد پشتش را به امیرحسین کرد و راه تخت را پیش گرفت: مریض شدی پای خودت سید.

امیرحسین شادمان وارد شد و در را بست.

رمان مستی و دیوانگی

به پهلو روی تخت دراز کشید و صدای گوش نواز امیرحسین را شنید: یکم داغه...ظرفش رو عوض میکنم براتون.

-بعدا میخورم...بیا ببینم چی میخوای بگی که خودت، خودتو دعوت کردی!

خنده آهسته اش گوشش را نوازش داد: فکر میکردم مریضی باعث میشه یکم زبون درازیتون کمتر تو چشم بزنه.

این بار از شدت حیرت نیم خیز شد: من زبون درازم؟ خودتی سید؟

قامتش جلوی چشمهایش پدیدار گشت و کاسه گودی بغل دستش نشست.

-اول سوپ.

-بعد؟

-سوالاتی من

-مثلاً؟

امیرحسین کمی دست دست کرد و سپس گفت: قوی تر از این حرفا به نظر میومدین که بخوایین به خاطر یه مریضی ساده..گریه کنین

شیده برای چندمین بار، جا خورده خیره اش شد.

دستمال پور پور شده را زیر بینی اش کشید: من گریه نکردم...

امیرحسین به کاسه اشاره ای کرد: از دست پخت فروغ بانو همیشه گذشت،مخصوصا اینکه اختصاصی هم پخته شده باشه.

شیده بی میل قاشقش را درون مایع نارنجی رنگ سرشار از رشته، به هم زد

-دلایل مختلفی واسه گریه هست...مثلا دلتنگی،احتیاجی نیست پنهنون بشه.خیلیامون گاهی دلتنگ میشیم...یکیش من.

قاشق را درون کاسه ول کرد و جدی شد: حرف اصلی رو بگو سید

رمان مستی و دیوانگی

امیرحسین بی رو در بایستی مقداری از سوپ را برای خودش جدا کرده بود و با اشتها شروع به خوردن کرد:

-چه حرفی مهم تر از سلامتی شما؟

به ناگهان چیزی درون دل شیده سقوط کرد. مات امیرحسین ماند و مردمک هایش دو دو زد.

امیرحسین دور لبهایش را با دستمال تمیز کرد و این بار جدی شده، تمام حواسش را به دخترک روبرویش داد.

-مامان از تون میخواد واسه مراسم آوا باشین

شیده دهانش را برای وارد کردن اکسیژن به ریه هایش باز کرد.

-البته که خواسته منم هست

این بار نفسش تنگ شد و ... رسماً باید هوا را می بلعید!

-تا فردا شب میتونین تموم سعیتون رو کنین که خوب شین؟

گرچه حرف مرد جوان با مهربانی و شاید بدون منظور خاصی بیان شده بود... اما شیده همچنان مات و گنگ نفسش را حبس نگهداشته بود تا کوبش های قلبی که در سینه می تپید، ریتم آرامی به خود بگیرد. این تپش های ناهماهنگ هم از عوارض سرماخوردگی بود؟!

-شیده خانم؟

دستهایش دور قاشق مشت شد و بر خلاف خواسته دلش، نگاه پایین کشید.

-خواسته فروغ خانم واسم محترمه ولی بودن من اونجا درست نیست

-یعنی خواسته من مهم نیست دیگه؟

باز داشت شیطنت می کرد! دستهایش را در هم گره داد:

-اگه من شخصا از تون بخوام چی؟

-یعنی چی؟!

رمان مستی و دیوانگی

در کمال بهت پرسیده بود. درک نمیکرد این همه تغییر رفتار و از همه بدتر... محبتی که در کلامش نمود پیدا میکرد
و مستقیم به سوی دلش جریان می گرفت... همچون رودی که از دل کوه سرازیر میشد، خنک، دل نشین بود و
خواستنی!

- یعنی اینکه توی سلامتی اجباری قرار گرفتین. بخواین نخواین باید تا فردا شب خوب شین. من به نمایندگی از اون
بالایا الان اینجا کنار شمام.

- همین؟

- شما اینو قبول کن اول

به لبهای خشکش زبان کشید: باشه. بعدش؟

امیر حسین از جا برخاست: تو یه فرصت مناسب راجع به اون بعدیا صحبت میکنیم

- چی هستن؟

- اینکه چرا....

- چرا چی؟

امیر حسین حرفش را خورد. تبسمی تحویل شیده داد:

- چرا نمیخواهی سری به احمد بزنی؟

باز سیلی از دلتنگی روانه قلبش شد. هر لحظه انتظار شنیدن چیز دیگری را داشت، اما... دلتنگی اش کم نشده بیشتر
هم شد.

- قول فردا رو که الان ازت گرفتم... عصر هم بهش اضافه کن.

لرزان گفت: عصر چه خبره؟

- خیلی خواهر بی معرفتی هستی خانم صادقی!...

گفت و نفهمید چه ولوله ای در وجود دخترک به پا کرد... رفت و نفهمید شیده تا دقایق طولانی بعد رفتنش بدون
اینکه حتی بدرقه اش کند به جای خالی اش خیره شده بود...

چهره مردی که تا روزهای پیش حتی در یادش هم ثابت نمی ماند، این روزها وقت و بی وقت وسط خرواری از گرفتاری، گرفتارش می کرد... تصویر مردانه اما پر آرامش امیرحسین مقابل صورتش نقش می بست و دستی از غیب شیده را به عالم دیگری پرتاب میکرد. چیزی شبیه حسی که... این اواخر به کامران پیدا کرده بود!

وحشت زده از این اعتراف دستی به صورت تب دارش کشید و زیر لب افکارش را نفی میکرد. پتو را تندی روی موهای عرق کرده اش کشید و برای اولین بار... نامش را زیر لب زمزمه کرد. این بنظرش تنها راه برای عادی جلوه دادن اتفاقی می آمد، که کمی بیش از کمی، داشت ساز ناکوکش را به رخ ریتم های ناهمگون وجود شیده می کشید.

برای بار هزارم ظاهرش را در آینه برانداز میکرد. قدم های مضطربش طول و عرض اتاق را طی میکرد. لحظه ای ایستاده دستی به گودی کمرش کشید و لبه های چین خورده سارافون طوسی رنگش را با دست صاف میکرد و لحظه ای بعد خیره شده به ساعت، دو دستی به جان پوست لبهایش می افتاد.

کف دستهای سردش را به گونه هایی رساند که حرارت از صورتش ساطع میشد.

هیجان زده بود... برای دیدن مردی که بارها و بارها در تیپ رسمی امشب تصورش کرده بود. مژه های ریمل خورده اش پایین کشیده شد و فکر کرد... به رویاهای مخمل ماندنی که تمامیشان به واقعیت یک ستاره، پس ذهنش سوسو وار چشمک میزدند.

صدای زنگ که بلند شد، ترقه وار در جایش پرید. صدای تو دماغی شیده را از پشت در اتاق میشنید که با بچه ها مشغول بگو بخند بود. قلبش در سینه محکم تر کوبید و ضعف را در پاهایش حس کرد. مهمان ها رسیدند... بوی عطرش را حتی از پشت این درهای بسته تشخیص داد و طولانی، نفس کشید.

نفهمید چه مدت در افکارش غرق شده اما وقتی دستگیره اتاقش بالا پایین شد و لبخند شیده را دید به خودش آمد.

-عروس خانوم، بیا چای رو بگردون منتظر تیم.

برخاست. وسواس گونه با دست خودش را نشان داد: شیده... من خوبم؟ همه چی خوبه؟

شیده سر تا پایش را نگاهی کرد و بعد با چشمهایی پر شده از شیطنت جواب داد: نه.

-نه؟؟؟؟

رمان مستی و دیوانگی

اضطرابش ولحن مایوسانه اش شدیداً مایه خنده بود. شیده دلش نیامد آوا را اذیت کند. در ادامه لبهایش را فرو خورد و تک سرفه ای کرد:

-یه چیزایی خوب نیست...مثلاً اینکه داری واسه دیدن شاه دوماذ پس میفتی.

آوا برای بار آخر شال سفید رنگش را در سر مرتب کرد و با حرص از کنارش رد شد. یکی محکم به بازویش کوبید:
-یکی طلبت.

شیده با خنده ای محو دستمالی زیر بینی کشید و پشت سرش راه افتاد.

صدای سلام گرم آوا مجلس را از خشکی اولیه فاصله داد. مهمان ها به احترامش برخاستند و آوا با دست آنها را به نشستن تعارف کرد.

خواهر سپهر، برای در آغوش کشیدنش پیش قدم شد و گونه های آوا اناری شد.

چشمان مشتاق سپهر لحظه ای از دختر سر به زیر و خجول روبرویش تکان نمیخورد. چقدر حالا بیشتر دوستش داشت.

آوا چیزی نمیشنید، حتی درست حسابی نفهمید کی سینی به دست مقابل سپهر خم شده و چای تعارفش میکند. لحظه ای به خودش آمد که امیرحسین از او میخواست سپهر را به اتاق راهنمایی کند.

کف دستهای خیسش را نامحسوس به پشت سارا فونش کشید. با اجازه گویان از لبخند رضایت جمع فاصله گرفت و سپهر هم به دنبالش راه افتاد....

وارد اتاق که شد نفس نسبتاً آسوده اش را به هوا فوت کرد.

سپهر شیطنت خرج کرد: کجا بشینم عروس خانوم؟

چشم غره ای به طرفش پرتاب کرد و در حالیکه با گوشه شالش خودش را باد میزد دستور داد: حالا که وایسادی پنجره رو باز کن، دارم خفه میشم از گرما

بدجنس شد: ببینمت چقدر سرخ شدی... نکنه استرس داری؟

-سپهر!

رمان مستی و دیوانگی

-جان... الان یعنی باید بشینیم حرف بزنینم؟ که چی بشه؟

آوا شانه بالا انداخت: که ببینیم تفاهم داریم یا نه

-مگه جرات داری نداشته باشی؟

آوا اما انگار که تازه یادش آمده باشد تند گفت: وای سپهر... خیلی خشک با مادرت سلام علیک نکردم؟

سپهر گوشه کتتش را بالا داد و دست در جیب شلوارش فرو کرد: دیگه چه جوری میخواستی صمیمی شی آوا جان؟ با

اون ماچ و بوسه ای راه انداختین تازه میگی خشک بوده؟

-ولی انگار با خواهرت اونجوری که باید...

-آوا!

ساکت شد. در دنیای نجوایش گم شد. پلکی زد.

-دو دقیقه اروم باش عزیزم؛ من بهت اطمینان میدم همه چیز خوب بوده... خب؟ الان به خودمون فکر کن. ما دو تا. الان

منو تو اینجاییم و باقی چیزای تو حاشیه واسه من مهم نیستن.

آوا چشم بسته نفس عمیقی کشید. چشم که باز کرد با نگاه پر محبت سپهر روبرو شد و آرام شده گفت: الان باید چی

بگیم؟

مرد جوان یک تای ابرویش را شیطنت وار بالا انداخت: اینکه شما به چه دلیلی اونهم انقدر دلبر، با بنده ست کردی؟

تازه حواسش جمع تیپ و ظاهر خودش و او شد. نگاه دقیق تری بینشان رد و بدل کرد و غنچه لبش به خنده ای شوق

الود شکفت. چطور تا الان متوجه این تله پاتی نشده بود؟

کت و شلوار طوسی رنگ سپهر دقیقا هم رنگ سارافونش بود. بدون اینکه از قبل هماهنگی کرده باشند.

-سپهر؟

-جانم؟

امشب، این جانم شنیدن ها، حال و هوای دیگری داشت.

-مردونگیت واسم ثابت شده ست...امشب فقط به عنوان آخرین بار ازت میپرسم، میمونی؟!

سپهر گامی به جلو برداشت. زیر پنجره و سمفونی ستاره ها نجوا کرد: اومدم که بمونم.

-حتی اگه یه روز ازم زده شی؟

-اگه من تنم، تو شاهرگ این تنی. دیگه بی تویی وجود نداره آوا. تو تک تک لحظه های زندگیم هیچ وقت اندازه امروز و امشب مطمئن نبودم.

-حتی یه درصد احتمال بده اونی نشه که....

انگشت اشاره سپهر به نشانه سکوت، ملایم روی لب آوا نشست. لرزی میان تن آوا پیچید...از سوز پاییزی پنجره باز شده بود یا قدرت احساس مرد جوان؟

-نباشی هیچی واسم مهم نیست. بودن توئه که رنگ و رو داده به زندگی سیاه سفیدم. حتی اگه قرار باشه روزی از علاقم بهت کم بشه...این دقیقه هارو میخ میکشم به ذهنم...تا یادم بیاد واسه داشتنت به چندتا در بسته خوردم و رسیدم به شبی که هر شب با خودم مرورش میکردم.

آرامش کلماتش را جرعه جرعه نوشید.

ریتمی که زیر پوست سینه اش می تپید را عمیق تر احساس میکرد. چنان در آرامش می نواخت که انگار تمام شب را با هیچ استرسی دست و پنجه نرم نکرده باشد.

-من هیچی نمیخوام ازت.

لبخند چشم گیری روی لب سپهر نقش بست و جز به جز صورتش را طواف کرد: -چه عروس قانعی.

-من فقط میخوام منو همینجوری که هستم قبولم کنی.

-من تو رو همه جوهره قبولت دارم

-میترسم....

-اونی که باید بترسه منم

رمان مستی و دیوانگی

نگاه آوا گنگ شد و سپهر گفت: آدم وقتی نداشتن هاشو واسه خودش یادآوری میکنه هیچ ترسی نداره. چون قرار نیست باشن... ولی وقتی قرار به داشتنشون باشه مراقبت ازشون سخت تره، کار منی که قراره یه عمر تو رو داشته باشم خیلی سخت تره... چیزای ارزشمند همیشه باید کنج چشمت باشن. باید حواست بهشون باشه. باید نذاری یه خط روشون بیفته.

آوا سکوت کرد انگشتهای سپهر طره موی مشکی دخترک را که از گوشه پیشانی اش آویزان بود، نوازش وار لمس کرد.

-هرجا ترسیدی دستاتو میگیرم... هرچی تا الان یه نفره به حس هات غلبه کردی بسه.

-قلبم و چی؟

-جاش امنه.

-امن تر از دستام؟

-میخوای جاشو بدونی؟

دخترک پلک زد و ولع بوسیدن مژه های تاب خورده اش در دل سپهر طوفان شد.

-تو مشتمه.

-اگه حواست پرت شد و افتاد چی؟

-دیگه قلبی ندارم.

-پس مال خودت؟

-به بودن دوتا دل تو سینه م عادت کردم.

-یه روز از سرت می پره!

-اون روز دیگه زنده نیستم.

از بازی کلماتشان و آرامش جمله ها لذت وافری می برد به درازای شب های پاییزی.

رمان مستی و دیوانگی
نسیم دلچسب گندمزار میان قلبش وزید.

می توانست همین الان، همین جا، زیر روشنایی همین مهتاب، مصرع مصرع غزل بسراید و با طعم نارنج های تازه، به دلش بخوراند.

چه فرقی میکرد شاعر باشد یا نه؟

این لحظه دو بیت شعر "بودن" نیاز داشت و پراکنده کردن موهایی که بشود برای تار به تارش جان داد.

-بله رو میدی یا به زور بگیرم ازت؟

طناز خندید... قرار از کف دل مرد رفت و حاصلش شد؛ کوبیده شدن مهر داغ لبه‌هایش بر پیشانی مهتابی آوا.

جریان خون به سرعت در رگهایش جاری شد و دستهای گرمش بالا آمده، دور شانه های پهن سپهر حلقه شد.

نم اشک در چشمش برق زد.

نفس های سپهر منظم شد اما قلبش... بی تاب تر از همیشه زیر سینه آوا می تپید.

مهم نبود که پشت آن در، آدم ها انتظار بیرون آمدنشان را می کشیدند.

آرامش همین شانه های سرشار از عطر خالص مردانگی بود.

جهان آغوش انار گونه مرد روبرویش بود. انتخابش را کرده بود، به جهان دچار گونه؛ محتاج بود...!

بی خواب شده بود. کلافه وار بافت طوسی رنگ را روی تنش کشید و با بیرون رفتن از محیط گرم داخل خانه؛ خودش

را به میهمانی سکوت ستاره ها دعوت کرد.

سرمای روزهای میانی، آخرین ماه پاییز در جانش رسوخ کرد. بازوهایش را بغل زد تا خودش را گرم نگهدارد. انگار که

وخامت سرما خوردگی برایش هیچ اهمیتی نداشت...

مثل شب هایی که دلتنگی تا زیر گلویش بالا می آمد و توده پرزمانندش راه تنفسش را سد می کرد بی قرار دنبال

چاره می گشت.

رمان مستی و دیوانگی

لبه تخت گوشه حیاط را برای نشستن انتخاب کرد و خیره شده به آسمان سرش را بالا گرفت.

ذهنش به ساعاتی قبل گریز نمود. برق خوشحالی و شوق را در پس چشمان نگران آوا رویت کرده بود. گویی همه چیز زنجیره وار دست به دست هم داده بود تا بانی سر گرفتن وصلت این دو جوان شود.

شیفتگی در رج به رج نگاه پسری که داماد مجلس محسوب میشد، نمایان بود.

برای لحظه ای شوری حسادت ته قلبش خنجر کشید.

یعنی عشق چه طعمی داشت؟!

شبيه حسی که به کامران داشت یا...

- فکر میکردم تا الان خواب باشین.

غافلگیر شده نیم تنه اش را به سوی منبع صدا چرخاند.

-منم همین فکرو دربارت داشتم...سید

امیرحسین با فاصله از شیده گوشه دیگری از تخت نشست. همانند او به آسمان زل زد

-بی خواب شدی؟

منتظر جواب نماند و از گوشه چشم نگاهش کرد: چرا؟

بافت را دور شانه هایش محکم کرد و لاقید شانه بالا انداخت. بی هوا پرسید:

-تا حالا عاشق شدی سید؟

امیرحسین جا خورده از این سوال محور نگاهش را مستقیماً به دخترک حواله داد.

-عشق؟

-هوم...عشق...دوست داشتن از ته دل. چمیدونم...یکی که بخوای وقت و بی وقت کنارش باشی

-بالاخره عشق یا دوست داشتن؟

رمان مستی و دیوانگی

-چه فرقی میکنه؟

نگاه امیرحسین گشتی روی صورت شیده زد و سپس به پایین هدایت شد

-خیلیارو از ته دل دوست دارم...عاشق هم...شدم!

جفت ابروی شیده حیرت زده بالا پرید. با شگفتی در جایش جا به جا شد و پرسید: جدی؟ یعنی کسی توی زندگیته؟

مرد جوان لبخند زد.

-هست.

-خب؟

انتظار شیده و هیجانش برای امیرحسین خنده دار آمد.

-عشق منو خیلیا دوست دارن

از شدت هیجان شیده کاسته شد: یعنی چی؟

امیرحسین نفسی عمیق کشید و به آسمان زل زد: خدا مو میگم.

دخترک عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد: گرفتی مارو سید؟

سینه مردانه اش به ضرب تک خنده ای بالا پرید.

-از عشقم گفتم...منم معرفی کردم

-منظور من از عشق این عشق و عاشقیای معنوی نیست!...یکی که واقعا دوستش داشته باشی...کنارت حالش خوب

باشه

-کنارش حالم از همیشه بهتره...کافی نیست؟

-فازت و درک نمیکنم

این بار امیرحسین تکان خورد و به نیم رخ شیده خیره شد:

رمان مستی و دیوانگی

-اگه اون حسی که هرکی از راه میرسه ادعاشو داره... منظور تونه...نه...تجربه اش نکردم. شما چطور؟

از پاسخ ماند. حسش به کامران عشق نبود. دوست داشتن هم نبود. عادتی بود که با نبودنش به مرور دلتنگی جایگزینش شده بود.

-نشدم.

-پس اون....

به تندی پلک بست: کامران عشق نبود.

سکوت میانشان حکمفرما شد.

-یه چیزی بگم؟

خاموشی امیرحسین نشانه تاییدش بود.

-ببین سید... فکر کنم تا الانم فهمیده باشی، من کلا ادم پررویی ام... حرفمو بزن به حساب رک بودنم. به خواهرات حسودیم میشه که داداششون تویی!

حیرت امیرحسین برای لحظه ای اوج گرفت. و شیده ادامه داد:

-با وصلت آوا موافقی؟

طول کشید تا امیرحسین جواب دهد: باید بیشتر فکرامو کنم.

دستهای شیده ستون تنش شد. به عقب تکیه داد و پاهایش را در حال تاب دادن بالا پایین کرد: همو دوست دارن... مگه نه؟

باز امیرحسین حرفی نزد و شیده گفت:

-پس چرا سخت میگیری بهشون؟

-به نظرم شب طولانی ای پیش رو داریم. با دو لیوان چای موافقین؟

لبش به نیم خندی کج شد و نگاه از سیاهی آسمان نگرفت: شدیداً!

رمان مستی و دیوانگی

با برخاستن امیرحسین؛ دستهایش را خم کرد و جسمش را روی تخت فرود آورد....

سرما گونه هایش را نسبتاً بی حس کرده بود. صدای قدمهایش را که شنید از حالت درازکش درآمد. ماگ سفید رنگ به سویش دراز شد و دستش را برای گرفتن دراز کرد. خیره به محتویات ماگ خندید و گفت: این چایچه؟

مرد جوان هم مانند او خندید: حقیقتش دیدم قوری خالیه... این وقت شب حوصله چای دم کردن نداشتم... امیدوارم دوست داشته باشین

نفس عمیقی کشید و بوی مطبوع نسکافه را به عمق جان فرستاد. کوتاه گفت: دوست دارم.

لابه لای سرمای تیز پاییزی؛ گرمای بدنه ماگ حس خوبی به شیده هدیه میکرد. پنجه هایش را دور ماگ سفت تر حلقه کرد و خیره شده به بخارداغ نسکافه که بالا میرفت اولین جرعه را سر کشید.

-گفتی عاشق خداتی!

حواس امیرحسین با شنیدن این حرف جمع تر شد.

-واقعا فکر میکنی خداتم عاشقته؟!

ماگ را کنار گذاشت: مطمئنم همینطوره

پوزخند شیده عجیب درد داشت.

-پس به خدات سفارش ما رم بکن... بگو بد نیست یکم اینور اونورم نگاه بندازه.

-تا حالا تلاشی واسه نزدیک شدن بهش کردین؟

نیمی از نسکافه را یک نفس سر کشید. سوختن دهانش بی اهمیت ترین مورد ممکن بود.

-فرقیم میکنه؟

-اگه یه قدم به سمتش برداشته باشین... متوجه میشین که حضورش تو خیلی از لحظه های زندگیتون بی اثر نبوده

رمان مستی و دیوانگی

ماگ را کناری گذاشت: این حرفا مال ما نیست سید ... بود و نبود ما واسه خداتون فرقی نداره، همچین بگی نگی منم خنثی شدم.

شیده روی نقطه ضعف امیرحسین دست گذاشته بود... بدون ان که چیزی بفهمد. ابروان امیرحسین درهم گره خورد. جدی شد: فکر نمیکنین دارین تند میرین؟

-تند میرم؟ مگه چی گفتم؟

چشمهایش را با دو انگشت از زیر عینک مالش داد: این بحث جاش اینجا نیست شیده خانوم.. فقط محض تاکید میگم؛ خدا حواسش به تک تک بنده هاش هست، کافیه یکم نگاهتون رو به اطراف دقیق تر کنین تا متوجه حرفم بشین.

-چه جوری حواسش هست؟ اهان.. بله... با نماز خوندن... هرکی شب و روز بیشتر از دیگری جلوش خم و راست شه بنده مقبول تریه! در نتیجه قلب پاک تری هم داره!

بی اراده لبخند زد... از حرصی که در کلامش اشکار بود. خشمش به ناگهان فروکش کرد:

-واقعا فکر میکنین اون بالایی محتاج نماز خوندن ماهاست؟

-نیست؟! اگه نیست واسه چی همه جا گفته نماز بخونین؟ چرا گفته اونی که نخونه جاش قعر جهنمه؟! میزان ایمان دوتا مثل من با نماز خوندنشون محک زده میشه... در حالیکه هزارتا ادم هرکاری دلشون بخواد انجام میدن و نماز رو هم میخونن... به به و چه چه که چقدر با ایمان!

-چه دل پری هم دارین هزار ماشالله!

حرصی رویش را برگرداند و بافت را روی شانهِ هایش کشید.

امیرحسین به تبعیت از شیده پاهایش را از تخت اویزان کرد و با لبخند و حوصله گفت:

- هر موقع وقت ازاد داشتین تشریف بیارین بالا باهم در این مورد مفصل صحبت میکنیم... الان من هرچی هم بگم نمیتونم قانعتون کنم... ولی فعلا میگم که... ایمان کسی از روی نمازش سنجیده نمیشه... تا وقتی که اون نماز با رضایت قلبی خونده نشه با نخوندنش هیچ فایده ای نداره.

-برام مهم نیست

رمان مستی و دیوانگی

-ولی برای من مهمه که نظر کسی رو نسبت به عشقم برگردونم.

نیشخند زد: عشق! میدونی سید...دیدگاه منو تو از عشق یه دنیا باهم فرق داره...

سپس موهایش را از صورتش کنار زد و به امیرحسین چشم دوخت:

-از نظر من عشق کسیه که کنارت باشه. واسه زندگی کردن بهت انگیزه بده...

بذار راحت تر بگم، باید یکی تو زندگی ادم باشه که وقتی پیشش هستی، فقط خودت باشی...یه ادم جدا از همه ادمای

دنیا...یکی که پا به پات همه جوهره قبولت داشته باشه...یکی که وقتی دقیقه هات کنارش میگذره فقط اونو

بینی...بدون هیچ تعلق خاطری به کسی، چیزی و جایی!

برای نفس گرفتن انتهای حرفهایش ساکت شد.

شاید در چند ثانیه...شاید هم زیر ثانیه...جهان به ناگهان سکون گرفت.

نگاهشان زیر سایه مهتاب، مدفون شده میان دنیایی از حرف در هم قفل شد...تضاد عجیبی داشت نگفته هایی که

پرحرفی را فریاد میزدند.

شاید هم احمقانه بود که نفس شیده رو به تنگی رفت و قلب امیرحسین تپش منظمش را از دست داد!

شاید یک نفر باید بند اتصال نگاه را می برید...اما ممکن نبود!

دقیق تر از همیشه...اجزای صورت شیده را ورق زد. انگار تازه فرصت پیدا کرده بود زیبایی های این دختر را رصد

کند!

زیبا سکوت نکرده بود؟

مهتاب زیباتر نمیدرخشید؟

سرمای آذر ماه در زمره زیباترین سرمای فصلهای زندگی اش محسوب نمیشد؟!!

شاید...سهم دنیا چیزی فراتر از این لحظه و حسی بود که به سرعت رعدی از دل هردویشان عبود کرد. شاید فلسفه

شب همان عشق بود!

عطسه بی موقع اش هر دو را به حال پرتاب کرد...به لحظه ای که در بی خبری غرق بودند!

رمان مستی و دیوانگی

بی اراده نجوا کرد: گم شدیم در راه دوست و گفتند ز مستی ست!..زین دیوانگی، صبر میخواهد و بی خبری .. از عشق به عشق رسیدن...!

سردش نبود...سرمایی احساس نمیکرد.گرما بود ونگاه امیرحسینی که تلالو ستاره هارا در چشمهایش منعکس می کرد.

قلبش لرزید و به موازات آن...دستهایش.

ناشیانه میان پاهایش پنهان کرد تا از دید مرد جوان دور بماند...اما تمام وجود امیرحسین چشم بود که حالات شیده را زیر ذره بین نگاهش ذوب میکرد.

میل سرکشانه اش غوغا به پا کرده بود...میل گرفتن دستهای کوچک و یخ زده این دخترک گیلان گونه ای که آشکارا از سرما میلرزید.

اراده از لبهای شیده پر کشید. بی صدا لب زد: زین دیوانگی صبر میخواهد و بی خبری...از عشق به عشق رسیدن.

عشق به سرعت سرمای پاییز ناکی، بی هوا می آمد...

رخت نرگسی هایش را پهن میکرد تا به قصد ماندن، غزل غزل دلبری بسراید.

عشق قانون و قاعده نداشت. الزام و قراری هم نداشت...

تنها تبصره اش...دوستت دارم هایی بود که از عمق نگاهشان چکه می کرد!

عشق، همین سه حرفی کوچک...تمام خواستن های جهان را درون واج هایش جا داده بود.

و جهان و تمام تعلقاتش فراموش میشد...اگر رویای ناممکن این وصال خزان وار سر می گرفت!...

فروغ با محبت دستی به موهای مواج به رنگ نگین کشید و تصدق قد و بالایش می رفت...دختر دوست داشتنی بود و انگار که قند ته دلش اب شود، با گوش سپردن به تصدقها، خودش را بیشتر برای زن عمومی ناتنی اش لوس میکرد...همین که نغمه با سینی چای از آشپزخانه خارج شد بنای شکوه گذاری را شروع کرد.

- خیلی بی خبر بود. اصلا انتظارشو نداشتم فروغ جون.

آوا خجول در جایش جمع تر نشست و نگین با شوخی به بازویش کوبید: نگو مامان عروس خانوم قرمز شده.

گونه های آوا صورتی تر شد و فروغ حین برداشتن استکان چای با حوصله جواب داد:

-والا هنوز که خبری نیست نغمه جان. در حد صحبت کردن دو تاجوون مراسم برگزار شد. واسه مراسم اصلی انشالله

شمارو هم میگیریم بیابین. مگه ما کی رو غیر از هم داریم؟

نغمه پیچ و تابی به گردنش داد و همچنان گله مند گفت: حداقل میذاشتین کفن اون خدایامرز خشک شه بعد اینجور مراسم رو برگزار میکردین.

فروغ حین نوشیدن فنجان چای با اشاره سر و ابرو از آوا خواست تا واکنشی نشان ندهد. اما آوا که حسابی از برخورد

ارام و بی تفاوت مادرش مقابل زن عمومی ناتنی اش کفری شده بود، با نهایت احترام اما کمی عصبانی دخالت کرد:

شرمنده نغمه جون... ولی مراسم فقط در حد حرفای اولیه بود، در ثانی چهلم عمو جهان هم که رد شده... فکر نمیکنم دیگه جای دلخوری باشه. مامانم هم خواسته شمارو در جریان بذاره... همین.

نگین در تایید حرفهای آوا سری تکان داد و خیار نمک زده اش را خرچ خرچ میان دندانهایش خرد کرد. ساده لوحانه گفت:

- خب راست میگه مامان... بعدم مگه ما واسه اون خواستگارم که واسه اشنایی پا پیش گذاشته بودن به زن عمو اینا چیزی گفتیم؟ خب آوا هم حق داره دیگه.

خنده ابتدا در چشمهای فروغ پر شد و سپس به لبهایش سرایت کرد دستی به موهای بلند بافته شده اش کشید و با

محبت گفت: قربون تو بشم... چه خانومی شدی... نغمه کی چشمش این گل دختر رو گرفته بوده؟

نغمه لبهایش را برای ساکت شدن نگین گاز گرفت و ابرو بالا پراند. اما وقتی نگین ریز و درشت را روی دایره ریخت. با

گونه هایی برافروخته نگاه تیزش را به سوی دخترش نشانه رفت. آوا حق به جانب و کمی طلبکار جا به جا شد و با

لحنی که رگه هایی از نیش زدن در آن دیده میشد مثل خود نغمه گفت:

- شما که دم از آشنا و فامیل بودن میزنین حالا دیگه مارو غریبه میبینین نغمه جون؟

نغمه با لبخندی تصنعی جواب داد: غریبه چیه آوا جون... اخه مسئله مهمی نبود. یه خواستگار معمولی بود.

رمان مستی و دیوانگی

باز نگین وسط صحبت پرید: حالا خوبه ساده بود و شب و روز تو گوشم میخوندی که قبولش کن یه مدت باهم برین بیابین شاید به دلت نشست... پس اگه غیر معمولی بود دیگه چی میشد؟

آوا از لحن بی خیال نگین خندید و نغمه چشم و ابرو آمد.

-اقا پسر تون کی برمیگرده؟

سوالی بود که آوا پرسیده بود. نغمه سیبی برداشت و مشغول پوست گرفتنش شد: شروین که عسلویه کار میکنه حالا حالاها قصد برگشت نداره

نگین با شیطننت گفت: من که میگم زیر سر داداشم بلتد شده

-زشته نگین!

آوا لبهایش را فروخورد: چیکارش دارین نغمه جون... و مثل نگین لبریز از شیطننت ادامه داد: شایدم واقعا میخواد از اونجا براتون عروس بیاره. هوم؟

-خدا مرگم بده. همینم مونده از شهرستان عروس بیارم.

-وا مامان این حرفا رو از کجا آوردی دیگه؟؟!

فروغ آرام گفت: دختر خوب باشه... خانواده دار باشه... به دل پسر تم بشینه... شهرستان و غیر شهرستان نداره نغمه جان. اصل خوشبختیشونه که ما بزرگترا همین دعای خیر دستمون برمیاد... پسر بزرگت چی؟ اون قصد نداره برگرده؟

چشمان نگین شیطننتش را از دست داد و مات از ناراحتی شد و لبریز از دلتنگی خودش را با پوست های خیار توی ظرف مشغول نشان داد. نغمه هم با یاد اوری فرزند ارشدش، غم کنج دلش لانه کرد. چشمهای شفافش را به قاب عکس جهان دوخت که با روبان مشکی موربی گوشه اش تزیین شده بود.

-الهی بمیرم براش... داره میشه هفت سال که ندیدمش. دلم واسه دیدن قدو بالاش پرپر میزنه فروغ...

آوا متفکر لب زد: باورم نمیشه حتی حاضر نشد برگرده و زیر تابوت پدرش رو بگیره. مگه میشه؟

-هفت سال واسه منه مادر خیلیه که دوری جگر گوشه اش رو طاقت آورده... خیلی!

رمان مستی و دیوانگی

سپس سر به سوی فروغ چرخاند و اشک زیر پلکش را گرفت: تورو خدا تو واسه امیرحسین اشتباه منو نکن. هفت ساله بخاطر کله شقی اون پسر دارم تاوان میدم. مگه گناهم چی بود اخه؟ تو بگو فروغ جون... بد کردم نداشتم خودشو بدبخت کنه؟ دختره رسما بی کس و کار بود. دو روز بعد خواستگاری فهمیدیم طرف فراریه اصلا... خانوادش قلابی بوده. منتها این پسر احمق من هیچی حالیش نیست... که هنوزم بعد هفت سال قید خانوادشو زده. جهان خدایا مرز گفت حرف حرف مادرت... پسر بزرگم بود نور چشمیم بود... مگه میتونستم اجازه بدم اینده خودشو تباه کنه؟ اونم پسری که هر سال نابغه مدرسهشون بود.

نگین افزود: تیزهوش مامان.

- حالا هرچی... چه فرقی داره؟ به خاطر یه دختر فراری و جواب نه من... بار و بندیلشو جمع کرد و رفت که رفت... انگار نه انگار از اول خانواده ای داشته.

معلوم نیست کجاست... چیکار میکنه... فقط این نگین یه بار پیگیر شده بود میگفت ترکیه ست.

نگین دخالت کرد: تازه اون موقعی که من فهمیده بودم ترکیه ست میگفتن قراره از اینجا هم بره... الان دیگه معلوم نیست داداش فرزینم کجاست.

بعضی خاطره ها درد داشتند... زخمشان از انتهای دل سر باز می کند و احساسات خوب و بد باهم بیرون میریزند. بعضی اتفاقات تا ابد از چهره دل پاک نمیشدند... مثل فروغی که دردمند سرش را پایین انداخته بود و یاد خاطره ای دور از پستوهای ذهنش زهرالود سرک میکشید. راز سر به مهری که سالها در سینه پر دردش مدفون گشته بود... عامل تمام بی تابی های روحی اش بود.

- ان شالله برمیگرده نغمه جون... تو کلتون به خدا باشه.

با شنیدن صدای آوا سر از گریبان بیرون کشید و به حال پرتاب شد. لبخند تلخی به روی جمع پاشید: انشالله همه چیز درست میشه

با وحشت از خواب پرید. نفس نفس زنان دستهای بی حس اش را به طرف پتو کشاند تا از سرمای بی بدیلی که میان تنش رسوخ کرده بود بکاهد. دانه های درشت عرق از کنار گیجگاهش به سمت پایین شره میکرد و هنوز واقعی بودن کابوسی که دیده بود انقدر زیاد بود که حتی تا لحظاتی نام خودش را هم به خاطر نمی آورد. مثل جنینی پاهایش را تا شکمش جمع کرد و خودش را زیر پتو بغل زد.

رمان مستی و دیوانگی

مادرش را غرق در خون دیده بود و میانش، چهره گرگ صفت کاوه ای که قصد تعرض به او را داشت. فریاد میزد و کمک میطلبید، دریغ از اینکه کسی توی خواب دست دراز شده اش را بگیرد.

بی پناه تر از همیشه قطره اشکش چکید. ترسیده بود.. انقدر زیاد که با فریاد و گریه های خودش از شر کابوس نجات یافته بود. تمام ذرات تنش درد میکرد. کاش معجزه ای شبیه یک طیف از رنگهای نارنجی در سطر به سطر دفتر زندگی اش رنگ می شد.

کم کم... سینه متلاطمش رو به آرامش میرفت. پلک روی هم غلتاند و از میان آن همه سیاهی، چشمهای اشنایی غوطه ور از پس چشمهای بسته اش معلق شد. چشم ها لبخند داشتند...

این بار ترسیده به تندی چشم گشود. علاوه بر سرمایی که جسمش را به سلاخی کشیده بود جوشش گرمی مطبوعی را میان رگهایش احساس کرد.

ترسش کم نشده بود اما نه به اندازه کابوسی که دیده بود... اما....

آن یک جفت چشم را میشناخت. صاحبش را هم.

نفس لرزانش میان آغوش در هم تنیده اش فوت شد و ... چشم ها شبیه به هم نبودند.

چشمهای ادمها داستانهای مخصوص به خودشان را دارند

از چشمی غبار خاطرات می بارد ... اما ناگزیرست به طوفانی غرق شده در سکوت!

چشمی دیگر

قلم قرمز شادی را همچون کودکی سراسر امید و انگیزه به دیوار عشق می کشد... همانقدر دلربا، همانقدر نشاط بخش.

اما چشمهایی بودند که در عین بی حسی مطلقشان، در هر لحظه، حتی به سرعت عبور یک رعد، دنیایی از احساسات را متقابلا به جانت تزریق میکنند

همان چشمهایی که

سیاه چاله های فضایی اش

رمان مستی و دیوانگی
تداعی بخش کهکشانی غرق شده از عسل بودند...

روبروی دری ایستاده بود که صدای بلند خنده های دختران از اینور به گوش میرسید. پاهایی که بی حس بودند چطور امکان داشت تا جلوی این در هدایتش کرده باشند؟ دست لرزانش را به صورتش کشید. بعد آن کابوس، چیزی شیده را تا این بالا کشیده بود. چیزی که توان هجی کردن نامش را در خودش نمیدید. محال بود... امکان نداشت به این سرعت دلباخته مردی شده باشد که صدوهشتاد درجه با خودش تفاوت داشت. داشت زیادی این ماجرا را بزرگ می کرد. باید راهش را می کشید و از همان پله ها راه پایین را می رفت.

روی پاشنه پا چرخید تا برگردد. اشتباه بود... دیوانگی محض کرده بود!

-شیده جون؟ اینجا چیکار میکنی؟

ترسیده تندی برگشت. آوا حاضر و آماده انگار که قصد بیرون رفتن داشت باشد جلوی دیدش قرار گرفت. ماند چه بگوید... باید می گفت بی قراری کابوس او را تا این بالا کشانده؟ یا تصویر چشمهایی که میان آن همه ترس صاحبش را به خوبی تشخیص داده بود؟

دهانش برای گفتن باز و بسته شد و لب زد: با... با بچه ها کار دارم

آوا مهربانانه لبخندی به رویش پاشید و به داخل دعوتش کرد: بیا تو عزیزم... ترگل و مه گل امروز خونه ان.

سپس سرش را به داخل برد و بلند صدایشان کرد.

-کاری با من نداری؟

به سختی لبهایش را کج کرد تا لبخند بزند اما موفق نبود: به سلامت

آوا عجله کنان به حیاط رفت و از خانه خارج شد. نفس های تندش وقتی به اوج رسید که فروغ صدا زد: حسین برو این در رو ببند هوا سرده، آوا باز یادش رفت

یعنی ممکن بود همین الان بیاید و دل بی تاب شیده آرام بگیرد؟ او حتی به یک جرعه از نگاهش هم قانع بود.

منتظر ماند این پا و آن پا کرد اما هیچ خبری نشد. تا اینکه صدای قدمهای فروغ را شنید و سپس خطاب قرار دادنش را که آمیخته با تعجب بود.

رمان مستی و دیوانگی

-شیده جان؟ اینجا چیکار میکنی؟

به خانه سرک کشید. با لبی لرزان لب زد: با سید کار دارم.

دیر شده بود برای اینکه روی دهانش بکوبد و جمله ها را فرو بخورد. خواسته قلبی اش را به زبان آورده بود. درحالی که به آوا گفته بود منتظر دوقلوهاست.

یک تای ابروی فروغ از این لحن خطاب بالا پرید و با مکث طولانی ای که همراه با بازدمش بود، جواب داد

-بفرما داخل. الان میگم بیاد.

تعارف نکرد. تعارف کردن بلد نبود. از خداخواسته گامش را جلو برد و مردمک های دودو زنانش و جب به جب خانه را برای یافتن سید گشت زد. بلا تکلیف وسط خانه ایستاده بود. فروغ با نگاه معنی داری لحظاتی طولانی خیره اش شد.

-حالت خوبه دخترم؟

گردنش تند چرخید. خوب بود؟ نه؟ نمیدانست! شاید اگر صاحب آن یک جفت کهکشان مسکوت و راز آلود را می دید خوب می شد... شاید هم...

-خوبم.

-انگار رنگت پریده. چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

منحنی لبش به چپ کج شد: نه نه مشکلی نیست.

-خیلی خب، بشین حسین هم الان میاد دیگه. فکر کنم تو اتاقشه.

نگاه مشتاقش تا اتاق رفت و برگشت.

-چیزی خواستی صدام کن، من توی اشپزخونه ام.

تشکر کوتاهی لب زد و با دور شدن فروغ پاهایش مشتاقانه خواهان رفتن به اتاقی بودند که امیرحسین در آن عزلت داشت. لحظاتی به انتظار نشست. اما طاقتش تمام شد. سید قصد بیرون آمدن نداشت... بهتر نبود خودش شخصا سراغش را میگرفت؟

رمان مستی و دیوانگی

پشت در ایستاد. اینکه کار خوبی میکرد یا نه زیاد مهم نبود. دستش به کف در چسبید و آن را به جلو هل داد.

عطر آرامش در وجب به وجب اتاق استشمام میشد. دمی عمیق نفس کشید و قلبش لرزید. برای دومین بار امیرحسین را در این حال رویت میکرد.

چقدر خاشعانه سر بر سجاده نهاده بود. چقدر از ته دل و با تمام وجود عبادت میکرد.

تصویر کابوسی دیده شده شب گذشته، میان چشمش رژه رفت... اما حالت روحانی که بر سید حاکم بود چنان تاثیری در درل شیده گذاشت که با یک اشاره و خیرگی به مرد جوان تمامش را به دست نیستی سپرد.

حتی با بلند شدن امیرحسین، از جایش تکان نخورد. مرد جوان حین جمع کردن سجاده اش مکث نمود. حور کسی را حس میکرد. سر به عقب کشید. با دیدن شیده ای که میان چهارچوب در ماتش برده بود، متعجبانه پرسید: شما از کی اینجایی؟

-سلام.

صدایش لرزیده بود؟ مهم نبود وقتی که امیرحسین با لبخند جواب سلامش را میداد: سلام از ماست. صداتونو شنیدم با من کاری داشتین؟

نگاه شیده به سوی سجاده بسته شده نشانه رفت و امیرحسین هم نگاهش را تعقیب کرد.

-حدسش رو نمیزدم.

این بار شیده استفهامی گفت: چی؟

-اینکه واسه چیزی که ذهنتون رو مشغول کرده بینمتون...

گیج تر شد: چی... ذهنمو مشغول کرده؟

خنده اهسته امیرحسین تپش های قلبش را بالا برد. تازه می فهمید چرا پایش به بالا کشیده شده!

با دست اشاره کرد: بفرمایید

زانوهایش سست تر از آنی بود که تابی برای مخالفت داشته باشد. خم شد و بانسستنش... دستش مخمل سبز و طوسی رنگ سجاده را لمس کرد.

رمان مستی و دیوانگی

-اهلش هستین؟

-نیستم!

حین بستن ساعت دور دستش گفت: حدس می‌زدم.

بهترین فرصت بود تا هم کلامش شود... تا واژه واژه حرفهایش را ببلعد. تا....

-گفته بودین چرا باید خوند درسته؟

با همان تن صدای لرزان و جب به جب صورت امیرحسین را با نگاهش سوزاند: من قانع نمیشم سید

-منم اینجام تا قانعت کنم. اینطوری بهتر نیست؟

شیده که کاملاً متوجه مفرد خطاب کردنش شده بود برقی از چشمهایش عبور کرد. بهتر بود؟ عالی بود! صدا از حنجره

امیرحسین بیرون جهید و شیده... مشتاقانه به دهانش زل زد.

-بذار اینطوری شروی کنم. بچه ای که توی پارک گم میشه چه حسی داره؟

بارها برای خودش پیش آمده بود که در کودکی در خیابانها گم شده باشد... بدون مکث جواب داد:

-ترس. می ترسه.

-بچه ای که گم شده و میترسه دنبال چی میگردد؟

-خونه... آغوش... آغوش مادرش!

امیرحسین با نفسی عمیق به دیوار پشت سرش تکیه زد: تا حالا ترسیدی؟

فکر کردن لازم نداشت. هزاربار تجربه اش کرده بود... چه آن زمانهایی که ترس از دست دادن پدرش را داشت و از

دستش داده بود و چه حالایی که روزی هزاربار از هرچیزی که نباید میترسید و به سرش آمده بود. ترس با شیده

عجین شده بود.

-زیاد!

رمان مستی و دیوانگی

-کجا برات از همه جا امن تر بوده؟

-خودم. کسی کنارم نبود...هیچ وقت نبود.

نگاه امیرحسین برای ثانیه لبریز از اندوه شد. اما گفت: چرا سعی نکردی یه پناه امن تر از خودت رو برای ترسها پیدا کنی؟

-چون نبوده

-نبوده یا نخواستی پیدا کنی؟

-نبوده...همون موقعی که خدات روشو ازم برگردوند و بابامو گرفت. دیگه پناهی نبود.

-حکایت شماهم حکایت همون بچه ست که گم شده...بچه ای که گم میشه منتظر پیدا کردن مادرشه. تا بهش پناه بره. باهاش حرف بزنه. چرا هیچ وقت به این فکر نکردی که خدای من...منتظرت بوده تا پیدا کنی؟

-اون منو گم کرد. نه من اونو. من کافر نبودم سید. بهش معتقد بودم...ولی وقتی خودش ازم رو برگردوند...وقتی درد پشت درد برام فرستاد، پس این من نبودم که خداتو گم کردم. اصلا بهم بگو این همه نمازی که میخونی و به قول خودت تکلیفه...چه فایده ای واست داره؟ اصلا برات فایده ای هم نداشته؟

-تا فایده رو توی چی ببینی...چه هم صحبتی بهتر از خدایی که دل شکستن بلد نیست؟

بغض کرد و لب برچید: ولی دل منو بارها و بارها شکست.

-یعنی مادرا حق دعوا کردن بچه هاشونو ندارن؟ بعدش بچه نباید بره دست بوسیشون؟ نباید بخاطر کار اشتباهش معذرت بخواد تا مادر با تمام عشق مادریش، همه چی رو نادیده بگیره؟

شیده سکوت کرد و امیرحسین ادامه داد: خدایی که خالق منه، چطور میتونه به نماز خوندن من احتیاج داشته باشه؟
-اگه نداره چرا امر کرده؟

-تا وقت هایی که کم میاری یادش بیفتی...اگه ناراحتی، دلت شکسته، بری جلوش و با هر کلمه ای که میگی به عظمتش پی ببری...تا بهت بفهمونه یکی هست که انقدر بزرگه و عظیم، که نشدنی ترین ها از دستش بر میاد...تا بهش اعتماد کنی و خودتو وجودتو تمامتو بسپری دست خالقی که برات یادآوری کنه جز خودش به کسی پناه نبری...

رمان مستی و دیوانگی

سجاده را مجدداً باز کرد و آمرانه گفت: لمسش کن.

مطیعانه دستش را به مخمل سجاده رساند و رویش را کشید.

- شما از نماز فقط جنبه دستوریش رو متوجه شدی، وگرنه انقدر در برابرش جبهه نمیگرفتی... هیچ میدونی تک تک جمله هایی که زبون میاری چه معنی پشتش خوابیده؟

- مگه درس که قرار باشه جمله های عربی رو معنی هم کنم؟

امیرحسین به گفته اش کوتاه خندید: این یعنی عربیت به شدت ضعیف بوده که از زیرش داری در میری؟

شیده بی حرف دستش را بالا آورد و دو طرف صورتش چسباند. نگاه به زیر کشید و مست شد... بند بند انگشتهایش بوی امیرحسین را میداد. عطری که هنگام عبادت در اتاق جاری بود را عمیق به ریه فرستاد.

- وقتی میخوای عبادت کنی اول از همه چی میگی؟

شیده جز خیره خیره نگاه کردن قصد حرف زدن نداشت.

- میگی الله اکبر... یعنی خدا از همه بزرگتره! هرکی دور و برته رو کنار میذاره و به بزرگترین معبود پناه میبری. به نظرت وقتی یتیم یا کسی که بضاعت مالی نداره از طرف یه آدم پولدار حمایت میشه و همه چیزایی که میخواد یک شبه براش تامین میشه واکنش اون یتیم یا اون شخص چیه؟

- ما بهش میگیم خورشانسی!

امیرحسین لبهایش را برای نخندیدن فرو خورد. جدی گفت: پیشنهاد میکنم فرهنگ لغتتو آپدیت کنی خانوم!

- خب جز خوشحالی مگه میتونه واکنش دیگه ای داشته باشه؟!

- همینو میخوام بگم. خوشحال میشه. از اون شخص تشکر میکنه، ستایشش میکنه... چرا؟ چون اون شخص روح بزرگی داره. بخشنده ست...

میگی خدای من از همه بزرگتره. میگی الله و اکبر و خودتو میسپری دستش و بخاطر بزرگیش، ستایشش میکنی.

میگی عجب خدایی دارم... پاک، بلند مرتبه و منزه... عظمت خدارو درک میکنی، میبینی هیچ جوهر نمیتونی اون همه بزرگی رو تاب بیاری، میری تو تعظیم.

رمان مستی و دیوانگی

همراه با این حرفش بلند شد و سر سجاده ایستاد. در حالیکه محور نگاهش رو به قبله بود تعظیم کرد و مخاطبش همچنان شیده بود. گفت: سبحان ربی العظیم و به حمده!

ستایش میکنی و از حجم این ستایش تعظیم میکنی...

چرخش کوچکی به گردنش داد. مستقیم و نافذ نگاهش را به شیده ای دوخت که در رج به رج صدا و حرفهای امیرحسین غرق شده بود.

-این یه تیکه.. همین یه بخش، زیباترین بخش نمازیه که هیچ وقت فلسفه شو درک نکردی.

میگی عجب خدایی دارم و خدا خوشش میاد... میخواد بیشتر باهات عشق بازی کنه، میخواد بیشتر باهات وقت بگذرونه. میگه بلندتر بگو... میگی الله اکبر، این دفعه دیگه نمیتونی... توانایی درک اون همه بزرگی رو نداری. با تمام وجودت در برابر خدات به خاک میوفتی!

سپس خم شد و سر روی مهر نهاد: سبحان ربی الاعلی و به حمده!

برای لحظاتی سکوت ممتدی میانشان حاکم شد. تمامی حرفها برای شیده تازگی داشت.. هیچ وقت از این جنبه به نمازی که همیشه برایش چیزی جز دستور و جبر بود نگاه نکرده بود.

حالت عارفانه و سلوکی که در نفس امیرحسین حاکم بود چشمهای شیده را به نم اشک پر کرد. طول کشید تا سید به حرف بیاید. در همان حالت سر به مهر گذاشته زمزمه کرد:

-میخوام بلند شم، نمیتونم، سستم در برابر خالق که این همه توانا و عظیم... جز خودش کسی نیست که ازش کمک بگیرم، مگه اینکه خودش بلندم کنه تا بقیه بزرگیاشو نشونم بده...

«به حول الله و قوه و اقوم و اقعده»

برخاست. روبروی شیده نشست و تاثیر موفق توضیحاتش را از شفافیتی که کاسه چشمانش را پر کرده بود تشخیص داد.

یادش می آمد زمانی که ترگل و مه گل هم به سن تکلیف رسیده بودند و او پرسیده بودند "داداش واسه چی باید نماز بخونیم؟" همین توضیحات را به آنها هم داده بود و دخترها آسان تر تمام حرفهای امیرحسین را پذیرفته

رمان مستی و دیوانگی

بودند. امروز فکر میکرد با توجه به سن شیده راه سختی را در پیش دارد... اما وقتی این دگرگونی قلبش را از نم اشکش دید، فهمید آنقدر را هم راه پر پیچ و خمی نبوده، این دختر همه چیز را پذیرفته بود.. فقط کمی اشتباه! و چه کسی بهتر از امیر حسینی که میتواندست با کلامی بدون پر خاش و اجبار راه ورود به قلب و تغییر در فکر شیده را پیدا کند؟!

- رکعت اول تموم شد.

- میخوام بازم بدونم

تا به حال از کسی این همه اشتیاق را نشنیده بود. لبخندی سرشار از محبت تقدیمش نمود و ... خودش همین امروز شیده را به عشق می رساند. به اوج. به عشقی که این روزها با عشق آشنا شده بود...

- رکعت دوم فرق داره، شهادت میدی... شهادت میدونی چیه؟

دخترک با شرم، سری به طرفین تکان داد.

- کسی که بمیره، توی دادگاه از یه نفر شهادت میگیرن... کسی که دیده، کسی که قتل اون فرد رو با چشمای خودش دیده و شهادت میده که من دیدم این بابا کشته شد.
با لحن خجولی به حرف آمد: اینو خودمم میدونستم.

- خوبه... اینکه توی نماز چرا شهادت میدن چی؟

باز سری به نشانه نفی تکان داد.

- تو عظمت خدا رو دیدی... اینکه چه جوری تمام اعضا و بدن یه جنین طی چند ماه شکل میگیره، اینکه چه جوری میلیاردها میلیارد ستاره توی آسمان و کهکشها هستند که هرکدوم مستقل از اون یکی هست. اینکه... چه جوری دست سرنوشت و قسمت شما رو سر راه من و خانواده ام قرار داد.

مکشی که میان کلامش افزوده شد مساوی شد با شرمی که به رنگ خون زیر پوست شیده دوید... آدم خجالتی نبود اما در آن لحظات... خودش هم نمیدانست دقیقا چه اتفاقاتی در حال رخ دادن است که اینهمه وجودش را دگرگون شده میدید.

رمان مستی و دیوانگی

-شهادت میدم که جز خدا کسی اعظم نیست، کسی قادر نیست، جز خدا کسی الله نیست. به غیر خدا اصلا هیچیکس نیست. چرا؟ چون قدرتش رو توی تمام این لحظه ها دارم میبینم.

«اشهد ان لا اله الا الله»

-رکعت سوم... با تمام این دو رکعت فرق داره، لحظه به لحظه شو ذکر میگم.. میگم سبحان الله... والحمد لله... ولا اله الا الله والله اکبر.

خدا پاک و منزّه ست... بخاطر این پاکی ستایشش میکنم، حمدش میگم... باز میگم جز خدا خدایی نیست. خدا یگانه ست...

درک میکنم تک تک این کلماتو، لحظه به لحظه داره اوج میگیره و در آخر باز هم... الله اکبر... خدا از همه بزرگتره. مدام تکرار میکنم... یادآوری میکنم بزرگیشو، ستایشش میکنم تا بفهمم؛ ای انسان، فقط اون بالایی قادر به انجام کارهاییه که تو حتی سر سوزنی هم نمیتونی انجامش بدی.

نگاه شیده به تسبیح شاه مقصود نشسته توی سجاده کشیده شد و اهسته لب زد: چهار رکعت بود... درسته؟

امیر حسین پلک به هم کوباند: درسته... رکعت آخر سلام میدم

-به کی؟ به خدا؟ حالایی که عبادت تموم شده؟!

-عجله نکن... کی گفته به خدا؟ همون اولی که قامت میبندی سلامت رو به خدا دادی، نمازت رو شروع کردی. سلام میدم، به پیغمبر به ملائک به تک تک کسانی که اومدن شاهد من توی قیامت باشن.

-فایده اش چیه؟

-فایده اش تماما به خودت برمیگرده. آرامش روحی خودت... و از همه مهم تر درد دل باخدایی که لحظه لحظه شو میتونی کنار خودت حس کنی.

شیده غرق شده در تفکر گفت: واسه همین اون شب گفتم خدا عشقته؟

جواب امیر حسین بله ای بود که گوشهای شیده را نوازش داد. نرم افزود:

-معشوق من چنان لطیف است

رمان مستی و دیوانگی
که خود را به بودن نیالوده است

که اگر جامه ی وجود بر تن می کرد

نه... معشوق من نبود!

با خم شدن سر شیده طره مویی سرکشانه پخش صورتش شد. تسبیح شاه مقصود زیتونی رنگ را از جا نماز برداشت
و میان انگشتهایش لمس کرد.

-کلامت... حرفات... آرامشت... اینا همه خیلی تاثیر گذار... سید. حتی اگه طرفت نخواد به حرفات هم گوش بده... یه
چیزی داری که... که باعث میشه ناخودآگاه ادم تو حسش فرو بره.

-این خوبه یا بد؟

شانه بالا انداخت: نمیدونم... حتی نمیدونم اینکه تک تک حرفات رو درک کردم خوبه یا نه!

-نمیخواهی باهاش آشتی کنی؟

ابروهایش در هم تنیده شد و تسبیح لا به لای انگشتهایش محکم تر.

آمده بود اینجا تا با دیدن او دلش آرام بگیرد، گرفته بود! ولی چیزی در سینه اش همچنان بی قراری می کرد. چیزی
شبيه به همان کابوس دیده شده... منتهی با شدتی کمتر! چیزی شبیه به دلواپسی.

-باهام آشتی نمیکنه

-فقط یه قدم به سمتش بردار. همین یه بار.

انگار ته دلش بوی باران گرفته باشد، دلتنگی از شیشه قلبش سره می کرد.

بوی کاهگل نم زده ی کوچه های شب زده تمامی نداشت.

نفس سنگینی کشید. می توانست حریف این لحن و این خواهش شود؟

سر بالا کشید و برای اولین بار از فاصله ای نزدیک چشمهای بدون قاب عینکش را تماشا کرد.

و شب راه دیگری نداشت... اگر پایان کوچه های تاریک، به همین یک نگاه ختم میشد.

یک دور قامتش را در آینه قدی ای که در راهرو قرار داشت، نگریست. تمام زوایای تنش را که در پارچه ای تیره رنگ نشسته بود بررسی کرد، کمی دستانش می لرزید. شاید نشات گرفته از هیجانی بود که برای اولین بار سراغش را گرفته بود. گردی صورتش میان سیاهی پارچه عجیب توی ذوق می زد. دیدن این چهره برای خودش هم تازگی داشت. دست بالا برد و تار مویی را که سرکشانه روی پیشانی اش غلتیده بود، به داخل فرستاد. حسی شبیه غم پیکره اش را به رقص درآورده بود. بغضی که در گلویش جا خوش کرده بود نیازمند یک دل سیر گریستن بود... این شیده برای خودش هم تازگی داشت. کار درستی کرده بود یا نه را نمیدانست! فقط میدانست سه شب، پژواک حرفهای امیرحسین ذهنش را از شلوغی های اطراف رها نموده و تماما به انحصار کشیده بود. وسوسه شده بود.. برای اولین بار! وسوسه مزه کردن طعم حلاوت سخنان امیرحسینی که سه شب کامل، روح و روانش را همچون دخترکی خردسال به بازیگوشی گرفته بود.

به خودش دلداری داد: همین یه بار که چیزی ازت کم نمیشه. همین یه دفعه امتحانش کن.

آخرین نگاه را حواله شیده محببه آینه انداخت و به طرف حیاط قدم برداشت. در ذهن واکنش افراد حاضر در سالن را تصور می کرد و ته دلش از این تصور گاه آشوب میشد و گاه به لطافت یک روز بهاری... دل نشین و صاف و خوش بو! زنجیر در را که کشید قامت بلند و مردانه ای جلویش ظاهر شد.

ترسیده هینی کشید و گامی عقب برداشت. دستهای مرد که برای فشردن زنگ خانه بالا رفته بود، دیدن چهره دل نشین و مینیاتوری دخترک ناشناخته، همان جا ایستاد! ناخودآگاه یک تایی ابرویش را بالا انداخت و منتظر به دخترک خیره شد. شیده که تا به حال او را ندیده بود زمزمه کرد: با فروغ خانم کار دارین؟

هومن که انگار سرگرمی تازه ای پیدا کرده باشد خیره خیره شیده را نگریست و گفت: از دوستای آوا هستین؟

—نه

—پس؟

—بخشید ولی من عجله دارم!

رمان مستی و دیوانگی

هومن بی آن که به روی خودش بیاورد محو چهره شیده ای شده بود که برای اولین بار او را میدید. فروغ که از پشت پنجره آشپزخانه مشرف به حیاط هومن را شناسایی کرده بود، چادر همیشه دم دستش را سرش انداخت و از همان جا سرش را بیرون برد.

-هومن جان... بیا بالا پسر

مرد جوان با شنیدن صدای آشنای فروغ سرک کشیده سری به نشانه سلام تکان داد و قدمی به جلو برداشت. شیده مات و مبهوت قدمی عقب رفت و اخمهایش را به رخ کشید: کجا میای جناب؟

به زور لبهایش را توی دهنش کشید تا نخندد... دختر جالبی به نظر می رسید. میلیمتری از جایش تکان نخورده و طلبکار هومن را مخاطب قرار داده بود. اندکی بدجنسی به لحنش افزود: اگه از سر راهم برید کنار ممنون میشم. سپس سری به سوی پنجره آشپزخانه تکان داد و ادامه داد: فروغ جون منتظرمه

-اونی که باید از سر راهم کنار بره شمایی!

-تسلیم خانم. چقدر عصبی هستی شما.

شیده که دیرش شده بود دستش را بالا آورد تا او را از سر راهش کنار بزند: داری وقت منو میگیری آقا!

از فاصله ای که میان فضای خالی مرد جوان و در ایجاد شده بود تندی خودش را رد کرد و هومن را همان جا گذاشت تا با بهتش نسبت به شناسایی این دخترک کنار بیاید.

وسط کوچه که رسید کش چادر را روی سرش محکم کرد و باز حس غریبی در وجودش سر ریز شد.

هومن کیسه های خرید دستش را جا به جا کرد و آنها را به آشپزخانه رساند: اینم از سفارشای عزیزترین فروغ دنیا.

-دست گلت درد نکنه پسر، تو چرا زحمت کشیدی؟

ظرف میوه های نارنجی، انگار با هومن حرف می زدند. نارنگی ای از ظرف میوه خوری چنگ زد و مشغول پوست کندنش شد.

-زحمتی نبود، امیر مشغول بود. منم کارم تموم شده بود.

رمان مستی و دیوانگی

سرکی به قابلمه ناهارش کشید و همان حین، بشقابی از ته چین برایش پر کرد و مقابلش قرار داد. چشمهای هومن برقی زد و عطر خوش ته چین مستش کرد. عمیق بو کشید و بی خیال نارنگی نیمه پوست کنده ظرف را با سرمستی به سمت خودش کشید:

-از دست پخت فروغ جون هیچ جوهره همیشه گذشت

-نوش جانت عزیزم

قاشق پر شده اش را به طرف دهان برد و سعی کرد تا سوالش را با مزه مزه کردن بپرسد: این دختر خانومی که رفت، دوست بچه ها بود فروغ جون؟

فروغ صندلی را کشید و روبرویش نشست: نه... مستاجر واحد پایینه

-مستاجر؟ مگه شما نمی گفتی واحد پایین فقط و فقط مال اون مردک نچسبه؟ شما که می گفتی امیر باید فقط و فقط ور دل خودم باشه!

لب فروغ به خنده ای باز شد و تشر زد: با بچه من درست صحبت کن پسر... چرا می گفتم... ولی فعلا تا یه سال اون پایین رو تصمیم گرفتم اجاره بدم تا بعد ببینیم چی پیش میاد

-مگه قراره چیزی پیش بیاد؟ اصلا این دختر رو از کجا پیدا کردین؟ دانشجوئه؟

فروغ لب به لب فشرد و تمامی پاسخهایش را با یک کلمه "نه" جواب داد. سپس با مهربانی جوری که هومن متوجه میزان تردیدش نشود، با مهارت هرچه تمام تر بحث را به سوی مسیری که دلخواهش بود سوق داد.

-در جریان خواستگار آوا که هستی؟

دهان پر شده هومن قابل جواب دادن نبود. در عوض سرش بالا پایین شد و از پارچ کنار دستش در لیوان مقداری آب برای خودش ریخت تا هضم آن قاشق پر و پیمان را برای خودش راحت تر کند. اخمی کرد و گفت:

-شازده ت دهن ما رو با دوماه شما مورد عنایت قرار داده. مگه میشه در جریان نباشم؟

-خدا مرگم بده واسه چی؟

-دور از جونت...هیچی دیگه چشم نداره ببینه ما بیکاریم فرت و فرت پاسمون میده اینور اونور واسه تکمیل کردن عملیات تحقیقاتی!

رمان مستی و دیوانگی

نمکدان توسط فروغ به قصد پرتاب تصنعی بالا برده شد. با خنده گفت: قلبمو آوردی تو دهنم پسر، حسین بچه ام سرش خیلی شلوغه نه؟

باز سر هومن بی کلامی بالا پایین شد.

این بار زن لب گزید و آهسته پرسید: یعنی اصلا وقت نداره نگاهی به دور و برش بندازه؟

هومن دست از خوردن کشید و با چشمهایی ریز شده سرش را بالا آورد. کلام بعدی فروغ او را به اطمینان رساند که کاسه ای زیر نیم کاسه این زن خوابیده.

-آخه خیلی این روزا سرش تو لاک خودشه...

دور دهان آغشته به روغن اش را تمیز کرد و به عقب تکیه زد.

-پس بگو بیخودی به آدم رشوه نمیدی. ای هومن ساده.. ای هومن مفلوک! همیشه ازت سو استفاده میشه... بمیرم برا دل تیکه تیکه شده ت مرد!

-چرا چرت و پرت میگی بچه؟ رشوه چیه؟

-دروغ میگویم؟ پ این ظرف چرب و چیلی ته چین چی میگو یه دفعه ای فروغ جون؟

-لا اله الا الله. بد کردم نذاشتم معده بیچار تو دوباره با فست فود پر کنی؟

-نه خیر دست شما هم درد نکنه... ولی شما بیخودی به ادم باج نمیدی. بیهویی بگو میخوای ازم درباره اون نره خر زیر زبونی بکشی!

چشمهای فروغ گرد شد و نمکدان روی میز مجدداً به قصد پرتاب در سرش نشانه رفت: وای به حالت اگه یه کلمه از این حرفا جایی درز کنه..

هومن حالت گریه و اخم به خود گرفت: دستت درد نکنه تهدید نمیکردی که اونم اضافه شد مظلوم گیر آوردی فروغ جون؟

رمان مستی و دیوانگی

-بمیرم برات چقدرم که مظلومی... با اون زبونی که تو داری صد تای منو حریفی بچه جون... حالا هم درست و حسابی به ادم جواب بده تا نخوام تهدیدت کنم

دست به سینه و اخمالود به تکیه گاه صندلی تکیه زد: بفرما!

-حسین کسی رو میخواهه؟

درآمدن این حرف از زبان فروغ مصادف شد با قهقهه ناگهانی هومن. چنان بلند بلند میخندید که برای لحظه ای رد کمرنگ تبسم روی لبهای فروغ آشکار گشت. اما سریع به خودش مسلط شد و با دو سرفه اخم کرد: زهرمار! مگه دارم برات جوک میگم؟

صورت هومن از شدت خنده رو به سرخی می رفت. بریده بریده جواب داد: از جوک هم بدتر بود! از کجا به همچین نتیجه ای رسیدی آخه شما؟

لبخندی که امیدوارانه به قصد شنیدن جواب مثبت روی لب فروغ شکل گرفت بود با شنیدن این حرف به کل پر کشید و جایش را به ناراحتی واضحی داد: میخوای بگی کسی رو زیر نظر نداره؟

با ته خنده ای گفت: آخه مادر من، قربونت برم، اون برج زهرمار همه چی به گروه خونیش میخوره الا عاشق شدن. خودت پسر خودتو نمیشناسی؟

-چند وقتیته خیلی عجیب شده هومن... نمیگم کار و ایناشو بهونه میکنه نه اصلا... حسین همچین آدمی نیست، هیچ وقت کاراشو توی خونه نمیاره، ول جدیدا خیلی کم حرف شده تا یه ذره میخوام باهاش حرف بزنم خستگی رو بهونه میکنه و میره بخوابه... خودش نمیگه ولی منی که مادرم میفهمم یه چیزیش هست.

-حالا چرا زرتی ربطش دادی به عاشق شدن امیر؟ شاید واقعا خستگی کاری باشه

-نیست هومن جان... نیست پسر من، من حسین رو بزرگ کردم. من میشناسم راست و دروغش چیه. این بچه اونوی نیست که چند وقت پیش بود. یه حرف نگفته ای تو نگاهشه که نمیتونه با منه مادر در میون بذاره.. گفتم شاید به تو چیزی حرفی... خب... میدونی... آخه بالاخره شما دو تا رفیقین. بیشتر روز رو کنار هم هستین. شاید اگه چیزی باشه....

کلام فروغ را با احترام قطع کرد: مگه نمیگی شما بزرگش کردی... به نظرت اون آدمی که ما میشناسیم میاد به من حرفی بزنه؟ راستش دروغ چرا، قبل از اینا هم امیر بدجوری کلافه میزد. هرچی زیر و بمش رو کشیدم حرف بزنه نم

رمان مستی و دیوانگی

پس نداد که نداد. هر راهی رو که بگی امتحان کردم ولی بی فایده بود... چند وقتی ولش کردم به حال خودش همچین بگی نگی فکر میکنم جواب داد. ولی الان... نمیدونم چی بگم. حتی اگر چیزی هم باشه امیر تو دار از چیزیه که به من رفیق حرفی بزنه.

فروغ آخرین تیرش را هم پرتاب کرد: یعنی واقعا هیچی نمیدونی؟ امکان نداره خاطر کسی رو بخواد؟

لبخند هومن بدجنسانه شد: اون مجسمه ابوالهول که نه... ولی یکی رو میشناسم بدجور خاطر شازده تو میخواست
-میخواست؟ کی؟

با خیالی اسوده این بار خم شد و قاشقی دیگر از ته چین سرد شده را به دهانش برد. در همان حال هم حرف زد
-آره فروغ بانو... میخواست که امیر خر پرش داد رفت.

-درست حرف بزن ببینم چی میگی... یعنی دختره خودش به حسین گفت؟

-خود خودش که نه... ولی رفتاراش بدجوری ضایع میزد که تو نخ این پسر. در هر حال... دختره اخراج شد و امیرم هیچ حرکتی نکرد. ولی خودمونیم... خیلی خریت کرد که ولش کرد.. وگرنه پسرتم میشد نور چشمی پدر زنش... اخه میدونی... بابای روشنگ... همین دختره سرهنگ نیروی انتظامی بود. چند باری هم کارمونو راه انداخت. البته بیشتر کار امیر حسین رو... یه سری از خبر هاش به چند تا گزارش حضوری و مصاحبه احتیاج داشت که از قضا پرونده اون جرمای خبر ساز، زیر دست بابای روشنگ بود. به همین واسطه هم کار امیر حسین رو سریع راه انداخت... نگم برات فروغ جون بیا ببین چه احترامی... چه عزتی. چه هندونه هایی که زیر بغل امیر نداشت. چه تعریفایی که دختره از امیر خر نکرد! ولی چه میشه کرد دیگه، این بچه از اولم تو فاز عشق و عاشقی و این حرفا نبود... زد مرغو با بال و پرش از قفس پروند!

فروغ که به شدت برای روشنگ متاسف شده بود سرش را به طرفین تکان داد: طفلک دختره.. بعدش چی؟ بعدش حسین هیچ توجهی چمیدونم دقتی به اطرافش نکرد؟ شاید این بار چشمش باز شده باشه؟

-اول یه دسته سبزی بیار واسم فروغ جون... بدو خوشگلم

-وا زده به سرت! سبزی واسه چی؟

-که بشینم پاک کنم تا یکم جون داشته باشم از اون برج زهرمار غیبت کنم

رمان مستی و دیوانگی

این بار جدیت امیخته به عصبانیت فروغ شد و با خشم کفگیر جا خوش کرده روی میز را توی سرش کوباند که اخ هومن به هوا رفت.

-آخ و کوفت...مگه من مسخره تو نیم و جب بچه ام؟!-

-د آخه قربونت برم من هی میگم نره تو میگی بدوش؟ یواش تر می زدی لا اقل مغزم تکون خورد فروغ جون!..بعدم خیالت راحت...من خودم این کاره ام نگاه اون بچه هرز بره گوششو میپیچونم دو دستی با عشقش تحویل میدم. آره بابا خیالت تخت.

با کمی من و من حرفش را به زبان آورد: یه دختره رو براش زیر نظر دارم...نمیدونم بهش بگم یا نه

-آخه مگه اون قبول میکنه؟-

-دیگه تا کی هومن جان؟ بچم تمام موهای کنار شقیقه اش سفید شده..داره سنش میره بالا...خودشو محدود کرده به خانواده اش و اصلا پی تشکیل زندگی نیست. منم مادرم براش ارزو دارم..دلیم میخواد حسینم رو تو رخت دومادی ببینم

هومن شانه بالا انداخت: میخوای بگی بگو ولی امیری که من میشناسم قبول نمیکنه...از ما گفتن.

ابروهای زن در هم گره خورد: بیخود کرده دست خودش مگه؟ این بار دیگه نمیتونه مخالفت کنه...دختره یه پارچه جواهره.

شیطنت وار و با نیش باز شده ای خیره فروغ شد: جدی؟ کی هست حالا؟

-دختر فخری خانم...تازگیا لیسانسشو گرفته مشغول کار شده. اسمش مهتاب. معلم بچه های مهدکودکه...والا سری پیش یکی دیگه رو براش در نظر داشتم، تا به حسین گفتم نه آورد. کاری کرد که این دفعه مجبورم با زور جلو برم.

-ای جانم دختر فخری خانم خواهری چیزی نداره؟-

-تو ادم نمیشی هومن؟-

رمان مستی و دیوانگی

-بابا مگه من ادم نیستم؟ فقط اون امیرحسین در به در زن میخواد؟ ما اینجا قاقیم؟ مصبتو شکر اوس کریم... یکی زن نمیخواد به زور میخوان زنش بدن.. یکیم که با زبون بی زبونی میگه زن میخوام اینجوری با خشونت باهاش رفتار میکنن... اصلا وایسا ببینم من چیم از برج زهرمارت کمتره؟

-تو آخه الان وقت زن گرفتنته؟ بدبخت اونی که قراره یه عمر با تو زندگی کنه...

هومن مثل پیرزن ها غرغر کرد: از خدایم باشه اون ضعیفه! این همه زحمت بکش، اطلاعات بده... اطلاعات بگیر... آخرشم سرت بمونه بی کلاه. حیف من که میخواستم دست شازده تو بذارم تو حنای مهتاب جون. اصلا شما قدر منو نمیدونی فروغ جون

-جدی میخوای باهاش حرف بزنی؟

آخرین قاشق ته چین یخ زده را هم جوید و گفت: میخواستم اینکارو کنم. نمیداری که شما.. هی چپ و راست به ادم تیکه میندازی ادمو از نکرده و کرده اش پشیمون میکنی

فروغ خندید: خدا رحم کرده تو زن نشدی با این همه ناز و دلبری! پس خودت باهاش حرف بزنی ببین مزه دهندش چیه
-تلخه عین زهرمار!

-هومن!

-دروغ میگم مگه؟ حالا چون شمایی تلاشمو میکنم ولی به یه شرط...

با کنجکاوی پرسید: چی؟

با چشمکی از جا بلند شد و ادامه داد: این خانوم خوشگله رو هم واسه ما جور کنی

-کدوم خانوم خوشگله؟ ببینم نکنه شیده رو میگی؟

-ای جان دلم... ماشالله چه اسم قشنگیم داره... آره قربون دستت همین مستاجر خوشگلتونو واسم کنار بذاری پس فردا حسینت نشسته سر سفره عقد دختر فخری خانم

-بسه دیگه. پاشو برو کم دری وری بگو... شیده رو به هر کی بدم واسه تو یکی استین بالا نمیزنم. دختر بنده خدا حیف میشه پای تو.

رمان مستی و دیوانگی

در حالیکه برای رفتن از جا برخاسته بود، میان پذیرایی ایستاد و در آینه دستی به موهایش کشید و به یک ور با پنجه هایش شانه اش کرد: دیگه خوددانی قربونت برم... یا حسین و مهتاب... یا حسین بی مهتاب!

در را باز کرد که با کف دست فروغ بسته شد. هومن به طرفش چرخید و با گرداندن حدقه چشمش حالت لوسی گرفت: دیگه چیه فروغ بانو؟

در حالیکه فروغ به زحمت خنده اش را کنترل میکرد با صدایی آهسته و چشمهایی ریز شده گفت: وای به روزگارت اگه یه کلمه از حرفای امروز پیش حسین درز کنه... پیشش که هستی زیپ دهن تو میکشی هومن... مفهومه؟

- یا خدا! به خدا احتیاجی به این همه خشونت نیست فروغ جون. رو چشمم... اصلا من کفن شم اگه از این مهتاب جون لام تا کام حرفی بزنی... آ آ

سپس با دستش نمایشی ادای بستن زیپ دهانش را درآورد.

- دور از جونت... برو دیگه. مواظب خودتم باش.

پس سرش را خاراند و قبل از رفتن آخرین حرفش را هم زد: قربونت برم تو که این شیده رو واسم جور نمیکنی... لاقل به جبران کارم هر باری که میام مثل امروز از این ته چینات برام درست کن که عجیب خوشمزه بود.

- دوست داشتی؟

چشمکی زد: شدید

- پس سری بعد وقتی ته چین رو میخوری که خبر راضی شدن امیرحسین رو برام بیاری

قهقهه مردانه هومن در فضای راهرو منعکس شد: داشتیم فروغ جون؟ ای بابا... اینم شانس ماست و گردن ما هم از مو باریک تر... خدا رحمتت کنه ننه... خوب شد نموندی این روزای خار و خفیفی هومنتو ببینی که واسه خاطر یه ته چین فروغ پز باید هفت خان رستم رو طی کنه.

فروغ هم پا به پایش خندید. اما خنده ای که این بار کمی درد هم به همراه داشت... هومن مانند امیرحسینش برایش عزیز بود. هر زمان که یاد بی مادری اش می افتاد جگرش آتش میگرفت و این بار... با تقاضای ته چینی که شدیداً به دهانش مزه کرده بود، و با لحن دردمندی که رنگ طنز به آن پاشیده بود... بیش از پیش قلبش به درد آمد. ای کاش این پسر این همه خوددار نبود... کاش میتوانست مثل امیرحسینش شانه ای مادرانه برای تنهایی های هومن هدیه دهد.

رمان مستی و دیوانگی

-قربونت برم...اصلا هرروز بیا اینجا خودم واست ته چین می پزم.

-دست گلت درد نکنه فروغ بانو...فقط من الان برم که الان شازده پسرت یه دونه مو تو سرم نمیداره.

-برو به سلامت پسر

چشمکی زد و آخرین شیطنتش را هم خرج کرد: ولی یادت باشه مستاجر خوشگلتونو واسم جور نکردیا!

صدای زنگ کوتاه گوشی سبب شد از جا بپرد.از خدا خواسته حل مسئله را به بعد موکول کرد و گوشی را از روی تخت چنگ زد.پاکت پیام را باز کرد و با دیدن نام سپهر گل از گلش شکفت.

-خان داداشو راضی کن واسه فردا یه برنامه بچینم

-چه برنامه ای؟؟؟

-بزنیم به دل کوه.

لبش به خنده ای شوق آلود باز شد: کوه؟ تو این سرما؟!

صدای مجدد زنگ پیام مصادف شد با صدا زدن مادرش: آوا بیا این سفره رو پهن کن

بلند جواب داد: دو دقیقه دیگه میام مامان

و سپس پاکت پیام ارسالی را باز کرد: مزه ش به همین سرماشه دیگه. خبر از تو.

فروغ شاکی مانند صدایش را بالا برد: دختر اون همه درس جایی فرار نمیکنه..بیا ببینم بچه ها گرسنشونه.

گوشه لبش را زیر دندان فشرد و رها کرد.با مکث تایپ کرد: بعید میدونم امیر اجازه بده سپهر.

دستش روی دکمه ارسال نرفته بود که در بسته اتاقش با شتاب باز شد و قامت عصبانی فروغ میان چهارچوب نشست.

_نگو دو دقیقه دیگه میام.بگو سرم یه جا دیگه گرمه رخصت دل کندن نمیده.

رنگ گونه های آوا اناری شد.گوشی را درون جیب شلوارش پرت کرد و بی حرف از جا برخاست.

تند تر از همیشه بساط شام را میان سفره چید و با صدا زدن دخترها آخرین وسیله که همان پارچ آب بود را به دست گرفت و خودش هم پشت سفره جا گرفت.امیرحسین تلفنش را که قطع کرد به جمعشان پیوست. کفگیر باقالی پلو را توی بشقاب امیرحسین سرازیر کرد و فروغ به حرف آمد:

-کی بود؟

بشقاب را با تشکری از آوا گرفت و توضیح داد: هومن، یه سری فایل میخواست باید برایش بفرستم.

آوا اما بدون آن که توجهی به مکالمه آنها داشته باشد تمام حواسش پی در خواستی بود که سپهر از او کرده بود و نمیدانست چگونه باید برای امیرحسین مطرحش کند.صدای پیام های پی در پی گوشی از جیب شلوارش بلند میشد. هول و دستپاچه قاشقش را رها کرد و با بیرون کشیدن گوشی در حالیکه آن را سایلنت میکرد، تند تایپ کرد: خودم خبرشو میدم. و ارسال کرد.

سرش را که بالا آورد با چند جفت چشم دقیق شده روی خودش روبرو شد. لبخند کم رنگی بر لبش نشاند و قاشق بعدی را بی تفاوت به چشم غره فروغ به دهان برد.

باز دوباره سپهر پیامی فرستاد.این موضوع از روشن شدن جیب آوا و لرزشش فهمیده شد.امیرحسین غذایش را جوید و پارچ اب را به لیوانش نزدیک کرد: اگه کار واجبی باهات دارن برو اتاق خودت بهش زنگ بزن.

شرم زده لبی گزید و ترجیح داد حرفی نزند.خوب میدانست امیرحسین از چیزی به اندازه ور رفتن با گوشی سر سفره تنفر ندارد و این تذکر هرچند آرام اما به قدری تشدید آمیز بیان شد که جا هیچ گفته ای را باقی نگذاشت...

امیر با تشکری از سر سفره برخاست و برای فرستادن فایل هایی که هومن از او خواسته بود برای روشن کردن کامپیوتر به اتاق رفت...

آوا آخرین ظرف را هم در سینک رها کرد و با سر کشیدنی، رفتن برادرش را به اتاق تعقیب کرد. شاید این بهترین موقعیت بود.بنابراین رو به فروغ کرد و تندی گفت: مامان تو برو بشین من برم یه چیزی به امیر بگم خودم میام اینا رو میشورم

-چی میخوای بهش بگی؟

رمان مستی و دیوانگی
-چیز خاصی نیست. برمیدم

خودش را به اتاق رساند و در را پشت سرش بست. کمی اضطراب داشت برای گفتن. نفسی فوت کرد و قدمی جلو گذاشت. امیرحسین همانطور که با هومن صحبت میکرد یک سری فایل را به فلش منتقل میکرد. آوا خودش را به نشستن روی تخت دعوت کرد تا مکالمه برادرش تمام شود. گوشی امیرحسین که با خداحافظی روی میز قرار گرفت تپش های قلبش بیشتر شد. امیرحسین بی آنکه سری بجنابند آوا را مخاطب قرار داد:

-بگو ببینم چته که از سر شب عین مرغ سر کنده داری بال بال میزنی

انگار بار روی دوشش سنگین تر هم شد.

-امیر...یه چیزی باید بهت بگم ولی...

این بار تمام چهره به سمتش چرخید و با جدیت چهره دستپاچه آوا را نگریست.

یعنی...چه جووری بگم...میشه من فردا برم کوه؟

به قدری ضربتی این جمله را بیان کرد که لب امیرحسین خنده کمرنگی را به خود دعوت کرد.

-با کی؟

اضطراب آوا تشدید شد: با کسی نیست...یعنی نه که نباشه...ولی...

-با همین داماد گرامی؟

سر دخترک که در یقه اش غرق شد و رنگ پوستش به خون گرایید، به درستی حدسش پی برد. طبیعتا الان باید کمی هم که شده غیرتی میشد اما دلش نیامد...خواهرش به اندازه کافی هنگام کسب تکلیف سرخ و سفید شده بود...هرچند باید ته دلش اعتراف میکرد اذیت کردنش در این حالت بدجووری به مذاقش خوش می آمد.

-من مشکلی ندارم ولی...

-ولی چی؟

-دختر رو هم با خودت ببر، اونا هم یه هوایی بهشون بخوره. اینجووری شما هم تنها نیستین.

جمله آخرش را با کمی بدجنسی گفت. میدانست آوا دختری نیست که به این شرایط اعتراضی کند اما برای محکم کاری بهترین راه حل بود. چشمهای ستاره باران آوا مهر موافقت بر درخواست امیرحسین کوبیدند. کامپیوتر که خاموش شد و کارش را انجام داد. با قدم هایی آهسته از اتاق بیرون زد که صدای آوا متوقفش کرد: مرسی داداش.

نسیمی خنک در قلبش وزید و همین بس بود... خوشحالی خواهر دلباخته اش به دنیایی می ارزید.

یقینا دو عدد شیطان کوچک تمام این سالها در این خانه بیخ گوشش پرورش داده بود... وگرنه هیچ دلیل دیگری برای توجیه فردی که پا به پایش قدم برمیداشت و هرچند ثانیه با چشمهایی پف آلود دهن دره سر میداد، پذیرفته نبود. هرگز در افکارش نمیگنجید ترگل با شیطنت همیشه ذاتی اش، چه کلاهی بر سرش رانده باشد.

دهن دره پر سر و صدای او با نق زدن زیر لبی اش یکسان شد: آخه نونت کم بود آبت کم بود کوه اومدنت چی بود روز جمعه ای!

خنده اش را فرو خورد و به مسیری که ابتدای دیدش را آوا و سپهر، و پشت سرشان ترگل و مه گل پوشانده بود؛ دوخت.

آفتاب هنوز طلوع نکرده بود و همین باعث سردی بیش از اندازه هوا بود، خصوصا حالا که تقریبا در ارتفاع سیر میکردند.

ترگل هرچند دقیقه برمیگشت و با ریزخنده ای امیرحسین و شیده را به مه گل نشان میداد. امیرحسین دندان روی هم سایید... مطمئن بود دیر یا زود گوشمالی حسابی به این دو وروجک خواهد داد. هنوز هم باورش نمیشد وقتی شب گذشته با فهمیدن اینکه قرار است آوا را در کوهپیمایی همراهی کنند با چه سرعتی راهی پایین شد و کار شخصی اش با شیده را بهانه قرار داد. غافل از این بود، ترگل نیتی جز اینکه شیده را شریک تفریحشان کنند نداشت...

-من دیگه نمیتونم.

حواسش از ریزبینی رفتارهای ترگل پرت و به شیده ای جلب شد که بی توجه به خاکی شدن لباسهایش، کف زمین پر خاک و کلوخ افتاده و کوله نسبتا کوچکش را با چشمهایی خمار از خواب در بغل می فشرد.

رمان مستی و دیوانگی

تار چتری هایش با نسیم ملایم اما سوزناک هوا به هر سو پراکنده میشد. دروغ چرا... ته دلش از همراهی این دختر ذوق زده بود. شاید باید از تدبیر خواهر کوچکش تشکر هم میکرد.

به تبعیت از شیده ایستاد و درست مانند خودش با کمی فاصله کنارش نشست. کوله پشتی اش را جلو آورد و قمقمه آب را باز کرد و به طرفش تعارف کرد. شیده قمقمه را گرفت و لا جرعه سر کشید. آثار آب های اضافی کنار لبش را با آستین کاپشنی که به تازگی با حقوقش خریده بود، پاک کرد.

-نمیشه برگردیم سید؟

به حدی ناله وار جمله را بر زبان آورده بود که امیرحسین نتوانست مانع خندیدنش نشود. در عوض شیده کفری شد و حرص قاطی لحنش شد: چیز خنده داری گفتم من؟

امیرحسین سرش را به طرفین تکان داد و با دست اشاره ای به مسیر آمده کرد: بنظرت واسه خسته شدن یکمی زود نیست؟

دخترک که به اشاره دست امیرحسین نگاه کرد آه از نهادش برخاست: سه ساعته داریم راه میاییم همش انقدر شده؟ من خسته شدم... گرسنمه، تازه سردم هست و شدیداً خوابم میاد.

همچون بچه گربه های لوس سرش را کج کرد. سعی کرد تا میتواند مظلومیت خرج مرد جوان کند تا اندکی هم شده دلش به رحم بیاید: کار واسه تو نشد نداره سید... برگردیم؟

این بار امیرحسین خنده اش را در فضای باز رها کرد که انعکاسش با فاصله کمی به گوش هردویشان رسید. از جا برخاست و در حالیکه خاکهای پشتش را می تکاند به شیده خیره شد: پاشو، پاشو که حسابی ازشون عقب افتادیم.

-د آخه لامصب ساعت هنوز شیش هم نشده!

-شرط میبندم بررسی بالاتر نظرت عوش میشه... زود باش خانوم. تنبل نباش.

شیده که دید هیچ راهی برای برگشت ندارد به ناچار زانوهایش را برای نیم خیز شدن خم کرد و کوله اش را از شانه چپ اویزان کرد. امیرحسین قدمهایش را با شیده تنظیم کرد تا دوشادوشش همراه شود.

مشتی آجیل از جیب کناری کوله برداشت و امری گفت: مشتتو باز کن

-ها؟

رمان مستی و دیوانگی

ظاهرا خواب بر تمام اعضا و جوارح این دختر چیره شده بود که هیچ جوره نمیتوانست فکرش را به مسیرش بدهد. لبخندش را پررنگ کرد و با حوصله حرفش را تکرار کرد. انگار که به کودکی بخواهد چیزی را امر کند.

- دستتو بیار جلو

شیده اطاعت کرد و امیرحسین تمام آجیلی که در دست داشت را میان مشت کوچک دخترک هدایت کرد.

-نمیدونم رو چه منطقی گول حرفای اون دختر و خوردم.

-چی بهت گفت دقیقا؟

با حرص جواب داد: جوری واسم از مزایای کوه نوردی گفت که فکر کردم نکنه این کوهی که ترگل میگه با چیزی که تا حالا دیدم زمین تا آسمون فرقیه...خواهرت یه تنه آروم بودن تو و آوا و قلش رو تلافی میکنه ها!

-بگم خودمم تا همین الان خبر نداشتم قراره پیام باورت میشه؟

چندتا کشمش به دهانش ریخت و شانهِ بالا انداخت: باورم میشه. حالا میفهمم هیچی از اون وروجک بعید نیست.

-آشتی کردی؟

-با کی؟

تعجب لحنش برایش خوشایند بود.

-با اونی که قولش رو بهم دادی...

پاهای شیده از حرکت ایستاد و گنگ به نقطه ای روبرو زل زد. هیچ چیز جز انعکاس صدای قدمهایشان سکوت این آرامش را نمیشکست. منظور امیرحسین را خوب فهمیده بود..اما اینکه چرا اینچا و یکباره مطرحش کرده بود را نه...

-مامان میگفت چند روز پیش با چادری که بهت هدیه داده بود از خونه بیرون رفتی.

نفس در سینه اش گره خورد. کاش می گفت چقدر آن روز هوای دلش ابری شده بود و دلش یک دل سیر گریستن می خواست. کاش می گفت هیچ جوره نتوانسته بود خود جدیدش را قبول کند و به محض رسیدن تا قسمتی از خیابان چادر را درآورده و توی کیفش چپانده بود.

تازه حواسش جمع مرد جوان کناری اش شد.سوالش را نشنیده بود مانند آدمهای نفهم نگاهش میکرد.امیرحسین اما تمام ناگفته هایش را از حالت گرفته صورتش و سکوتی که پیشه کرده بود،فهمیده بود...این دختر راه زیادی برای شناختن خود حقیقی اش داشت.همانی که مدتها بود از آن فاصله گرفته بود.

-من مسئول عقاید کسی نیستم شیده خانم،حتی این حق رو ندارم که چنین سوالی ازت بپرسم.اعتقادات هر کس منحصر به خودشه و بس...اما شما جریانت یکمی متفاوته...همین یکم منو قلقلک میده که به اون سمت بفرستم.

قلوه سنگی که پیش پایش بود را با نوک کتانی به جلو پرت کرد: مگه من چجوریم؟

-گم شدی میون راهی که باید میرفتی...درست مثل بچه ای که تو یه بازار شلوغ دست مادرشو ول میکنه و به هر طرف سرک میکشه تا یه راهی واسه برگشت پیدا کنه...مطمئنم که شما خودتو میشناسی و توصیفات من به همین چند تا جمله ختم نشده منظورمو خیلی خوب میفهمی.

-نمیتونم به این زودیا با خودم کنار بیام.وقت لازم دارم سید.

صداقتش دل نشین بود.مثل یک بغل یاس در یک عصر بهاری!

بحث را عوض کرد: از بچه ها دور افتادیم

-به هم میان

-چی؟

پلک به هم کوبید: آوا و نامزدش رو می گم. به هم میان...امیدوارم خوشبخت بشن

تا نوک زبانش آمد بگوید "قسمت خودتون انشالله" اما راضی که نشد هیچ...گویی دل و روده اش از تصور حقیقی شدن همین یک جمله به هم گره خورد.اخمی پیشانی اش را چین داد و مکالمه میانشان را با تشکری ساده به سکوت رساند.

-اگه بگم استراحت کنیم نمیگی چقد تنبلم؟

رمان مستی و دیوانگی

حواسش جمع شد. جمع دختری که با اندکی شیطنت جمله اش را به زبان آورده بود... دختری که از تصور بودن مردی کنارش دلش آشوب میشد و... نکند تمام اینها حاصل همان نیمه شبی بود که یک احساس به سرعت صاعقه ای از دلش عبور کرده بود و تمام این مدت آن را پوچ می شمارد؟

-خیلی خب بابا اونجوری نگاه نکن، لااقل رو کن ببینم مامان جونت چی واست آذوقه گذاشته؟

آوا لقمه اش را بیرون کشید و ملچ مولوچ کنان مشغول جویدن شد. نگاه سپهر شماتت بار به سمتش حواله رفت: تک خوری دیگه؟

دخترک بی تفاوت گاز بزرگ دیگری به نان زد و کوله اش را جایی میان پایش رها کرد. خودش هم مثل دختر بچه های سرتقی کنار کوله اش جای گرفت. نفس عمیقی کشید و با این کار ریه هایش را با هوای پاک و خنک طبیعت پر کرد. سپهر به تبعیت از او ایستاد. ثانیه ای نگاهش کرد و آوا با سکوت مرد سر بالا کشید. گوشه لبش، که آثار لقمه کتلت بر جا مانده بود را با انگشت پاک کرد.

-چیه عین میر غضب و ایستادی بالا سر من؟

سپهر ابتدا نگاهی به عقب انداخت و وقتی از دور بودن و نرسیدن امیر حسین و سایرین به خودشان مطمئن شد، درست لحظه ای که دهان کوچک آوا برای گاز زدن سومین لقمه باز شده بود در یک اقدام ناگهانی خم شد و از لای دستش آن را قاپید. قبل از اینکه آوا حتی فرصت اعتراض داشته باشد یا بتواند عمل سپهر را تحلیل کند، مرد جوان تمام لقمه را بلعید! طول کشید تا آوا بفهمد دقیقا سپهر چه کرده ... نگاهی به دستهای خالی اش انداخت که تا لحظاتی پیش لقمه ی چرب و لذیذ کتلت میان انگشتانش جا خوش کرده بود و اکنون جز اثرات چربی روغن چیزی ازش باقی نمانده بود.

اخم هایش غلیظ توی هم جمع شد و از جا پرید. تقریبا جیغ زد: اون لقمه من بود!

سپهر سرخوشانه خندید و با دهان پر در حالی که لقمه را می جوید گفت: دقیقا چون لقمه تو بود بنظرم خوشمزه تر اومد

کارد میزدند خون آوا در نمی آمد. از چشم هایش آتش بیرون می زد. در یک قدمی سپهر ایستاد و دست به کمر زد.

رمان مستی و دیوانگی

چقدر از تفاوت قدی میانشان، حرص میخورد! دست جلو کشید تا بند کوله سپهر را از روی دوشش پایین بکشد. اما مرد جوان که حيله های آوا برایش تازگی نداشتند با یک گام چرخی دور خودش زد و تصمیم گرفت تا حرص این موجود دلبر و دوست داشتنی را بیش از پیش برانگیخته کند.

-دست مادر زخم درد نکنه با این دست پخت خوشمزش، عالی بود. یادم بنداز برگشتنی حتما ازش تشکر کنم

آوا اما کوتاه نیامد. پیش بینی سپهر درست از آب درآمده بود که دندان هایش روی هم چفت شد: دست پخت خودم بود.. این یک

چرخی زد اما بازهم دستش از گرفتن کوله ی سپهر در هوا رها شد. حرص آلود روی زمین پا کوبید و با چهره ای غضبناک گفت: دوما کی به تو گفته من زنت میشم که به ناف مامانم مادر زن مادر زن می بندی؟

دست به سینه شد و اجازه داد تا دلبرک روبرویش تمام تلاشش را برای گرفتن بند کوله اش به خرج دهد. لبخند پت و پهنی زد و به تقلاهای آوا خندید: جدی؟ نگو که از این هنرها داشتی و رو نمی کردی؟

آوا خسته از چرخیدن دور خودش و کوتاه ماندن دستش از سپهر ایستاد. نفس نفس زنان غرید: به خواب ببینی جواب مثبت منو!

کمی جدی شد و لبخند از لبش رخت بست: جراتشو داری مگه؟

چشمهای دودوزنانش میان مردمک های ثابت شده سپهر ایستاد. موهایش را که از شال بیرون زده بود نه تنها به داخل نفرستاد بلکه با یک تکان سرش تمامشان بیشتر پخش پیشانی اش شد و از تصویرش مقابل نگاه سپهر دخترک سرکشی ساخت.

-خوبشم دارم!

-برات سنگین تموم میشه جوجه طلایی

-مگه قرار بوده همون اول بله رو ازم بگیری؟ من نظرم عوض شده!

یک گام جلو آمد: حرفتو پس بگیر آوا

-هیچ کاری نمیتونی کنی

-پنج ثانیه بهت فرصت میدم از موضعت کوتاه بیای

رمان مستی و دیوانگی

- که چی بشه؟

چشمهایش تنگ شد و شمارش را آغاز کرد: یک....

ابرو بالا انداخت و دست به سینه شد: مگه جواب نمیخوای؟

- دو...-

- کوله اتو بده اول

- سه...-

پا کوبید و چند تکه قلوه سنگ قل خوران به پایین رها شد: میگم اول کوله

- چهار....-

- ببین منو... یعنی بعد امروز دیگه دیدن منو تو خوابت میبینی سپهر خان

- پنج...-

با پیروزی سری جنباند: چی شد؟ پنج ثانیه ات هم که تموم شد؟

سپهر دستی به زیر بینی اش کشید و با حواس جمعی مسیر بالا آمدن امیرحسین و همراهان را تا اینجا محاسبه کرد. حالا حالا ها به این دونفر نمیرسدند و این یک موضوع ضروری بود برای فکری که همچون موریانه مغزش را به احاطه کشیده بود.

- که هنوز رو حرفت هستی؟

سرتقانه جواب شنید: هستم

- که قرار نیست بشی عروس خانواده نامجو؟

ته دل آوا از شنیدن این حرف غنچ رفت. سبد سبد بوسه به رنگ و طعم سرخی انار در دل نثارش کرد.

- خیر!

رمان مستی و دیوانگی

چشمهای مرد جوان پر از خنده شد. اما لحن محکمش روی تمام قهقهه های دهنش خط بطلان کشید و... ثانیه ای بعد جیغ بلند آوا بود که میان کوهستان پیچید و انعکاسش به گوش خودش برگشت.

با سرخوشی خنده بلندش را در دل کوه آزاد کرد: حالا چی؟ هنوزم انقدر محکم پای حرفت هستی یا نه؟

قلب آوا با عمل ناگهانی و دور از انتظار سپهر؛ برای ثانیه ای تپیدن را فراموش کرد و سپس با قدرتی بیش از پیش در تمام رگ هایش راه شریان خود را پیدا کرد. دستهای یخ زده اش کنار تنش آویزان بود. صدایش لرز برداشت

-منو بذار پایین

باز خندید و آوا فکر کرد چقدر خوب میشد اگر از شدت این سرما تک تک خنده ها روی لبش یخ میبست!

-مگه دیوونه ام یه همچین موقعیتی رو ول کنم؟ دیوونه ام بی تو باشم؟؟ خیلی خب... دوباره ازت میپرسم خودتو حاضر کن؛ دوشیزه مکرمه محترمه آیا شوما زن ما میشی یا به زور اقدام کنم؟

انگاسرما از تنش رخت بست ودانه های ریز برف که باریدن گرفته بود جایشان را با اشعه های طلایی خورشید تعویض کرد. از شدت گرمای عشقی که در رگ هایش جاری شده بود دانه های عرق روی تیره کمرش سرازیر شده و سرسره بازی میکردند. برای اولین بار پس از چهار سال، در حالیکه چیزی تا قله و پناهگاه اصلی فاصله نداشتند، در آغوش مردی فرو رفته بود که با هجی کردن نامش حتی، پروانه ی عاشقی روی شانه اش می نشستند و گونه هایش را می بوسیدند.

دست یخ زده اش را بالا آورد و پشت گردن سپهر چفت کرد: میشم!

سینه ی سپهر لرزش ریزی گرفت. انتظار این لحن و این صداقت را از دخترک سرکش دقایق قبل نداشت. سرش درست میان شانه و گردنش نشست. امن ترین جای دنیا همین لحظه بود... همین که تا خدا و تا خود پرواز هیچ فاصله ای نبود!

-آوا؟

-خیلی بدجنسی... دهنی بود

سرش را کمی دور کرد تا منظور دخترک را بفهمد. چشمهای آوا رنگ شرارت گرفت:

رمان مستی و دیوانگی

-به جبران لقمه ای که ازم قاپیدی، هرچی داری و نداری امروز مال منه

-دنیامی دختره ی شکموی دیوونه!

لبخندش وسیع شد و سو استفاده کرد: تا یکماه حق نداری دست پختمو بخوری

مبهوت صدایش زد: آوا؟

سری به عقب جنباند و در مردمک های تیره سپهر زل زد: تا تو باشی فرق دست پخت منو مامانمو بفمهمی. حالام

بذارم زمین تا امیر نرسیده

قلاّب دست سپهر دور کمر آوا محکم شد و شیطنت کرد: تخته گاز داری میتازونی فکر کردی فقط خودت زرنگی

جوجه طلایی؟

تقلا کرد: بذارم پایین الان داداشم میاد میبینه

-بذار اتفاقا ببینه خواهرشو دارم ادب میکنم

ترسیده به عقب نگاه کرد و جدی گفت: سپهر منو بذار پایین امیرحسین بیاد آبروم میره

لاقید شانه بالا نهاد: اول آخرش زن سرتق خودمی

صدای بلند امیرحسین از فاصله نه چندان دوربه گوش هردویشان رسید: آوا...سپهر حالتون خوبه؟

جیغ کشید وحرص آلود با مشت به سینه اش کوباند: تلافی میکنم سپهر...به خدا تک تک کارای امروزتو تلافی

میکنم

بلند خندید و جواب امیرحسین را داد: ما خوبیم امیرجان.نگران نباشین

سپس به گونه های سفید شده اش خیره شد: کسی که یاغی گری در میاره منتظر نتیجه شم باید باشه...از حالا تا

ابد...جات همین جاست جوجه طلایی!

دل آوا با همین یک جمله رفت و سپهر نتوانست در برابر وسوسه گونه های پنبه ای آوا مقاومت کند، بوسه ای محکم

ابتدا روی لپش و سپس روی موهای آزادش نشانند و رهایش کرد.

رمان مستی و دیوانگی

نگاه اوا برای بار چندم در امروز گنگ شد... رفتارهای بکر امروزش با تمام روزهای گذشته فرق داشت. با تمام روزهایی که حتی دستش را هم لمس نمیکرد و... نکند تمام اینها از معجزات هوای پاک و خالصانه یک روز سرد پاییزی در کوهستان بود؟

اگر چنین بود حاضر بود بهترین اتفاقات زندگی اش؛ در نوک قله میان ابرهای یک دست سپید و سرمای دلچسب هوا رقم بخورد!

امیرحسین با تذکر کوچکی از ترگل و مه گل خواست تا زیاد از پناهگاه دور نشوند. هجده ساله بودند و شیفته ی عکاسی... حداقل نصف علاقه شان از افکت بخشیدن به عکس ها و آپلودشان در اینستاگرام نشات می گرفت. یادش نمی آمد خودش که هم سن و سال خواهرانش بود علاقه مندی هایش دقیقا چه چیزهایی بودند؟

ساعت تقریبا هشت صبح بود و کوه پر از آدم های پیر و جوانی که تفریح صبح جمعه شان را با کوه نوردی آغاز کرده بودند. برف های سپید و پنبه ای روی نوک قله نشسته و اندکی از آن دامنه کوه را پوشش داده بود. هوای شدیداً سرد و پاکیزه کوهستان تک تکشان را به چشاندن لذتی وافر دعوت می نمود. چیزی به تمام شدن پاییز نمانده بود. هفته آینده درست همین روز... یلدا سر می رسید تا پاییز، دست دردانه اش را توی دست حامی زمستان خان بگذارد، تا بهار و نارنج هایش دلبربا ترین ثمره عشق زمستان خان حامی و یلدا خانم انارگونه باشد!...

گوشه به گوشه ی پناهگاه را زوج های جوان پر کرده بود. پیرمردی خم شد و شعله آتش درون شومینه را زیاد کرد. در همان حال با خنده گفت: شما جوونا که از ما پیرمردا بدترین، پاشین ببینم... پاشین برین بیرون لذت ببرین از بازی رنگ پروردگار...

خنده جمع بلند شد و اندکی از زوج ها دست در دست یکدیگر در موافقت حرف پیرمرد سری تکان داده و بیرون رفتند.

شیده بینی اش را بالا کشید و دستهایش را بالای آتش شومینه به هم مالید: دلش خوشه به قران... تو این سرما من دارم سگ لرز میزنم، این بابا میگه برین بیرون... استخوناش چطور نترکیده خداعالمه!

امیرحسین تمام غرغرهایش را شنید اما برای نخندیدن سرش را به سمتی دیگر چرخاند و لیوان کاغذی چایش را سر کشید. در عوض آوا پرسید: چیزی گفتی شیده جون؟

رمان مستی و دیوانگی

اخمهایش را در هم فرو برد و زیپ کاپشنش را تقریباً تا نوک دماغش بالا کشید: نخیر داشتم با خود م اختلات می‌کردم. شما به گرم شدن خودتون ادامه بدین

سپهر با تک خندی گفت: تشریف بیارین از این فلاسک براتون چای بریزم، اینجوری سریع تر گرم میشین. شومینه گرمای چندانی نداره.

-واقعا شما فک میکنی با یه لیوان چای این یخ قطبی من وا میره؟

این بار از لحن شاکی شیده جمع به خنده افتاد و دخترک بیشتر حرصی شد. کلاه کاپشن را که انتهایش پوشیده شده از خز قهوه ای رنگ بود روی سرش کشاند و به سوختن چوب های داخل شومینه زل زد. از این همراهی که هیچ هیجانی نداشت رسماً به غلط کردن افتاده بود. مثل مرفه های بی درد یک مسیری سراسر سنگ و تپه و کولوخ را بالا آمده بود تا دوباره همان مسیر را برگردد؟ واقعا خنده دار بود! کجای این کوهنوردی جذاب بود که این حجم از انسانها حاضر بودند خواب پنبه ای و رخت خواب گرم و نرم صبح جمعه ای خود را با این هوای سرد و تفریح به شدت مزخرف تعویض کنند؟

چشمهایش را که در اثر زل زدن به سوختن چوب ها کمی آب افتاده بود با پشت دست مالش داد. پلکهایش را چند بار به هم زد و به محض باز شدنشان ظرفی سفید رنگ به طرفش گرفته شد.

سری کج کرد تا از انبوه پشمهای کلاه کاپشنش، بتواند چهره فرد را تشخیص دهد. با دیدن پناهگاه خالی متعجب گفت: پس بقیه کوشن؟

امیر حسین چنگال خودش را داخل ظرف پلاستیکی فرو برد و تکه ای لبوی سرخ رنگ را همراه چنگال بالا کشید. رفتن از هوای آزاد لذت ببرن.

لبش کج شد: چقدرم که این یخ بندون لذت بردن داره.

ظرف را با لبخند مجدداً تکان داد: دستم خسته شد خانوم... نمیگیری؟

نیم نگاهی به لبوهای سرخ و داغ نشسته توی ظرف انداخت و بینی اش منجرمانند چین خورد: لبو دوست ندارم - شوخی که نمیکنی؟

-چرا باید با چیزی که ازش بدم میاد شوخی کنم؟

یک تای ابروی امیرحسین بالا پرید: لبو که عالیه... ببینم تا حالا امتحانم نکردی؟

با غیظ گفت: نکردم و نخواهم کرد سید عزیز!... من سردمه اصلا معلومه کی میخوایم برگردیم؟

چنگال امیرحسین با بدجنسی توی یک لبوی نسبتا بزرگ فرو رفت. شیده که فکر میکرد لبو برای خودش است به گرم کردن دستهایش بالای آتش شومینه پرداخت. اما برخلاف تصورش چنگال با فاصله خیلی کم مقابل صورتش گرفته شد. بی اراده صدایش جیغ شد و صورتش جمع شد: اونو بکش عقب

امیرحسین که انگار موضوعی برای تفریح پیدا کرده باشد توام با شیطنت چنگال را نزدیکتر برد: این دفعه رو مجبوری امتحان کنی

شیده مثل ترقه از جایش پرید و عقب رفت: عمرا... یعنی عمراها! عمرا بتونی مجبورم کنی.

ظرف یکبار مصرف لبو کناری گذاشته شد و امیرحسین چنگال به دست قدم به قدم جلو رفت: کلا تو صورت از هرچی اطرافته منفیه... اون از کوه.. اون از زندگی... اینم از لبو.

-مگه وظیفه روی دوش تو محول شده که دید منو به این چیزا عوض کنی آخه؟

لبخندی زد. نسبتا ترسناک و شدیداً بدجنسانه. چشمهایش را تنگ کرد و با چنگال لبو به دستش جلو رفت: استثنائاً این بار رو بله. حالا هم دختر خوبی باش و دست سید رو رد نکن که این لبواز دست من خوردن داره.

چشمهای شیده از شیطنت زیربوستی اش گرد شد: نه بابا؟ امر بفرما؟ تورو خدا تعارف نکننا... ببین اگه فکر کردی من امروز لب به اون لیز لیزک چندان و بدمزه میزنم کور خوندی سید

خواهیم دید امیرحسین مصادف شد با دویدن شیده به انتهایی ترین نقطه پناهگاه. صندلی چوبی را محافظ قرار داد و در حالی که خنده اش گرفته بود گفت: به خدا... به جون خودت که میخوام دنیات نباشه... با اون چنگال یه قدم بیای جلو با همین صندلی راهی دیار باقی میکنمت

خنده آرام و مردانه امیرحسین رفته رفته به خنده ای بلند تبدیل شد و عکس گفته شیده را عمل کرد.

-تو اینو همین امروز و در دقایق آینده میخوری... این همه مقاومتت بی فایده ست خانوم صادقی.

-من اون خواهرات نیستم ازت حساب ببرم ها... گفتم در جریان باشی..خدایی نکرده با همین صندلی خونت اینجا بریزه،چمیدونم اتفاقی بیفته من مسئولیت هیچ قتلی رو گردن نمیگیرم

-روتو برم دختر! یه زبونم لالی...دور از جونی ...ثواب داره

شیده هم مثل خودش شیطنت کرد: شما هفت پشت ثواب اینور و اونورت خوابیده سید جان جانان! ثوابم از شما زیاد به ما رسیده،ناموسا این یکی رو بیخیال شو که هیچ جوهره راه نداره.

از شدت خنده شانه هایش می لرزید: به جان خودت که میخوام دنیات نباشه...سید جان جانانت ناراحت میشه دستشو پس بزنی

جلو آمد و در چند قدمی شیده ایستاد.حالا سد میانشان تنها یک صندلی چوبی و زهوار در رفته از پناهگاه بود که با دو دست های شیده میانشان مانعی برای نزدیکی امیرحسین ایجاد کرده بود.

-سید کاری نکن خونت بیفته گردنم

-کاری نکن بذارمت همینجا تا شب از سرما یخ ببندی یا احیانا خوراک گرگاشی

به حدی حرفش را جدی به زبان آورد که برای لحظه ای شیده نتوانست فرق میان شوخی و جدی اش را تشخیص دهد.لبخند روی لبهایش ماسید و ترسیده لب زد: اینجا گرگم داره؟

مرد جوان برای نخندیدن به چهره وا رفته شیده لپش را از داخل گزید و پای راستش را جلو گذاشت:اینو اول بگیر تا بهت بگم داره یا نه.اصلا شاید تونستم باهاشون صحبت کنم نخورنت به یخ زدنت قانع باشن تا ادب بشی.

اشاره ای به چنگال کرد که لبوی قاچ زده اش تقریبا رو به سردی می رفتو نسبتا از بخارهای داغ در هوا پراکنده اش اثری نبود.

شیده که تازه توانسته بود رد پرننگ خنده و سر کار بودنش را در چشمهای امیرحسین بخواند، صندلی چوبی را به سرعت و با یک دستش عصبانی جلو کشید تا تنه صندلی را توی سینه سید بکوبد.

همین حرکت کوتاه باعث شد تا یک پای امیرحسین که جلوتر از آن یکی بود به اولین پایه صندلی گره بخورد... نتوانست تعادلش را حفظ کند و در یک حرکت ناگهانی و دور از انتظار تنه اش روی جسم شیده پرتاب شد. نصف هیکلش روی شیده و نیم دیگرش روی تنه صندلی سایه انداخت!

شیده هراسیده از سقوط امیرحسین جیغ بلندی کشید و به تندی سرش را کج کرد. راهی برای کنار کشیدن نبود. تنها کاری که کرد صورتش را با دو دستش پوشاند تا چنگال توی چشمهایش فرو نرود...

-داداش!!!؟

ترگل بود که با شتاب درب چوبی فلزی پناهگاه را باز کرده و از دیدن صحنه مقابلش دست روی دهانش گذاشت. مه گل پشت سر ترگل ایستاد. چشمهای گرد شده اش روی این دو نفر حرکت کرد و سپس مبهوت لب زد: داداش؟! وضعیتشان به شدت خنده دار شده بود.

امیرحسین زودتر از دخترک به خودش آمد و در حالی که سعی می کرد تا هم چنگال لبو زده را حفظ کند و هم پای پیچیده شده اش را از صندلی باز کند کلافه لگد محکمی به پایه صندلی زد و از شیده فاصله گرفت.

علاوه بر دو قلوها آوا و سپهر هم سر رسیده بودند و از دیدن تصویر مقابلشان نمیدانستند چه واکنشی باید نشان دهند.

برادر بزرگترشان را در حالی رویت کرده بودند که روی تنه دختر جوانی خیمه زده بود و تا لحظه "داداش" نگفتن ترگل موقعیت را درک نکرده بود.

مه گل توی وضعیت خنده و شوک دست و پا می زد.

سپهر هم دست کمی از این سه نفر نداشت... به قصد کمک خواست جلو برود که امیرحسین چنگال را گوشه ای پرتاب کرد و دستی به کاپشن کج و معوجش کشید. کمر راست کرد و چند لحظه ای به چهار نفرشان با جدیت خیره شد. دست آوا روی دهانش نشسته بود و نگاهش لبریز از خنده بود.

سپهرنگاهی میان او و شیده رد و بدل کرد و با لبخند پرسید: اتفاقی که نیفتاد امیرجان؟

امیرحسین به سوی شیده چرخید. دخترک کف پناهگاه ولو شده بود و گیج و منگ به آنها می نگریست... در واقع به هرم نفس های معطر امیرحسینی می اندیشید که لحظه ی آخر سقوطش به لطافت بوسه ای گونه هایش را لمس کرده بودند.

هیچ تلاشی برای پس زدن صندلی وزن داری که روی پاهایش افتاده بود انجام نداد.

امیرحسین با دو سرفه گلویش را صاف کرد و نگاهش را از شیده گرفت. سپس با قدم های بلندی خواهرهایش را کناری زد و با گفتن "اتفاقی نیفتاد" برای هجوم اکسیژن به ریه های خفه شده اش از پناهگاه بیرون زد.

سرمای آنی استخوانهایش را پر کرد. لرز برش داشت. کاملاً ناخواسته لبهایش به گونه های لطیف شیده بوسه زده بودند.

کلافه دستی به پشت گردنش کشید و چشمهایش را بست.

انگار دست تقدیر زندگی اش را به وجود این دختر، این مهمان ناخوانده گره زده بود. نکند علاج تمام دردهایش در تار و پود تن و روحش خلاصه شده باشد؟

نکند دست آخر... قلبش مسیر بی قراری هایش را به قلب شیده متصل می کرد؟

جواب فروغ بانو را چه میداد؟ امیرحسینی که تمام این سالها دم از چشم پاکی و نجابت می زد یک کاره می گفت دل بسته مستاجر فروغ بانو شده است؟ فروغ حق نداشت یکی زیر گوشش بخواباند؟ حق نداشت بگوید از اعتماد آن دختر به خودش سو استفاده کرده؟!

سوز و سرما صورتش را مورد هجوم خود قرار داد.

نفس عمیق ها مانند بخار شد و درازتفاع گم شد.

دست درون جیب هایش فرو کرد. اگر شیده میفهمید قطعا واکنشی که امیرحسین انتظارش را داشت را نشان نمیداد. این دختر هیچ وقت قابل پیش بینی نبود.

هنوز در جدال با دل و عقلش سیر می کرد که ظرف سفید رنگ پلاستیکی روی سکوی برفی، درست کنارش قرار گرفت.

رمان مستی و دیوانگی

برگشتن لازم نداشت... حتی احتیاج نبود از گوشه چشم مخاطبش را نگاه کند. تنها یک نفر می توانست از آن جمع فاصله بگیرد و لبو به دست خودش را به او برساند.

بی هیچ حرفی منتظر ماند. انگشتان ظریف و کشیده شیده چنگال را داخل یکی از لبو ها فرو زد و در سکوت به امیرحسین تعارف کرد.

خنده کم رنگی لبش را نقش زد. چنگال را از دخترک گرفت و به لبوی سرخی نگریست که کاملاً سرد شده بود و هیچ بخاری که ناشی از حرارتش باشد از آن بلند نمیشد.

اما در کمال شگفتی، شیده چنگال دیگری را به آخرین تکه لبوی ظرف زد و مقابل چشمهای ناباور امیرحسین آن را به دهان برد.

امیرحسین در حالیکه یک دستش درون جیب فرو برده بود و دست دیگرش چنگال لبو زده را پایین گرفته بود، مشتاقانه واکنش شیده را می نگریست.

دخترک چشم بست. ابتدا با کمی انزجار تکه تکه را جوید... سپس گویی که نظرش عوض شده باشد، طعم شیرین و دلچسب لبوی سرد شده را به معده اش دعوت کرد. مزه قند میداد بس که شیرین بود!

از سرما... شاید هم از حسی که مشابه حس امیرحسین درون جانش ریشه زده بود... صدایش لرزید:

-باید اعتراف کنم بیست و چند سال خودم رو از یکی از بهترین مزه ها محروم کرده بودم... دیگه نمیتونم ازش دل بکنم.

کلاه پشمی اش همچنان روی سرش جا خوش کرده بود. چشم هایش از آن زیر به زحمت دیده می شد.

امیرحسین دستش را از جیب بیرون کشید. لبه کلاه را بالاتر داد و نگاه لبریز از احساسش بینی قرمز شده از سرمای شیده را هدف گرفت. وسوسه گرفتن آن غضروف کوچک یخ زده، و چلانیدن ما بین انگشتهایش؛ در دلش غوغا به پا کرده بود.

-منم باید اعتراف کنم خدا عجیب الخلقه ترین موجودی که میتونسته خلق کنه تو بودی... الحق هم که هیچی توش کم نداشت.

نیش شیده سرمست از شنیدن این حرف به طرفین کشیده شد: این تعریف بود یا...؟

رمان مستی و دیوانگی

-یا..؟

-یا ترورم کردی سید؟

نفس عمیقی کشید و کاش میتوانست این دختر را برای یک عمر زندگی داشته باشد.

-فعلا که دست شما روی مسلسل نشسته خانوم...گردن ما هم از مو باریک تر

قهقهه بلند شیده در دل مرتفع کوهستان سرد گم شد: خیلی شیطونی سید

-فقط میخواستی ما رو جلو خواهرامون نابود کنی بعد بیای اینجا لبوی منفورت رو جلو چشمای من بزنی بر بدن؟

دست شیده لبه ی دیگر کلاهش را بالا انداخت و چشمک پررنگی به چشمهای مهربان امیرحسین زد: بدجور به دلم

نشست...پایه ای من بعد فقط با هم لبو بزنینم؟

سینه امیرحسین به ضرب خنده ای تکان خورد: لا اله الا الله ببین گیر چه اعجوبه ای افتادیم!

-ا سید اذیت نکن دیگه...ببین منو...این یکی از همون ثواباییه که هم تو میبری هم از تو هفتاد نوعش به من میرسه

-آهان اونوقت خودت تنهایی نمیتونی ثواب ببری؟

نفس داغش در هوا بخار شد و از سرما کمی به خودش لرزید: من دوست دارم ثوابامو با برادر دینیم تقسیم کنم پسر

حاجی.قول میدم لبوی شیده پز عجیب به مذاقت خوش بشینه.حالا چی؟پایه ای یا نه؟

کاش می توانست نگاه ستاره بارانش را بوسه باران کند.این دختر جنسش با هر چه تا به حال دیده بود فرق

داشت.عجب هم فرق داشت...دلبری و دل بردن کار هر کس نبود! مثل خودش تای ابرویش را بالا انداخت و کلاه را به

صورت قرمز شده از سرمایش نزدیک کرد

-ببینیم و تعریف کنیم شیده خانوم.

ترگل تایمر دوربین گوشی اش را روی عدد سه تنظیم کرد و پس از ثبت دسته جمعی عکس با شوهرخواهرش، تصمیم

گرفت از خجالت معده اش در بیاید.

رمان مستی و دیوانگی

سپهر که تمام حواسش پی شیده و امیرحسین بود، با اشاره به بیرون آوا را مخاطب قرار داد: عروسی بعدی کی ایشالله؟

آوا رو ترش کرد و با چشم و ابرو بچه ها را نشان داد: دوباره شروع نکن ها سپهر. صبحانه ت رو بخور.

خندید و تکه ای از نان را گاز زد: دوباره چیه... خان داداش تو میگم... کی ایشالله میره قاطی مرغا؟

نگاه آوا که گنگ شد صدای سپهر پایین آمد: همین روزا باید واسه امیر خان آستین بالا بزنیم

-چی داری میگی تو؟

به سرعت سپهر را کنار زد و از پشت پنجره مثلثی شکل پناهگاه با دقت دو نفرشان را زیر نظر گرفت. صدای شوخ سپهر کنار گوشش آهسته بلند شد:

-میگم نظرت چیه اول مراسم اینارو راه بندازیم... اینجوری از گیر و بیرو داداش توهم یه جون سالمی به در میبریم و میریم پی نامزد بازی خودمون... به عبارتی هر کی سوی خودش! داداشتم خودش بره پای نامزد بازیش!

قهقهه اش به هوا نرفته بود که با ضربه آرنج اوا به پهلویش درجا ساکت شد.

باور نمیکرد امیرش دل باخته شیده شده باشد... اما واکنش لحظه به لحظه امیرحسین و حرفهایشان که رنگ و بوی محبت را از این فاصله فریاد میزد، به صحت گفته سپهر دامن میزد

-داری اشتباه میکنی سپهر، چیزی بین اونا نیست.

-چرا اشتباه میکنم؟ مگه امیرحسین حق زندگی نداره اوا جان؟

مجددا بهشان خیره شد. دست امیرحسین جلو رفت و زیپ کاپشن شیده را این بار تا نوک دماغش بالا کشید.

دهانش لحظه به لحظه باز تر میشد... چرا تا به حال نفهمیده بود؟

صدای خنده بلند شیده بلافاصله بلند شد. بوسه ای که در هوا با دستانش برای امیرحسین فرستاد خنده برادرش را هم متقابلا در کوه منعکس کرد.

چشمهایش گرد شد و سپهر با خنده آهسته ای اشاره زد: بیا، دختره علنا داره واسه داداش جونت ماچ میفرسته بعد بگو بینشون چیزی نیست... نگاهی کن چه بلا گرفته ای هم هست داره خودشو واسه امیرحسین لوس میکنه!

آوا طاق‌ت دیدن این صحنه‌ها را نداشت. شاید هم طاق‌ت فاصله گرفتن برادرش را از خودش نداشت. با خشم برگشت و رو به سپهر توپید: کمتر چرت و پرت بگو... دختره چندین ماهه داره با ما زندگی میکنه من تا حالا هیچی ندیدم ازش... یه روزه چه جوری فهمیدی با امیرحسین سر و سری داره؟

سپهر نیم‌نگاهنی به دوقلوها کرد که در کمال شیطنت مشغول خوردن صبحانه بودند و حواسشان به آنها نبود. دستش را دور پهلوی آوا قاب گرفت و سرش را شیطنت وار جلو کشید: نگو که حسودیت شده جوجه طلایی... به امیرحسین داری حسودی میکنی؟ یکی بهتر از امیرحسین جلوت و ایستاده. حالا بدو تا اونا حواسشون نیست یه ماچ بده عمو.

خفه لب زد: چیکار میکنی سپهر؟ دستتو بردار الان بچه‌ها میبینن... با توام

لجوجانه صورتش را به طرف آوا گرفت: جان سپهر راه نداره. یالا ماچمو بده تا ولت کنم.

آوا از فرط ترس و هیجان از سر رسیدن امیرحسین در حال پس افتادن بود: یه بار بهت رو دادم پرو شدی؟ بکش اونور سپهر زشته

-زشت پیرزنه با.. الله اکبر... مردم نامزد دارن منم نامزد دارن... ماچ نمیدی دیگه نه؟

خنده اش گرفت: گمشو اونور دیوونه... زده به سرت؟

-خیلی خب آوا خانوم.. خودت خواستی... بچه‌ها؟؟؟

فریاد چیکار میکنی آوا، با بله گفتن دوقلوها در هم گم شد. نگاه دخترها دست پیچیده شده دور کمر خواهرشان را نشانه رفت.

-شما شاهد باشین من هرچی گفتم قبول نکردم میخوام به زور متوصل شم...

-میخوای چیکار کنی؟ سپهر ولم کن زشته.

مه گل خندید و مشتاق گفت: منتظریم آقا سپهر.

طولی نکشید که گونه آوا از برخورد بوسه پر سر و صدای سپهر در برابر دخترها، به آتش کشیده شد. جیغ و فریاد دخترها مثل بمب به هوا رفت و سپس ترکید. صدای خنده و اووو کشیدن‌های ترگل میان سوت کشیدن‌های مه گل و خجالت بی حد و حصر آوایی که به سرعت از پناهگاه بیرون رفت گم شد.

سپهر با خجالتی تصنعی دستنی به گردنش کشید و چشمکی به خواهر زن های آینده اش زد: چاره ای برام نداشته بود... باید شاهد میگرفتم... هوامو داشته باشین آ

تور را که روی شنیون نصب کرد سنجاق مشکی دیگری هم ضمیمه حجم موهای دخترک کرد و قدمی عقب رفت. تافت را برداشت و جاهایی را که به نظرش احتیاج بود اسپری کرد. هنر دست هایش طبق معمول تحسین مشتری های سالن را به همراه داشت. ساعت ده صبح بود و عروس را حاضر کرده بود. از چهار صبح بدون اینکه سک ساعت استراحت کند تمامش رو پا ایستاده و مشغول بود...

هم خودش و هم همکارانش به شدت شلوغ بودند. آخر، آخرین شب پاییز بود و از فردا زمستان سر می رسید. باید تمام نارنجی های پاییز را بدرقه می کرد. تعدادی از عروس ها حاضر و آماده همچون ملکه نشسته بودند و انتظار دامادشان را می کشیدند.

-مبارکت باشه عروس

دخترک که به شدت از خودش راضی بود در آینه صورتش را به چپ و راست چرخاند و دستنی به انتهای تورش کشید و تشکر کرد. شیده جوابش را با لبخندی داد و بعد از اینکه از به پابان رسیدن کار عروسش اطمینان حاصل کرد گوشه ای نشست و به سمت فلاسک چای آماده میز دست برد. قند را گوشه لپش جا داد و با تمام خستگی جرعه ای از چای را نوشید. اس ام اس واریز مبلغ که به حسابش آمد با شادی سر بلند کرد و به ندا خیره شد. مزد زحمات این یکماهش را هم گرفته بود. چیزی از سرش عبور کرد و به خودش قول داد طی چند ساعت آینده بعد از اتمام کارش عملی اش کند.

جعبه شیرینی را دست به دست کرد و کیسه میوه را به سختی در دست دیگرش جا داد. پسرک نوجوان دوچرخه سواری که از شدت سرما خودش را با لباس های پشمی پوشانده بود و صورتش پیدا نبود با چنان سرعتی از مقابلش گذشت که شیده ترسیده برای اینکه با او برخورد نکند تندی خودش را کنار کشید اما کیسه های دستش با دسته ی دوچرخه پسرک گیر کرد و باعث شد تا نتواند خودش را کنترل کند جعبه شیرینی از دستش بیفتد! در چشم به هم زدنی تمام میوه ها مثل تیله های غلطان روی زمین پخش شد و قل قل خوران هر کدام طرفی افتاد. پسرک بی توجه راهش را کشید و رفت و شیده با اعصابی به هم ریخته ناشی از بی توجهی پسرک داد کشید: کوری مگه بچه جلوتو نگاه کن!

رمان مستی و دیوانگی

پرتقال و سیب ها هر کدام گوشه ای افتاده بود. آهی کشید و خم شد تا دانه دانه هر کدام را جمع کند و به پلاستیک پاره شده برگرداند. وقت برد تا تمامشان را جمع کند. به سختی قسمت های پاره شده پلاستیک را به هم گره داد تا توانایی حفظ کردن میوه ها را داشته باشد. جعبه شیرینی برعکس شده را برداشت در حالی که مطمئن بود چیزی از خامه های تزیین شده های داخلش باقی نمانده!

وارد کوچه همیشگی شد. چیزی در دلش بالا پایین شد. چیزی شبیه بغض و دلتنگی. انگار هر بار که به این محله قدم میگذاشت این حس مزخرف قرار نبود دستش را از گریبانش بردارد. بغضش را با فرو دادن اب گلویش قورت داد و مقابل درب اهنی زنگ زده ایستاد.

دستش چند بار برای زنگ زدن رو هوا ایستاد اما هدف نرفت. پشیمان شده بود... اصلا آمده بود اینجا بعد از چندین ماه بگوید چه؟

نگاهی به پلاستیک میوه های دستش انداخت و دلتنگی اش برای احمد بیشتر شد.

اصلا شاید بهتر بود قبل از اینکه کسی او را ببیند از راه آمده برگردد. پلاستیک ها را کنار درب گذاشت و جعبه شیرینی را هم کنارش. سه تا انار سرخ توی پلاستیک میان پرتقال و سیب ها شاهانه نشسته بود.

عقب گرد کرد و دستش را روی چشمهای نم زده اش کشید. همین که خواست قدمی بردارد صدایی، همان یک ذره قدرت رفتن را ازش دریغ کرد: آبجی شیده؟

چشمهایش بسته شد و قلبش در سینه بی قراری کرد. جانش را میداد برای شیده شنیده شدنش از زبان احمد.

احمد دور زد و روبرویش ایستاد: آبجی جونم؟ کی اومدی؟

دستهایش جلو رفت و احمد را در اغوشش فشرد. به موهای سرما زده کوتاهش بوسه ای زد و نفس عمیقش را در سرش پخش کرد. دستهای کوچک و یخ زده احمد دور تن شیده حلقه شد.

-آبجی خیلی بی معرفتی... گفتم زود زود میام پیشت هی منتظر بودم هی نیومدی.. کجا بودی آبجی؟

دستهای احمد را در مشتش گرفت و تمام نفسش را برای گرم شدن دستهای برادرش ها کرد: آبجی دورت بگرده... یادم بود به خدا.. یادم بودی احمد

رمان مستی و دیوانگی

چهره دلخور احمد با دیدن میوه و شیرینی نشسته کنار درب از بین رفت و پرسید: اینارو تو خریدی آبجی شیده؟ چرا رو زمین هستن؟ نکنه... نکنه باز میخواستی بی خبر بذاری بری؟ آره آبجی؟

شیده آهی کشید و به درب زنگ زده شان زل زد: مهم نیست داداشی... حالا که اینجا پیشتم! اینارو هم واسه خودت آورده بودم ومامان!

-مامان که خونه نیست، خونه آبجی هاله ست!

با شنیدن این حرف انگار نفس شیده راحت تر آزاد شد.

-میخوای بری خونه هاله؟

چهره احمد گرفته شد: مجبورم. مامان مجبورم کرده! اگر تا الان نرفتم میخواستم خودمو یه جوری مشغول کنم دیرتر برم.

با بغض گفت: هنوزم سر چهار مرغی میمونی؟

جواب احمد خیس بود: تو خیلی وقته رفتی آبجی!

و همین نیم جمله دنیایی درد در خودش داشت. دنیایی معنا و دنیایی حسرت و دلتنگی! لبخند شیده هیچ شباهتی به لبخند نداشت: آره راست میگی... خیلی وقته رفتم.

-نمیای بریم بالا آبجی؟

ملتمس گفته بود شاید دل شیده نرم بشود و یک دقیقه طولانی تر این شب را کنار احمد سر کند. به جای جواب خم شد و پلاستیک ها را دست احمد داد: اینارو هم ببر خونه هاله.

-آبجی مامان دلش برات تنگ شده. خودم چند شب پیش شنیدم. داشت به بابا می گفت! به همون عکسه که پارسال توپم خورد به قابش و شکست! همونی که مامان چسبش زد و با پونز زد به دیوار آبجی.... برنمیگردی پیشمون؟

درد به جانش ریخت. به زحمت خودش را کنترل کرد صورتش خیس نشود. لبش را گزید و با چشمهایی ابری روی زانو نشست تا قدش با قد احمد برابری کند. سر را بوسید و او را محکم به خود فشرد: من همیشه پیشتم، یه دقیقه طولانی تر یا کمتر هیچ فرقی نداره... تو ولی... قول بده فراموشم نکنی

احمد دستی به چشمهایش کشید و لب زد: بچه آبجی هاله هفته دیگه دنیا میاد.

رمان مستی و دیوانگی

داشت خاله میشد و اینقدر از خانواده اش دور بود؟ برایش مهم نبود! هرچند ته دلش برای هاله هم دلتنگ بود... اما بدی هایش آنقدر به قلبش زخم زده بود که هیچ جوهره حتی با شنیدن خبر خاله شدنش هم نمیتوانست جبرانش کند.

دست توی کیفش برد و هرچه پول ته کیفش مانده بود را برداشت و کف دست احمد گذاشت. نیمی از حقوقش را پای میوه ها و شیرینی ها داده بود و مقداری اش را برای کرایه در کیفش نگهداشته بود که کم هم نبود. چهره احمد استفهامی شد و شیده بغض آلود توضیح داد: هوا داره سرد میشه... شبها زیاد چهار مرگی و اینستا. دستات یخ میکنه. سرما میخوری.

-اینکه خیلیه آبجی!

موهای تازه قیچی خورده اش را بوسید و لب زد: قربونت برم دفعه بعدی برات دستکش میگیرم دستای مردونه ت از سرما سرخ نشه! تو نباید الان سر چهارمرگی و ایسی! باید تمام فکرت درسات باشه. باید مهندس خودم بشی! باید به بهترینا بررسی داداشی. هرچی دیگه هم خواستی بهم بگو باشه؟

-دستکش نمیخوام آبجی تو بیا پیشمون

لب های سرمازده اش را با زبان تر کرد: دارم پولامو جمع میکنم واست کاپشن هم بخرم. از همونا که دوستش داشتی. آرم رئال مادرید سر بازوش چسبیده بود... هنوزم میخواییش دیگه؟

-آبجی سحر خیلی ناراحت شد. خیلی دنبالت گشته آبجی.. بهش نگفتم من تورو میبینم. به هیچکی نگفتم. ولی تو بیا...

-برو تو قربونت برم. برو داداشی. سرما میخوری. برو منم خیالم راحت بشه کم برم.

-آبجی؟

-جانم؟

-من تورو از آبجی هاله خیلی بیشتر دوست دارم. آبجی خیلیا پشت سرت حرف میزنن با نصف بچه های محل دعوا شده. من نمیذارم به تو بی احترامی کنن آبجی... کاش تو هم نمیداشتی دل ما انقدر بشکنه! کاش بازم برمیداشتی پیشمون. مگه چی میشد به جای این شیرینیا خودت پیشمون بودی؟

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و قطره های بی صدای اشک بود که صورتش را خط می انداخت.

حسرت این ناگفته ها آخر روزی کوهی از غمباد در دلش میساخت. کاش میتوانست زمان را به عقب برگرداند. کاش هیچ وقت تلخی های گذشته را نمی چشید. کاش جور دیگری در این مسیر قدم گذاشته بود. کاش دلی که در سینه بی قراری می کرد از طریقی دیگر برای کسی که این روزها در دلش نشسته بود می تپید!

کاش میتوانست تمام کاش های دنیا را جمع کند و زیرشان کبریتی بکشد! آتششان بزند و خرمن داغی انقدر جراحات قلبش را نسوزاند!

بازار شلوغ بود و پر از هیاهوی ازدحام مردم!

هرکس با سرعت به طرفی می رفت. عده ای بچه ها با شادی دست مادرشان را گرفته بودند تقاضای خرید چیزی را داشتند. میوه فروش ها هندوانه ها و انارها را گوشه ای چیده بودند و در دقایقی که چیزی به شروع رسمی مراسم نمانده بود به قولی آتش به مالشان زده بودند.

پسر بچه ای مقابل سبد پسته و توت ها ایستاده بود و چندی پسته از داخل سبد برمیداشت. خنده اش گرفت و پسر بچه با دیدن خنده شیده خجول تمام پسته های ریخته شده درون جیبش را به داخل سبد برگرداند.

گرچه امشب را کنار خانواده اش نبود اما کمی خوشحال بود که توانسته بود دل کوچکش را شاد کند. خصوصا احمد را!

سردش بود و به شدت گرسنه. هرچه چشم چشم کرد آن اطراف فست فودی را ندید تا با تک لقمه ای سرپوش روی گرسنگی اش بگذارد.

دست درون جیبهایش برده بود و میان مردم قدم میزد... زنی که فروشنده زیور آلات بود با صدای بلندی از مردم تقاضای خرید وسیله های دست سازش را داشت. مقابل زیور آلاتی ایستاد و چشمش همان لحظه دو سنجاق سر هندوانه ای را شکار کرد. یک دستش را از جیبش بیرون کشید و با برداشتنش، با دقت مشغول براندازی اش شد. زن که خوشحال از رسیدن مشتری اش بود رو به شیده از سنجاق و زیبایی و جنس مرغوبش تعریف میکرد.

رمان مستی و دیوانگی

تمام مدت چهره ترگل و مه گل مقابل چشمانش رژه می رفت... تصور کرد چه جلوه چشمگیری میتواند داشته باشد وقتی این سنجاق روی موهای دخترها نشسته باشد!

قیمتش را پرسید و با شادی قصد خرید دو جفت یکسان از این سنجاق های سبز و قرمز هندوانه ای رنگ را کرد. زن دست فروش با ذوق کارهای دیگرش را هم به شیده نشان میداد تا بلکه وسوسه خرید را در دلش به پا کند. شیده اما با تشکری مبلغ را پرداخت کرد و پلاستیک سنجاق ها را درون کیفش چپاند.

چند قدم بیشتر نرفته بود که صدای زنگ گوشی ساده اش میان همه همهمه جمعیت مردم از داخل کیف به گوشش رسید. شماره خانه فروغ خانم بود. تماس را با سلامی برقرار کرد. صدای پر شوق خودش بود: الو شیده جونم؟

خندید: جون شیده جون زلزله؟

-اه خونه نیستی نه؟

یک گوشش را با انگشت گرفت تا صدای ترگل را راحت تر بشنود: نه عزیزم بیرونم.. چطور؟ کارم داشتی؟

-آره یه مقدار وسیله احتیاج داشتم

-اگه عجله داری خودت برو بردار ترگل جان، معمولا کلید یدک رو میدارم پشت گلدون راه پله.

ترگل هینی کشید: نه بابا دیگه چی... صبر میکنم خودت بیای میام پیشت. فقط شیده جون زود میای دیگه؟ وسیله کاری لازم دارم.

ابتدا تفکری کرد و سپس چشمهایش درشت شد: دیگه چی؟ نکنه هوس کردی دوباره خان داداشت جنجال به پا کنه؟ خوشت اومده بچه جون؟ لازم نکرده. من وسیله ندارم تو رو هم نمیشناسم.

غش غش خنده ترگل به هوا رفت و صدای مردی که با لحن طنز گونه در گوشی پخش شد برای لحظه ای نفس شیده را بند آورد.

-دو دقیقه نیشست بسته باشه به جایی بر نمیخوره ها دختر جون!! این چه وضعشه همش کرکر خنده ات هواست؟ دختر باس سنگین باشه.

هنگام ادا کردن تکه آخر کلامش، صدایش را کلفت کرد و لوطی وار آن را بیان کرد که شیده دو دستی گوشی را چسبید و با چشمی بسته به تپش های قلبی فکر کرد که حتی ندیده از پشت چندین کیلومتر برای لحن غیرت مابانه امیرحسین زندگی را فراموش میکر و چنان در سینه بنای تپیدن می گذاشت که انگار تنها مرد روی زمین او است و بس!

–عه وا داداش بیا برو اونور دارم صحبت میکنم

–خوشم باشه دیگه چی؟ از کی تا حالا آجی کوچیکه رو حرف داداشش حرف میزنه؟ بده من اون گوشی رو ببینم دو ساعته داری با کی اختلاط میکنی؟

لحظه ای بعد جیغ ترگل به هوا رفت و با داد و خنده بلند گفت: آی داداش ول کن موهامو کندی! دارم با شیده جون حرف میزنم داداش ول کن موهامو

انگار همین حرف برای امیرحسین کافی بود تا جا خورده موهای خواهرش را رها کند و سیمای زیبای شخص پشت خط را برای خودش یادآوری کند. دست در جیب گرمکنش فرو کرد و عینکش را روی بینی کمی بالاتر فرستاد.. دو سرفه کرد و در قالب نسبتا جدی همیشگی اش فرو رفت.

–بدو دختر تو مگه امشب کلی کار نداری؟

ترگل عجول باشه باشه ای به امیرحسین حواله داد و باز شیده را مخاطب قرار داد: الو؟ شیده جون هستی؟ ببخشید داداشم اومد حواسم پرت شد. پس صبر کنم تا خودت بیای؟ فقط شیده جون زود بیا قربونت برم باشه؟

به سختی در گوشی لب زد: فدای سرت عزیزم. باشه

صدای ترگل انگار کمرنگ شده بود و این صدای امیرحسین بود که در قلب و ذهن و گوشش میپیچید: مامان انارامون تموم شده؟ چرا نگفتی بگیرم واسه مراسم امشب؟

ترگل بود که بی توجه به شیده منتظر جواب امیرحسین را خنده آلود داد: داداش دیگه همه میدونن فقط شمایی که انارای خونه رو ظرف یه روز دخلشو میارین آ! ما که نمیخوریم شما عشق اناری!

اصوات زمزمه امیرحسین را کاملا گنگ شنید. اما مشخص بود که بازهم سر به سر خواهرش گذاشته بود.

صدای ترگل پشت گوشی واضح شد: شرمنده عشقم شما رو هم منتظر گذاشتم. پس میبینمت شیده جون.

خداحافظی سر داد و با پایان تماس صدای امیر حسین بود که در سرش پخش میشد. به راستی فقط او بود که میان اعضای خانواده اش شیفته آن میوه بهشتی بود؟

سری به اطراف جنباند. جای تعجب نبود... بازار لحظه به لحظه خلوت تر می شد و نشانی از بودن مردم رفته رفته به یغما می رفت.

راه آمده را برگشت تا به سمت میوه فروشی قدم بردارد. اما در کمال تعجب هم میوه فروشی مغازه اش را تعطیل کرده بود هم وانتهی که آن حوالی انار و هندوانه هارا کنار هم با تزیین زیبایی چیده بود! تاریکی کاملاً بر آسمان غالب شده بود و سرما رفته رفته شدید تر میشد. به هر حال شب اول زمستان بود و سوز و سرمای همان یلدای همیشگی و معروف!

از بازار بیرون آمد. طبق محاسبات ذهنی اش، میوه فروشی همان نزدیکی ساکن بود. نگاهی به ساعت انداخت و به قدم هایش سرعت بخشید. اما پس از دقایقی که مسیر را طی کرد و به جای مورد نظرش رسید هیچ نشانی از مغازه ها نبود. تمامشان تعطیل کرده بودند و قطعاً به آغوش خانواده بازگشته بودند!

نا امید نشد و به گام هایش ادامه داد. سوز مستقیم به صورتش می دوید. شال را روی سرش جا به جا کرد و تا نزدیکی پایین پیشانی اش برای در امان ماندن از سرما جلو کشید. چراغ وانتهی از دور دیده میشد. امیدوار بود میوه های یلدایی را روی هم انبار کرده باشد تا بعد از خرید انارها، با اولین اتوبوس بتواند به خانه برگردد.

سوز و سرما لحظه به لحظه طاقت فرساتر می شد. سبزی پوست هندوانه ها را که مشاهده کرد با شوق به سمت وانت دوید. اما هرچه چشم چشم کرد نشانی از انار ها ندید.

-جانم بابا جان؟ چی میخوای؟

نگاهش را به پیرمرد حواله داد و گفت: پس انار هاتون کوش؟

پیرمرد با لبخندی جواب داد: انارا رو که سر شب همه بردن بابا جان... خیلی دیر اومدی! ساعت نزدیک نه شبه! هندوانه دارم ولی شیرین مزه قند میده... بیارم برات بابا جان؟
چهره اش وا رفت. با ناراحتی گفت: یعنی حتی یه دونه هم ندارین؟

-من که ندارم دخترم... این دور و برا بقیه هم فکر نمیکنم این ساعت اناری واسه فروختن داشته باشن. شب چله ست و انارای ترش و شیرینی که تو ساعت اول همه فروخته میشن. کاش زودتر می اومدی.

با سری افتاده و ناراحت پشت کرد و صدای پیرمرد آمد: این بازارچه ها باید داشته باشن. اگه نبود یقینا ندارن.

تمام پولش را به احمد داده بود. هرچند ته دلش کاملا راضی بود اما اگر حتی یک اسکناس برای خودش نگهداشته بود لازم به این همه پیاده روی در سرما نبود. با یک تاکسی میتوانست به مقصد برسد.

خیابان ها پر تردد از یکایک اتومبیلها بود و نم بارانی که روی صورتش نشست لرز را به جانش هدیه داد. دستهای سرما زده اش را به دهان نزدیک کرد و پشت هم ها کرد. منتظر مانده بود تا با ایستادن یکی از ماشین ها به آن سوی خیابان قدم بردارد.

و قسم به پچ پچ عاشقانه برگ ها... باید در این واپسین لحظات کسی بود تا... این دلتنگی های ته کشیده پاییز را برایش دیوانگی کرد! باید کسی بود تا با سرخی های مزین شده به رنگ خون انار خیال ستاره ها را صرفا برای همان یک نفر تعبیر کرد....

نزدیک به یک ساعت تمام منطقه را زیر پاهایش گذاشته بود. برای خریدن انار هایی که امیرحسین خواستارشان بود و کاملا اتفاقی امشب آن را فهمیده بود.

به راستی چرا تا به حال از علایق سید بویی نبرده بود؟

ایستاد. نفسش ها مانند در هوا پخش شد و نگاهش پس از یک ساعت پیاده روی در وجب به وجب خیابانها مغازه ای را شکا کرد که کرکره اش در حال پایین کشیدن بود. سرخی تاج شاهانه همان میوه بهشتی را از این فاصله تشخیص داد. لبخند گرمی تمام حجم صورتش را پوشش داد. تمام جان را در پاهایش ریخت و بی توجه به ماشینی که از کنارش بوق کشان رد میشد خودش را با نفس نفس به میوه فروشی رساند. مرد با دیدن شیده متعجب دست از کرکره برداشت و به سمتش چرخید. شیده با انگشت اشاره میوه ها را نشانه گرفت و بریده بریده گفت: انار... میخوام

فروشنده سری تکان داد وارد مغازه شد و شیده هم به دنبالش.

-همین سه تا انار رو دارم خانوم. خیلی دیر اومدین

رمان مستی و دیوانگی

لبخند و شوق از چهره اش کنار نمیرفت. بالاخره پیدایش کرده بود... تمام بازار و محله هارا زیر پا گذاشته بود تا به همین سه عدد انار سرخ ملکه وار برسد.

همین که اتوبوس تمام مسیر را طی کرد و سر کوچه کنار ایستگاه توقف کرد شیده تندی پایین پرید. کلید انداخت و وارد شد. تمام پله هارا دو تا در میان به پایین می دوید تا ابتدا دستی به سر و رویش بکشد و سپس انارها را به دست صاحبش برساند. قلبش در سینه بی قراری می کرد. مهم نبود اگر هیچ بهانه ای برای تقدیم کردن انارها نداشت! مهم نبود که سید بفهمد چند ساعت تمام زیر شلاق سرمای زمستان با تنی سرما زده دخترک شهر را برای خریدن انارها زیر پا گذاشته.

نوبرانه های انار را چیده بود. تک تکشان را به دست خودش!... فقط و فقط به نیت امیرحسین.

برای امشب، برای یلدا نیازش داشت!

باید تک تکشان را با دستهای خودش دان می کرد شاید هم آبلیمویش می کرد و سید را وادار به نوشیدن شهد گوارایش می نمود.

هرچه که بود؛ بعد از این انار او را یاد امیرحسین می انداخت...

طولانی بودن یلدا بی جهت نبود، یلدا دلتنگ بود... بوی دلتنگی زمستان برای پاییز را می داد...

اصلا تک تک یاقوت های سرخ و شیرینش بوی دلتنگی میداد.

شیده نیز دلتنگ بود...

دلتنگ اناری که مدتها بود شب نگاه سوزنده اش را از این لیلی دریغ کرده بود..

و شاید عشق؛ نام دیگر انار بود!

برق خانه اش را که روشن کرد، اولین چیزی که دید چهره پریشان و سفید به انضمام بینی که از شدت سرما قرمز و یخ بسته بود.

بدون آن که لباس هایش را تعویض کند با سرعت مشغول دان کردن انارها شد. همیشه روزهایی که یلدا را کنار خانواده اش سپری میکرد، این کار را با مهارت خاص خودش انجام می داد. لبخند تلخش را کنار زد و قسمت قاچ خورده انار را به دست گرفت و درون ظرف شروع به تکاندن کرد....

گلپر هم لا به لای ادویه هایش داشت. زندگی تک نفره بعد از روزهای متمادی زیادی در امور خانه داری زرنگش کرده بود. دست آخر روی پیاله پر شده از انار سرخ میپاشید و با تمام حسی که داشت حاصل تلاش شب یلدایش را به دست سید می رساند.

می ارزید... تحمل آن سرما به این نتیجه و دیدن برق چشمهای سید می ارزید.

یاقوت های سرخ درون پیاله پیش چشمهای شیده تصویر سید را رد انداخته بود. با هیجان و افری که بر جانش غالب شده بود حاصل دان کردن سه انار نسبتا درشت را؛ که چهار پیاله شده بود را داخل سینی قرارداد و شال سرخ رنگ را روی سرش انداخت. سینی را به دستش گرفت و هنگام خارج شدن از خانه در آینه نگاهی به رخسار رنگ پریده اش انداخت... انگار سرخی شال این تناقض را بیشتر به رخ می کشید.

پله ها را آهسته و با طمانینه بالا رفت و پشت درب خانه فروغ خانم ایستاد. سرش را پایین گرفت تا برای در زدن ابتدا نفسی تازه کند که چند جفت کفش مجلسی در تیر رس نگاهش نشست. انگشتهایش دور دسته های سینی بیشتر قلاب شد و تردید وار و برای در زدن تعلل کرد... صدای خنده از آن پشت به گوش می رسید. لبش را به دندان گرفت... باید برمیگشت... ظاهرا مهمان داشتند و این دو جفت کفش مردانه شیک واکس خورده همراه با یک جفت کفش زنانه مجلسی به این گمان دامن میزد.

نگاه مغمومش روی پیاله های پر شده از انار نشست... پس تکلیف این همه زحمت چه میشد؟ قرار بود با کلی شوق آنها را تحویل امیرحسین بدهد! سوز و سرمای بی بدیل این شهر را به جان خریده بود تا به آن سه عدد میوه بهشتی برسد. شانه بالا انداخت و بی آن که توجهی به شالی که هر لحظه بیشتر از سرش عقب میرفت داشته باشد، دستش را زیرمیانه سینی چسباند و با دست ازادش زنگ را فشرد.

خاموشی همهمه ها را به وضوح حس کرد. اب دهانش را با سروصدا و کمی استرس قورت داد و منتظر باز شدن در ماند.

رمان مستی و دیوانگی

مه گل پاشنه در را کشید و با دیدن شیده یک تای ابرویش بالا رفت. نگاهی به سینی در دستش انداخت و با مهربانی سلام داد.

شیده حین جواب دادنش لبخندی ضمیمه لبهایش نمود. سینی را به سوی مهگل دراز کرد و توضیح داد: واسه امشب چندتا گرفته بودم، تنها تنها بهم نجسبید گفتم برای شما هم بیارم... بگیرش دیگه دختر

مهگل غلیظ تشکری کرد و با دیدن کاسه های تمیز و یک دست سرخ آهسته خندید. سرش را جلو آورد و گفت:

-انگاری ننه سرما هوس دل داداشمو شنیده! امشب کلید کرده بود چرا انار نداریم! شیده چون دستت طلا که بدجور به موقع رسوندی

حتی با شنیدن نام امیرحسین تبی در دلش به پا میشد. خنده کوتاهی کرد و به داخل سرک کشید: فروغ خانم نیستش؟ ببینم مهمون دارین؟

مهگل گردنش را چند درجه ای به عقب چرخاند. تن صدایش را پایین آورد:

-نامزد آبجی آوا اینان...

-آهان به سلامتی

-سلامت باشی، مامان دعوتشون کرد امشب، یعنی گفت به جای اینکه ما بریم اونا بیان کارا تموم بشه... یه تیر و دو نشون

کنجکاو پرسید: چه کارایی؟ خبریه امشب؟

سرش را تند تند تکان داد: آره دیگه... اومدن واسه محرمیت آبجی آوا

شیده آهان بلند بالایی گفت. پس منظور امیرحسین در پشت تلفن از مراسم، این رسم دیرینه نبود... بلکه رسمی شدن عشق میان آوا و سپهر بود.

یک گامش را کمی عقب تر گذاشت و تبریک جانانه ای گفت: ای جان خیلی مبارک باشه... سلام منم به مامان و بقیه برسون. پس من برم مزاحمتون نباشم دیگه

همین که مهگل آمد تا بگوید چه مزاحمتی صدای امیرحسین از فاصله ای نزدیک جایی شبیه به پشت درب به گوشش رسید: مهگل چه کار میکنی دو ساعت اینجا؟

رمان مستی و دیوانگی
شیده با اضطراب کمی خودش را به سوی دیوار کشید و قایم کرد.

-داداش بیا اینم انار! امشب ما رو کشتی.

ندیده میتوانست ابروهای بالا رفته از فرط تعجب امیرحسین را مجسم کند: اینا از کجا اومده؟

مه گل پاشنه در را بیشتر باز کرد که با اینکار نور داخل خانه راهرو را روشن کرد. روزنه از آن توی صورت شیده دمید
و مهگل به دخترک مضطرب پشت در اشاره کرد

-شیده جون آورده... گفت تنهایی بهش نچسبیده.

تمام این جمله هارا در حالیکه صورت پنبه مانند شیده را برانداز میکرد، با لبخند پر محبتی گفت.

سرش را به نشانه سلام برای سید تکان داد و متقابلا جوابی به همان شیوه دریافت کرد. امیرحسین سینی را از دست
مهگل گرفت و حینی که قاب عینک را روی بینی اش تنظیم میکرد لب باز نمود:

-دستتون درد نکنه شیده خانوم... این چه کاری بود، راضی به زحمت نبودیم

مهگل با شیطنت به بازوی امیرحسین کوبید و ریز گفت: دروغ میگه به خدا عین این زنای حامله و یار کرده بود دست
از سرمون برنمیداشت.. شانس آوردیم مهمونا رسیدن و گرنه شال و کلاه کرده بود بره بگیره... حالا ما میدونیم ناف خان
داداشو تو زمستونا با انار بریدن بقیه که اینو نمیدونن! حالا فکر کن مهمونا میرسیدن میدیدن با پیژامه نشسته داره
انار دون میکنه!

-مهگل!

-مگه دروغ میگم داداش؟ شیده جون که دیگه از خودمونه!

-شما تشریف ببر داخل منم میام

شیده لپش را از داخل مکید و ریز ریز به تشر ملایم امیرحسین میخندید. تصورش هم خنده دار بود... این که
امیرحسین با این ژست و جذبه بنشیند میوه مورد علاقه اش را حاضر کند. تمام اشتهش با این حرف مهگل انگار به
هوا رفت...

خنده اش بند آمد. غوغایی دلش را پر کرد. دلش از این نگاه مستقیم و خیره ضعف رفت و تب تا روی لبش سر ریز شد: نه بابا زحمتی نبود... گفتم یه چند تا کاسه هم واستون بیارم، خب... مزه ی شب چله به انارشه

-اونم با گلپر فراوون و نمکای درشتی که زیر زبونت آب بشن و نفهمی ترشش بهتره یا شیرینش

از این توصیف حتی با نخوردن انارها دهانش بزاق ترشح کرد و دلش به ضعف افتاد.

-حالا بخور ببین ترشش بهتره یا شیرینش؟

با بالا آوردن سینی به یکی از کاسه ها اشاره کرد و گفت: اینی که من دارم میبینم ترش و شیرینش مهم نیست حتی میتونم با اطمینان بگم رو دستشم عمرا بتونم پیدا کنم

نفس دخترک در سینه حبس شد و مات یک جفت چشمهای سیاه مرد روبرویش ماند. این اولین جمله ای بود که بی پروا از امیرحسین سفت و سخت این روزها شنیده بود و نمیدانست باید چگونه تعبیرش کند؟ صرفا یک تمجید ساده بود یا...؟

این لحنی که سراسر جمله هایی که خاص به زبان آورده شده بود فقط یک تشکر بود؟

لبهای خشکش را زبان زد و پس از سکوت طولانی ای که احساس معذبی به او القا میکرد من و منی کرد:

-ولی مطمئنم به پای انارای فروغ خانم نمیرسن

-هر گلی یه بویی داره، هر اناریم فقط با روش مخصوص به خود اون فرد میتونه دلچسب باشه. بفرما داخل

این پا و آن پا کرد. در حالی که هنوز تمام حواسش پی آن جمله اول بود.

-مرسی بیشتر از این دیگه مزاحمتونم نشم مهمون دارین... نوش جان. از قول من به آوا هم تبریک بگو. یلداتم مبارک باشه سید

خداحافظی از گلویش بیرون نیامده بود که صدای مردانه اشنایی به گوشش رسید... صدایی که درست از حیاط بلند میشد و تنی از اواز به همراه داشت. سرش به سمت حیاط چرخید و با کنجکاوئی ثانیه ای به امیرحسین نگاه

کرد. حالت صورت امیرحسین به سرعت عوض شد و چیزی شبیه به تاسف در نگاهش بیداد میکرد. شیده وقتی جوابی نگرفت یک پله هم پایین تر رفت و همان حین پرسید: صدای کیه؟

آواز هر لحظه واضح تر میشد. انگار کسی با ریتم مشخصی همزمان هم میخواند و هم مینواخت. بهتر که گوش کرد ریتم های اشنای گیتار برایش تداعی میشد. خنده به لب دو سه پله دیگر را هم پایین تر رفت و در حالیکه مخاطبش امیرحسین بود گفت: انگار یکی داره گیتار میزنه نه؟

زمزمه سرشار از حرص امیرحسین انقدر واضح بود که لبخند شیده را به خنده تبدیل کرد.

- کی اینو دعوت کرده امشب؟! -

شیده روی آخرین پله راهرو ایستاده بود و از همان فاصله مردی را نگاه میکرد که گیتار به دست زیر یکی از درخت های توت ایستاده بود و کمرش را هنگام نواختن گیتار به چپ و راست تکان میداد.

نوازی شادی که حیاط را پر کرده بود باعث شد تا ترگل و مه گل هم از اتاقشان بیرون بیایند و درست کنار امیرحسین بایستند. دخترها همگی خنده کنان به مردی نگاه میکردند که با اداهای شادش سعی داشت تا آن جو سنگین را از بین ببرد. انگشتهای مرد روی سیمهای گیتار نواخته شد. زاویه ایستادنش و تکان خوردنش را عوض کرد و رو به دخترها با نیش باز شده ای خواند:

- امشب که تاریکه ستاره بارونه

صبحم که نزدیکه کنج می خونه

با یار طنازم دست تو دستش

دنیامو میبازم به چشم مستش

ساقیا می بریز تا صبح برات بخونم

ساقیا میدونی که قدر تو میدونم

شیده با گرفتن دست جلوی دهانش سعی داشت تا قهقهه اش را بروز ندهد. دوقلوها از خنده غش کرده بودند و بی توجه به مهمانانی که داخل خانه نشسته بودند بلند بلند خنده شان را در فضای حیاط ازاد میکردند. امیرحسین را اما... کارد میزدی خونش در نمی امد... افتضاح مقابل خانواده آینده آوا از این بالاتر؟! -

رمان مستی و دیوانگی

هومن با قری که در کمرش نهفته بود و به طرفشان می آمد چشمکی اغشته به خنده نثار دوقلوها کرد. با تسلط کامل گیتار را میان دستش جابجا کرد و این بار مقابل امیرحسینی که با صد من عسل هم نمیشد نوش جاننش کرد ایستاد و ادامه آهنگش را با ناز و عشوه مخصوص به خودش از سر گرفت:

- تو این شب یلدا.. غمهاات واسه فردا... بیا و اخمو نباش چون همه مردا!

این بار افسار خنده از کنترل شیده خارج شد و خنده اش از گلو بیرون جهید.

مرد جوان با صورتی خنده رو دست از نواختن سیمها برداشت و لپ امیرحسین را میان دو انگشت شست و سبابه اش گرفت و چندین بار تکان داد: نبینم اخمتو عمویی.. این چه ریخت و قیافه ایه واسه خودت سوار کردی امشب؟ خیر سرت نامزدی خواهر ته مرتیکه؟

عینک امیرحسین تا روی غضروف بینی اش سر خورده بود و با دست پُرش هم نمیتوانست ان را بالا بدهد. با اعصاب به هم ریخته ای که ناشی از لودگی هایش بود اخم کرد و به بیرون اشاره کرد: از همین راهی که اومدی الان برمیگردی!

هومن بروبابایی نثارش کرد و خواست کنارش بزند تا وارد خانه بشود. اما امیرحسین مانع شد: کجا؟ همیشه باید یه ابروریزی به بار بیاری؟ مرده بودی عین ادم بیای تو؟ اصلا کی درو برات باز کرد؟

هومن اخم کرد و گیتار را روی شانه اش انداخت: مگه من از طرف تو دعوت شدم که اجازه بگیرم ازت؟ برو اونور بینم فروغ جونم دعوتم کرده.

امیرحسین غرید: فروغ جونو لا اله الا الله

نیش هومن باز شد و رو به دوقلوها که اثار خنده در صورتشان هویدا بود پرسید: حال کردین بچه ها؟ حالا چون به این داداش برج زهرمارتون نبردین بهتون اجازه میدم ازم تقاضای اجرای اهنگ درخواستی داشته باشین.. اوکی اگوری پگوریا؟

- بیا برو گمشو تو کم ابروریزی کردی که حالا عین زنا صداتم نازک میکنی؟

رمان مستی و دیوانگی

امیرحسین بود که توپ و تشر میرفت هومن اما بیخیال انگار که به این برخوردها عادت داشته باشد آسوده دستی به ته ریشش کشید و با همان صدای نازک شده ادامه داد: فروغ جونم کجاست؟ فروغ جون بیا دلم برات یه ریزه شده قربونت برم. کجایی عزیزدلم؟

آوا که در شاه نشین کنار فروغ نشسته بود، با شنیدن صدای نازک شده هومن به آنی خنده پشت لبهایش هجوم آورد. سپهر با نیم نگاهی به صورت گلگون آوا تصدقی در دل نثارش نمود و دخترک را به لبخندی مهمان کرد.

مهمان ها هم دست کمی از آوا نداشتند. جو خشک مراسم و رسمی بودن حالت تک تکشان توسط هومن در حال از بین رفتن بود. مادر سپهر دستی به گره روسری ساتن مجلسی اش کشید و با لبخند پرنگی از فروغ پرسید: چه خوش انرژی هستن ماشالله... آقا زادتون هستن؟

فروغ هم متعاقبا با خنده جواب داد: نه هومن جان دوست و همکار حسینمه... ولی هیچ فرقی با پسر خودم نداره.

مادر سپهر سری به نشانه فهمیدن تکان داد و فروغ ادامه داد: حسین جان... بگو بچه ها بیان داخل.. خودت و هومن هم بیاین، هوا سرده زیاد بیرون نمونین، مهمونا اذیت میشن

مجددا به طرف مادر سپهر برگشت: شرمنده تو رو خدا در هم بازه الان سردتون میشه

مادر سپهر با خوشرویی جواب داد: این چه حرفیه راحت باشین خانم رضوی

شیده دخترها را به بالا هدایت کرد و دستی پشت کمرشان گذاشت: بدویین برین بالا الان سرما میخورین. آخه ادم لخت میاد تو حیاط؟

ترگل با ترش رویی گفت: باهات قهرم بدقول... قرار شد بیای بهم خبر بدی

ضربه ای به پیشانی اش زد. پاک یادش رفته بود.

-به جون ترگل یادم رفت... نیم ساعتیه رسیدم خونه... بیا بریم ببینم چیکارم داشتی

-نمیخوام الان دیگه؟ الان که فایده نداره مهمونا هم اومدن

شیده چشمکی زد: پس دست ابجیتو بگیر بیا بریم پایین که من کارتون دارم.

-بچه ها چیکار میکنین یک ساعت اونجا بیاین میخوام در رو ببندم

امیرحسین بود که سعی داشت تا صدایش را پایین نگهدارد. شیده به طرفشان چرخید و گفت: همیشه چند دقیقه ای با من بیان پایین؟

سینی حاوی پیاله های انار هنوز در دست امیرحسین مانده بود. ابرویی بالا انداخت و با مکت جواب داد: خیلی خوب... فقط تا قبل جاری شدن صیغه آوا زود برگردن.

شیده با خوشحالی تندتند سر تکان داد و دست دوقلوها را کشید تا با خود ببرد که هومن میان بحثشان دخالت کرد: یعنی چی جاری شدن صیغه؟ مگه اومدن؟

امیرحسین که حسابی از دست لودگی های هومن کفری بود دندان به هم سایید و غرید: تو یکی حرف نزن که هرچی دیدی از چشم خودت دیدی! کوری سه ساعت دارم واست چشم و ابرو میام خفه شی؟ نمیفهمی حتما رسیدن که دارم خودمو میکشم تو ساکت شی؟

هومن دستی به پشت گردنش کشید و گیتارش را روی شانه انداخت: اوه شت... آبروم رفت یعنی؟

-شت و زهرمار. گند تو که زدی. ابرویم نداشتی که بخواد بره. بیا برو تو یخ زدم. اینارو هم حداقل از دستم بگیر

هومن ناخونکی به پیاله سرخ زد و دست هایش را بهم مالید: آخ جون انار

واکنش امیرحسین شیده را به خنده انداخت. سینی را عقب کشید و با همان اخم و صدای اهسته توپید: لازم نکرده بگیری... برو مامانو صدا کن بیاد

هومن غرغر کرد: آدم عاقل از دست تو روانی میشه دلم به حال خواهرات میسوزه. مردک شورشو درآورده دیگه اه اه.. ادمم انقد تفلون... فروغ جون... فروغ جون....

فروغ از جا بلند شد و سلانه سلانه به طرف امیرحسین رفت و کنارش ایستاد. صدای احوالپرسی گرم هومن با مهمانها از داخل خانه می آمد.

-مامان جان شیده خانوم زحمت این انارا رو کشیدن

شیده بلافاصله دخالت کرد: زحمتی نبود. نوش جان

رمان مستی و دیوانگی
فروغ با محبت نگاهی مادرانه حواله اش کرد

- دستت درد نکنه عزیز دلم. زحمت کشیدی... آگه بدونی امشب حسین چقدر هوس انار کرده بود.

خندید: بله بچه ها بهم گفتن... فروغ خانم با اجازتون من یه نیم ساعتی بچه هارو ببرم پیش خودم؟

- فروغ سینی را از دست امیرحسین گرفت و نجوا کرد: چرا نشه عزیزم... فقط بعدش هم خودت بیا پیشمون. شب چله ای تنها نمون تو خونه دلت میگیره

معترض شد و نه آورد: نه بابا این چه حرفیه... مزاحمتون نمیشم اصلا. مهمون هم دارین. خواستم فقط چند دقیقه ای اجازه دخترا رو ازتون بگیرم

ترگل و مه گل مثل بچه های کوچک از دو طرف به گردن شیده اویزان شدند: راست میگه مامان... شیده جون.. تورو خدا توهم بیا... حوصلمون سر میره تنهایی... بیا دیگه شیده جون

شرم زده لب گزید: دیگه چی؟ نه امشب نه ولی ایشالا یه روز دیگه حتما میام.

فروغ از گوشه چشم نگاهی به امیرحسین انداخت و در جواب اصرار دخترها گفت: چه اشکالی داره دخترم؟ توهم مثل بچه های خودم... میخوای امشب تنها چیکار کنی تا آخر شب؟ بیا تعارف نکن... من برم پیش مهمونا خوب نیست زیاد منتظرشون بذارم.

- آخه فروغ خانوم واقعا اینجوری...

ترگل تندی گفت: آخه بی آخه ابجی اوا که غریبه نیست اقا سپهر هم همینطور... بقیه هم که کاری با تو ندارن اصلا بیا بریم تو اتاق خودمون. باشه؟

فروغ لبخندی زد. میدانست هیچ کس نمیتواند حریف یک دندگی ترگل بشود. بنابراین لبخندی زد و آخرین حرفش را هم به زبان آورد: پس هر وقت کارتون تموم شد من منتظرم.

مه گل رو به امیرحسین کرد و گفت: داداش تو هم یه چیزی بگو بیاد دیگه.. حیفه به خدا تنها بمونه امشب

امیرحسین اما دست به سینه به چهارچوب در تکیه زده بود و منتظر شنیدن جوابی حتی کوتاه از شیده بود.

رمان مستی و دیوانگی

نگاه شیده با کمی تعلل به سمت امیرحسین حرکت کرد و خیره لبهایش شد. نمیدانست باید چه بگوید.. اصلا قبول کردن این درخواست کار درستی بود یا نه؟ مسلما با پذیرفتنش هم احساس راحتی نداشت اما باید اعتراف میکرد رد یا قبول کردنش هم تا حد زیادی به او بی که صامت خیره اش بود بستگی داشت...

-داداش یه چیزی بگو دیگه، به خدا حیفه داداش هومن هم اومده باشه و شیده جون نباشه

نگاه امیرحسین با مکث از روی دخترک مو مشکی کنده شد و به خواهرش دوخته شد: شیده خانوم باید خودش تصمیم بگیره ببینه دوست داره امشب رو با ما باشه یا نه.. چه اصراریه مه گل جان. از خودش پرس میخواد یا نه؟ ترگل پافشاری کرد: باید بخواد... به خدا پوسیدیم اونجا... انقد مجلس خشکه که ادم روش نمیشه اب دهنش رو قورت بده. شیده جونم تورو خدا بیا دیگه

دلش نیامد درخواست دخترها را رد کند... اما چرا امیرحسین مثل بقیه یا حتی مثل فروغ از او درخواست همراهی نمیکرد؟! لحظه ای پلک هایش را به هم کوباند. باید ته دل اعتراف میکرد که خواسته امیرحسین در پذیرفتنش دخالت دارد؟! دخالته داره؟! ...

-شیده جون...

-باشه میام

دستی به گونه های گلگونش کشید که در تیررس نگاه امیرحسین مانده بود. اضافه کرد: البته اگه مزاحم نیستم.

سید با لبی که به لبخند مزین شده بود جلوتر از خواهرانش به حرف آمد: شما هرچی باشی مزاحم نیستی. منتظر تو نیم شیده خانوم.

جیغ خفه دخترها توی راهرو بلند شد و ترگل بوسه پر سروصدا و ابداری روی گونه هایش کاشت. این دختر بدجوری جای پایش را در دل تک تک افراد این خانه باز کرده بود. و بیشتر از همه در دل مردی که هرنگاه خیره اش آتشی نفس گیر در دلش به پا می کرد.

آوا چادر سفید گل دار را روی سرش منظم کرد و با نگاه به امیرحسین درخواست اجازه کرد. امیرحسین با بازو بسته کردن پلک هایش موافقتش را اعلام کرد و دست به سینه با یک مبل فاصله از خواهرش نشست.

پدر سپهر با تقاضای اجازه از امیرحسینی که به حکم پدرش بود شروع به قرائت آیات عربی میان آن دو کرد. قلب او در سینه همچون بمب ساعتی می‌تپید. علی‌رغم شور خاصی که ولوله در جانش به پا کرده بود استرسی بی‌سابقه نفسش را به تنگنا می‌کشید. دستهای لرزان‌اش را زیر چادر پنهان کرد و مژه‌های ریمل خورده‌اش را بالا پایین کرد. قرار بود محرم کسی شود که این چند سال با تمام وجود عشق را برایش معنی کرده بود... میان تک‌تک هجاهای حرف‌هایش... میان سرمای شلاق وار زمستان و هرم نفس‌های گرم تابستان... محرم کسی میشد که میتوانست از وجودش دیوانی ناب از عاشقی بسراید.

کلمه‌های عربی را روی زبانش سُراند و همه چیز در پلک به هم زدنی تمام شد... مادر سپهر از جا بلند شد و با درآوردن جعبه مخمل سورمه‌ای آن را با کسب اجازه از فروغ و امیرحسین، به طرف سپهر گرفت.

سپهر کف دستش را به سوی او دراز کرد و آوا برای اولین بار از حس لمس گرمای دستهای سپهر تمام وجودش گرم شد...

انگشتر با دقت وارد انگشت یکی مانده به آخر دست چپش شد و همزمان، نفس‌گرفته خورده در سینه آوا با شنیدن صدای سپهر میان حلزونی گوشش او را به دنیایی جدا از تمام آدم‌ها هدایت کرد: دیدی همه ترس‌ها بی‌جهت بود؟ آوا نگاه پر شده از شرمش را به سپهر دوخت.

- دیدی دیگه شدی خانوم خودم؟

غنچه لبخند ملایمی روی لب آوا شکفت. همانقدر لطیف و همانقدر گلبهی رنگ...

سپهر سرش را نزدیک تر کشید و نجوا کرد: نمیذارم چیزی اذیتت کنه... تا تهش دستتو گرفتم آوا. محاله ولت کنم. صدای دست زدن‌ها برایش حتی از شنیدن کلمات دل‌قرص‌کننده سپهر هم خوشایند تر بود. اینکه مالک حقیقی جسم و روحش را پیدا کرده بود... اینکه آن همه صبرش پس از سالها لحظات بی‌قراری نتیجه داده بود. میان تمام آن کف‌زدن‌ها هومن با شیطنت ذاتی مخصوص به خودش توجه تک‌تک افراد حاضر را به سمت خودش معطوف کرد: آقاییون، خانوما... با عرض پوزش به افتخار عروس داماد گلمون...

از سکوت و توجه همگی استفاده کرد. نگاه غضب‌آلود امیرحسین را بی‌جواب گذاشت. انگشترهایش را به لب‌هایش نزدیک کرد و چنان سوت بلبلی بلندی نواخت که جمع به خنده افتاد.

-به جان امیر آگه نمیزدم عین چی می موند سر دلم...

مادر سپهر که از بدو ورود هومن شیرینی این پسر در دلش نشسته بود با خنده و رویی گشاده گفت: ان شالله قسمت خودتون هومن خان...

هومن نیش همیشه بازش را بیشتر در معرض نمایش گذاشت و عرق شرمش را نمایشی پاک کرد: ایشالا خانوم نامجو ایشالا... کی بشه به فروغ جون بگم برام آستین بالا بزنه... نمیخوام هیچی از آبجی اوامون کم داشته باشه ها. آوا با شرم سرش را پایین انداخت و به لبخندی کوتاه بسنده کرد.

خانم نامجو با حض به عروس دوست داشتنی و ملوسش خیره شد. خم شد و پیشانی او را بوسید: قربون دخترم برم که یه پارچه خانمیه واسه خودش... مبارکت باشه عزیزم... مبارکمون باشه.

هومن گفت: یعنی میشه یه دختر پیدا کنم مثل پنجه آفتاب.. عین قرص ماه.. اصلا هست که قدرمو بدونه؟

فروغ خندید و بازار گرمی اش را کرد: ان شالله چرا نباشه؟ تو فقط لب تر کن، پس چی پسرم؟ خودم برات آستین بالا میزنم عزیزدلم.. یه دختر برات در نظر میگیرم هیچی از خانومی کم نداشته باشه

مه گل که میان شیده و امیرحسین ایستاده بود، خم شد و با خنده در گوش شیده پیچ کرد:

-توروخدا به روی خودت نیار فقط قیافه داداش امیرو ببین شیده

شیده سرش را تابی داد و نامحسوس به امیرحسینی خیره شد که اخمهایش توی هم رفته بود. کسی متوجه اش نمیشد چرا که تمام حواس ها معطوف هومن بود و بس. لبهایش را داخل دهانش برد و در گوش مه گل با خنده لب زد: نگو که حسودیش شده به آقا هومن؟

مه گل با خنده جوابش را داد: چه جورم... نگاش کن ببین کم مونده بره یقه داداش هومنو جر بده پرتش کنه بیرون از خونه... داداش امیر نافرمان روی مامان حساسه.. داداش هومنم نقطه ضعفشو میدونه!

شیده با خنده دستی به دور دهانش کشید و از ادبیات لاتی مانند مه گل پلک بست تا خودش را کنترل کند. امیرحسین که از پیچ پیچ های توگوشی میان شیده و مه گل اعصابش به هم ریخته بود و از طرفی لوده بازی هومن ظرفیت امشبش را تکمیل کرد تمام حرصش را بر سر مه گل خالی کرد

رمان مستی و دیوانگی

-بسه دیگه...چی میگین هی در گوش هم حرف حرف حرف...زشته نمیبینین مهمون داریم؟ توی جمع جای درگوشی حرف زدنه؟ امسال میخوای کنکور بدی و این چیزارو هنوز هم من باید بهت بگم؟

مه گل اما نه تنها از این توپ و تشر حساب نبرد بلکه خنده اش غیر قابل کنترل تر شد. صورت سرخش را پایین گرفت چرا که اگر یک ثانیه بیشتر امیرحسین را می نگریست قطعاً از این حجم از حسادت کودکانه برادرش از خنده منفجر میشد.

شیده اما به دفاع از دخترک برخاست و با همان لحن آهسته و چشمهایی که لب مرز انفجار از خنده بودند گفت: کنکور چه ربطی به درگوشی حرف زدن تو جمع داره سید؟ بهونه قشنگ تراز این پیدا نکردی تا حسودیتو نشون بدی؟

امیرحسین لب به لب فشرد در دلش ذکر گفت. همین مانده بود نیم و جب دختر او را به تمسخر بگیرد. غضبناک گفت: -متوجه هستی چی میگی؟

دست به سینه ابرویی بالا انداخت: صد در صد. تو داری حسودی میکنی
-هیچم اینطور نیست.

-اگریه درصد هم نبود الان مطمئن شدم که هست.

امیرحسین آتشین درست مثل پسر بچه های نخس لب کج کرد: منو مسخره کردی؟

مه گل از جدال میانشان چیزی تا قهقهه فاصله نداشت، از میانشان به بهانه تعارف شیرینی در رفت و نماند تا کل کل های بیشترشان را ببیند. صدای شادش که آمیخته با سرخوشی بود در فضا طنین انداخت ظرف بلوری شیرینی را در دست گرفت.

-بفرمایین دهنتونو شیرین کنین. آبجی آوا...

آوا برخاست و شیرینی را از دست مه گل گرفت تا به تک تکشان تعارف کند. مه گل کنار ترگل نشست و دیگر هرگز میان آن دو نفر نایستاد. اما این بار دوقلوها تک تک رفتارهایشان را با دقت و شادی زیر نظر گرفته بودند.

انکارهای امیرحسین موجب تفریح شیده و دست انداختن بیشترش شده بود. با سرخوشی گردن تاب داد.

رمان مستی و دیوانگی

-من کی باشم اولاد پیغمبر رو مسخره کنم اخه! ولی واسه خودت میگم سید جان.. درست نیست این حجم از حسادتت رو اینجوری نشون بدی... اون بنده خدا گناه که نکرده.. بالاخره دلش سروسامون دادن به زندگیش رو میخواد

-و چی شمارو به این نتیجه رسونده من دارم به اون دلکک حسودی میکنم؟

لپ های پر شده اش را مالش داد. هیچ وقت فکرش را نمیکرد سر به سر گذاشتن او تا این حد خوشایند باشد.

شانه بالا انداخت و شیطنت کرد: واسه خودت میگم... زشته با این سن و سال تو مراسم خواهرت اون هم تو همچین شبی وسط جمع ابروهاتو تا چشات گره بدی. هر کی جای من باشه همین فکر رو میکنه.

چندین و چند نفس بلند عمیق و پی در پی امیر حسین نشان میداد تا چه حد این دختر کفرش را درآورده.

قصه جانش را کرده بود. چرا که با چشمک شیرینی خم شد و از دست او شیرینی ای برداشت:

-مبارکت باشه عزیز دلم... ولی اگه پسر خوبی باشی و به حسادتت اعتراف کنی خودم از فروغ جون میخوام اون قرص ماهی که واست زیر نظر داره رو معرفی کنه. حله؟

اخمهای امیر حسین از هم باز شد و با کنجکاوی پرسید: کی هست؟

آوا تکرار کرد: داداش...

حواس امیر حسین به ظرف شیرینی جمع شد: هان.. جانم؟

هنوز ویندوز امیر حسین بالا نیامده بود که شیده برایش رولتی برداشت و به سمتش دراز کرد.

-من به جای خان داداشتون میگم مبارکت باشه آوا جون... نگرانی بابت همسر ایندشون مجال برداشتن شیرینی و تبریک نمیده.

-وا داداش؟ یعنی چی؟

شیده گاز بزرگی به رولت دستش زد و آهسته خندید: یعنی یکپو واسش زیر نظر دارم پنجه افتاب تر از اونیه که هومن خان زیر نظر داره.

آوا سری تکان داد و با خنده از آنها فاصله گرفت

رولت سهم امیرحسین را به طرفش گرفت: خب؟ نظرت چیه سید؟ بگم؟

-مامان گفته؟

لاقید شانه ای بالا انداخت، اما به روی خودش نیاورد که با فهمیدن اینکه فروغ کسی را برایش زیر سر دارد دلش آشوب شد.

-چه فرقی میکنه؟ اصلا بیا یه کاری کنیم... نیت کن و یه تفریبه به حافظ خان بزنیم ببینیم نظر ایشون چیه؟

امیرحسین که حالا کاملا متوجه شده بود این چند دقیقه دست انداخته شده، زیر پوستی شیطنت کرد:

-حضرت حافظ نیت خانوما رو بی جواب نمیداره. پیشنهاد میکنم واسه تضمین شدن آینده ات هم که شده یه غزل ازش امانت بگیری.

-من که حسرت شوهر ندارم امیرحسین خان.

یر به یر شده بودند. امیرحسین خندان گازی به رولت زد و عینک را روی صورتش بالاتر کشاند: خودتو با این حرفا گول نزن. تهش یه کورو کچل نصیبت میشه بعد میای خر منو میچسبی.

-اونوقت چرا؟

-که چرا به حرفم گوش ندادی و امشب از حافظ یه نیمچه غزل نگرفتی که مشخصات همسر ایندت رو بفهمی.

دخترک بی هیچ حرفی خیره خیره نیم رخ امیرحسین را نگرست... اگر امشب بنا به تفریبه زدن بود حافظ باید غزلی جدا برایش می سرود. برای دلش... برای حال دلی که مدتی بود ترس درونش لانه کرده بود. ترسی که اگر دیر یا زود به دادش نمیرسید توام با حسرتی پایان ناپذیر میشد!

ابروی بالا پراند و خواست جوابش را بدهد که صدای دلنشین گیتار در جمع بلند شد. هومن سیمهای را با انگشت کشید و گفت: با اجازه جمع... به افتخار عروس و دومادمون... اجازه دارم یه ترک بخونم؟

امیرحسین پچ زد: آخرش من اینو امشب خودم از خونه میندازم بیرون!

رمان مستی و دیوانگی

حتی حال خندیدن هم نداشت دیگر. خودش را با ظرف آجیل در دستش سرگرم کرده بود و توت هایش را از انجیر و پسته ها دانه دانه جدا میکرد.

- فقط همراهیم کنین ها... من استرس میگیرم تو جمع بخونم. همتو تم بلد هستین.. مخصوصا با شمام دخترا

- تو اگه استرس حالت بود حیاطو نمیگرفتی رو سرت!

گرچه امیرحسین این را پیچ پیچ وار لب زده بود اما برای شیده ای که کنارش نشسته بود انقدر واضح بود که رد پررنگ خنده مجددا روی لبش بنشیند.

هومن از جا بلند شد و به طرف آوا و سپهر چرخید

- خوشم انقد خوشم زبون ازش قاصره

ساقیا کاری کن امشبو یادم نره

باده از نو بده هنوز حواسم به جاست

اختیار دلم ساقی به دست شماست

مست مستم کن جامو ببر بالا بزنی به دست ما

می پرستم کن تو عالم مستی

امشب شب یلداست...

بزرگترها با دست زدن همراهی اش میکردند.

فروغ با نم اشکی که در چشمش نشسته بود با لبخند نگاهش میکرد و شیده هماهنگ با ریتم خودش را به طرفین تکان میداد. ریتم انقدری شاد بود که آن جو خشک اولیه را کاملا از بین برده بود. هومن این بار دستش را از روی سیمها جدا کرد و بدون اینکه آکورد ها و نت هارا بنوازد گیتار را به پشت روی پایش قرار داد و شروع به ضرب زدن روی بدنه چوبی ان کرد:

می زنم می پشت هم پیمونه پیمونه

رمان مستی و دیوانگی
امشبو جا خوش کنم تو کنج میخونه

بی خیال غصه ها با می خوش و مستم

انگاری امشب یکی غیر از خودم هستم!

لیوان چای خودش را که نوشیده بود و حالا خالی شده بود را به همراه لیوان خالی امیرحسین برداشت و به هم می زد. با لبخند پهنی حین جیرینگ جیرینگ لیوانها به هم خواند:

لبریز کن جام را هم پایه ساقی منم

باده اگه یاری کنه تا صبح هم می می زنم

این بار ترگل شروع به همراهی کرد و پشت بندش مه گل جرات گرفت... شیده برای خالی نبودن عریضه و رها نکردن دخترها نیز هم صدایی کرد و همین که بیت اول را خواندند این بار هومن ساکت شد و تمام جوان های جمع حتی امیرحسین، زمزمه میکردند:

لبریز کن جام را هم پایه ساقی منم

باده اگه یاری کنه تا صبح هم می می زنم...

-آخ آخ فروغ جونم دیدی فال نگرفته رفتن؟ این دیوان الکی اینجا بود ها

چه سفره خوشگلی.. کی اینو چیده بود؟

شیده ظروف کثیف را به اشپزخانه می برد و فروغ دستی به زانویش کشید: یه بند عین طوطی حرف میزنی پسر! امون بده! شیده جان دخترم زحمت نکش... امشب به اندازه کافی خسته شدی

متواضع جواب داد: چیکار کردم مگه فروغ خانم همش یه گوشه نشسته بودم

مه گل اسکاچ کف زده را از دست شیده کشید و سعی داشت تا از اشپزخانه بیرونش کند.

رمان مستی و دیوانگی

-بیا برو تا مامان بعدش خفه ام نکرده. اینکارا با منه.

شیده اسکاچ را پس گرفت و گفت: یه امشب به خودت آف بده بسپرش به من. کاری ندارم که پایین هم برم باید بخوابم.. باز اینجا دو تا کار مفید انجام میدم.

مقاومت نکرد و شانه بالا انداخت: جواب مامان خانوم با خودت ها

خندید و نگاهش گل سر هندوانه ای را نشانه گرفت: چشم... با من...

مه گل دستی به موهایش کشید و با لمس گل سر لبخند زد: عاشقش شدم خیلی نازه. مرسی دوباره. تو خیلی خوبی.

-عزیز منی قابلتو نداره خوشگل خانوم

-مه گلی... شیده خانوم کجایی شماها؟

مه گل سرش را به ارنجش تکیه داد: وای از فردا دوباره درسا شروع میشه.

-استراحت بده به خودت

خمیازه ای کشید و چشمهایش را مالید: نمیشه یه فصل هم عقبم نازه.

دوباره صدای هومن بلند شد که مهگل را میخواند.

سرش را بلند کرد و با خستگی گفت: من برم ببینم داداش هومن چی میگه.

شیده سری تکان داد و مشغول کف زدن ظروف شد. شب خوبی را گذرانده بود.. حداقل خیلی بهتر از یلداهای دیگری که سپری شده بود.

با صدای به هم خوردن تعدادی پیش دستی گفت: بذارش تو سینک مه گل

اما دست مردانه ای که از پشت سر جلو آمد باعث شد تا بچرخد و ترسیده هین شدیدی بکشد. عقب رفت و دست روی سینه اش گذاشت تا نفسش منظم شود: چرا انقدر بی سر و صدا؟

-هومن میخواند تفالی به حافظ بزنه... بیا

رمان مستی و دیوانگی

با خنده گفت: الان اخه؟

امیرحسین چشمهای خسته اش را به گونه های سفید شیده دوخت: هومنه دیگه...هیچیش به ادمیزاد نرفته...الانم به قول ترگل قفلی زده رو دیوان.

سپس سرش را خم کرد و صدایش پایین آمد. از میان نی نی شب چشمانش شیطنت تراوش کرد و مستقیم همچون قیر داغی به قلب شیده سرایت کرد: شاید دوتا مشخصه ای از اون شوهر کور و کچلت بهت داد و منصرفت کرد.

شانه های شیده از خنده لرزید: تو میشناسیش مگه؟

-حالا...شاید

-پس چرا خودت منصرفم نمیکنی؟

-که دو روز دیگه تقصیر بی شوهریتو بندازی گردن من؟

اسکاج را کنار گذاشت و شیراب را باز کرد حینی که چنگال ها را اب کشی میکرد پرسید:

-بعد حالا اگه من منصرف شم از اون شوهر کور و کچلم چیش به تو میرسه که انقد اصرار میکنی سید؟

امیرحسین ساکت شد. لحظه ای نگاهش روی چهار پیاله خالی شده از انار ثابت ماند و تخمه ای که گوشه دهانش با دندان آسیاب مشغول له کردنش بود را متوقف کرد.

شیده که سکوت را کش دار میدید گردنش را به طرف امیرحسین حرکت داد و منتظر جواب شد.

و همین یک نگاه کافی بود...

برای مستی از عطربی قراری اش، تا عمری دیوانگی را معنا کند

تا رزهای سرخ را روی امواج پرتلاطم دریا رها کند و

نفهمد کی به مقصد خواهند رسید...که اگر میرسیدند...دلتنگی روی ساحل خیالش برای عمری معنا پیدا میکرد.

رزهای سرخ مسافر آب بودن را دوام نمی آوردند!

دلتنگی از همین لحظه آغاز می یافت!

رمان مستی و دیوانگی

کلام امیرحسین رنگ و بوی دلتنگی داشت وقتی پس از سکوتی طولانی و عذاب دهنده به دنبال حرفی میگشت و در نهایت بحث را ناشیانه عوض کرد و خش دار گفت: ما عات نداریم مهمون خونه مون رو به کار بگیریم...شیده خانوم! اینارو بیخیال شین.

کارد و چنگال ها توسط شیده زیر اب گرفته شده بود...بی حرکت مطلق!...بی آن که تلاشی برای شستشویشان کند. آب درون چاه سینک هدر میرفت و دو نفر فارغ از دنیای اطرافشان در دنیای یکدیگر گم شده بودند.

همین یک جمله دنیایی حرف درونش گنجانده بود...او یک مهمان ساده نبود! نبود که برای گفتن ذره ای حرف به سختی جان می کند تا منظورش را برساند و هر بار با شکست مواجه میشد. دخترک با همان نگاه خیره پلک زد و تمام حواس امیرحسین به جعد مژه های مشکی رنگش معطوف شد.

چگونه به زبان می آورد که حاضر نبود بودنش را با کسی تقسیم کند؟

نتوانست چیزی که در دلش می گذشت را در کلمات بگنجاند. کلافه از این احساس و سکوت ممتد میانشان، با کف دست ضربه ای نسبتا آهسته به کابینت چوبی رنگ کنار سینک ظرفشویی زد و با یک گام بلند از شیده فاصله گرفت و سرانجام از آشپزخانه خارج شد.

رفته بود اما عطر تنش در تمام ذرات مولکولی هوا پخش بود. بغض دور گلوی شیده دست انداخت و با نهایت قوا استخوان های گردنش را فشرد.

جریان اب از شیر ظرفشویی، از بالا و پایین دستهای عبور میکرد... با چشمایی که نم اشک در آن لانه کرده بود آهسته مژه هایش را به هم رساند و کارد و چنگال از میان انگشتهای سست شده اش درون سینک رها شد.

تلاشش برای خودداری به نیستی منجر شد و دو قطره اشک همزمان از دو چشمش سقوط کرد و میان جریان اب گم شد.

دختر چشم و گوش بسته ای نبود... نه در برابر کسی مثل امیرحسین که تماما رو بازی میکرد و احساسش عیان بود. فهمیده بود در همان یک جمله چه ها که بر دلش نگذاشته بود و چه تلاشی میکرد تا منظورش را بفهماند. تا

ماندنش را فریاد بزند و بگوید همراه همیشگی اش حتی اگر کامل ترین فرد روی کره زمین بود، از نظر او فردی ناقص بیش نبود که از لفظ کور و کچل استفاده میکرد.

شوخی شوخی این بحث بی ارزش جدی شده بود و حالا سرنوشت خنجری به دستش گرفته بود تا جراحی دل تکه تکه شده اش را بیشتر نمایان کند... این دور و نزدیکی ها... این گفتن و نگفتن ها... این دل دل کردن ها و نبودن چاره ای برای بیان بی قراریهایش نیشتری به جانش می زد!

کمرش را خم کرد و دستهای دراز شده اش را به سمت شیراب پیش برد تا اب را ببندد... اما حتی توانایی این کار را هم در خود ندید که بی طاقت پیشانی روی آرنج دستش گذاشت و چشم های نم زده اش را به تاریکی دعوت کرد. انار و گلپرها کار خودشان را کرده بودند...

دلدادگی انار حکایت دوری از پاییز بود. انار برای معشوقه اش، برای پاییز جانس دل و جان را با هم میداد و چه سود که هرگز نرسیدن در فالش جوهر خورده بود.

سر آخر پاییز از غصه همیشگی ندیدن انار زمستان شد و انارها به دست یلدا چاک خوردند!

و خدا نیاورد ان روزی را که سینه شیده از غصه همیشگی ندیدن امیرحسین چاک بخورد و سیدی نباشد برای مرهم زدن به دانه های انار دلش!

*

پرده را با نوک انگشتش کنار زد و به منظره دود گرفته ساختمانهای شهر خیره شد. از این زاویه و از این فاصله آدم ها همچون مورچه ای زیر پایش حرکت می کردند. نیشخند زنان دستی در جیب شلوار خوش دوخت مشکی رنگش فرو کرد و چهره شرقی اش را پیش چشم مجسم کرد. کاری که این روزها شمارش از دستش در رفته بود.

پرده را انداخت و با نیم قدمی کوتاه به سوی جعبه فلزی سیگارهایش چرخید. نخ سیگار را از جعبه خارج کرد و حین قراردادنش میان لبهایش با فندکی که نامش رویش حک شده بود، آن را آتش زد.

دو ده های حبس شده در ریه اش را با یک نفس فوت کرد و باز گوشه پرده را بالا زد. تصور چهره دل نشینش حین تمرکز افکار، حس بهتری به او القا می نمود. غرق در افکارش بود که کسی با دو ضربه به در باعث شد گردنی به بالا خم کند و از دنیای دودی اش کنار برود. آهسته لب زد: بیا تو

رمان مستی و دیوانگی

فرد با بستن درب پشت سرش، جایی پشت میز کارش ایستاد. دست هایش را در هم گره زد و مشغول گزارش دادن شد: انجام شد. راحت تر چیزی بود که فکرشو میکردیم.

بدون این که لبخندی بزند کام دیگری از سیگار گرفت. محال بود، چیزی را اراده کند و به دستش نیاورد!

-این ماجرا زیادی داره طول میکشه. میدونی که؟

از گوشه چشم به مرد پشت میز نگاهی حواله کرد و اخطار گونه تکرار کرد: و منم ابدام صبوری نیستم.

-شما دستور بفرمایید قربان، الساعه عمل میشه.

سیگارش را نصفه نیمه لبه جا سیگاری کریستال نشانده و در عوض شات کوچکی که حاوی مایع بی رنگی بود را میان انگشتانش گرفت و تکانی داد.

-هرچی وقت واسه مقدمه داشتین کافیه...دیگه وقت جمع بندی و امتحان اصلی رسیده.

مرد اب دهانش را قورت داد و پلکی زد: ولی اخی فکر نمیکنم مهره اصلی امادگی داشته باشه. شما گفتین....

دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و با جذبه ای بی بدیل ادامه داد:

-خوب یادمه چی گفتم و شما بی عرضه ها پنج ماه فرصت داشتین این گندی که زدین رو جمع کنین. الان اینجا نیستی تا چیزی که گفتم رو برام یادآوری کنی...تو فقط یه وظیفه داری! و اگر نمیخواهی به وجودت اینجا و توی این دنیا خاتمه بدی بهتره روی حرفام با جدیت بیشتری فکر کنی.

لحنش به قدری قاطعیت داشت که مجال هر نوع اما و اگر را دریغ کند. این مرد ابدام با کسی شوخی نداشت...حتی با خانواده خودش!

-هرچی شما امر کنین

جرعه ای از مایع تلخ مانند را نوشید و تمام دهانش طعم گسی گرفت. دست ازادش را بالا آورد و با اینکار مرخصی او را اعلام کرد.

مرد که سالها بود در رکاب او خدمت میکرد اشنایی لازم را با تک تک حرکات و حتی حرفهای نگفته اش را داشت. بی حرف سری کوچک به پایین خم کرد و ثانیه ای بعد از اتاق خارج شد.

نوک کفشهایش را مرتب و ریتم دار به روی زمین ضرب گرفت و خیره به نمای برج های سر به فلک کشیده که در پس هاله ای از دود مخفی مانده بود، چشم بسته محتوای کل جام را یک ضرب نوشید. حالت صورتش در هم فرو رفت و بی مکث سیگار آتش خورده را مجددا روی لبهایش جا داد.

زیبای شرقی ماه ها بود از چنگش همچون ماهی قرمز لغزنده ای سر خورده بود و او ماه ها در تب نداشتنش حرص می زد. سرانجام انتظارش سر آمده و پیدایش کرده بود...

یکی از همین روزها بدستش می آورد. حاضر بود نام صیاد را تا ابد روی خودش بچسباند اما دخترک را داشته باشد... همانی که عمر داشتنش یک شب بود و عمر خواستنش هزارویک شب!

به دستش می آورد... به چه قیمتی ابد مهم نبود. می خواست و به دستش می آورد. نشدن و نخواستن در فرهنگ لغات کسی که سالهای طولانی سیاهی را جایگزین سفیدی قصه اش کرده بود، وجود نداشت.

*

از صبح تا به حال تلفن های دفتر یک بند در حال زنگ خوردن بود. همین که یکی قطع میشد دیگری زنگش در فضا میپیچید. کلافه از تایپ های پر غلط املائی اش، دستش را روی موس حرکت داد. پنجره را بست و نگاهش را برای آخرین بار روی صفحه نمایشی که نقشه را به وضوح نشان میداد دوخت. تلفن آخر نشان از اعزامی اش میداد. نیمه برخاسته از روی صندلی چشمی در گوشی زمزمه کرد و کاپشنش را که از پشت صندلی اویزان بود سریعاً به تن کشید.

روز پر مشغله اش با شنیدن آخرین خبر تکمیل شد! خبر انفجار یکی از مجتمع های تجاری وبه آتش کشیده شدن کل طبقات واکنش های زیادی را در پی داشت. تلفن ها همچنان زنگ میخوردند و امیر حسین کمتر از یک ساعت آینده باید به محل حریق زده می رسید. با برداشتن دوربین و گوشی اش، هومن چرخشی به صندلی اش داد: چیزی احتیاج داشتی خبرم کن

سری تکان داد و با بستن زیپ کاپشنش از دفتر بیرون زد و یک راست به طرف ماشینش حرکت کرد.

هومن مشغول مرتب کردن و دسته بندی جملات بود که صدای زنگ مخصوص گوشی حواسش را ثانیه ای پرت کرد. ابتدا خواست جواب ندهد اما با دیدن نام کسی که روی صفحه حک شده بود تکانی خورد. کنجکاو دستش را روی صفحه کشید. با باز شدن الگوی قفل، متن پیام را در دل خواند و نتوانست مانع از لبخندی بشود که اسوده وارد روی لبش نقش بست.

کارها خوب پیش میرفت، انقدر خوب که بعد از این روز پر کار احتیاج داشت... به کسی پیام را برایش فرستاده بود تا خستگی تمام آن بدو بدو ها را کنارش رفع کند.

امیر حسین چند باری با دفتر تماس گرفت و گزارش لحظه ای از چیزی که می دید را به علیرضا میداد.

همگی سخت مشغول کار کردن و تکاپو بودند، چنین روزهایی با شنیدن این اتفاقات ناگوار جو دفتر از همیشه به هم ریخته تر میشد. نیروهای اعزامی برای تهیه خبر به مکان مورد نظر و باز نشر آن به حداقل میرسید و تلاش اندک افراد باقی مانده در دفتر مجله به بالاترین درجه خود.

بالاخره پس از سه ساعت اضافه کاری اجباری کارمندها، صدای خسته نباشید امیدی سر دبیر مجله، به همه شان جانی تازه داد. هومن خسته سرش را به عقب پرتاب کرد و علیرضا مشغول ورق زدن و مرتب کردن ورق ها و جا دادنشان درون صندوق بود.

خستگی در چهره تک تکشان بیداد میکرد. تک تک از دفتر خارج میشدند و هومن هم بعد از اینکه آخرین پنجره سیستم را بست آخ بلندی از حنجره اش خارج کرد و خسته نباشیدی هنگام خروج از دفتر نثار همه کرد. سرمای زمستان موقع بیرون آمدن لرزی در تنش نشانده.

پشت فرمان ماشینش نشسته و هنوز استارت نزده بود که صدای زنگ گوشی و پشت بندش نام "امیر" باعث شد تا پوفی جانانه بکشد. تماس را برقرار کرده گفت: _ چون داداش؟

صدای امیر حسین ناواضح از آن سوی خط در گوشش پخش شد: هومن سریع برو خونه از تو کشوم مموری رو برام بیار. زود باش فقط.

غر زد: بلد نبودی قبل رفتن اون بی صاحبو خالی کنی؟

صدایش خش خش کرد: جای چونه زدن بدو برو بیار برام. حافظه دوربین پره، گوشیم هم کیفیت نداره!

دنده را جا زد و گوشی را روی شانه اش گذاشت. گفت: خبرت چهارتا عکس حذف کن لااقل تا برسم... هیچ وقت خدا کارها را آدمیزادی نیست!

-منتظر نظر کارشناسانه تو بودم فقط! تا جایی که شد حذف کردم بیشتر از این نمیتونم. باقی عکسا لازمه. زود باش منتظرم.

و سپس صدای بوقهای اشغال در گوشش پیچید. هومن ناسزای بلند بالایی حواله اش داد و به راه افتاد. ساعت بدی بود. دقیقا اوج شلوغی روز محسوب میشد.

دستش را پیش برد و برای خلاصی از سکوت ماشین سیستم پخش را فشرد و بافاصله اهنگ شادی در ماشین پیچید.

انگار نه انگار که قرار بود فوری مموری را به دست امیرحسین برساند، با کمترین عجله راه خودش را می رفت. سر خیابان فروغ که رسید دختری را دید که بی شباهت به شیده ی معروف نبود! چشم ریز کرد و دقیق تر دید. خود خودش بود. سر ذوق آمده بشکنی در هوا زد و ناگهانی چند سانتی متر قبل از برخورد به او ترمز را کشید. شیشه را پایین داد و بلند صدا زد: شیده خانوم

شیده با شنیدن نامش و همچنین ترسیده از برخوردی که نزدیک بود پیش بیاید فوری چرخید و خودش را کناری کشید. نفس نفس زنان دست روی سینه اش گذاشت و اخم کرد: این چه وضعشه آقای محترم؟ نزدیک بود به کشتنم بدی؟

هومن اما دستوری گفت: بدو برو بالا از اتاق امیر یه مموری بردار بریم.. لطفا!

آن لطفا اخر را هم به زور اخم و تخم شیده تنگ جمله اش چسبانده بود.

-ببخشید؟

ضربه ای روی ران پایش کوبید: د بدو دختر اون بچه الان در به در مونده واسه خاطر دوتا عکس. برو به فروغ جون بگو مموری امیرو بده. خودش میدونه

شیده لب روی لب فشرد و خواست مخالفت کند اما با لحن ملتمس دوباره ی هومن پشیمان شد. بی حرف سر چرخاند و با اخم پرنگی که لحظه اخر تحویلش داد کلید را چرخاند و وارد خانه شد. در را بسته نبسته به سمت طبقه بالا حرکت کرد و زنگشان را فشرد.

لحظه ای بعد فروغ با باز کردن درب و دیدن شیده جا خورد. شیده با نگاهی به پایین توضیح داد: سلام فروغ جون... اون آقای اون شبی پایین هستن میگن مموری سید رو لازم دارن

فروغ چشم گرد کرد: آقای اون شبی؟ کی؟

رمان مستی و دیوانگی

چشم تنگ کرد و شانه بالا انداخت: هومن بود چی بود.. هومن اقا که شب یلدا....

فروغ با اهان اهان گفتن حرفش را برید. در را باز گذاشت تا شیده داخل شود و حین دور شدن بلند گفت:

-دقیق نگفت چی میخواد؟

-گفت مموری!

فروغ یک راست به سمت اتاق امیرحسین رفت اما با مواجه شدن بی نظمی بیش از حدش ابرو در هم گره داد. مانده بود کجای این اشفته بازار را بگردد تا مموری را پیدا کند. اصلا ان مموری چه ریختی بود؟

کشوهایش را باز کرد و وضع آنها هم یکی بدتر از اتاق بودند. دست به کمر زنان برای اینکه صدایش به بیرون برسد بلند گفت:

-شیده جان میتونی بیای تو خودت بگردی؟ من نمیدونم چی میخواد این بچه

شیده لعنتی زیر لبی نثار هومن کرد که خسته و کوفته موقع برگشتن از سرکار عین اجل معلق جلویش سبز شده بود. کفش هایش را درآورد و به سمت اتاق امیرحسین حرکت کرد و فروغی را دید که سر در گم میان بازار شامی که هیچ شباهتی به اتاق نداشت ایستاده بود!

ابرو بالا انداخت و گفت: اینجا دیگه چجور شه؟

-این پسر اصلا نمیداره کسی از نیم متری اتاق رد بشه بس که هی میگه چیزای مهم اون توئه. این چیزای مهمش چیه الله و اعلم

صدای بوق زدنهای پی در پی هومن که از پایین و پشت در به معنای "سریع باش" بلند شد شیده تندی گفت: الان کجارو باید بگردم؟

اشاره فروغ به سوی کشوی امیرحسین بلند شد و شیده بدون تلف کردن وقت شروع به گشتن کرد. تمام دفتر و دستک ها را کنار میزد تا شاید اثری از مموری معلوم بشود.

فروغ دست به کمر گفت: اگه اونجا چیزی نبود کمند پایین رو هم بگرد دخترم

رمان مستی و دیوانگی

شیده بی حرف سرش را بیشتر توی کشو خم کرد اما با پیدا نکردن مموری؛ اول فحشی به هومن داد سپس به امیرحسین... اما فحش دوم را در نیامده از لبش همانجا چال کرد. دلش نمی آمد به او یک نفر بد و بیراه بگوید! اما به بی نظمی و شلختگی بی حد و حصرش چرا!

بوی غذا که شبیه به سوختنی بود میان شامه اش پیچید. بینی اش را چین داد و در همان حال گفت: فروغ جون فکر کنم غذات سوخت

فروغ با اخ آخی به سوی اشپزخانه پرواز کرد.

شیده نفس عمیقی کشید و این بار روی زانو خم شد تا کمد کوچک را بگردد. توی کشو جز ورق های ریز و درشت چیزی به چشم نمیخورد.

در کمد را که باز کرد، متعجب ابتدا نگاهی به وسایل مرتب و چیده شیده تویش انداخت. تمام وسایل برخلاف کشو و اتاق، با نظم خاصی گوشه ای قرار گرفته بودند.

مموری سیاه رنگ درست وسط آن همه نظم و ترتیب خودش را انگار بالا برده بود و صدا میزد: من... من!

مموری را میان مشتش چنگ زد و خواست در کمد را ببندد که لحظه آخر با بیرون افتادن گوشه ای از برگه کنجاوشد. هومن باز دستش را روی بوق گذاشته بود و اعلام کمبود وقت میکرد. بی توجه به آن مگس مزاحم دست پیش برد و نیمه دیگر برگه را هم بیرون کشید.

ورق حالا توی دستهایش بود و کلماتی که با زیبایی خط نستعلیق و ظرافتی دیده نشده، مقابل چشمانش به رقص در آمده بودند.

"در حسرت یک نعره مستانه بمرسیم

ویران شود این شهر

که یک میخانه ندارد"

بیت شعر را زیر لب زمزمه کرد و دلش شور خاصی فرا گرفت.

بیت را خوب میشناخت.. از مولانا بود! نمیدانست از کی این مرد تحریر نستعلیق به این زیبایی و ظرافت کار میکند... اصلا خوب که دقت میکرد هیچ چیز از سید نمیدانست!

رمان مستی و دیوانگی

باز حواسش جمع یک بیت شعر شد!... یعنی باید معنای این رد انداختن قلم را باید در احوالش جویا میشد؟ در حسرت یک نعره مستانه می مرد؟!

لبش را گزید و بی اراده و بی فکر لب زد: خدانکنه!

- پیدا کردی شیده جان؟

با شنیدن صدای فروغ تکانی خورد و برگه از دستش رها شد. حتی نفهمید کی آمده و بالای سرش ایستاده! نگاه فروغ به برگه ای گره خورد که در هوا رقصیده و بعد روی زمین نشست!

شیده هول شده زانویش را از روی زمین برداشت و با بلند شدنش به طرف فروغ چرخید. مشتش را به رویش باز کرد و نشان داد: آره آره.. اینهاش اینجا بود.

سپس شرمنده نگاهی به برگه انداخت و رو به فروغ گفت: با اجازه من اینو برم بدم بهشون

فروغ محبت امیز سری تکان داد و به روی خودش نیاورد که شیده دست توی وسایل شخصی امیرحسین برده و مشغول براندازی اش است... وسایلی که امیرحسین به شدت رویشان حساس بود... روی قلم زدنهایش!

کفشهایش را پا زد و خداحافظی سرسری تحویل فروغ داد. در حالیکه تمام تنش تپش قلب بود و تمام ذهنش مشغول همان یک بیتی که حرفها درون خودش گنجانده بود.

به سمت شیشه ماشین هومن خم شد و مموری را به طرفش گرفت.

- بفرما... کشتی منو!

هومن طلبکار اخم کرد و توپید: به حول و قوه الهی کر شدین؟ نمیشنوین هرچی بوق میزنم؟

اخمهایش در هم گره خورد و تند گفت: درست حرف بزن اقا. حتما داشتم دنبالش میگشتم که تا الان نیومده بودم! مشکلی داشتی میخواستی خودت بری بگردی دنبالش!

هومن از این حاضر جوابی سری جنباند و پوفی کشید: بیا بالا

اخمهای شیده از هم باز شد و چشمهایش گرد شد: بله؟؟؟

- گفتم بیا بالا سر راه چند جا باید برم. اون بابا هم به اندازه کافی معطل شده وسط خیابون

رمان مستی و دیوانگی

-به من چه اقا! من چیکار به مشکلائی شما دارم!

-بشین لج نکن دختر جون... پیادت میکنم اینو تحویل امیر بده بعدم خودم میرسونمت... من جنگی باید تا جایی برم و بگردم. نمیتونم این همه مسیر رودوباره تا خونه خودم برگردم

دهانش را باز کرد تا مخالفت کند که هومن اضافه کرد: جبران میکنم به خدا... بیا دیگه

کوتاه آمد و تسلیم شده با باز کردن درب ماشین کنار راننده جا گرفت.

غرغر کرد: کسی دیگه نبود روش قفلی بزنی حضرت اقا؟

-اگه بود که تا تورو میدیدم بهت التماس نمیکردم. حالا مگه پیشده؟ خوبه من میخوام تو این ترافیکا با این خستگی هی کلاچ ترمز بگیرم شما زورت میاد؟

لبه‌هایش را به هم چسباند تا چیزی نگوید. سکوت در برابر این مردک زبان دراز قطعاً بهترین گزینه بود. و کل کل نتیجه ای جز اشفستگی برایش نداشت.

میانه راه بودند که امیرحسین تماس گرفت. هومن جواب داد: جون امیر ده دقیقه دیگه رسیدیم

صدای امیرحسین شاکی پخش شد: میخوام نیای مرتیکه! رفتی مموری بسازی؟ خوبه گفتم سریع باش لازم دارم

-داداش تو یا نمیدونی سریع چیه یا نمیدونی تهران کجاست! برادر من تو این ترافیک من تا بخوام به خودم بجنبم از دفتر برم خونه تو اون ماسماسکو بردارم بیارم شده یک ساعت بلکه بیشتر! دارم میام دیگه غر نزن جون امیرحسین...

امیرحسین گوشی را دست به دست کرد و بند دوربین را دور گردنش انداخت. حین خاموش کردنش گفت: نمیخوام دیگه. تا جایی که تونستم یه چیزایی گرفتم. نیا.

هومن نیم نگاهی به شیده کنار دستش انداخت که حسابی هم توپش پر بود.

-خیلی خب.. چیزی نمیخوای دیگه؟

-من غلط بکنم دیگه از تو چیزی بخوام!

به زحمت جلوی خنده اش را گرفت. تا خواست جواب بدهد تماس قطع شده بود. گوشی را پایین آورد و مسیر را به سمت خانه خودش تغییر داد.

شده که تمام مکالمات را شنیده بود شاکی گفت: مسیر رو داری اشتباه میری

-میدونم. بهت گفتم که سر راه چند تا خورده کار دارم. تاهستی اونارو هم انجام میدم بعد میرسونمت.

کم مانده بود جیغ جیغ کند و موهایش را بکشد. کم خسته نشده بود امروز که حالا این دیوانه هم به تورش خورده بود. منو مسخره خودت کردی؟ کارای تو به من چه ربطی داره؟ همینجا پیادم کن من میرم خونه

-وسط اتوبانیم دختر چقدر جیغ جیغ میکنی بشین سرجات میرسونمت خونه دیگه!

شیده که چاره ای نداشت بی حرف در جایش جا به جا شد. اما باطنا دلش میخواست هومن ماشینش را به آتش بکشد!

دقایقی بعد جلوی مجتمع مسکونی توقف کردند و هومن پرونده ای از صندلی عقب ماشین برداشت و به طرف شیده گرفت: میدونم الان قابلیت قتل منو داری ولی جون هومن برو واحد دوازده. اینو بذار و بیا تا ببرمت خونه.

نگاه حرص الودش را به پرونده ها دوخت. ظاهرا چاره ای نداشت. گیر ادم سه پیچ و پرویی افتاده بود که هیچ جوره کوتاه بیا نبود. جایش بود دو سیلی ابدار هم نثارش میکرد! بس که امروز حرصش داده بود!

-کجاست اینجا؟

هومن سری تکان داد: کجاست؟ خونه خودمه دیگه. میری یا برم؟ بعد از اون هم باید برم جایی جدا و قتم واقعا کمه.

سپس پرونده را تکان داد.

با یک حرکت شتاب زده پرونده را محکم از میان انگشتان هومن کشید و پیاده شد. هنوز دو قدم برنداشته صدای نحسش را شنید: شیده خانوم

چرخید و از میان دندانهای کلید شده اش غریب: چیه؟

هومن خنده وار دستهایش را به نشانه تسلیم بالا برد و دسته کلیدی را به طرفش گرفت: اینو یادت رفت!

شیده خیره خیره نگاهش کرد و سپس کلید را از دستش چنگ زد.

هومن که انگار موضوع مفرحی پیدا کرده باشد باز صدا زد: شیده خانوم؟

صدای بلند شیده دست خودش نبود وقتی گفت: دیگه چته؟

شانه هایش وضوحا از خنده می لرزید. سعی میکرد جدی باشد اما با دیدن آن چهره اژدها مانند هرگز نمیتوانست:
_طبقه چهار. واحد دوازده. یادت نره! فضولیم نکنیا. آ باریکلا دختر خوب

ناسزای ابدار و بلند شیده را که شنید رسماً خنده اش را ول داد. دختر سرگرم کننده ای بود!

در حالیکه زیر لب بد و بیراهی تحویل روح و روان هومن میکرد پرونده و کلید را در دستش جا به جا کرد و از روی پنل کلید های اسانسور شماره چهار را لمس کرد. کمی بعد با صدای نازک زنی که رسیدن به طبقه چهارم را اعلام میکرد. درب فلزی کابین را هل داد و بیرون رفت. میان واحدهای مختلفی که هر کدام شماره هایشان کنار دیوار چسبانده شده بود، دنبال شماره دوازده گشت.

انتهایی ترین در قهوه ای رنگ گوشه اسانسور بود. کلید را بالا آورد و درون مغزی انداخت و پیچاند. در باز نشد. با اعصابی بهم ریخته محکم تر کلید را توی قفل حرکت داد. اما باز نشد. این بار پرونده را زیر بغل زد و با تمام توان کلید را تکان داد... انگار چیزی ان سوی در گیر کرده بود که اجازه باز شدن را نمیداد... چیزی شبیه یک کلید اضافه!

اخم روی پیشانی اش باز نشده بود و کلید را در نیاورده بود که بر خلاف انتظارش در به سرعت باز شد و باعث شد تا همراه کلیدی که توی قفل گیر کرده بود چند سانتی به جلو کشیده بشود...

متعجب از باز شدن در سرش را بالا آورد اما با دیدن چهره مقابلش انگار که یک پارچ آب یخ بر سرش ریخته باشند در جا و رفت!

دهانش باز شده و چشمهای گشاد شده اش خیره کسی بود که او هم دست کمی از خودش نداشت.

پرونده از دستش رها شد و دستهایش کنار تنش اویزان افتاد!

چیزی که میدید را باور نداشت. حیرت زده و ناباور قدمی عقب رفت و نگاهی به شماره واحد انداخت... درست آمده بود؟ مگر واحد دوازده همین نبود؟!

هومن ان پایین چه گفته بود؟ خانه خودش بود؟ پس او اینجا... محال بود...!

چشم از شماره واحد گرفت و به چهره سفید شده کسی داد که مردمک های دو دو زنانش انگار که جسد زنده شده ای را ببیند توی صورتش در حال گشت زدن بودند... قطعاً اشتباهی رخ داده بود... این امکان نداشت...!

زن حیرت زده با زبانی الکن گفت: شیده! خودتی؟

دستهایش شروع به لرزش کرد. نفهمید کی و چطور اما بدون اینکه جواب زن را بدهد ذهنش نهیب رفتن زد. به سوی اسانسور پا تند کرد. این بار زن بدون توجه به اینکه کسی او را در راهرو ببیند یا علت بودنش را جویا بشود وایسا وایسا گویان پشت سر شیده به راه افتاد. همین که پای شیده توی کابین فلزی اسانسور نشست زن از پشت دست انداخت. مانتویش را به سمت خودش کشید و باعث شد تا اسانسور خالی به طبقه هکف حرکت کند. دستهای زن که صورت سفید شده شیده را قاب گرفته بود می لرزید. با دیدنش واطمینان از سلامت اشک شوق و حسرت در چشمش نشست و به گریه افتاد.

- خودتی؟ شیده باورم نمیشه خودتی؟ حرف بزن دختر یه چیزی بگو!

انگار زبانش را داغ کرده بودند که چیزی نمیگفت. دیدن سحر آخرین چیزی بود که میخواست. دنیا اینقدر کوچک بود؟

سحر ارنجش را روی دهانش نشانده تا صدای بلند گریه اش راهرو را پر نکند. به حدی از دیدن دوستش شوکه شده بود که مهار گریه ها دستش خودش نبود! روزهای طولانی را دنبالش گشته بود. به هر دری زده بود... بارها پشت در خانه شان بست نشسته بود حتی از احمد زیر زبانی کشیده بود تا اگر جای شیده را میداند چیزی بگوید اما تمام تلاشهایش به زمین خوردنی دوباره ختم شده بود. تا جایکه بیخیال پیدا کردن شیده شد. نامردی را در حقش تمام کرده بود. همان بهتر که میرفت و برنمیگشت!

به هر زحمتی بود شیده وا رفته و اشک ریزان را کشان کشان تا واحد هومن برد. اما قبل از داخل شدن، پای شیده به عقب کشیده شد. نگاهی به چهره رنگ و رو رفته اش انداخت و این بار قبل از اینکه کسی سر برسد به داخل پرتش کرد و صدای بسته شدن بلند در، میان راهرو پیچید.

دخترک مو طلایی با لوندی آتش زیر سیگارش گرفت. دودها توی صورتش پخش شد و عمیق نفس کشید.

- میتونی بری.

رمان مستی و دیوانگی

لمس صورتش برایش شده بود آرزو. با حسرت به موهای پرپشت مشکی رنگش چشم دوخت و جایی وسط خیالش دستش را نوازش وار میانشان کشید.

-ازم نخواه به همین راحتی بی خیال چشم بندم و برم پی کارم.

مرد کام عمیقی از سیگار گرفت و نیشخندی زد: چی تو خودت دیدی که با پروویی تو چشمم زل زدی تا بهت جواب پس بدم؟

برایش این تحقیر شدن ها مهم نبود: مجبوری بهم جواب بدی. بخاطر تمام کارایی که خواستی و برات کردم. به خاطر آینده ای که میتونستم داشته باشم و پای تو حرومش کردم. میگی میرم به دو روز نکشیده اینجایی! چرا؟

-داری پاتو از گلیمت دراز میکنی. برو بیرون.

دستش مشت شد: نمیرم. هرچقدرم بگی نمیرم. چرا بیخیالش نمیشی؟ کم جونمو پات گذاشتم؟ کم به سازت رقصیدم.

با آرامش چشم گرفت. نگاهش روی دامنی که نیمه و جب بالاتر از رانش بود گشتی زد و هشدار مانند گفت: میری یا بچه هارو خبر کنم بندازنت بیرون؟

آرامشش آتش به جان دخترک کشید. هرچه عشوه و لوندی داشت را خفه کرد و سینه به سینه اش ایستاد. فریاد کشید: چرا بیخیالش نمیشی؟

ارام پلک زد و دخترک با اشک نشسته توی چشمش جیغ زد: چند ساله دارم به هر زبونی حالت میکنم میخوامت و نمیفهمی! بس نیست؟ چقدر دیگه باید اینو جار بزوم تا توی احمق بفهمی؟ بیخیالش شو... بسه... بسه... دیگه... منو ببین... یکمم منو ببین!

-اخراجی.

جا خورده گریه هایش را خفه کرد. با سینه ای نفس زنان مات دو چشمی مانده بود که جدیت از شان میبارید.

سیگار را نصفه توی جا سیگاری کریستال خاموش کرد. دست برد و دخترک را از موهای دم اسبی اش کشید که صدای ناله اش میان اتاق پیچید. کشان کشان تا پشت در او را دنبال خودش کشید و در را باز کرد. با هول محکمی

رمان مستی و دیوانگی

بیرون پرتش کرد و بی توجه به چشمهای اشکی و موهای به هم ریخته اش، دستهایش را توی جیب فرو کرد. چند سانتی ازش بلند تر بود و همین باعث میشد به خوبی رویش تسلط داشته باشد.

- تا یک ساعت دیگه جمع میکنی میری همون جایی که بودی. نمیخوام دیگه هیچ وقت اینجا ببینمت.

- ف.. فرزین!

بلند صدا زد: خشایار

به تانه نکشید مردی با هیبت درشت و مشکی پوش میان آن دو قرار گرفت و مطیعانه به دهان فرزین چشم دوخت.

- خانومو تو جمع کردن وسایلت کمک کن.

سپس سرش را پایین آورد و خیره به قطره اشک چکیده دخترک با لبخند گفت: اینم آخرین لطفی که میتونستم در حق بکنم. هرچند ترجیح این بود مثل یه سگ از اینجا بندازمت بیرون.

دهانش نا باور باز و بسته شد: تو نمیتونی... اینکار بکنی

قامتش را صاف نگهداشت رو به خشایار تاکید کرد: فقط یک ساعت فرصت داری همراهیش کنی در غیر اینصورت خودتم باهش راهی میشی. مفهومه؟

خشایار چشمی غلیظ تحویلش داد و اخمناک از بازوی دخترک کشید: راه بیفت.

برای ایستادن مقاومت میکرد. اشک ریزان گفت: فرزین... تو... نمیتونی.. احمق.. تو به من احتیاج داری!

زبان در دهانش چرخاند و دست و پا زدنهایش را بی هیچ واکنشی تماشا کرد. ناقوس جیغ دیوانه وار و گریه اخر دخترک توی گوشش نشست:

- پشیمون میشی از غلطی که کردی... پشیمونت میکنم کثافت... روزگار تو سیاه میکنم فرزین...

سینه اش به ضرب تک خنده ای تکان خورد و تا لحظه اخر کشیده شدنش توسط خشایار را از پله ها را نگاه کرد. صداها که خاموش شد با بستن درب همراه با قدمی اهسته داخل اتاقش برگشت.

سیگار نصفه را روی لبش چسباند و خیره به منظره شهر سعی کرد ذهنش را متمرکز کند. اما اشفته تراز چیزی بود که بتواند روی یک محور ثابت حرکت کند نفس عمیقی کشید و کلافه سیگار را از روی لبش پرتاب کرد. مشت محکمی

روی میز کوباند تا خشمش را آزاد کند انگار زیادی بی فایده بود که برای تخلیه اش یک راست به سوی استند بطری نوشیدنی ها هجوم برد. ضربه محکم پایش که به استند کوبیده شد و سپس دستهایش که به سمتشان هجوم برد صدای شکستن ناگهانی کریستالها تمام اتاق را پر کرد. چون در نزدیک استند ایتساده بود یکی از شیشه ها مستقیم توی دستش پرید و بریدگی اش زخمی عمیق را کف دستش ایجاد کرد. از درد و سوزش چهره اش جمع شد و همان لحظه درب اتاقش به ضربی ناگهانی باز شد. یکی از بادیگارد های عظیم الجثه اش هول زده وارد نشده بود که با دستی زخمی و چهره ای درداور فریاد کشید: بیرون!

-ولی اخیه قربان دستتون...-

دستش را محکم روی پارگی نشانده و فریادش گوش اتاقش را هم کرد: گفتم بهت بیرون کی به تو اجازه داد سر تو عین گاو بندازی تو؟؟؟

فرد به سرعت باد در را بست تا بیش از این مورد هجوم کلمه های توهین آمیزش و البته عصبانیت بی حدش قرار نگیرد.

فرزین از درد خم شد و دستش را به اهستگی از روی پارگی برداشت. خون از لا به لای انگشتهایش روی پارکت چکه میکرد و بریدگی بر خلاف تصورش به شدت عمیق بود. با تمام سوزش سعی کرد تا تکه شیشه درشت را از دستش بیرون بکشد. چشم بست و با یک حرکت کریستال شکسته را بیرون کشید. آخ بلندی گفت و روی زانو خم شد. تمام پیشانی اش از دانه های عرق پر بود. بی حال سرش را توی اتاق چرخاند. به دنبال پارچه ای می گشت تا زخم را ببندد اما غیر از پرده نصب شده روی پنجره چیز دیگری به چشمش نخورد! در همان حال از میان لبهای نیمه بسته اش با تمام حرص و خشمی که فوران میکرد و تا سر حد جنون رسانده بودش غرید:

-روزگار تو سیاه میکنم کاوه! دعا کن هیچ وقت دستم بهت نرسه...!

دستمال پورپور شده را میان انگشتهایش می چلانند. غمگین از اتفاقاتی که گذشته بود اشک دوباره به چشمش نیش زد. لیوان اب پر تقال مقابلش گرفته شد. بی حال دستی به زیر بینی اش کشید: نمیخورم.

سحر روی مبل نشست و آه کشید. هنوز هم سلامت شیده را باور نداشت. فکر میکرد برای همیشه او را از دست داده. لبخندی زد و برای عوض کردن جو گفت: تو یه سور حسابی به دختر من بدهکاری ها!

لبخندش آرام آرام محو شد: آگه بدونی کیمیا چقدر بی قراریتو میکرد. دلش واست شده یه ذره.

دستمال را به چشمش کشید و گفت: تو چه جوری از اینجا سر در آوردی؟

و فکر کرد به لحظه ای که هومن نگران از غیبت طولانی اش با هول و هراس به واحد آمده بود تا دنبال شیده بگردد و او با دیدن سحر گذشته بازهم برایش یادآوری شده بود و گوشه ای به هق هق نشسته بود. متوجه مکالمه میان سحر و هومن نشده بود فقط فهمید سحر جوری هومن را دست به سر کرده و رفته است. لحظه آخر نگاه شرمنده و سر به زیر هومن بود که به شیده دوخته شده بود. شاید ته دلش میخواست بودن سحر را در واحدش توجیه کند که سحر پیش دستی کرده گفته بود "اون با من" و بالاخره دکش کرده بود.

-تو بگو شیطون هومن رو چه جوری میشناسی؟

امیرحسین پس پلکش نقش بست. مردانگی های بی مرزش. چشمهای رنگ شبش و قاب عینکی که عجیب ترکیب صورت مردانه اش را خوش فرم کرده بود. بغضش را هرچه قورت میداد باز تکثیر میشد. اشک بی صدایش تا چانه افتاد و پیش زد. همان ساعت های اول زخم دلش سر باز کرده بود و رازی که قرار بود سر به مهر بماند پیش سحر گفته شده بود. از زجرهایی که کشیده بود و هنوز هم با آنها کنار نیامده بود. یک زمانی سحر محرم ترینش بود و امروز با بودنش ثابت کرد که چیزی عوض نشده.

-سحر؟

-جون سحر؟

-من دیگه نمی تونم مثل ادمای سالم زندگی کنم نه؟

زن جوان لبش را گزید: نگو شیده! کی گفته؟ معلومه که میتونی؟

عبادت های امیرحسین برایش یادآوری شد و اشکش ریخت: نمیتونم مثل بقیه دخترا باشم مگه نه؟

-چیزی عوض نشده شیده... درستش میکنیم باهم به خدا قول میدم بهت... باور کن. تو اولین نفر نیستی که این بلا سرش اومده. آخرین نفرم نیستی.. تا وقتی....

-نمیتونم عاشق بشم نه؟

حرف سحر قطع شد. دلش آتش گرفت به حال شیده ای که به اندازه یک زندگی از او بی خبر بود. صدایش ناله و سوز داشت وقتی حسرت را در وجود دخترک میدید: شیده! از چی حرف میزنی؟

اشکش با شدت بیشتری چکید و هق زد: نمیتونم عاشق کسی که عشقش خدایه بشم نه؟ نمیتونم کاری کنم بعد از خدایه منو ببینه؟ یه کم دوستم داشته باشه؟

سحر ناباور بلند شد و پایین پایش زانو زد. دستش را در دست گرفت و بوسه ای مخلوط به اشک به دستش نشانده: دردت به جونم چی شده که این اتیش داره میسوزونت؟

بی طاقت خودش را در اغوش سحر پرتاب کرد و در سینه اش هق زد. موهایش را نوازش کرد. کمرش را نوازش کرد. به آرامش دعوتش میکرد. هیچ کدام فایده نداشت. بعد از ماه ها زخم عفونی اش ترکید و چرکش وجودش را گرفته بود. بعد از ماه ها به خودش آمده بود و برای اولین بار داشت اعتراف میکرد به عشقی که نسبت به امیرحسین داشت. صدایش از زور هق هق بریده بریده به گوش میرسید.

-اینا همه نفرین کامرانه سحر نه؟ اون آه کشید تا نذاره بهش برسم نه؟ تقصیر من.. چ چیه که دوستش... دارم.. سس.. سحر

اندازه خدایه نه.. بیشترم نه.. فقط دوستم داشته باشه.. چی میشه سحر؟

-چیکار کردی با خودت شیده؟ چرا داری اتیش میگیری؟

نفسی گرفت. هنوز سینه اش هق می زد.

حرفهایش با شتاب بیرون ریخت... مثل زخمی که تلقین به خوب بودنش کنی و بعد از مدتها ببینی چرک جای تمام ان بی اهمیتی ها را گرفته.

-کسی که همه دنیاش خدایه، بهم گفت محاله خدایه با چیزی عوض کنه چه جور میخواد من ناپاک رو قبول کنه؟ سحر چه جور عاشقش نباشم وقتی حتی نفساشم بوی خدا میده؟ همون خدایی که روشو از من برگردوند تا تموم خدایهشو خرج سیدش کنه این بار چه جور میخواد برام پا در میونی کنه؟ با کدوم معجزه میخواد دل شکستمو بند بزنه؟

زار زد: حتی الانم برام خدایی نمیکنه... سیدش رو آورده جلو چشمم تا بهم نشون بده چقدر بدبختم.. بگه تا دنیا دنیاست حق ندارم دل بدم به کسی و باید تو حسرت خواستنش بسوزم! همیشه روشو ازم برگردونده... همیشه روشو ازم برمیگردوند... سحر چه جوری خودمو جا بدم تو زندگی کسی که حقش هرکی غیر از منه؟!

انقدر خسته بود که تن کوفته اش یک دوش آب گرم و یک خواب راحت و اساسی نیاز داشت.

بوی دود ناشی از آتش مهارناپذیر ساختمان تجاری در تمام وجودش به مشام می رسید. ساعت نزدیک چهار ظهر بود و چیزی حول و هوش چهار پنج ساعت تمام را بی وقفه در محل حریق زده سپری کرده بود.

پایش را که داخل حیاط گذاشت آرامش به جانش نشست... ستون های این خانه تا زمانی که فروغ زنده بود آرامش را برای امیرحسین ترجمه می کردند. کنار حوض زانو زد و علی رغم سرمای زمستان، کاپشن مشکی رنگش را از تن خارج کرد و با تا زدن استین های بافت قهوه ای کاراملی رنگش دستش را تا ارنج داخل آب یخ فرو برد. خنکای آب برایش خوشایند بود. مستی از آب سرد را به صورتش پاشید. بوی مطبوع قیমে سرتاسر خانه پیچیده بود. گلدان های شمعدانی دور تادور حوض چیده شده را با دست مرتب کرد و از جا برخاست... همین که خواست پایش را روی اولین پله بگذارد بی اراده نگاهی به پایین کشیده شد. هیچ کفشی مقابل خانه نبود و این یعنی دخترک هنوز نرسیده بود. بی اختیار اخمی روی پیشانی اش نقش بست. چرا تا این موقع ظهر هنوز خبری ازش نبود؟ مگر نه اینکه از صبح به سالن میرفت و هر روز راس ساعت سه کتانی هایش جفت شده پشت در جا خوش میکرد؟

زبان در دهان گرداند و خواست پایین برود... شاید اصلا خانه بود و مشغول استراحت.. اما میان راه از حرکت ایستاد... به چه بهانه ای میرفت؟ اصلا چه میگفت؟

از خودش حرصش گرفت که این همه بی پروا عمل میکرد. دستی پشت گردنش کشید و چشمهای خسته اش را به بسته شدن کوتاهی دعوت کرد. می رفت.. در اولین فرصت ممکن... اما الان وقتش نبود!

با کلید مخصوص در خانه را باز کرد و فروغ را دید که بالشتی روی زمین پای تلویزیون گذاشته و مشغول چرت زدن است. آهسته دست پیش بد تا در را ببندد اما فروغ که خوابش سبک بود سرش را فاصله کرد و از میان پلکهای پف کرده اش گفت: حسین جان تویی؟

در را بست.

فروغ جواب سلامش را داد و در جایش نشست. دستی به موهای به هم ریخته اش کشید که امیرحسین پیش دستی کرد: شما استراحت کن. واسه چی بلند شدی؟

-میخوام برات غذا گرم کنم..خسته ای تازه از راه رسیدی

لبخندی زد و حین اویزان کردن کاپشنش گفت: من خودم دست و پا ندارم مادر من؟

فروغ اخمی کرد: این چه حرفیه پسر... تا این موقع ظهر سر کار بودی همینم مونده پاشی بری اشپزخونه منو زیر و رو کنی

خستگی اش با همین یک جمله جبهه گرفته ازاد شد و خنده اش را بلند ازاد کرد: پس بگو...نگران من نیستی.نگران اشپزخونتی که به همش نریزم

در حالیکه به سمت اشپزخانه میرفت غرغر کرد: نه که خیلی هم منظم و مرتبی! برو دست و روتو بشور پسر جای اینکه با من یکی به دو کنی.

امیرحسین قبل از ان که به اتاقش برود میانه راه برگشت و مادرش را حسابی میان اغوشش چلاند و بوسه ای پر سرو صدا از صورتش گرفت. با این کار خنده روی لبهای فروغ نشست و لوسش کرد: دور قدت بگردم الهی پسر

امیرحسین خدا نکنه ای روی زبان راند و پس ازاینکه از دستشویی بیرون آمد به اتاقش رفت تا شماره ای که در گوشی اش ذخیره کرده بود را به سر رسیدش منتقل کند. در کمد کوچکش را باز کردخواست خودکاری بردارد که با دیدن نظم کمد ابرویی بالا انداخت. اولین چیزی که پیش چشمش خودنمایی کرد؛ آخرین تحریر ظریف از بیت شعری بود که روزهای پیش با دوات و قلم کار کرده بود. تا جاییکه یادش می آمد این برگه را میان پوشه ای چپانده بود. اخمی کرد...فروغ به وسیله هایش سرک می کشید؟

به حس بدی که در جانش نفوذ کرده بود سرپوش بی تفاوتی گذاشت! فروغ برای خوردن غذا صدایش میزد. تندی شماره را روی سر رسید نوشت و کاغذ و خودکار را همان جا رها کرد.

سر سفره نشست و با بسم اللهی قاشق را توی غذایش فرو کرد و به دهان برد. فروغ هم به رسم عادت همیشگی مقداری غذا توی ظرف کوچکی برای خودش می ریخت و کنار امیرحسین همراهی اش میکرد.

-چه خبر؟ بینی اش را چین داد و ادامه داد: تو چرا انقدر بوی دود میدی؟

لقمه را جوید و کوتاه خندید: خبر که سلامتی شما...رفتم پی الواطی فروغ بانو

ضربه ای محکم پس سرش کوبید که خنده امیرحسین شدت گرفت: منو دست میندازی بچه؟ یه چی بگو به قدو
قیافت بخوره

به زحمت خنده اش را کنترل کرد. حرص خوردنهای فروغ عجیب برایش لذت داشت. عینک را روی بینی اش به بالا
سر داد و دستی به ته ریشش کشید: من غلط بکنم اخه... پی خبر بودم. یکی از مجتمعی تجاری اتیش گرفته بود.
هینی کشید و گونه اش را چنگ انداخت: کسی طوریش شد؟ پس چرا تلویزیون چیزی پخش نکرد؟

باز خنده اش گرفت: اخه قربونت برم وسط سریالایی که صد دفعه تکرارش رو دیدی و بازم میبینی چه جوری خبر
پخش بشه؟ نه خداروشکر فقط چند نفری مصدوم شده بودن که با امبولانس سریع به بیمارستان همون نزدیکی
منتقلشون کردن

فروغ خداروشکری زمزمه کرد و برای امیرحسین از پارچ مقداری اب ریخت مدام من من میکرد و حرفش را
میخورد. امیرحسین به طرفش چرخید و حینی که لیوان را از دستش میگرفت پیش دستی کرد: جانم مامان چیزی
میخوای بگی؟

شتاب زده خودش را با نخ کشیده شده دامنش مشغول کرد: نه قربونت برم... غذاتو بخور حالا بعدا حرف میزنیم
و این "غذاتو بخور حالا" کلی حرف پشتش خوابیده بود. دعا دعا میکرد چیزی که فکرش را میکرد نباشد. سماجت
کرد و جرعه ای اب نوشید: بگو مامان... بعدش ممکنه برم بیرون تا شب احتمالش هست برنگردم.

نمیرفت... محض تحریک کردن فروغ گفته بود!

-امروز خانم معتمدی زنگ زده بود.

ذهنش درگیر تر از آنی بود که به یاد بیاورد خانم معتمدی کی بوده و چه کاری داشته. پیشانی اش چین افتاد: کی
هست حالا؟

با آب و تاب توضیح داد: خانم معتمدی رو نمیشناسی حسین؟ فخری خانم... همون که یه سال پیش جای حاج آقا
سرلک اومده بودن؟

رمان مستی و دیوانگی

-نمیشناسم...خب؟ کارش چی بود؟

فروغ کوتاه نیامد: همون که یه دختر داشت، می گفتی دو سه باری تا سر خیابون رسوندیش دیرش شده بود؟

-آهان یادم اومد. خیره کارش چی بود؟

-گفت اگه ترشی میخوایین براتون بندازم.

غذا به گلوش پرید و میان خنده به سرفه افتاد. به ثانیه نکشید که چهره اش به کبودی گرایید و سرفه های بلند می کرد. فروغ ترسیده دست و پایش را گم کرده بود و مدام به کمرش می کوبید: خاک بر سرم حسین... چته؟ بیا مادر اب بخورم... حسین... نفست چرا بالا نیامد... یا علی

دستش را بالا آورد تا بیشتر از این فروغ را نترساند و اعلام کند خوب است. لیوان لبالب پر شده اب را گرفت و یک نفس سر کشید. کمی که حالش جا آمد نمیدانست بخندد به جمله ناگهانی و موضع عقب نشینی فروغ یا گریه کند به حال خودش که تا ته نیت حرفش را فهمیده بود اما با این حال مجبور بود بحث را ادامه بدهد و درگیری و سرسنگینی فروغ را تا یک هفته تحمل بکند!

-بهتری حسین؟ چرا اینجوری غذا میخوری؟ مگه گذاشتن دنبالت اخه؟

تک و توک سرفه میزد و رگه های خنده در صورتش بیداد میکرد: چیزی نیست خوبم... دستت درد نکنه عالی بود.

بلند شد تا سریعاً از تیر رس نگاه های مودبانه فروغ فرار کند که با حرف محکمش پای رفتنش سلب شد

-بشین داشتم میگفتم... آره خلاصه میدونست به دستمون نمیاد تعارف زد... منم دیدم تو و او از این ترشی آماده ها

دوست ندارین گفتم برامون بندازه هرچقدر شد باهاش حساب کنم. ترشی خونگی یه چیز دیگه ست اصلاً این

کارخونه ایا انقدر توش اسانس و اینا میزنن که پاک طعمش از بین میره. تازه گفتم بیشترشو کلم بندازه برای تو...

-خوبه دستتون درد نکنه. با اجازه.

-حسین وایسا... کجا میری هی؟ مثلاً دارم باهات حرف میزنم ها

-مامان به خدا من کلی کار روی سرم ریخته، بحث ترشی خانوم معتمدی رو بذار واسه شب... الان برم یه دوش بگیرم

که تنم از این بوی دود بره.

-بشین فقط ترشی نیست.

رمان مستی و دیوانگی

همین حرف کافی بود تا پلکهای امیرحسین با بیچارگی بسته شود و نطق فروغ محکم تر.

-دخترشو که دیدی؟

سکوت کرد و کلافه کف دستش را به صورتش کشید.

-یه پارچه خانمه. مربی بچه های مهدکودکه.

-به سلامتی! به من چه ربطی داره مامان؟

اخمهای زن در هم پیچ خورد: امون بده تا بگم.

-اگه قراره این یکی رو هم ببندی به نفام باید بگم من حالا حالاها قصد ازدواج ندارم مامان جان. چرا تا یکی توی

محل دختر مجرد داره شما سریع امارشو میذاری کف دست من؟

-پس بذارم کف دست عمم؟

-نخیر. پیش خودت یه درصد فکر کن شاید اصلا خانم معتمدی دوست نداره دخترشو به کسی بده. یا چمیدونم... شاید

دختره کسی رو دوست داره. بالاخره این خانومی که ازش حرف میزنی با این وجنات و تعاریف رو هوا نمی مونه که!

فروغ که حرف امیرحسین را جور دیگری برداشت کرده بود با زرنگی تابی به گردنش داد و لبخند محوی زد: فکر

کردی من این چیزارو نمیدونم؟! اتفاقا دختره دوتا خواستگار از این پولدارا داشته ردش کرده... فخری خانوم میگفت

دلش به دل این بچه پولدارا نیست، یکی رو میخواد با ایمان و معتقد و مستقل! چیزی که توی پسرای این دوره کم

پیدا میشه.

-فخری خانوم دخترشو به کسی که دستش به دهنش میرسیده نداده... چی باعث شده ما فکر کنی میده به ما؟ دست

بردار مامان

باز انگار منظورش را اشتباه رسانده بود که این بار فروغ خنده اهسته ای کرد: چرا نده تصدقت بشم؟ چی کم داری از

بقیه... سر به راه که هستی هزار ماشالله خوشتیپ و خوش قد و بالا هم که هستی.. دستتم که به دهنتم میرسه.. دیگه

چی کم داری؟ دختره یه پارچه جواهره حسین وای اگه ببینیش یه دل نه صد دل عاشقش میشی

رمان مستی و دیوانگی

گردن دردناکش را با دست مالش داد و کلافه صدا زد: مامان جان من موقعیت ازدواج ندارم. اگر کسی رو زیر نظر داشته باشم میام بهت میگم خودت برام پا پیش بذاری خوبه؟ آگه کل منظورت از ترشی فخری خانم همین بود که بحثی نمی مونه دیگه.

-بشین امیرحسین حرفم هنوز تموم نشده.

متعجب به مادرش نگاه کرد. هیچ وقت اسم کاملش را به زبان نمی آورد مگر در مواقع خاص. مواردی که قصد داشت تا چیزی را هشدار مانند به گوشش برساند.

-بفرما بانو. بنده سراپا گوشم

-با بانو مانو منو خرنکن امیرحسین...هرچی تا حالا از زیرش در رفتی کافیه...هرکی رو برات نشون کردم نه آوردی. گفتم عیب نداره وقتش نرسیده، وقتش که برسه خودش میاد دستمو میگیره میبره دختره رو نشونم میده. دیدم نه...بی بخار تر از این حرفایی که چشمت جنس مخالف تو بگیره

-مامان!

-مامانو کوفت! این بار هرچی بگی از چشم خودت میبینی! یه نظر دختره رو ببین آگه خوشت نیومد منم دیگه مخالفتی نمیکنم...سنت داره میره بالا امیرحسین هیچ متوجهی؟

با جدیت تمام عینکش را درآورد و به مادرش خیره شد: ازدواج سن و سال نداره مامان، باید امادگیش باشه. منم توی خودم امادگی تشکیل یه زندگی مشترک رو نمیبینم...این قابلیت رو توی خودم نمیبینم که دست یه دختر رو بگیرم با خودم ببرم توی زندگی ای که هیچ برنامه ای براش ندارم...اون دختر بدبخت شه همه میان یقه منو میگیرن. پس فردا باهم نسازیم و کار به طلاق بکشه خودت راضی هستی مامان؟ خدا رو خوش میاد دختر مردم رو بدبخت کنم به خاطر اینکه باید زودتر ازدواج کنم و سنم داره میره بالا؟

-پس تکلیف من چی میشه حسین؟ آرزومه بچه های تورو ببینم...الان سروصدای نوه هام باید گوش این خونه رو کر میکرد. گفتم نوه بخوره تو سرم، لااقل پسر رو تو رخت و لباس دامادی ببینم...یه عمر بزرگت نکردم که سر و سامون گرفتنتو ندیده بخوابم تو دو وجب جا

-دوراز جونت مامان این حرفا چیه؟

رمان مستی و دیوانگی

- حرف حق! امروز نه.. فردا اجلم میرسه... مرگ خبر نمیکنه امیر حسین... بیا از خر شیطون پیاده شو یه بارم به حرف منه مادر گوش کن. به خدا که بد تو نمیخوام

شقیقه هایش نبض میزد. با دو انگشت گوشه داخلی چشمهایش را فشرد: نقل این نیست که شما بدمو میخوای قربونت برم... مطلب اینه من نمیتونم تن به مسئولیتی بدم که هنوز تصورش هم نکردم.. تو این دوره زمونه کم حرفی نیست خیلی سنگینه ماما قبول کن!

- تو غلط کردی که تصورش نکردی! اسی و خورده ای سالته بچه! تو عمرت یه بارم نشده کسی رو بخوای تو زندگیت باشه؟ از این علافی و عذبی در بیای؟ منی که بزرگت کردم رو میخوای رنگ کنی؟

اب دهانش را قورت داد و تصویر یک جفت چشم خندان که در پس هاله ای از غم پنهان بود، برایش پررنگ شد.

کسی را میخواست؟ توی زندگی اش دائمی باشد و بماند؟

اگر آن یک نفر کسی بود که سین "سید" گفتن را با گویش زبانی مختص به خودش بیان میکرد چه؟ کسی که ادای کلمه سین در گوشهایش شدیداً خوشایند بود و شماخ گوشش را ترغیب میکرد به تکرار چندین باره شنیدن واج سین...

سیبک گلویش تکان خورد و پلکهایش به هم فشرده تر شدند.

- آدمش بیاد مسئولیتم دنبالش میاد، عشق و خواستنشم میاد... دنبال عشق قبل از ازدواجی؟ که میدونم نیستی... باشی هم الان پیدا نمیشه. اونی که تو میخوای پیدا نمیشه! الان دخترا با دخترای زمون ما هزار درجه فرق کردن... خودمم سه تا دختر دارم ولی اینا کجا و اونایی که دنبال عشقن کجا!

سینه مردانه اش به ضرب خنده ای بالا پرید: عذب و علاقم شدیم دیگه؟ دستت درد نکنه

- هرهر و زهرمار... همین که گفتم امیر حسین یا این دختر رو یه بار میبینی یا پاتو اینجا نمیذاری

ناباور زمزمه کرد: یعنی چی ماما؟ مگه من بچه ام؟

رمان مستی و دیوانگی

-همین که گفتم...ببینم اینجوری جناب مسئولیتت میاد یانه!

-مسئولیتشم هیچی اصلا...مگه آوا تازه نامزد نکرده؟ مگه این دختر جهاز نمیخواد؟ بذار آوا سر و سامون بگیره بعد یه فکری به حال من بکن.

-بگو پس دنبال بهونه ام... تو چیکار به اوا داری؟ خودم یه مقدار پس انداز دارم که کفاف درشتای جهازشو بده...

درمانده و کلافه صورتش را حایل دستانش کرد و خسته زمزمه کرد: وای مامان... وای که اصلا منظور منو نمیفهمی!

من میگم ازدواج مسئولیت میخواد، باز شما حرف خودتو میزنی

فروغ قاشق را بالا برد و تشر رفت: بیخود واسه من وای وای نکن امیر حسین...

کسی که چندین ساله از درس و دانشگاه خودش زده تا زندگی خواهرها و مادرش رو تامین کنه واسه من حرف از مسئولیت ناپذیری نمیزنه!

تو بگوف من تا فرحزادش میرم. ولی نگو مسئولیت ندارم که با همین قاشق داغت میکنم!

یه جلسه دیدنش به جایی بر نمیخوره. شاید با همون یه بار مهرش به دلت افتاد...

رسمًا کم آورده بود. خستگی اش کم نشده بیشتر هم شد... هر بار به نحوی از زیر این موضوع شانه خالی کرده بود، این یکی را چه میکرد؟ ظاهرا این بار فروغ تا کت شلواری دامادی را تنش نمیکرد دست بردار نبود!

-از خوشگلی و خانومی هیچی کم نداره. انقدر محجوبه که نگو حسین... خانواده خوبی هم داره. یه خواهر کوچیکتر از خودش داره فقط. از هر نظر بگی این دختر مقبوله. مطمئنم ببینیش بدت نمیداد.

صدای باز و بسته شدن درب اهنی حیاط به گوش رسید. مثل کسانی که برق گرفته باشند تندی گردن دراز کرد و قامت خسته و خم شده دخترک را که دید؛ انگار عطر یاس میان رگهایش عبور کرد که قلبش شروع به تپیدن کرد... بالاخره آمده بود... ولی چرا انقدر دیر؟

-بگم؟

بی حواس نگاهش را از پنجره مایل به حیاط گرفت و به فروغ داد: چی؟

رمان مستی و دیوانگی

دلخور گفت: حواست کجاست سه ساعت دارم حرف میزنم باهات؟ میگم واسه شب جمعه این هفته به فخری خانوم بگم موضوعو؟

دهان باز و بسته کرد. باید جواب منفی به فروغ میداد. اما وجودش گوش شده بود و تا زمانی که صدای بسته شدن درب واحد پایین را نشنید آرام نگرفت. نفس اسوده اش را بیرون فرستاد و خواست بگوید نه... که فروغ اجازه نداد و مثل همیشه سکوتش را طور دیگری تعبیر کرد. با شوق روی امیرحسین را بوسید و تصدقش رفت: دور سرت بگردم... پشیمون نمیشی مامان جان...

خستگی اش کم نشده؛ ده برابر شد.

چرا این بار به سادگی تسلیم شده بود؟

مگر هر بار بهای اعتراض غیر از این بود که مادرش قهر میکرد و سر آخر امیرحسین دلش طاقت نمی آورد و ساعتی بعد اشتی کنان دلخوری را از دلش در میآورد؟!

به طرف حمام حرکت کرد. میان راه بود که فروغ ذوق زده گفت: خودم یه دست لباس برات کنار میزارم پسرم

برای امروز نای مخالفت نداشت دیگر... به اندازه کافی از دست خودش عصبانی بود.

-راستی حسین... شیده امروز اومد پیشت؟

نامش کافی بود تا پاهایش جلوی درب حمام سست شود. قلبش پمپاژ را از سر بگیرد و چیزی شبیه عطر شالیزارهای شمال و بوی برنج شامه هایش را به بازی بگیرد.

-شیده؟ نه مگه باید میومد؟

پرسشی گفت: خودش اومد اینجا با هومن... گفت نمیدونم چی چی از توی کشوت میخواست هومن سر راه دیده بودش فرستادش اینجا

-مموری؟

رمان مستی و دیوانگی

- اهان اره مادر... همینو گفت. با هومن اومدن سراغت... وا... نرسید مگه؟

اب دهانش را قورت داد: هومن با شیده خانوم اومد؟ واسه مموری؟

- والا اون دختر که اینجوری گفت.

قلبش تندتر تپید... به خودش لعنت فرستاد. چرا وقتی هومن به او زنگ زده بود دکش کرده بود ان هم وقتی شیده همراهش بود؟!

دلتنگی عجیب بود... مثل این ماند که طیف رنگهای سرد باهم تلفیق شوند و وجودت را به حرارت بکشاند!

همینقدر تناقض وار و احمقانه!

دلتنگی یکی از عجایب زندگی بشریت بود که سطرهای نخوانده زیادی در پی داشت... شبیه اینکه چیزی یا کاری را نیمه رها کنی و بعد دلت برای لحظه لحظه تکرارش لک بزند!

چیزی شبیه کتابی نیمه خوانده

موزیک گوش نکرده و کرده!

سفری که در لحظه آخر لغو شود و حسرتش روی دوشت وزنه ای سنگین اویزان کند...

وای به حالی که قرار باشد دلتنگی را برای ادمی معنا کنند! بی شک نتیجه اش خیالی خواهد بود که سر روی شانه خیابان گذاشته!

امیرحسین به احمقانه ترین شکل ممکن دلتنگ سید گفتن هایی بود که هفته ای طولانی از شنیدنش محروم مانده بود!

نکند زیر و رو شدن تحریرهای خطاطی اش هم کار شیده بود؟

از این فکر لبخندی روی لبش نشست... دخترک فضول سرتق.

رمان مستی و دیوانگی

-وا حسین چرا به کاشی حموم لبخند ژکوند میزنی؟ دیوونه شدی مادر؟

خنده بلند و سرخوشانه اش، از ته دل رها شد.

شیده اینجا آمده بود... درست تا توی اتاقش... کمدهش را زیرو رو کرده بود تا مموری را به دستش برساند. عطرش تا اتاقش پخش شده بود و...

چقدر این تکرار لطیف و لذت بخش بود.

روح نوازی میکرد انگار...

درست مثل یک سبد یاس بهاری

یا نرگس های معطر زمستانی!

شاید هم مثل عطر سیب های تازه چیده شده از درخت!

این دختر یک تنه تمام فصل ها را پیش چشمان بی تاب امیرحسین به تصویر می کشید.

یک تنه معادلات حساب شده مرد جوان را بر هم می زد و شاید... ماندنش و نگهداشتنش انقدر ها هم کار سختی نبود... وقتی گوشه‌هایش بی قرارانه ادای تلفظ سین از لب های دخترک را انتظار می کشید و دلش... بی تاب دیدن و هم کلامی کوتاه با همسایه اجباری اش می شد.

صدای جیغ نوزادش که تازه از خواب بیدار شده بود چنان در خانه میپیچید که هاله را کلافه کرده بود. قابلمه برنج را کنار سینک رها کرد و با دو خودش را به اتاقک رساند تا پسرکش را بغل بزند. نوزاد همین که بوی عطراغوش مادرش را شنید آرام شد. شلووار محسن وسط اتاق رها شده بود و خودش نبود. غرغری کرد و شلووار را برداشت تا اویزانش کند اما همین که بلندش کرد بسته ای از جیبش افتاد. با کنجکاوای بسته را برداشت و پیش چشمهایش گرفت. انقدرها هم نفهم نبود تا نداند این بسته کوچک سفید رنگ چیست. باز صدای گریه پسرکش بلند شده بود. گرسنه بود. هاله ترسیده و نگران به بسته کوچک دستش زل زده بود. کودکش را محکمتر بغل زد و بی توجه به تپش های قلبش راه حیاط را پیش گرفت. مدتی میشد که محسن ساعاتی از روز را زیر زمین سپری میکرد. آن هم درست ساعاتی که هاله

رمان مستی و دیوانگی

مشغول تدارک ناهار بود و سرش با نوزاد تازه متولد شده اش گرم. معمولاً چیزی نمیپرسید اما حالا... پا تند کرد و چند قدم به سمت زیرزمین بلند صدا زد: محسن! محسن!

محسن هول و دستپاچه از شنیدن صدای هاله در نزدیکی اش، تمام وسایل را سعی داشت تا گوشه ای پنهان کند. لبش را گزید و فحش داد: بر خر مگس معرکه لعنت!

هاله با یک حرکت درب زیر زمین را باز کرد. دیر شده بود برای هر حرکتی از جانب محسن. هول و هراسیده وسط زیرزمین ایستاده بود و دستش را پشت گردنش میکشید. هاله با دیدن صحنه مقابلش ناباور دهان باز و بسته میکرد. پاهایش شل شده بود و شوکه لب زد: داری... چیکار... میکنی!

محسن دست پیش را گرفت. صدایش را بالا برد: چته سرتو عین گاو میندازی میای تو؟

جیغ و گریه های کودکش بالا رفته بود. حتی نمیتوانست اخم کند و بتوپد. بسته کوچک از دستش رها شد و با دیدن بند و بساط پخش شده کف زیر زمین دستش روی دهانش نشست و اشک در چشمانش حلقه بست: اینا چیه؟! باز داد زد: بتوچه زن بیا برو بیرون

-خلاف میکنی؟

-لا اله الا الله مگه نمیگم برو بیرون. این موقع روز اینجا چی میخوای اصلاً؟

هاله جیغ کشید: نون حلال نون حلال که میگفتی این بود؟ مواد درست میکنی؟ میدی دست جوون مردم؟ خدا ازت نگذره محسن! من احمق هی میگم چند وقته این همه پول از کجا میاد! خدا لعنتت کنه محسن داری چیکار میکنی با زندگیمون؟! این کوفتیا چیه؟

محسن که عصبانی شده بود و از طرفی جوابی نداشت، با دو قدم بلند بازوی هاله را کشید و به بیرون هولش داد: به توچه چیکار میکنم! برو بیرون بذار کارمو کنم

جیغ نوزادش تمام نداشت. اشکهای پشت سرهم هاله هم: گفتم دارم کار میکنم. گفتم اوستام بهم حقوق درشتی میده. گفتم زندگی رو برات بهشت میکنم نمیذارم حسرت چیزی به دلت بموه. این بود؟ مواد زهرماری درست میکنی میدی دست مردم؟!

رمان مستی و دیوانگی

محسن که از لو رفتنش عصبانی بود داد کشید: چرا یاوه میگی زن؟ چیکار کنم؟ کار هست؟ کجا به منه سیکل دار کار میدن؟ یه بچه هم پس انداختی فکر نکردی شکم اونو چجوری باید سیر کنیم؟ اون بچه پوشک نمیخواد؟ لباس نمیخواد؟ هزار تادرد و مرض نمیخواد؟ از کجا جور کنم تو این بیکاری هان؟

هاله میان حق هایش ناله زد: می مردیم از این فلاکت بهتر بود. داری بدبخت میکنی مردمو... منو.. زندگیمونو... خدا ازت نگذره محسن منو خر فرض کردی هرروز این ساعت میای پایین مواد میریزی تو کیسه! شدی ساقی مواد سر پارک؟ اره؟

-دیگه داری زیادی حرف میزنی. اصلا دوست دارم عشقم میکشه. تورو سننه؟ تو پولتوبگیر. بد کردم دارم ماهیانه میریزم تو حلقه؟ بد کردم شیش تا النگو طلا انداختم دستت وبه ننه ات رسیدم؟ چطور اون موقع که به عره و عوره و شمسی کوره با جیرینگ جیرینگ طلاهاست فخر میفروختی این میگفتی این طلاها از کجا میاد؟

جیغ و گریه های پسرکش تمامی نداشت: اون موقع نمیدونستم داری چه کثافت کاری میکنی.. ساقی مواد شدی میگفتی دارم نون حلال در میارم؟

به تندی پستش را کرد و میان گریه های خودش و کودکش رفت تا شال و کلاه کند. محسن جنبید و داد زد: کجا؟ با توام کجا داری میری؟

در کسری از ثانیه هاله حاضر شد و بچه اش را بغل زد. با گریه محسن را هل داد و به طرف در دوید: دیگه بمیرم پامو تو این کثافت خونه نمیدارم. نون حروم میاری سر سفره و به خیالت هیچ وقت نمیفهمم؟ پشت گوشتو دیدی رنگ منم تو این اشغال دونی میبینی محسن خان. شده تو شهر گدایی کنم نمیدارم بچه ام با این پولای حروم بزرگ شه!

در را باز کرد و پایش را وسط کوچه گذاشت. همسایه های فضول چادر رویشان کشیده بودند و زیر گوش هم پیچ میکردند. محسن چشم گرد کرد و سبیلش را جوید. اتیشی گفت: بیا برو تو کم ابرومو تو این محل ببر. بیا برو تو زن

-نمیام. بمیرم دیگه نمیام

-بهت میگم بیا برو...

-محسن خان چی شده؟

چشمه‌هایش را بست و ذکر گفت. هاله هنوز گریه میکرد. برگشت و رو به یکی از زن ها گفت: هیچی حاج خانوم. هیچی نشده. بفرما

رمان مستی و دیوانگی
زن باز دخالت کرد: هاله مادر خوبی؟

-الله و اکبر! میگم بفرما شما حاجیه خانوم

زن از صدای بلند و پیر خشم محسن واهی کرد و با با غیظ رویش را برگرداند. محسن خواست حرفی بزند که یکی دیگر از زن ها گفت: صلوات بفرستین خانوما.. هاله مادر بیا برو سر زندگیت. تو در و همسایه جلو این همه چشم خوبیت نداره زن و شوهر بحث کنن.

سپس دست انداخت و پسرش را از بغلش گرفت. هاله عین ابر بهار زار میزد از بدبختی که روی سرش اوار شده بود. زن با محبت دست پشت کمرش گذاشت و به داخل خانه هولش داد.

-برین تو مادر... برین تو این شاه پسر هم یه ساعت پیش من می مونه. برین قربون قد و بالاتون. محسن خان ببرش خونه زنتو.

همین که در حیاط بسته شد شال هاله از سرش سر خورد و زانویش خم شد. پشت به درب اهنی روی زمین سقوط کرد و ناله و زاری اش از سر گرفته شد.

محسن انگشتش را جلو آورد و تهدیدآمیز گفت: همینو میخواستی یه مثقال شرفم جلو این خاله خانباچیا بره؟ تو شعور نداری زن؟

-دیگه نمیخوام باهات زندگی کنم. طلاق میخوام. طلاقم بده بعد هر کاری خواستی بکن.

بی توجه به صورت پر اشک و خیس هاله فریاد زد: ببند دهن تو تا گل نگر فتمش! طلاق میخوای که بشی یکی مثل اون هاجر پتیاره؟ که معلوم نیست کدوم جهنمیه ازش چه خبره!

توی این مدت روزی نبود که محسن سر کوفت شیده را به هاله نزده باشد: انقدر پای هاجرو وسط نکش. دارم میگم من دیگه باتو زندگی نمیکنم. میخوای گه بزنی به این زندگی خودت بزنی... منو طلاق بده هر کاری خواستی بکن!

النگوهایش را محکم از دستش بیرون کشید و اشک ریزان به طرف محسن پرت کرد: این اشغالا هم ارزونی خودت. دیگه هیچی از تورو نمیخوام

محسن سبیلش را جوید و محکم و عصبی گفت: داری غلطای اضافی میکنی! داری گه میزنی به اعصابم پاشو برو تو تا اون روی سگمو بیشتر از این بالا نیاوردی طلاق میخوای؟
تو خواب بیینی طلاق بدم هاله. تو خواب بیینی.

دستی به گوشه های کت خوش دوختش کشید و با دستمال در دستش عرق های نشسته روی پیشانی اش را گرفت. سکوت خاصی فضا را گرفته بود. آوا مدام نگاهش را در خانه شان می گرداند و گاهی هم به پیچ های زیر گوشی دوقلوها چشم غره پرتاب میکرد. فخری خانم حین حرف های کوتاهش با فروغ، با لبخند به امیرحسین نگاه میکرد. مرد جوان تند تند پاهایش را تکان میداد. آوا که کلافگی امیرحسین را درک کرده بود با تبسمی گفت: عروس خانوم تشریف نمیارن؟

فخری لبخند کوتاهی زد: چرا دیگه الان میاد... مهتاب جان، مامان...

امیرحسین با جدیت عینک را روی تیغه بینی اش به بالا هل داد. در همان حین دخترکی سینی چای به دست از آشپزخانه، که چادر سفیدی به سر داشت محجوبانه وارد سالن شد. صدای سلامش که در فضا پیچید امیرحسین موشکافانه تر براندازش کرد. زیر چشمی میتوانست رضایت فروغ را از جواب سلام بلند بالایش تشخیص دهد. سینی که به سمتش دراز شد لبه چادر مهتاب پشت دستش را لمس کرد. ممنونم کوتاهی لب زد و فنجان را از سینی برداشت. به شدت گرمش بود. کاش محتوای لیوان شربت خنکی بود.

مهتاب بعد از اینکه سینی را گرداند، کنار مادرش نشست و چادر را روی سرش مرتب کرد. نگاهش که به نگاه دقیق آوا گره خورد لبخندی کوتاه دریافت کرد. فروغ مدام صحبت می کرد و مجلس را به دست گرفته بود. این میان، از تعریف کردن یک دانه پسرش هم کم نمیگذاشت. همین باعث میشد فخری خانم و همسرش به چشم خریدار به مرد جوان نگاه کنند. تحسین گویان سری تکان میدادند. پدر مهتاب بازستی تحکم مابانه پا روی پا انداخت و دستی به موهای یک دست سپیدش کشید: خب پسر... از خودت بگو، کارت خوب پیش میره.

امیرحسین دست روی زانویش حلقه کرد و مردانه لب زد: الحمدا... همه چیز عالیه.

پدر مهتاب سری تکان داد: برنامه ات برای آینده چیه؟ قراره همین شغل رو ادامه بدی؟

رمان مستی و دیوانگی

-تا الان که همینطور بوده بعد از این هم هرچی خدا بخواد امکانش هست ترفیع بگیرم و ادامه بدم، امکانش هم هست که با توجه به آینده یه شغل دیگه پیش بگیرم.

-بسیار عالی.

فروغ افزود: البته تعریف نباشه حسین انقدری تو کارش پخته و جا افتاده که واسه اکثر گزارش ها این پسر رو تهیه میکنه. به هر حال هرچی نباشه سالهای زیادیه مشغول این کار.

-احسنت. محسنات اقا زادتون کاملاً اعیانه خانم رضوی.

فخری خودش را جلو کشید: خدا بیامرزه حاج اقا رو، روحشون قرین رحمت باشه. نور به قبرشون بباره، این مرد انقدر بزرگ و اقا بودن که همچین پسری هم ازشون انتظار می رفت.

تعداد هندوانه های زیر بغلش داشت سر به فلک میکشید. خودش را کنترل کرد تا نخندد و برای این کار بیشتر به سمت آوا متمایل شد: این نمایش امشب قصد تمومی نداره؟

آوا سقلمه ای به پهلویش کوبید و پچ زد: دو دقیقه صبر داشته باش امیر مثلاً خواستگاریته ها!

با کلافگی در جایش جا به جا شد. به سبد گل مجلسی نشسته روی میز که انتخاب فروغ بود، زل زد. نهایت سلیقه اش را امشب برای خانواده مبینی به کار گرفته بود.

فخری چادرش را روی سرش جلو کشید و لبخندی به این همه مردانگی زد. در خیالش تا مراسم عروسی مهتاب هم پیش رفته بود. بنابراین فکر کرد بهتر است همین الان سنگ هایش را با داماد احتمالی آینده اش وا بکند.

-امیر جان شما برنامه ای واسه خونه و این حرفا نداری؟

گیج به فخری خیره شد: متوجه نشدم

-منظورم اینه که قصد داری بعدا هم با مامان زندگی کنین یا اینکه تصمیماتی واسه مستقل شدن خونتون دارین؟

امیرحسین که از این سوال جا خورده بود فروغ را کوتاه نگاه کرد. دهان باز کرد تا چیزی بگوید که فروغ پیش دستی کرد:

-البته که خونه من تمام و کمال متعلق به حسین و خانومشه...اما هرچی که بچه ها صلاح بدونن...اگر قسمت باشه و جواب مثبت رو از عروس خانوم بگیریم حسینم مختاره واسه زندگی...هم طبقه پایین در بست برای عروسشه هم اینکه هر تصمیمی که بگیرن برای ما هم محترمه.

فخری که از این جواب راضی شده بود عقب نشینی کرد و ادامه مجلس را به دست همسرش سپرد.

پدر مهتاب پس از سوال و جواب های مختصری رو به مهتاب کرد: بابا جان آقای رضوی رو به اتاقت راهنمایی کن دخترم...امیرحسین جان بفرما

زیر لب با اجازه ای لب زد و به دنبال دخترک راهی شد.فخری رو به فروغ و دخترها اشاره به فنجان های چای شان کرد: فروغ جون آوا جون بفرمایین تورو خدا چیز قابل داری نیست.

امیرحسین درب اتاق را بست و مهتاب صندلی میز تحریرش را بیرون کشید. با صدای ظریفش زمزمه کرد: بفرمایین.

امیرحسین دستهایش را در هم قلاب کرد و دقایقی در سکوت گذشت تا بالاخره با سوال ناشیانه اش شکسته شد.

-جسارتا میتونم پرسم شما چه هدفی تو زندگی دارین؟

دخترک لبخندی نامحسوس زد: هدف ها تو زندگی زیادن...چطور رسیدنشون مهمه.

-صحیح

مهتاب که این سکوت را کش دار می دید دست به کار شد: میتونم پرسم شما چه انتظاری از شریک زندگی ایندتون دارین؟

به شریک زندگی فکر کرد و تصویر یک جفت چشم پر شیطنت پس ذهنش نقش بست.لحظه ای پلک بست تا تسلطش را به دست بیاورد.حقیقتا کمی از این گذر ذهنی اش ترس به

قلبش نشسته بود.چرا با این حرف ذهنش ناخودآگاه به سوی شیده رفته بود؟آن هم در چنین شبی!؟

-شاید این باید سوال من می بود اما به هر حال ممنونم از تون. جز صداقت همیشگی و احترام به مادرم از ش انتظار ندارم.

-همین؟

شاید باید اضافه میکرد در وقت های شیطنتش هم سید را کشیده ادا کند. کاش میتوانست همین الان بلند شود و بیخیال همه چیز بشود. قلبش می کوبید. تعجب مهتاب را که دید در دل اضافه کرد یکی مثل شیده باید باشد!

-شما چطور؟

مهتاب انتظاراتش را لیست میکرد در حالیکه دل بی قرار امیرحسین جایی در طبقه پایین خانه شان جا مانده بود. صحبت ها که تمام شد از خدا خواسته بلند شد و در را برای دخترک باز کرد و اجازه داد تا اول او برود. کنار مادرش نشست و فروغ با حض به جفتشان خیره شد. فنجان چای را روی میز گذاشت و از مهتاب استفهامی پرسید:

-مبارکه عروس خانوم؟

مهتاب با صورتی گلگونی ابتدا به پدرش نگاه کرد. سرش را پایین انداخت و با دستهایش بازی کرد. صدایش پس از مکثی به گوش همگی رسید: اگه اجازه بدین من باید یکم فکر کنم.

-حتما دخترم، حتما فکر کن. سپس با لبخندی اضافه کرد: یک هفته کافیه؟

با موافقت مهتاب صحبت ها از سر گرفته شد. بعد از حدود ده دقیقه ای که طول کشید، فروغ با اشاره به همگی قصد بلند شدن کرد. فخری تعارف زد: بمونین تورو خدا فروغ جون. شام هم در خدمت باشیم.

-زنده باشی فخری جان... حاج اقا شرمنده اسباب مزاحمت شما هم شدیم.

پدر مهتاب متواضعانه سری خم کرد: نفرمایید حاج خانم. شما مراحمید. خوشحال میشیم در خدمت باشیم.

فروغ لبخندی زد و حین بغل کردن مهتاب زیر گوشش با ذوقی مادرانه نجوا کرد: جز جواب مثبت چیزی ازت نمیخوام ها عروس قشنگم. مواظب خودت باش مادر.

مهتاب با شرمی دخترانه سرش را پایین انداخت و بعد از خداحافظی ها بالاخره امیرحسین و خانواده اش به سوی خانه حرکت کردند.

رمان مستی و دیوانگی

پدر مهتاب نگاهی به سبد گل انداخت و گفت: خانواده خوب و محترمی هستند. از جنم پسره خوشم اومد.

زیر چشمی به دخترش نگاه کرد که در حال جمع کردن ظروف بود: جوابت چیه بابا؟

دست مهتاب لحظه ای مکث کرد. در دلش اعتراف میکرد از امیرحسین و تحکم و مردانگی اش بدش نیامده.

-نمیدونم بابا باید فکرامو کنم.

پدر سری تکان داد و با شوخی خم شد: من یکی که بدم نمیاد عروسشون بشی دختر

صورتش حرارت گرفت. اعتراض کرد: بابا!

فخری از اشپزخانه سرک کشید و دخالت کرد: اذیتش نکن رضا. هرچی قسمتش باشه همون میشه

رضا که بدش نمی امد سر شوخی را هم با همسرش باز کند گفت:

-خودتو یادت رفته شب خواستگاری چجوری گل از گلت شکفته بود؟ حالا نوبت دخترت که رسید اذیتش نکن؟

فخری چشم گرد کنان دست جلوی دهانش گرفت: عجب رویی داری تو مرد! من گل از گلم شکفته بود یا تویی که کم

مونده بود پاشی اون چادر رو از صورتم کنار بزنی منو ببینی؟ مامانت جمعیت نکرده بود که همون اول ابرو ریزی تو

مجلس درست میکردی

مهتاب از این مشاجره لفظی پدر مادرش با صدا خندید. در حالیکه شیرینی خوری ها را در دست داشت کمر راست

کرد: حالا چه فرقی میکنه کی هول دیدن کی داشت؟ مهمه اینه که بیست و چند ساله دارین باهم زندگی میکنین

فخری تصدق قد و بالای دخترش رفت و از تصورش در لباس عروس اشک به چشمش نشست: دور سرت بگردم. کی

این همه بزرگ شدی

-مامان چرا انقدر شورش میکنی؟ حالا که فعلا هیچی معلوم نیست

رضا که شبکه های تلویزیون را بالا پایین می کرد در همان حال گازی به سیب زد: معلوم نیست؟ این قیافه تو زار

میزنه جوابت مثبته.

مانیا از اتاقش بیرون دوید و با لبخندی گشاد به کمر مهتاب چسبید: آجی کی عروس میشی؟

اخم کرد: واقعا که بابا ببین؟!... برو اونور بچه کار دارم... معلوم نیست.

مانیا سرتقی کرد: اچه میخوام ببینم کی قراره اتاق مال خودم بشه. زودتر برو اجی باشه؟ خیلی شبا به بیدارموندنم گیرمیدی.

خانواده کوچکشان از شنیدن این جمله با صدای بلند خندیدند. مهتاب چشم غره ای رفت و در دل دهه هشتادی زبان درازی نثار خواهر سیزده ساله اش کرد.

فروغ تا لحظه آمدن امیرحسین صبر و قرار نداشت. مدام ساعت را چک میکرد و این میان نبودن دخترها در خانه باعث شده بود به بی قراری هایش دامن بزند.

کاش حداقل آوا بود تا با گفتن خبر دسته اولش کمی از هیجانش می کاست.

ساعتها که خبر از آمدن مرد جوان می دادند فروغ بی تابی اش شدت میگرفت. با نهایت سلیقه مادرانه اش ظرف غذای حسینش را تزیین کرد و منتظر آمدنش شد.

با رسیدن امیر حسین جسمش پر محبت در اغوش مادرش فرو رفت. آوا هم رسیده بود و حالا همگی سر سفره مسغول بودند. فروغ بی قرار شروع به صحبت کرد و همین که مقصودش را ضربتی بیان کرد، نفس در سینه مرد جوان حبس ماند. باور نداشت چیزی را که می شنید. قاشق از دستش رها شد و امیرحسین احساس کرد در آنی دنیا روی سرش خراب شده!

آوا از حرف فروغ لبخند پت و پهنی روی لبش نشاند و با شوقی خواهرانه امیرحسین را به اغوش کشید.

امیرحسین اما... نگاه ماتش به دیوار رو به رو مانده بود بی آن که قدرت حرکتی داشته باشد. انگار کسی پتک را برداشته و دو دستی توی سرش کوبانده بود. انگار زبانش را لای منگنه فشرده بودند که توانایی تکلمش را از یاد برده بود. دستهای محکم مردانه اش یخ بسته بود. چه میکرد با دلی که از این لحظه به بعد حتی نبضی هم برای تپیدن نداشت؟

دوقلوها از کتابخانه برگشته بودند و با شنیدن خبری که فروغ به آنها داد خستگی کل روزشان در رفت و خانه شور و هیجان تازه ای گرفت. آوا که تمام مدت امیرحسین را زیر نظر داشت از جا بلند شد و دور از چشم مادر و خواهرهایش بلند صدا زد: امیر میای تو اتاق به لحظه؟

- چیزی نیست مامان جان. لب تابم از ظهر مشکل پیدا کرده. الان یادم افتاد گفتم تا داداش خونه ست ببینه میتونه حلش کنه؟ سپس رو به امیرحسینی که در این دنیا نبود صدا زد: امیرحسین؟

فروغ واهی گفت: حسین مامان؟

همه چیز را می شنید. منتها انقدر مغزش تهی شده بود که جز تصویر تبلت دستش چیزی را نمیدید.

با بی میلی سر بلند کرد و نگاه خسته اش را بی هیچ حرفی به فروغ دوخت.

-جواست کجاست آوا داره صدات میزنه. اصلا وایسا ببینم حالت خوبه تو؟ از ظهر که اومدی تو فکری همش. چیزی شده؟

گردوی درشت گلویش را با حجم زیادی از بزاق دهان به پایین فرستاد و "نه" کوتاهی در جواب آن سوال بالا بلند لب زد. با اشاره مجدد آوا قدم های به ظاهر محکمش را تا اتاق کشاند. همین که در پشت سرش بسته شد یقه بلوزش در چنگ آوا اسیر شد و او را به کناری کشید.

-بذارش واسه یه وقت دیگه آوا... فردا صبح خودم میبرمش میدم تعمیر کار.

همین که خواست بچرخد مچ دست تنومندش در دست آوا گره خورد: فردا جمعه ست.

آهی نهفته کشید: شنبه میبرم آوا... ول کن امشبوا!

آوا چرخید و رو به رویش ایستاد. همین نگاه کوتاه به چهره آشفته برادرش دلش را در هم می آمیخت. دستش را روی گونه زمختش کشید و با تمام احساس خواهرانه اش لب زد: گفتمی هرچی شد روت حساب کنم و حرف دلمو جز خودت به هیچکی نگم امیر.

چشمهای قرمز شده اش بسته شد و در همان حال به آرامی دست آوا را از صورتش کنار زد.

-از ظهر دارم بال بال میزنم یه لحظه نگام کنی، فقط بیرسم چته که انقد ناخوشی!

-گیر نده آوا

-مگه این همونی نبود که خودت میخواستی؟

از حرف کوتاه و منظور دارش تکانی خورد. چرا آوا را دست کم گرفته بود؟

بغض به صدای دختر نشست: مگه خودت نگفتی هرچی مامان بگه نه نمیگم؟

از گوشه شقیقه تا رگ زیر چشمهایش نبض میزد. این سردرد لعنتی از سر ظهر امانش را بریده بود. رگهای خونی سرش از گرومپ گرومپی که راه افتاده بود، در حال انفجار بودند. حتی ممکن بود از شدت تورم و نبض های بی وقفه در یک لحظه پاره شوند. سرخی حدقه چشمهایش از پشت قاب عینک، حکایت از حال خرابی داشت که به زور؛ شب را دوام آورده بود.

کف دستش را کنار دو قسمت شقیقه اش چسباند و بی حرفی محکم فشار داد. رگ هایش متورم تر میشدند.

صدای آهسته و لرزان خواهرش که رگه های التماس و بغض داشت، رعشه به جانش وارد کرد: کیه امیرحسین؟

در یک لحظه تمام نبض ها از کار افتاد و خبری از سر و صدای چکش وار مغزش نبود. با درد چشم باز کرد و صورت خواهرش را وجب کرد. یک قطره اشک از صورت آوا سرازیر شد. نتوانست بیشتر سرپا بایستد. زیر زانوهایش خالی شد و بدون تعادلی روی تخت آوا فرود آمد. تپش های نا منظم دلش هم، به آن گرومپ گرومپ دیوانه وار رگهای خونی افزوده شده بود.

مقابل زانوهایش نشست. دستهای کم موی امیرحسین را از صورتش کنار زد و میان گریه لا به لای مشت کوچکش نوازش کرد: داداش؟ من بمیرم نبینم این قرمزی چشمتو! آوات بمیره نبینه این حال و روز خرابتو... امیرحسین توروخدایی که می پرستی حرف بزن.

قاب عینک روی صورتش سنگینی میکرد. برش داشت. چه میگفت از دلی که شرمنده اش شده بود؟ بی حرف آوا را کنار زد و به سمت در حرکت کرد. نمیدانست باید با این حال خراب چه کند!

-امیرحسین کجا میری؟

با بسته شدن راهرو اوا به دنبالش دوید. کوتاه برای فروغی که کنجکاو بهشان نگاه میکرد توضیح داد: از تو ماشینش یه سی دی میخواد.

می ت

رسید با آن حال ناخوش تلو تلو خوران، بلایی سر خودش بیاورد این موقع شب. الان امیرحسین را از هر بچه ای بچه تر می دید. با هول چادری سرش انداخت و در را باز کرد تا کوچه را به دنبالش بدود. اما با سایه بلند قامت مردی که تنها چهار پله از راهرو فاصله گرفته و به دیوار انتهایی تکیه زده بود باعث شد تا قدمهایش کند شود.

چادر از سرش سر خورد و با ناباوری مسیر نگاه امیرحسین را دنبال کرد. دست لرزیده اش حیران روی دهانش نشست. جگرش سوخت و دلش آتش گرفت... چه میدید این موقع شب؟ اینکه برادر همیشه کوهش با کمری خم شده به آخرین دیوار راهرو تکیه زده بود و به خانه مستاجرشان خیره نگاه میکند؟

گلویش باد کرد از غم. امیرحسین اهسته اهسته روی زانو خم شد و نگاهش میلی متری از در واحد پایین، کنده نشد.

آوا جوابش را گرفته بود. لرز تنش ناشی از سرمای زمستان حتی مانع نشد تا به خانه برگردند. هر دو با قیافه ای زار گوشه ای نشستند. یکی بی صدا برای دل سوخته دیگری اشک میریخت و آن یکی... میان خواستن و نخواستنی که هر لحظه به زوال می کشیدندش دست و پنجه نرم میکرد. رگ های بالای پلکش می کوبید و شقیقه اش تیر می کشید. چشمهایش درد میکرد و احساس انفجار و منقبض شدن صورتش هم باعث نمیشد تا درد دلش را فراموش کند... باید چه میکرد با این احساسی که هر راهی برای بهادانش بسته بود و این بار باید از ریشه می خشکاندش؟ چه میکرد با شیده ای باید فراموشش میکرد و آوایی که دست دلش را خوانده بود؟ با فروغی که جواب مثبت دختر فخری را توی صورتش کوبانده بود و از حالا دیگر هر راهی برای عقب کشیدنش دیر شده بود؟! رگ خونی مغز داغش، تند و با فشار نبض زد و امیرحسین با دردی غیر قابل تحمل چشمهایش را محکم به هم کوبید تا این درد لامذهب ساکت شود و به ولله که نمیشد...!

از حالا به بعد چه میکرد با این حجم از عشقی که به شیده داشت و تازه معنی خواستن و نداشتنش را به کام دلش چشانده بود؟ چه میکرد که خودش با دست خودش داشتن این دختر را از زندگی بریده بود؟

پایش روی اولین پله دراز شد. گوش تیز کرد. جز هق هق های ریز آوا صدایی از واحد نیامد. شاید دخترک خواب بود... شاید آخرین باری برای این احساس وجود نداشت! شاید لازم نبود حتی برای آخرین بار صدای دل بی قرارش را ساکت کند.

شاید باید دل به دریا میزد و تلاطم مغز طوفانی اش را به دل دوری می سپرد.

رمان مستی و دیوانگی

این نزدیکی ها آتش دیوانگی اش را برافروخته می کردند. خواستن شیده طعم گس مستی بود و نداشتنش حکم دیوانگی!

و شاید بعد ها... چند سده بعد تر... شاعرها از قصه عشق مردی می سرودند که برای داشتن همیشگی خیال لیلی، به تمام آرزوهایش پشت پای دوری زد!

هوا سوز بدی داشت. سرما در جانش رخنه کرده بود. اما حاضر نبود این بحث را به روز دیگری موکول کند. احوال آشفته این روزهای امیرحسین از طرفی و پیچ پیچ های فروغ مبنی بر خواسته هایش از دامادش از طرفی دیگر کاسه صبرش را لبریز می نمود. با سپهر تماس گرفته و خواسته بود به دنبالش بیاید. مدتی در خیابان چرخیده بودند و سپهر با انرژی مضاعفی ناشی از دیدن نامزدش مدام حرف میزد. از آینده میگفت و برنامه هایی که در سر داشت. از حمایت پدرش و در نهایت عشق بی حد و مرزی که نسبت به این دختر داشت.

آوا اما کلافه بود شنیدن این جمله ها برعکس قبل تغییری در حالش ایجاد نمی کرد. سپهر هم این را متوجه شده بود که پرسیده بود: آوا چیزی شده؟ چرا مثل همیشه نیستی؟

لب گزید. چطور قصد اصلی را میگفت؟ که این صیغه چند ماهه ای که روز بله برون بینشان خوانده شده بود، برای فروغ کافی نبود؟ در حدی که این مدت مدام در گوش آوا خوانده بود با سپهر حرف بزن و راضیش کن این ماجرا رسمی بشه.

نفس عمیقی کشید که بازدمش بخار شد و میان سرمای هوا گم. چشم بست و ضربتی تیر را زد:

-تکلیفمون دقیقا کی معلوم میشه سپهر؟

سپهر گیج و گنگ به آوا خیره شد: نمیفهمم عزیزم، چه تکلیف مشخص نشده ای بینمون مونده؟

کاش فروغ محض رضای خدا درک میکرد که وادار کردن سپهر به این کار برای آوا و غرور دخترانه اش چقدر سخت است.

آوا سر در گم از حس های متناقض درونش دستی به صورتش کشید و لب زد: هیچی

سپهر لیوان هات چاکلت را کناری گذاشت و دست آوا را کنار زد: آوا جان منو ببین. از موقعی که زنگ زدی یه چیزی اذیتت میکرد. نگو نه که من بهتر از خودت میشناسمت. چرا حرف رو دور سرت میچرخونی؟ واضح بگو چی اذیتت میکنه؟ چه تکلیفی مونده که نامعلومه برات بگو حلش کنم؟

دسته‌هایش که در دستهای گرم و حمایتگر سپهر اسیر شد نگاهش را بالا کشید و توی صورت مردانه سپهر گرداند. رو در بایستی را کنار گذاشت و بیخیال غروری شد که در جسمش بی تابی میکرد. نفسش را نیمه بیرون فرستاد و بخارش توی صورت سپهر پخش شد: مامانم....

-مامانت چی؟

بزاق دهانش را قورت داد و با نگاهی درشت شده که اوج مظلومی اش را می رساند سنگینی دلش را بیرون ریخت:

-حالم خوب نیست این روزا سپهر. حس میکنم یه باری سنگین از مسئولیتا افتاده روی دوشم و هیچ کاری از دستم برای درست کردنش بر نمیاد.

نفسی گرفت. نمیدانست گفتن از احوال امیرحسین برای سپهر کار درستیت یا نه؟ طبق معمول قبل از اینکه تصمیمی بگیرد احساسهای فوران شده درونش بیرون ریخت:

-امیرحسین حال خوبی نداره. من هیچ کاری از دستم برای داداشی که کل این سالها مثل بابا پشتم بوده از دستم بر نمیاد. مامان مدام ازم میخواد به رابطه بینمون رسمیت بدم و من موندم بین زمین و هوایی که نمیدونم باید بشینم یا بیرم!

بغض توی صدایش خودنمایی کرد. سپهر محکم تر دستانش را فشرد و گفت: مشکل امیرحسین چیه؟

زبان روی لبهایش کشید و شاید بهتر بود نفر دومی را در جریان می گذاشت: مهتاب به خواستگاریش جواب مثبت داد.

سپهر تا انتهای کلماتش را خواند. مرد بود. شیده را هم دیده بود. همان روز کوه نوردی فهمیده بود دل برادر بزرگتر آوا برای دخترک مستاجرشان سریده است. خودش به آوا گفته بود! میفهمید چه حال وحشتناکیست دست و پا زدن بین زمینی که جای زندگی نبود و آسمانی که پر پروازش را برده بود.

-نمیخواد حرفی بزنه؟ مخالفتی کنه؟

رمان مستی و دیوانگی

آوا با بغض گفت: الان؟ الانی که دختره جواب داده بگه نمیخواد؟ مامان رو چیکار کنه؟ واسه امیرهیچی اندازه رضایت مامان تو دنیا مهم نیست. نمیدونم باید چیکار کنم. نمیدونم باید چه جوری با مامان صحبت کنم این وصلت رو بیخیال بشه. اون هم الانی که نصف راه رو رفته....

اندکی مکث کرد و سپس گفت: امیرحسین باید خودش اقدام کنه آوا جان. این موضوع شوخی بردار نیست.

آوا با ناراحتی سری تکان داد.

-گفتی مامانت میخواد به رابطه مون رسمیت بدیم؟

نگاه خجول و داغش پایین کشیده شد: به خدا سپهر من هیچ مشکلی با این محرمیت ندارم ولی بعضی چیزایی که واسه من قابل درکه واسه مامانم نیست. مامان با صیغه مخالفه. خیلی باهاش حرف زدم که از موضعش پایین بیاد. درک نمیکنه که چرا باید تو...

با محبت همان طوری که دست دخترک در دستش بود را به لبش نزدیک کرد و بوسه ای روی انگشتان ظریفش کاشت: که چرا من نباید خیالش روزودتر از این حرفا راحت کنم. تو خودت میدونی چقدر واسم عزیزی. بهت گفته بودم چیزی اذیتت کرد کافیه لب تر کنی. آوا من تورو که کنار خودم داشته باشم واسم کافیه و خودتم میدونی. اگه مامانت همچین چیزی میخواد چرا زودتر نگفتی؟ من همین امشب با خانوادم حرف میزنم که یه مناسبتی رو واسه مراسم انتخاب کنن.

-من... سپهر من نمیخواستم با این اصرارهای الکی فکر کنی که...

با درکی بالا از حرف های دخترک، حرفش را برید:

-مامانت حق داره آوا جان. من هم با مادرت هم عقیده ام. اگر قرار بر شناخت بود تو این چهار سال باید تکمیل میشد. دلیلی نداره بیشتر از این ماجرا رو کش بدیم. مگه نه؟

خواستنی نگاهش کرد و با لحنی که قلب آوا را زیر و رو میکرد ادامه داد: به نظرم وقتشه اسم قشنگت علاوه بر دلم توی شناسنامه ام هم سند بخوره. نظر تو چیه؟

سرما از میانشان پر کشید و تابستان و شکوفه های گیلاس جایش را گرفت. حرارت به گونه های آوا هجوم آورد. غنچ رفتن دلش را منکر نشد. دل و نگاه سپهر با هم به سوی گونه های گلگون دخترک اشاره رفت و نتوانست در برابر

کاشتن بوسه ای روی پوست لطیفش خودداری خرج کند. زیر گوشش با لحنی طنز مانند زمزمه کرد: یادم باشه از مادر زخمیه تشکر حسابی به عمل بیارم که راه رو برام راحت تر کرد.

آوا خجول سرش را توی سینه سپهر فرو کرد و عمیق نفس کشید. میان این آغوش که بود تمام مشغولیاتش به دست فراموشی سپرده میشد. آرامش جایش را میگرفت و انگار که هیچ وقت قبل از سپهر زندگی را تجربه نکرده بود. از درک بالای این مرد خبر داشت. اماتوی چنین شرایطی که بودند، همیشه ترس از گفتن و جلو رفتن داشت. میت رسید مبادا ارزش خودش را با این درخواست مادرش در چشم سپهر پایین بیاورد. خبر نداشت که قلبی که زیر گوشش با بی قراری می تپید روی هر چه دوری از او بود را خط بطلان میکشید و حاضر بود دست به هر کاری بزند تا این دلبرک را برای خودش داشته باشد... برای همیشه...

ریز و قدردان زمزمه کرد: ممنون سپهر

فرق سرش درست روی موهایش به بوسه مرد جوان اغشته شد و جوابی شنید که تا خود فردوس برین بدون بالی پرواز کرد:

- تشکر واسه بودن خودت زیادی بی معنیه، منو میشناسی، فکر و خیالای بی خودیتو دوست ندارم آوا. تویی که سالهاست جات مشخصه نباید واسه گفتن حرفی که حرف دل منم هست دل دل کنی. میگیری که چی میگم؟

خنده ای طنزانه و ریز سر داد: نمیخواستم فکر کنی دختره چقدر هوله!

- خبر نداری من از دختره هول ترم. منتظر موقعیت مناسب بودم که خب انگاری خدا زیادی دوستم داره.

چشم بست و یک دم بودنش را عمیق نفس کشید. خوشبختی همین فضای چند در چند کوچک اما محکمی بود که حاضر نبود حتی با چیز دیگری عوضش کند.

و بعضی چیزها انگار معجزه اند درست وسط زندگی آدمی...

حال دلت را به دست میگیرند و مشتی عطر عشق به آن می پاشند.

دوست داشتن در خاکش جوانه میزند و ریشه اش تا ابد در وجودت محکم میشود.

بعضی آدمها خود معنای عشق بودند و زنجیر خواستنشان پای دل را به اسارت می کشید... تا ابد.

با حالی خراب ساعدش را روی چشمهایش گذاشته بود و به سقف سفید اتاقش زل زده بود. حتی قصد بیداری نداشت. تمام شب خواب به چشمش نیامده بود. تا این سن در زندگی قید خیلی چیزها را زده بود. شرایط این گونه ایجاب میکرد و امیرحسین هم مجبور به اطاعت. اما جنس این خواستن با آن قبلی ها زمین تا آسمان فرق میکرد. حالا رسماً به معنای واقعی حسش به شیده پی برده بود. فهمیده بود به این جنس خواستن نمیتوان به راحتی پشت پا زد. اما چگونه زمام این همه پیچیدگی را به دست میگرفت؟ حالش مثل کلافی در هم پیچیده شده بود که هر لحظه وجودش دست خوش گره ای کور میشد.

پهلوی به پهلوی شد و پژواک صدای فروغ میان سرش پیچید "فخری گفت مهتاب نظرش مثبت، فردا به نغمه زنگ میزنم دو روز دیگه از موم گله نکنه. آخر همین هفته جمعه شب ولادت پیامبره، ببینم میشه با فخری صحبت کنم یه مراسم عقد جمع و جور راه بندازیم؟"

وقتی در جواب مخالفت کرده بود و به زور خودش را جمع کرده و گفته بود: حالا چه عجله ایه مامان تو این وضعیت؟ فروغ واهی کرده و پاسخ داده بود: دختره رو ول کنیم به امون خدا؟ نمیشه که پسر جون! نمیذارم تو یکی هم مثل آوا فقط یه صیغه بخونین و تمام. دلم اونجوری رضا نیست.

گوشه پیشانی اش نبض می زد و بی وقفه می گوید. برای اشتباه کردن زیادی دیر نشده بود؟ برخاست و دستی به صورت خسته اش کشید.

چطور نخ این ماجرا را به دست میگرفت؟ از جایش بلند شد و پشت پنجره ایستاد. شیشه از فرط سرمای هوا یخ زده بود. درست مثل ذهن امیرحسینی که هیچ چاره ای برای ادامه پیدا نمیکرد. کلافه از حال ناخوشش قدمهایش پشت میز تحریر توقف کرد و روی صندلی نشست.

نمیدانست این حال نا آرام را چگونه باید آرام کند. میزد زیر همه چیز؟ جواب مادرش و بقیه را چه میداد؟ خم شد از توی کمد کوچک کنار میز برگه ای بیرون کشید. سایر وسایل، قلم و دوات را هم درآورد و کنار هم چید.

رمان مستی و دیوانگی

دسته های عینک را پشت گوشش هدایت کرد و پلکی زد. عینک را کمی روی تیغه بینی به بالا سُراند. قلم چوبی را به دست گرفت و با باز کردن دوات مشکی رنگ قلم تراشیده شده اش را توی جوهر فرو کرد. به کاغذ سفید تانیه های مکث دار خیره شده بود. کلمات و اشعار به ذهنش هجوم آورده بودند و نمیدانست از کدام یک شروع کند. باید تلاشی برای دفع این حال میکرد...

قلم انگشتانش را هدایت کرد. صدای کشیده شدن قلم چوبی تازه تراشیده شده روی کاغذی که بوی ناب جوهر مشکی را حک میکرد به ذهنش اجازه نفس کشیدن میداد. پس ذهنش یک جفت چشم بود و مقابل نگاهش کاغذی که نمیدانست چه می نویسد!

به خودش که آمد محکم پلکی زد. خیره شد به کاغذی که تار میدید.

بیا، که بی تو به جان آدمم ز تنهایی،،، نمانده صبر و مرا بیش ازین شکیبایی

لبهای خشکش را زبان کشید و از پشت قاب عینک دستی به پلک های متورمش کشید.

بیا، که جان مرا بی تو نیست برگ حیات،،، بیا که چشم مرا بی تو نیست بینایی

قلم را توی ظرف دوات فرو کرد و باز با قدرت تمام روی کاغذ لغزاند. جیرجیر قلم نیشتری بود برای قلب کوفته اش! حین نگاشتن با صدای خش داری لب زد:

بیا، که بی تو دلم راحتی نمی یابد،،، بیا که بی تو ندارد دو دیده بینایی

قلم را کناری گذاشت. توان بیش از این ادامه دادن نداشت. انگشت اشاره اش می لرزید. از تصور آینده ای که حالا تمامش را مات میدید و عاری از علاقه!

میتوانست از آوا کمک بگیرد؟ میتوانست روی کمک هومن حساب باز کند؟

به سختی قلم را برداشت و مماس با کاغذ تنظیمش کرد. آخرین قطره های جوهر هم روی کاغذ پخش شد اما هیچ تاثیری در رفع دلتنگی اش نداشت. چاره اش همان دختری بود که دیدنش هم به تنهایی یک بغل عطر نرگس نثار امیر حسین می نمود.

اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت،،، تو را چه غم؟ که تو خو کرده ای به تنهایی!

رمان مستی و دیوانگی

یک دور کامل چهار بیت قلم زده را زمزمه کرد و در حالیکه به روبرو زل میزد، پنجه میان موهای بی حالت و کج شده اش کشید.

-داداش؟

سرش را چرخاند و با آوای تازه بیدار شده روبرو شد. از شبی که آوا نیت دلش را فهمیده بود بی اراده از او دوری میکرد. خودش هم نمیدانست چرا. بی جواب نگاهش کرد. دست آوا از دستگیره در کنده شد و نگاهش از صورت امیرحسین به سوی برگه های زیر دستش کشیده شد. قدمی به جلو برداشت و در را پشت سرش بست. روبرویش صندلی کشید و نشست. عمیقا خیره اش شد. لب باز کرد: رو به راهی امیر؟

پوزخندی زد: مامان خوابه؟

آوا طاقت دیدن این روی برادرش این چهره دردمند و گلوی باردار از بغضش را نداشت: میخوای باهاش حرف بزنی؟

-بگی چی؟

لبهای دخترک لرزید: بگم امیر نمیخواد.. پشیمون شده

-که چی بشه؟

-داری تا تهش میری امیرحسین!

-تهش چی میشه؟

دستهای آوا روی دست امیر نشست: تهش جز پشیمونی چیزی واست نداره داداش. لج نکن با خودت. یه عمر زندگی الکی نیست، بذار آب پاکی رو از همین اول بریزیم رو دستشون، الان قضیه جمع شه بهتر از اینکه که دو سال دیگه با مهر طلاق و آه و نفرین دختره راهی خونه باباش بشه. اونجوری خوبه؟ هوم؟ راضی میشی؟ منو نگاه کن امیرحسین اونجوری دلت راضی میشه؟

-دل..

رمان مستی و دیوانگی
حال دلم چی؟ اون خوب میشه؟

اشک در دایره چشمان آوا حلقه بست. دستانش را محکمتر فشرد: اگه انقد میخواستیش چرا تا الان صدات در
نمیومد امیر؟ چرا این همه وقت یه کلام نگفتی چشمت پیشش میچرخه؟ چرا الان؟

-مگه نمیگی دیر نشده؟

-دیر نشده ولی خودت میدونی که راضی کردن مامان انقدرام ساده نیست. اونم حالایی که دختره به امید تشکیل یه
زندگی با تو بهت جواب مثبت داده. من تو یار کشی این زندگی گروهمو مشخص کردم امیر. از اولش گفتم هرچی بشه
تهش با توام... پشت توام! بخوای برات از جون و دل مایه میذارم ولی خودتم میدونی این راهی که انتخاب کردی چقدر
سربالایی داره! میدونی مامان چقدر واسه تو ارزو داشت یه دختر مثل خودمون گیر تو بیاد... میدونی هرچقدرم زورمو
بزنم باز قدرت مامان می چربه به منو تو امیر....

آهی از سینه مردانه امیر حسین جهش زد: خودمو زدم به کوری! دیدمش. نخواستم؛ باز دیدمش! قلم و دوات آوردم
بیرون انگار نشسته بود کنج این اتاق. از عراقی نوشتم، جا خوش کرده بود تو شعر! همش دیدمش! همش! دارم میترسم
آوا... واسه اولین بار از زندگیم واسه اتفاقی که نمیدونم تهش چیه دارم میترسم... از خودم میترسم... از بدبخت کردن
اون دختر میترسم... از حسم به شیده میترسم!

نیم نگاهی به دستهای آوا اشاره زد و خسته لب زد: حتی الان از دستای سرد توام میترسم!

سکوت و لبهای چفت شده آوا را که دید دستش را به آرامی کنار کشید و زمزمه کرد: میرم تا تهش... ببینم تا کجا
دووم میارم.

آوا ناباور لب زد: امیر!

-نمیخوام اشتباهی کنم که بعدا بابتش تاوان بدم. میرم تا این تهی که تو میگی؛ ببینم زندگی برام تا کجا شاخ و شونه
میکشه

تند میان حرفش پرید: میرم به شیده میگم امیر! نمیذارم خودتو یه نفر دیگه رو باهم بدبخت کنی

-تهش حال هممون خوب میشه!

-شاید اونم دوستت داشته باشه چرا انقدر زود تصمیم میگیری؟

امیرحسین جا خورده از حرف آوا به ظرف شیشه ای دوات خیره شد.

-وقتی تویی که با اون همه ادعا تا یکماه پیش میگفتی من دل به هیچ دختری نمیدم و اینجوری دلباخته شیده شدی از کجا معلوم اونم حسی بهت نداشته باشه؟ من فقط دو تا برخورد شما رو باهم دیدم و از دور... گوشت با منه امیر؟ از دور دیدم چه جوری محو خنده اش شده بودی و چه جوری بهت نگاه میکرد! با حسرت بهت زل زده بود امیر. نگو نه که من جنس نگاه هم جنس خودمو خوب میشناسم... خوب میدونم حرف دلش تا روی زبونش سریده بود و میتونست جلوشو بگیره. الان پیش خودت میگی آوا کمتر خیالبافی کن، باشه من خیالبافی میکنم ولی تو به من بگو چرا اون دختر تازگیا با نگاهای تو دستپاچه میشه؟ چرا شب یلدا آخر شب با اون همه عجله رفت؟ چی ازت توی اسپرژخونه شنید که گذاشت رفت و دیگه پیداش نشد؟

نفسی گرفت و به امیرحسین گنگ و مات مانده آخرین ضربه را هم زد: اونی که یه روز از بی خدایی می گفت چی شده که دو شب پیش سر سجاده راز و نیاز میکرد؟

قبل از اینکه امیرحسین از شوک گیجی آخرین جمله بیرون بیاید و دهان باز کند آوا با بالا آوردن دستش توجیه کرد: من فالگوش و اینستادم... مامان حرفاتون رو شنیده بود و همه رو گذاشت کف دستم. من اون دختر رو نمی پام. وقتی پریشب کارش داشتم و نبودم با چادر از سر سجاده بلند شده درو برام باز کرد. میفهمی این یعنی چی؟!

نگاه مرد جوان توی صورت خواهرش دودو زد. باور نداشت چیزی را که می شنید. شنیده برگشته بود؟ به خدایش؟

پلکهایش را بست. چرا دل بی طاقتش میخواست این اتفاق را به تاثیر حرفهای خودش ربط دهد؟ چرا میخواست طوری وانمود کند شنیده به خاطر او یا روی این دوری گذاشته و عاقبت برگشته!

آوا صورت نم زده اش را دستی کشید: بازم میخوای بری تا تهش؟ تو که واسه ما این همه سال جنگیدی چرا یه بارم واسه خودت نمیجنگی؟ باور کنم میخوای به خاطر دلت جا بزنی؟ دردت مامانه؟ مامان با من...

هنوز شوکه بود و لبهایش تکان نمیخورد. باید شنیده را میدید؟

-امیرحسین به خاطر خدا کاری نکن شرمنده دلت و خودت بشی. اگه ارزش داره پاش وایسا. یه عمر این حرفارو خودت به خوردم میدادی حالا وسط میدون نوبت خودت که رسیده داری جا میزنی؟

حرف نزدنش آوا را کفری کرد. پنجه هایش را مشت کرد و گفت: لازم باشه همین امروز با مامان حرف میزنم. بشین با خودت حساب کن چند چندی... ولی نخواه بدبختیتو ببینم و لال مونی بگیرم. که میدونم میشی... تو وقتی دلت پیش

یکی دیگه ست اون دختر هرچقدرم ماه باشه نتیجه ای جز بدبختی تو زندگی باهاش نداری. شرمنده خودت نباش امیر!

همچنان سکوت کرده بود و به کاغذی که با خط نستعلیق چهار بیت از سروده عراقی را قلم زده بود خیره نگاه میکرد. نگاه میکرد و شیده را درون واج هایش میدید....

آوا پس از کمی این پا و آن پا بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

کمرش را محکم به پشتی صندلی پرتاب کرد و چشم بست. بد موقعی این عشق گریبانگیرش کرده بود. با تمام این تفاسیر از یک چیز مطمئن بود.... مهتاب را نمیخواست! و شیده میان تنهایی اش جا خوش کرده بود.

دل به دریا زدن را یاد نگرفته بود. که اگر بلد بود با یک شاخه رز قرمز به پیشواز چشمهای براقش میرفت! امان!

د تمامی مردان شاعر برای زن دلخواهش غزلی میسرود و از لبخندهایش حس زندگی دریافت میکرد! دل به دریا زدن را یادش نداده بودند. این مسیر را ادامه میداد... تا جایی که خودش پای برگشت را به روی زندگی شیده باز میکرد.

خسته و کوفته از آرایشگاه برگشته بود و پاهای دردناکش را روی زمین دراز کرده بود. سحر از صبح تا به حال چندین بار با همراهش تماس گرفته بود و شیده هر بار به نحوی ردش کرده بود. حالا که بیکار بود فرصت مناسبی بود تا کمی از وقتش را به تنها دوستش اختصاص بدهد. دستش را برای گرفتن شماره دراز کرد و گوشی را کنار گوشش گذاشت، بوقهای ممتد تا آخر تکرار میشد و تماس شیده بی پاسخ مانده بود. همین که خواست دراز بکشد صدای ضربه به در واحدش او را از جا پراند. نفس عمیقی کشید و حینی که موهای را با دست به بالا جمع میکرد درب را باز کرد. فروغ مقابل نگاهش با لبخند محبت آمیزی قد علم کرده بود. متقابلاً لبخندی زد و گفت:

-سلام فروغ جون، خوش اومدین بفرمایین تو

خودش را کمی کنار کشید، اما زن به احوال پرسى کوچکی بسنده کرد: مرسى دخترم مزاحمت نمیشم

نگاه شیده پی ظرف بلوری نشانه رفت که تعدادی شیرینی رولت درونش با تزیین مرتبی جا خوش کرده بود. فروغ که نگاه شیده را دید ظرف را به سویش جلو کشید: اینو واسه تو آوردم شیده جان.

-چرا زحمت کشیدین فروغ جون؟ ظرف را گرفت و گفت: پس اگه چند دقیقه صبر کنین من همین الان تحویلتون

بدم. بفرما داخل بده اینجوری دم در وایستادین

زن موافقت کرد و وارد شد. شیده به سوی اشپزخانه رفت و حینی که بشقابی از درون جا ظرفی بر میداشت به حرف آمد:

- بچه ها خوبن؟ آوا دو قلوها... مکث کرد. لبی گزید و با دلی که تپش هایش اوج گرفته بود افزود: امیرحسین خان

خنده ی آهسته فروغ به گوش شیده رسید: همه خوبن عزیزم، دست بوسن. حقیقتش این شیرینی هم به نیت حسینه. دلم نیومد بی خبر بمونی.

شاخک های هشدار دهنده مغز شیده با شنیدن نام امیرحسین فعال شد. هنوز بشقابش را از جا ظرفی برنداشته بود که فروغ با یک حرکت ضربه نهایی را زد:

- شیرینی امر خیره! خدا بخواد حسینم داره سر و سامون میگیره. اینم شیرینی جواب مثبته عروسه

نفهمید چه شد. قلبش یخ بست یا انگشتانش! نفسش از چیزی که شنیده بود بند آمد و در کسری از ثانیه انگشتانش لمس شد و بشقاب از میان انگشتهایش همچون ماهی لیزی، سر خورد. قبل از آن که توانی برای نگهداشتنش داشته باشد، با نهایت قوا بشقاب به سرامیک برخورد کرد و صدای شکستن نا به هنجارش در سرش ناقوس مرگ نواخت! شیشه ها به هزارویک تکه تبدیل شده هر کدام گوشه ای پرتاب شدند.

سوتی شبیه سوت قطار از کنار گوشش رد میشد. به گوشه‌هایش و شینده هایش اعتمادی نداشت. به شیرینی های توی ظرف بلوری مات نگاه میکرد در حالیکه هر لحظه امکان سقوطش وجود داشت.

فروغ که از صدای شکستن ترسیده بود با دو خودش را به اشپزخانه رساند. محور نگاهش میان دخترکی که با دهان باز مانده به شیرینی ها زل زده بود و تکه های پرت شده شکسته در گردش بود. روی دستش کوبید و بلند گفت: خاک بر سرم! چی شدی شیده جان؟

شیده حتی نمیتوانست لبهایش را از هم حرکت بدهد. مهار لرز چانه اش از کنترلش خارج بود. یک دستش را به کابینت روبرو تکیه زده بود و مدام قسمت آخر حرف فروغ در سرش هوار میکشید! قلبش... نمیزد! اگر دستش بند کابینت نبود تا الان هزار بار زیر زانوهایش خالی شده بود! راه نفسش تنگ شده بود. گویی گردوی درشت و حجیمی مانع ورود اکسیژن به ریه هایش میشد و لحظه به لحظه رنگ صورتش به کبودی می گرایید.

- شیده؟ بیا برو اونور دختر الان شیشه ها میره تو دست و پات. حواست کجاست اخه دخترم؟ جاروت کجاست؟

دست لقوه گرفته اش روی دهانش نشست. باید یکبار دیگر می شنید. ممکن بود این زن سر به سرش گذاشته باشد؟

رمان مستی و دیوانگی

پلکی ترسیده زد. نگاهش را از شیرینی ها جدا کرد و کلمات از لبهای خشکش بیرون پرید:

-سید...سید

-سید چی مادر؟

نگاه ریز شده از شک فروغ را که دید درد و بغض و کلمه اش را باهم قورت داد. نفسهای بلند و کشیده اش فروغ را ترساند: شیده دخترم حالت خوبه؟

خواست لیوان ابی از سینک پر کند که شیده مانعش شد. به زحمت نجوا کرد: یکمی خسته ام. چیزی نیست! هر...هر چند وقت یه بار...ناخوداگاه نفسم..نفسم تنگ میشه.

جارو را از دست فروغ گرفت و به زحمت از آشپزخانه خارجش کرد: بفرما فروغ جون. خودم...خودم تمیز میکنم اینجا رو. یه لحظه چشمام سیاهی رفت بشقاب از دستم پرت شد. شما بفرما بیرون.

فروغ که حال ناخوش دختر او را به تردید انداخته بود بدون اینکه مخالفتی کند سری تکان داد. ظرف بلوری فروغ را سریعاً خالی کرد و اب کشی مختصری کرد. از آشپزخانه که با قدمهای تا به تا بیرون آمد فروغ را در حال رفتن دید. تک سرفه ای کرد تا گرفتگی صدایش را کنترل کند:

-تشریف داشتین. براتون میخواستم چایی بریزم

-مرسی دخترم الان دخترا از کتابخونه میرسن کلید ندارن میمونن پشت در. اومدم فقط شیرینی رو بهت بدم و برم.

قبل از اینکه انگشتان سستش خسارتی بر سر ظرف بلور به بار بیاورد ان را جلو کشید: دستتون درد نکنه

تردید داشت در گفتن و نگفتن حرفی...باید باور میکرد حقیقت را شنیده؟

-به...به سید هم تبریک بگین از طرف من. مبارکش باشه.

جان کند تا این چند کلمه را روی هم سوار کرد. بغض کرد تا جمله اش تمام شد. یه کلمه دیگر حرف میزد تمام دلتنگیهایش میترکید و رسوایش میکرد. لبخند فروغ و تشکرش و ارزوی خوشبختی برایش نشان میداد چیزی را اشتباه نشنیده.

رمان مستی و دیوانگی

چشمهایش سیاهی میرفت...توان رو پا ایستادن را نداشت.به محض بسته شدن درب و فاصله گرفتن فروغ نتوانست کنترلی روی خودش داشته باشد.شوک این خبر برایش باور نکردنی بود.در تانیه ای کسی انگار زیر پاهایش را خالی کرد و با تمام هیكل روی زمین پرت شد.نگاه پر شده اش یک نقطه از فرش را نشانه گرفته بود.لبهایش بازو بسته شد.امیرحسین ازدواج میکرد؟به همین زودی؟به همین بی خبری؟

نفسهای تند و منقطعش قلبش را سنگین کرده بود.بی اراده چنگی به سینه وزن دارش زد و اولین قطره اشک روی گونه اش سرازیر شد.

سعی کرد آخرین باری که امیر را دیده بود به خاطر بیاورد!اما جز لبخندی که روز کوه نوردی هنگام بالا کشیدن زیپ کاپشنش حواله اش داده بود چیزی یادش نمی آمد.

به چشم به هم زدنی صورتش خیس از اشک شد.مثل ادم های درمانده با تمام مشتت قلبش را میفشرد و بلند هق زد.از ته دلش....چگونه باور میکرد سهمش از امیرحسینی که این روزها دل بسته اش شده بود مدفون کردن محبت های همیشگی در قلبش بود؟

بی توجه به اینکه صدایش به بالا میرسد یا نه زار زد.هق میزد و روی شکمش خم شده بود.انصاف نبود آخرین ضربه؛ مهلك ترین برای قلب تازه بند زده اش شده باشد.انصاف نبود دلتنگی های این دختر برای دیدن امیرحسین همین جا به پایان رسیده باشد.

همین چند روز پیش با خدایش اشتی کرده بود.همین چند روز پیش به خاطر بنده اش به خدایش رو آورده بود.چگونه باور میکرد این بار هم خدا او را پس زده؟!!

زیر رگبار عشق میسوخت و مرحمی برای دل شکسته اش نبود.

صدای بلند شدن زنگ گوشی اش در فضا پخش شد.ناتوان تر از چیزی بود که بتواند گرفتگی ناشی از هق هق ها را کنترل کند و با دستی لرزان گوشی را در دست بگیرد.تلفن انقدر زنگ خورد تا بالاخره قطع شد.

با صورتی خیس از اشک تکیه اش را به دیوار پشت سرش داد و چشم بسته آه کشید.

از دست دادن برای هرکس معنای متفاوتی دارد. برای بعضی ها انتظاراست و برای دیگری دلتنگی برای عزیز از دست رفته!

برای یک نفر اما؛ غصه جای خالیست که هرگز جایگزینی ندارد!

قصه دلتنگی شاید برای هرکس جوری خاص تعبیر میشود، اما تمام دلتنگی را حفره مخوف پریشانی میان دلی سنگین می نامیدند که تا دنیا دنیا بود، جز بی قراری هم نامی نداشت!

هوا سوز بدی داشت. سرما اتخوان سوز بود. تنها با یک بافت مشکی رنگی که روی شانه هایش انداخته بود، در تماشای آسمان کبود، غرق شده بود.

خراب شده بود. همه چیز، از خیال بافی های دخترانه اش گرفته تا واقعیت کبود زندگی اش! دیر رسیده بود، انقدر دیر که هیچ قلمی بعد از این توان تغییر دادن قصه را نداشت. تازه داشت مصیبت های بعد از نبودن کامران را باور میکرد. تازه داشت معنای واقعی دوتداستن و خواستن را با تمام جوارحش لمس میکرد. چطور باور میکرد بعد از این کسی دیگر دلتنگ امیرحسینی خواهد شد که تمام قلبش در تصرف کسی غیر از خودش است؟

آه عمیقی باردار از دردش در هوا پراکنده شد. نفس خسته اش بخار شد و کمی بعد ناپدید. دستهای سرخ شده از فرط سرما به گزگز افتاده بود و انگشتهایش سنگینی آشنایی داشتند. انقدر لرزیده بود که یخ زدگی با تمام وجودش عجین شده بود. حالا دیگر حتی سوز غروب این زمستان را هم احساس نمیکرد. بعد از شنیدن این خبر انقدر پریشان شده بود که تنها در خانه ماندن و از پشت پنجره درخت خشک شده ی حیاط را می نگریست دیوانه اش میکرد. شاید سرما کمی التیام بخش این گرگرفتگی قلبی بود که حرارتش در تمام تنش پخش شده بود.

آوا برای بار چندم پرده را کنار کشید و نگران به بدن مچاله شده شیده ای زل زد که طی این ساعات طولانی حالا هیچ حرکتی نداشت. لبش را جوید. دخترک مثل مجسمه گردن بالا کشیده در سکوت های طولانی آسمان تیره و کبود را نگاه میکرد. بخارهایی که هرازچندگاه از دهانش به بیرون پخش میشد حکم زنده بودنش را میداد. پرده را با نوک انگشت رها کرد و به طرف فروغ حرکت کرد که مشغول بافتن دستکش قرمز سفارشی مه گل بود.

-این دختر امشب از سرما یخ میبندد.

دست فروغ که با مهارت هرچه تمام تر مشغول زیر و رو بافی بود مکث کوتاهی کرد.

رمان مستی و دیوانگی

- هوا خیلی سرده، تا آخر شب مطمئنم با این وضع اسمون برفه میگیره. میترسم مریض بشه، ترس که چه عرض کنم
اگه یه ماه خونه نشین نشه شانس آورده!

میل را از قلاب های زنجیره ای رد کرد و یک رج دیگر به دستکش نیمه بافته افزود.

-مامان حواست با منه؟

-میگی چیکار کنم؟ برم یقه اشو بگیرم بندازمش تو خونه اش؟

-وا!

-والا! دختره عاقل و بالغه. به من و تو چه که اون بیرون داره چیکار میکنه؟ یه ساعت دیگه حسین میاد بعد جنابعالی
بدون اینکه حاضر بشی داری سنگ یکی دیگه رو به سینه میزنی. هیچ حواست هست امشب چه خبره آوا خانوم؟

آوا مبهوت لب زد: چه ربطی به امیر داره، من میگم هوا سرده چند ساعته نشسته اون بیرون مریض میشه. حتی تکونم
نمیخوره. امیرحسین که بیاد راه میفتیم. حالا کو تا ساعت نه! بعدم فخری خانوم اینا که غریبه نیستن.

فروغ بی تفاوت سرعت بیشتری به کارش داد. باید تا چندساعت دیگر دستکش مه گل را تمام میکرد و بعد از ان هم
برای مراسم کوچک یک دانه پسرش آماده میشد.

در زندگی رج هایی هست که اشتباه بافتنشان به قیمت نخ کش شدن کل عمر تمام میشود. محال بود لحظه ای اجازه
دهد زندگی امیرحسینش نخ کش کسی شود که سر و ته معینی از زندگی اش در دست نبود!

وقت محضری که هفته آینده برای مهتاب و امیرحسین گرفته بودند کمی ته قلبش راقص میکرد. فقط میخواست
امشب ختم به خیر شود، امیرحسین زودتر سر برسد و محرمیتی ساده با عروسش به میمنت انجام شود باقی اش
چندان اهمیتی نداشت.

با رفتن آوا میل و کاموا را گوشه ای رها کرد و دستی به سرش کشید. این را از بسته شدن صدای درب فهمیده
بود. اهسته از جا بلند شد و پشت پنجره ایستاد. حق با آوا بود، هوا به قدری سرد بود که یقینا تا آخر شب برف
سنگینی صبح فردا، تمام زمین را عروس زمستان میکرد.

رمان مستی و دیوانگی

آوا کنار شیده نشست. دخترک ذره ای جا به جا نشد. با همان حال خراب، بازدم بغض الودش بخار شد. آوا دستهایش را پشت کمرش گره زد و خیره به چشمهای شیده ای که سرماخوردگی از نی نی شان بیداد میکرد لب باز کرد:

-یه استادی داشتم، می گفت وقتی آدما حالشون بده باهاشون به زور حرف نزنین، اگه گوشی برای شنیدن ندارین لااقل نصیحت هم نکنین. آدمی که حالش بده نصیحت لازم نداره فقط یه گوش میخواد واسه گفتن چیزایی که خودشم نمیدونه درسته یا نه.

نفسی گرفت و متعاقبا مثل شیده به آسمان زل زد: نمیخوام بگم چرا از عصر نشستی اینجا. ولی اگه اونی که تو ذهنته بار دلتو سبک میکنه روم حساب کن.

تنها واکنشی که نشان داد پلکهایش بود که کوتاه باز و بسته شد. آوا پتویی را که همراهش آورده بود باز کرد و دور تا دور جسم خشک شده شیده پیچاند. همین کافی بود تا کمی گردنش به چپ متمایل شود.

پتوی سنگینی که روی شانهِ هایش نشست کمی او را از خلسه افکارش بیرون کشید.

گرمای مطبوعی داشت. چیزی شبیه به عطری آشنا میان پرزهای بویایی اش دوید. بی اراده پنجه اش دور لبه های پتو قفل شد و به خودش نزدیک تر کرد. لب هایش از هم فاصله گرفتند. حنجره ای که ساعتها بی حرفی را مشق میکرد به صدا آمد:

-مال تو نیست.

-چی؟

نگاه بی روح شیده صورت آوا را نشانه رفت: این پتو، مال تو نیست.

بلافاصله عطسه زد. دو تا پشت سرهم. سرمای استخوان سوز زمستان کار خودش را کرد.

-میخواهی مال خودمو برات بیارم؟

انگار که با این حرق با ارزش ترین شی زندگی اش را داشتند ازش جدا میکردند. محکمتر دور خودش پیچاند. چشمهایش نمی از اشک گرفت و نگفت که چه به روز دل دیوانه اش آمده بود: نه... خوبه. همین که هست، خیلی خوبه

-حرف نمیزنی؟

رمان مستی و دیوانگی

سکوت طولانی اش آوا را به این باور رساند که شیده بازهم قصد تنهایی دارد. از طرفی شدیداً سردش بود. خودش را بغل زد و کمی لرزید: بیا بریم تو اتاق من.. گرم شی. اینجوری حالت بد میشه

-که چی بشه؟

کمی تأمل کرد: که بدونی برام مهمی. هرکی دیگه جای تو بود تا الان قندیل بسته بود

-میدونی دارم به چی فکر میکنم؟

حتی ذره ای نگاهش از آسمان پهناور جدا نشد. فین فینی کرد و آوا غلی رگم سرماییی که احاطه اش کرده بود بازهم کنارش نشست. قفل زبان شیده شکسته بود. چرا حس میکرد از کلماتش درد می بارد؟

-به چی؟

نفس لرزانش در هوا پخش شد: به اینکه چرا تا حالا من هیچ ارزویی نداشتم

مشتاق شد: نداشتی؟

-مزخرف بود. باورش نداشتم.

-یعنی الان چیزی هست که به خاطرش بخوای بجنگی؟

امیر حسین پس ذهنش نقش بست. می جنگید؟ با کدام سلاح؟ در برابر حریفی که از بیرون گود خودش را بازنده میدید؟

-چیزی... هست. ولی... نمیجنگم

مکت میان کلماتش باعث شد آوا پتو را دور تنش محکم کند: حالت خیلی بده شیده؟

آسمان مقابل نگاهش رفته رفته تار شد: نمیدونم

-چیزی هست بخوای بهم بگی؟

لبهایش لرزید: نمیدونم

رمان مستی و دیوانگی

نچی کرد: به خاطر ارزویی که حتی نمیدونی چی هست و ارزش جنگیدن داره یا نه اینطوری زانوی غم بغل گرفتی؟

آخ که کاش آوا این حرف را نمیزد. کاش نمک روی زخم دختری نمی پاشید که با تمام وجود محکم بودن را تمرین میکرد. که این روزها از هر چینی ای ظریف تر و شکننده تر شده بود. ای کاش خواهر امیرحسین کمی برایش همدرد بود!

-یخ زدی

-گرمه! هوا خوبه. گرمه...

آوا دستی به پیشانی سرما زده اش کشید: داری هذیون میگی؟ بلندشو بریم تو به اندازه کافی کار دست خودت دادی

بی حال لب زد: من خوبم، یخ نکردم، گرممه.. داغم آوا... از درون داغم

عطسه دیگری زد و بی تفاوت به اشکی که در مرز سقوط بود چانه اش لرزید. اشک چکید. پتو را میان مشتش فشرد و با کج کردن سرش عمیق عطر تن مردی را که ندیده میدانست پتو برایش است، نفس کشید. پشت سرهم...

آوا حیران از تصویری که میدید کمی فاصله گرفت. اشکی از چشمهای بسته شیده روی پتو افتاده بود واقعیت را تا حد زیادی نمایان کرده بود.

صورتش را میان گرمای عطر امیرحسین پوشاند:

-داغ... همیشه به خاک سپردن یه عزیز نیست.. یه موقعایی دفن یه ارزو توی دله.

نسیم سردی روی صورت خیسش نشست. لرزش گرفت.

-ارزویی که هیچ وقت نداشتمش و بعد از اینم قرار نیست داشته باشمش. من خوبم... من داغم. من ارزویی ندارم.. من داغ دیدم خیلی وقته که... من....

بغض شکسته اش بیش از این مجال حرف زدن نداد. اشک های بی صدایش توی پتو گم میشد. آوا نمیفهمید.. میفهمید اما نمیخواست بفهمد... مگر میشد نفهمد حسی را که با بندبند تنش تا مدتها تجربه میکرد؟

باید به یقین میرسید. نمیشد از روی حدس و گمان چیزی صادر کند. دهان بازمانده اش را بست. این دختر از چه چیزی حرف میزد؟ بی اراده در ذهنش مرور کرد هنوز امیرحسین نرسیده.

رمان مستی و دیوانگی

نگاهش به زنجیر درب حیاط دوخته شد و بازهم مرور کرد خبر امشب به گوش شیده رسیده بود؟! هرچه میکرد نمیشد حرفی بزند. تندی با همان قیافه حیران چرخید و نگاه فروغ را از پشت پنجره روی دونفرشان شکار کرد.

فین فین شیده از زیر پتو به گوش میرسید. چشمهایش را محکم و ناباور بست. باید چیزی میگفت؟ اما چه میگفت وقتی شیده از داغی صحبت میکرد که دل آوا در مراسم عزاداری اش شریک شده بود؟! پنجه هایش جیب پالتویش را چنگ زد. وای که اگر فروغ می فهمید چه بر سر دل مستاجرش آمده! وای از دل امیری که تمام این مدت مهر سکوت روی لبهایش زده بود.

-امیر... ساعت هشت میاد خونه.

نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و نگاهی به فروغی که چشم ریز کرده سعی داشت حرفهایشان را از این فاصله از پشت پنجره بخواند. پشت به پنجره ایستاد. عملاً فروغ نتوانست بیش از این شاهد حرکاتشان باشد. پرده را رها کرد و روی زمین نشست.

آوا پتو را از شیده فاصله داد و با نگاهی غم آلود زمزمه کرد: چرا الان؟

جای ماندن نبود. نمیتوانست ببیند و دم نزند. بی ربط گفت:

-دنبال یه جای بهتر میگردم. همین روزا میرم

-انقدر اینجا بد بود که دنبال جای بهتر میگردی؟

سکوت کرد. چشمهایش دودو زد: یه سری از ارزوهایم هستن که... که...

بزاق سنگین دهانش را قورت داد: که وظیفشون به دل موندنه. میرم تا یادم بره چی از دلم گذشت. داره میره...

همین یک کلمه آوا را ویران کرد. شیده بلند شد و با بلند شدنش پتو از روی شانه هایش سرخورد. تلاشی برای برداشتنش نکرد. باید دل کندن از این عطر را از همین الان تمرین میکرد.

قدمهای نامتعادلش به طرف خانه راه افتاد که بازویش با قدرت در چنگ آوا اسیر شد. چشمهای خواهر امیرحسین هم اشک آلود شده بود:

-داری جا میزنی؟ از دل بستن همینشو یاد گرفتی؟

نگفت که چقدر درد داشت شنیدن این حرفها وقتی جایی برای بودنش نبود!

صدای آوا بی اختیار تنی از بلندی خفه مانند گرفت: داداش من انقدر برات ارزش نداره که بخوای براش بجنگی؟

-طرف منی یا داداشت؟

بازوی شیده فشرده شد: طرف دل بدبختیم که دو نفر با حماقتاشون کمر به مردنش بستن. امیری که انقدر بز دل بود

که تا الان حرفی از حسش نمیزد. اینم از تویی که دقیقه نود باید بفهمم چته! این وسط خاک بر سر منی که

نمیفهمیدم درد داداشم چیه... که مامانم میگفت امیر یه مرگش هست و من میگفتم هیچی نیست!

تند و پی در پی بزاق دهانش را فرو داد. تقلا کرد تا بازویش را از چنگ آوا خارج کند.

حرص از ادای محکم کلماتش مشخص بود: اسممو عوض میکنم اگه بذارم امشب اونی که مامان میخواد بشه.

کور سوی امیدی میان دل دخترک تابیده شد. اما نور کم فروغش به سرعت رو به خاموشی رفت. این واقعیت که او هم

تراز امیرحسین نبود مثل پتک توی سرش کوبیده شد.

-یه عمر به خاطر مامان بله و نه گفت و سر خم کرد و شد مطیع اوامرش. فروغ بانو فروغ بانو از دهنش نمی افتاد. ولی

اینا به کنار. همه اینا با قضیه امشب خیلی فرق داره... نمیذارم واسه دل و زندگی خودشم ریش و قیچی رو بده دست

مامان وقتی میبینم نارضایتی از سر و روش میباره. که دو روز دیگه یه بدبختی رو اسیر و پاسوز خودش کنه. که آه

یکی دیگه دامن گیرش بشه وقتی که خودش هیچ تقصیری این وسط نداشته.

دست اوا که از دور بازوی شیده باز شد، شیده قدمی عقب رفت: یادم میره چی گفتم و یادت بره چی ازم شنیدی

داد اوا دست خودش نبود: چرا؟ که گند بزنین به این زندگی با غرور مسخره تون؟ مرده شور این احساس بینتونو بیره

که یکیتون نتونستین عین ادم ابرازش کنین.

اخمهای شیده در هم فرو رفت: بهت میگم فراموش کن چی ازم شنیدی

-نمیکنم، کسی که پنج ساعت تو سرما میشینه و حرف دلش میشه حرف زبونش... رو نمیتونم فراموش کنم. نشستی

اینجا تو یخ بندون زمستون زانوی غم بغل گرفتی و هیچ کاری نمیکنی. اگه من نیومده بودم و حرف دلت رو زبونت

سر نخورده بود حالت بود داداش منو امشب تو چه هچلی مینداختی؟

چشمهای شیده از بغض و ناباوری گشاد شد: من تو هچل مینداختم؟

-آره خود تویی که میدیدم امیرم به خاطر حالتش بده ولی به خیال خودش انقدر داشت مردونگی خرج مامانش میکرد که حاضر نبود خواسته دلشو به زبون بیاره.

شمرده شمرده نفس عمیقی کشید و لب باز کرد: من...به درد امیر تو نمیخورم! فراموش کن چی گفتم. یه نفر دیگه امشب منتظر سید! من اونقدرام عوضی نیستم که به قول تو دقیقه نود پامو بذارم جای پای کسی که با یه دنیا امید و ارزو نشسته گوشه خونه تا رویاهای صورتیشو بعد از امشب بسازه.

نفس تند و داغش توی صورت آوا بخارمانند پخش شد. عصبی و دل گرفته از چیزی که برخلاف میلش بود کلماتش را توی صورت آوا کوبید: رفتنم از همین الان قطعی شد. فرض کن هیچ وقت کسی رو به اسم شیده اینجا راه ندادن. دیگه به چیزی لازم ندارم. فردا میام و سایلامو جمع میکنم

با تندترین حرکتی که از خودش سراغ داشت بدون هیچ روپوشی با همان بافت مشکی رنگی که کلاهدش را روی سرش انداخته بود به طرف در راه افتاد. دلش در سینه بی قراری میکرد. آتشی بود. قدمهایش انقدر بلند بود که آوا بلافاصله پشت سرش شروع به دویدن کرد. آسمش را صدا میزد. اما شیده روی حرفش مانده بود. میرفت برای همیشه و فراموش میکرد تب عشقی را که در سردترین روز سال آتشش زده بود.

همین که دستش زنجیر در را باز کرد سینه به سینه مردی شد و سپس صدای افتادن محکم چیزی باعث شد چشمهایی را که با نهایت قوا بسته بود باز کند.

قدمی به عقب رفت. به محتویات کیسه خرید خیره شد که تمامش روی زمین پخش شده بود. نگاه قرمز شده اش را تا صورت مرد بالا کشید. امیرحسین متعجب به دختری خیره شده بود که ثانیه ای پیش چیزی تا فرو رفتن در اغوشش فاصله نداشت! نگاه خسته اش در نگاه پر حسرت شیده منعکس شد.

باید این صورت را، این ته ریش مرتب را، این دستهای بازمانده و بلا تکلیف در هوا مانده را این قاب مشکی رنگی که شب چشمهای متعجب و حیرت زده اش را می پوشاند را همه و همه برای عمری در خاطرش نگه میداشت. باید نقش این مرد را برای ابد در خاطرش حک میکرد. بعد از این همه چیز تمام میشد!...

به خودش آمد. پلکی سراسر غصه زد و با کنار راندن امیرحسین به سرعت از زیر دستش فرار کرد. سردش بود و ندیدن دائمی امیرحسین به این سرما دامن میزد.

به پاهای خشک شده اش قدرت بخشید و تند تر کوچه را دوید. صدای بلند آوا در گوشه‌هایش پخش شد که ملتمس و عاجزانه امیرحسین را مخاطب قرار میداد:

- برو دنبالش امیر، دیوونه شده داره میره.. زود باش امیرحسین

نگاه تار شده اش اجازه نمیداد مسیر را به درستی ببیند. دستی به چشمهای نم زده اش کشید و با شتاب بیشتری اسفالت را زیر پا گذاشت.

سر خیابان رسیده بود. سر بلند کرد.. شب شده بود. آسمان کبود و ارغوانی رنگ نوید برف سنیگنی را میداد. دستهایش از هجوم سرما باز به گز افتاده بود. آه های عمیقی که از سینه اش خارج میشد بخارمانند در هوا پخش میشد.

سرما نبودن امیرحسین به یخ زدن قلبش دامن میزد. تصمیمش را گرفته بود. می رفت. برای همیشه.

قدمهای بلندش را تا ایستگاه اتوبوس سر خیابان گسترش داد. این وقت شب هیچ اتوبوسی به سوی هیچ مقصدی حرکت نمیکرد. به راهش ادامه داد. ماشین چندانی در این شب سرد نبود. دستهایش را به دهانش نزدیک کرد و محکم ها کرد. تا خانه سحر با پای پیاده راهش را ادامه میداد. فقط همین امشب...

غصه اش گرفت. سینه اش از درد جمع شد. قدمهایش اهسته شد و در نهایت متوقف شده روی زانویش خم شد. سینه اش از نفسهای تندش بالا پایین میشد. دستهای لرزیده اش را روی کمرش گذاشت تا صاف بایستند... اما هنوز دو قدم نرفته بود که صدای بوق ماشینی از پشت سرش بلند شد.

تپش قلبش اوج گرفت. برای لحظه ای ایستاد، اما ثانیه ای نگذشت که این بار با دو، به راه افتاد. حرکت ماشین پشت سرش سرعت گرفت و با بوق های پی در پی سعی در برگشتنش داشت. اشک به چشمهایش هجوم آورده بود. کاش حالا انقدر کار را برایش سخت نمیکرد. کاش میرفت و برگشتن و برگشتنش شیده برایش ذره ای مهم نبود.

نور ماشین از پشت سر با حرکت ریتم داری به وجودش تابیده میشد. شیده جواب نمیداد.

امیرحسین کلافه ناسزایی زیر لب گفت و همزمان با پایین کشیده شیشه پایش را روی پدال فشرد و درست با سرعت قدمهای شیده، ماشین را راند. چند بوق زد تا دخترک را به خودش بیاورد.

رمان مستی و دیوانگی

اما او بی توجه به عالم راه خودش را میرفت. ای کاش میتوانست خودش را به کریت بزند وقتی اسمش را از زبان سید میشنید:

-شیده خانوم... به لحظه وایسین. آخه کجا دارین میرین تو این سرما

سرما تا مغز استخوانش رسوخ کرده بود. تاب ادامه نداشت اما هرگز پایش را درون ماشین امیرحسین نمیگذاشت:
شیده خانوم، گوشتون با منه؟ بفرما بالا هر جا خواستین میرسونمتون

-ای بابا خیلی سرده هوا اینجوری مریض میشین. شیده خانوم؟؟

دستهایش را مشت کرده به دهانش نزدیک کرد و ها کشید.

-شیده خانوم.

جوابی نداد. این بار امیرحسین کمر بندش را باز کرد و به طرف صندلی کمک راننده خم شد. دست از بوق زدن برداشت و شیشه را تا انتها پایین کشید که سوز بدی توی صورتش خورد.

-شیده...!

پاهایش از حرکت ایستاد و گویی جهان ایستاد! امیرحسین که فرصت را غنیمت شمرده بود با لبخند غمگینی کمی جلو تر ایستاد. وقتی صامت بودن دخترک را دید خم شد و با کشیدن دستگیره در ماشین را برایش باز کرد و اجازه داد تا وارد شود.

بدون هیچ پسوند و پیشوندی مخاطبش قرار داده بود. همینقدر اهنگین و دلربا! عاشق شده بود... عاشق اسمش وقتی سید او را این گونه با بی تابی و خواهش صدا میزد.

گردن یخ زده اش را چرخاند و میان خیابانی عاری از هر اتومبیلی این وقت شب، نگاه مرددی به ماشین و راننده اش انداخت.

امیرحسین با تاکید و لحنی دل قرص کننده لب زد: بیا بالا

مقاومت جایز نبود. اصلا از همان اول مقامتی در کار نبود وقتی تک تک پمپاژهای سینه اش برای این مرد می کوبید. حسرت وار قدمی به جلو برداشت. در ماشین برایش باز شده بود. خم شد و از داخل پنجره پایین کشیده شده نتوانست سرپوشی روی بغض صدایش بگذارد: میخوام برم خونه دوستم

رمان مستی و دیوانگی

فرمان میان مشت‌های امیرحسین چنگ خورد: بیا تو تا یخ نزدی

تکرار کرد: میخوام برم خونه دوستم، میخوام شبو پیشش بمونم

نگاهش بخار پرواز کنان دهانش را دنبال کرد:

-باشه. میرسونمت جایی که میخوای. بشین

بی حرکتی اش را که دید بیشتر خم شد و این بار در ماشین را کامل برایش باز نگهداشت. یک پای شیده که داخل اتاقک نشست نفس اسوده اش تقریباً به هوا فوت شد.

در ماشین با اهسته‌ترین صدای ممکن به هم کوبیده شد. لرز به جانش نشست بود. برای جلوگیری از تکان خوردنش دست‌هایش را دور تنش حلقه کرد و نفسش را توی سینه فوت میکرد.

امیرحسین بی وقفه شیشه را بالا کشید. بخاری ماشین را تا آخرین درجه روشن کرد که صدای هوهوی بلندش تنها صدای میانشان بود. دنده را جا زد و چینی که به راه می افتاد نیم‌نگا کوتاهی حواله دخترک سرما زده نمود:

-الان گرم میشه، خیلی سردته؟

جوابش نگاه مستقیم به روبرو بود.

-میخوای برم برات از خونه پتو بیارم؟ توی ماشین چیزی ندارم!

این بار با حفظ همان خط نگاه صاف سرش را کوتاه به طرفین تکان داد.

نه ادرسی داد نه حرفی میزد. حالش خوب نبود... در دل جاده و اتوبان این شب و آسمان برفی، رهسپار مردی شده بود که تمام وجودش نرفتنش را فریاد میزد. ماندنش را، بودنش را، حتی خواستنش را!

ماشین به راه افتاد. مویرگ‌های مغزی شیده در حال شکافتن بود. از فرط سرما یا افکار بی سر و تهی که احاطه اش کرده بودند. هرم گرمای بخاری که به صورتش برخورد میکرد در ماشین پیچیده بود و این اصلاً خوب نبود. حداقل نه تا وقتی که دخترک برای کناره‌گیری از مرد جوان جان میکند و این هرم گرما عطر امیرحسین را از لباسش قرض میگرفت و به سلول‌های بویایی شیده می فرستاد. این سکوت ازار دهنده بود. امیرحسین عینک را روی تیغه بینی اش به بالا هل داد. چینی که با دقت حواسش را به رانندگی داده بود نیم‌نگاهی به وجود شیده فرستاد:

رمان مستی و دیوانگی
-با موزیک مشکلی نداری؟

انگشت اشاره اش را از روی لبش سانتی متری فاصله داد. فکر کردم مشکلی نداشت. نه تا وقتی که لحظه هایش کنار امیرحسین، همان سید بد اخلاق روزهای اول سپری میشد. جوابی نداد و امیرحسین سکوتش را مثبت برداشت کرد. این دختر از درون حسابی به هم ریخته بود.

دست پیش برد و پخش که روشن شد نوای ملایم موزیکی فضای میانشان را پر کرد.

"فقط چند لحظه کنارم شین، یه رویای کوتاه تنها همین.

ته ارزوهای من این شده، ته ارزوهای ما رو ببین"

نگاه مستقیم امیرحسین را که روی خودش شکار کرد با چرخش گردن سرش را تماما به سمت پنجره حرکت داد. تمرین ها برای نادیده گرفتنش را از همین حالا آغاز کرده بود.

"فقط چند لحظه به من گوش کن. هر احساسی رو غیر من تو جهان واسه چند لحظه فراموش کن"

-از کدوم سمت برم؟

این روزه سکوت شیده داشت کم کم حال قلب مرد جوان را هم منقلب میکرد. ثانیه ها کش آمدند اما جوابی از سوی شیده به گوشه‌هایش نائل نشد!

حرکت ماشین اهسته اهسته کم شد. تا جایی که در گوشه ای ترین نقطه خیابانی خلوت ایستاد.

آسمان از شدت کبودی رو به روشنی میرفت. گویی غروب را مقابل نگاهشان به تصویر کشیده باشند.

چراغ های نارنجی رنگ و بلند اتوبان تنها عامل روشنی اطراف شده بود. شیده بی حرف اضافه به تیرهای چراغ برق زل زده بود. سرد بود. هم دستهایش هم قلبش!

"برای همین چند لحظه عمر همه سهم دنیا رو ازم بگیر، فقط این یه رویا رو با من بساز همه ارزوهایم ازم بگیر"

صدای موزیک را کم کرد.

-بذار بخونه

سر امیر به سمت صدای خش گرفته دخترک چرخید.

نفس آه ماندش را بیرون فرستاد و خودش را بغل زد. طره ای از چتری های پراکنده اش صورتش را قاب گرفتند و بی اعتنا بهشان به نور نارنجی رنگ اتوبان زل زد.

- همه جای دنیا واسه همه ادمای دنیا ارزو تعریف نشده ست. میدونی وظیفشون چیه؟

امیرحسین منتظر در سکوت تماشایش میکرد: به دل موندن! اومدن که به دل بمونن. از دل رد میشن. ولی فقط رد میشن. هیچ اثری از خودشون ندارن. به دل میمونن بدجوری هم می مونن!

لبخند مسخره ای زد که گرفتگی صدایش را بیشتر به رخ کشید: کی اولین بار فهمید آرزو چیه؟

بغض داشت خفه اش میکرد. چقدر حال این دختر شبیه خودش بود

دانه ای سپید روی شیشه ماشین فرود آمد. طولی نکشید که دانه های بعدی با سرعت از قبلی پیشی می گرفتند شاید تنها ده دقیقه بارش بی امان برف کافی بود تا سرتاسر خیابان و شیشه ماشین را سپید پوش کند.

-امیرحسین؟

صدایش زد. برای اولین بار. بدون هیچ پسوند و پیشوندی. آخ که چقدر این صدا به دل امیر نشست. کاش میتوانست لحن لرزان و پراز واهمه دخترک را بغل بگیرد و یک تنه ببوسد! چشمهای شیده پر شده بود. پر از قطره های بی صدای اشک. کاش خدا نظری به حال گرفته این مرد میکرد و قطره ای از دریای بی کران صبر ایوبش را به او قرض میداد. حالشان حال خوبی نبود. در دل هردو نفرشان زمستان بود!

-جانم؟

مثل تیله های شیشه ای که از دستش سر بخورد، واژه ها روی زبانش سریدند و... وقت تنگ بود برای جمع کردنشان! دلش راضی به پس گرفتن حرفش نمیشد!

-من خیلی تو زندگیم ترسیدم. از روزی که بابامو از دست دادم تا... تا

نفسی گرفت و رد بخارگونه نفسش نگاه امیرحسین را در پی داشت: تا امشب که اینجا نشستم.

"نگاه کن فقط با نگاه کردنت منو تو چه رویایی انداختی، به هرچی ندارم ازت راضیم تو این زندگی رو برام ساختی"

خودش را جلوتر کشید. نگاهش پی داستان بزرگ مردی رفت که فرمان را میفشرد. کاش میتوانست همین یکبار این دستهای حمایتگر مردانه را بگیرد و بفشارد. کاش میتوانست جور دیگری وارد زندگی اش میشد. جور دیگر و جایی دیگر!

لحنش دردمند شد. زور زد تا بغضش نبارد: من خسته ام امیر حسین، خیلی خسته ام. من از ترسیدنهام خسته ام، از نداشتنم خسته ام. از بی زبونیم خسته ام. از... از اینکه نمیتونم با بودنای اجباری کنار بیام خسته ام!

نگاهش بین دستهای مرد جوان و نیم رخ مردانه اش در گردش بود. گردنش را کج کرد. لبش را گزید. موهایش یک ور صورتش ریختند و چهره امیر تار و تارتر شد. خواسته دلش با دنیایی بی قراری سر خورد روی زبانش: نگام کن امیر حسین!

"به من فرصت هم زبونی بده، به من که یه عمره بهت باختم، واسه چند لحظه خرابش نکن بتی رو که یک عمر ازت ساختم"

امیر حسین کاملاً چرخید. در محور دیدش یک دختر با بینی سرخ شده از زور بغض و سرما میدید و دختری که زور میزد تا کسی را که به دلش مانده بود برای چند لحظه با چنگ و دندان داشته باشد!

-جنس خستگیهاست بدون اینکه بگی خسته میکنه.

شیده لبهای کوچکش را باز کرد. صدایش اهسته شد: من همیشه هرکی رو کنارم بوده خسته کردم. تهش با یه کوله رو شونه هام که از سنگ پر شده بود ادامه دادم. خم شدم. شکستم. ولی باز رفتم. باز میرم. باز... باز... باز!

دستهای امیر حسین از فرمان سر خورد. برف می بارید!

-تو اومدی. ولی گم شدی!

مرد جوان حرفهای بی سر و تهش را حتی بهتر از خودش میفهمید! با درد به زور لبخندی زد: کجا گم شدم؟

دخترک نگاهش کرد. خیره خیره. داشت تمام این مرد را برای خودش ثبت میکرد. سیبک گلویش تکانی خورد. چانه اش لرزید:

رمان مستی و دیوانگی

-من...من خسته تر از اونیم که تو بخوای خودتو گم کنی، من هی دنبالت بگردم. هی بگردم تو خیالم! تو رویای شب و روزم و دست اخر با دستای خالی چشممو به روی زشتیای این دنیا باز کنم

پلکی زد چهره امیرحسین میان نور نارنجی رنگ اتوبان محو و تار بود. اشکش رو به سقوط بود!

"فقط چند لحظه به من فکر کن، نگو لحظه چی رو عوض میکنه، همین چند لحظه برای یه عمر همه زندگیمو عوض میکنه"

-من..از هرچی ترسیدم...سرم اومده!

چشمهایش که باز و بسته شد قطره اشکش روی دست امیرحسین فرود آمد

"برای همین چند لحظه عمر تو هر لحظه دنیامو از من بگیر"

نفسش لرزید و هق شد. دست یخ زده اش گلویش را چنگ زد. با تمام بیچارگی که در قلبش احساس میکرد نفسش بریده بریده شد:

-ازت بترسم سرم میای!؟

امیرحسین مات مانده بود. از میان چشمهای رنگ شبش اشکی افتاد.

بی پروایی شیده شدت گرفت. هق هق های ریزش رو به بالا میرفت. دستی زیر بینی اش کشید. برخلاف قبل بلند گفت:

-نبودن خیلی ترسناکه سید. خیلی وحشتناکه اگه راجع به تو باشه امیرحسین. کمکم کن سید!

هق زد: کمکم کن دیگه نمیتونم با ترسام کنار بیام. من دیگه بعد از تو هیچ ترسی ندارم... واسه از دست دادن هیچی ندارم...

پنجه های امیرحسین مشت شد.

-امیرحسین!

جمله اش تمام نشده بود که تمام حجم تنش به آنی غرق شد، میان وجب های تن مردی که با تمام وجود قصد حل کردنش در خودش را داشت. نفهمید کی به جلو کشیده شده بود. حتی نفهمید درست حسابی امیرحسین را صدا زده

رمان مستی و دیوانگی

بود یا نه! تنها چیزی که میفهمید دنیایش بود! دنیایی که سرما از آن رخت بسته بود و گرمای نفسهای کسی میان شقیقه اش فوت میشد.

دستهای لرزیده و بی جانس بالا آمد و به سختی دور کمر امیرحسین قلاب شد. هق زد. از ته دلش به منتهی الیه ارزویش رسیده بود. یک شب توانسته بود طعم به اغوش کشیده شدن را لمس کند. دیگر چه میخواست؟

پیشانی امیرحسین روی شانه شیده فرود آمده بود. بافت نازک شیده از تماس قطره های سوزان امیرحسین نمناک میشد. روی تمام اعتقادش خط کشیده بود. شیده ی بی پناه را به اغوش گرفته بود. دنیا همین لحظه تمام میشد... اگر اراده میکرد!

"برای همین چند لحظه عمر همه سهم دنیامو از من بگیر

فقط این یه رویا رو با من بساز همه ارزو هامو از من بگیر!"

قلبش بی وقفه می تپید. گونه سمت راستش درست روی سینه سید فرود آمده بود. حاضر بود ساعات ها در همان حال بماند. اما چشم باز نکند و نبیند آن سوی دایره کسی دیگر انتظار داشتن این مرد را می چشید.

میان نوای جان سوز گریه هایش لب هایش از هم باز شد: امیرحسین؟

جوابش با مکث کنار حلزونی گوشش نشست: جانم

این دختر جانس بود! همین امشب زیر بارش دانه های سپید برف فهمیده بود.

سعی کرد فاصله بگیرد اما حلقه محکم دستهای امیرحسین به او این اجازه را نمیداد. بهانه میخواست برای اینکه از جایش تکان نخورد! از صندلی فاصله گرفته بود. کمرش درد گرفته بود. اما می ارزید! به این اسارت و تنگنا و محبوس شدن در اغوش کسی که رویای محالی میپنداشت بدجوری می ارزید.

-چقدر نیستی!

-هستم.

میان گریه خندید: نیستی سید، خیلی نیستی

رمان مستی و دیوانگی

-تو بخوای هستم

تلخند دیگری زد. با پرویی تمام تر از این فرصت نهایت استفاده را برد. پیشانی اش را به آن سینه فراخ تکیه داد. همچنان برف می بارید!

-هستی، ولی اونی که باید نیستی، اونی که میخوام نیستی! شده از نزدیکی دلتنگ بشی؟

نفس امیرحسین آه شد. کلمه به کلمه این دختر درد داشت: نکن شیده. با من و خودت اینجوری نکن

بی اراده اشکهایش پشت هم چکید: تو بری من با اینهمه دلتنگی چیکار کنم؟ من از الان دلم برات تنگه. از الان نمیتونم بودنتو هضم کنم.

دست پیش برد و سر امیرحسین را از شانه اش فاصله داد. صورتش یخ زده بود. انگشتش بالا آمد. به قصد نشستن روی صورتش داشت جلو میرفت امانیمه های راه متوقف شد. نگاهش را بالا کشید و زل زد میان نی نی نگاهی که انعکاس خودش را درونش میدید. میدانست تا همین جا هم چه عذابی را متحمل شده. میدانست این مرد به خاطر او بود که فراتر از چهارچوب هایش پا گذاشته بود. نخواست بیشتر از این عذابش بدهد. انگشتش را جمع کرد. خودش را عقب تر کشید.

انحنای لبهایش به غم اغشته شد:

-چرا اینجایی؟

مرد جوان و جب به جب صورت ملیح و بدون ارایش دخترک را با نگاهش سوزاند: معلوم نیست؟

-بعضی وقتا یه چیزایی از شدت واضحی نامعلومه. گنگه. تیره و تاره.

سرش را به سوی آسمان بلند کرد. دانه های سپید پنبه وار زمین را عروس کرده بود. به گمان خدا امشب فرشته هایش را فرستاده بود تا بر سرشان قند بسابند! چه تعبیر محالی!

-یه چیزایی خیلی معلومه. یه چیزایی مثل اینکه تو نباید اینجا باشی.

قطره اشکی از گونه اش سر خورد. امیرحسین با نگاه دنبالش کرد تا به چانه رسید:

رمان مستی و دیوانگی

- ما هیچ وقت عاشق هم نمیشیم!

هیچ وقت بیشتر از سی ثانیه تو چشمای هم زل نمیزنیم. بیشتر از سی ثانیه دستای همو نمیگیریم.

قطره دیگری از هردو چشمش روان شد. امیرحسین با سر انگشت از روی گونه اش زدود. چشمهایش را بست. چگونه مشق نبودنش را بعد از امشب در دفتر زندگی اش حک میکرد؟

- ما هیچ شبی رو با هم صبح نمیکنیم!

من هیچ وقت از قصه هایی که دوست دارم برات نمیخونم

تو هیچ وقت فیلمای موردعلاقته با من نمیبینی. لباسامون هیچ وقت به عطر هم اغشته نمیشه! ما تو بدترین زمان ممکن توی بدترین شرایط ممکن توی یه دنیای اشتباهی با هم آشنا شدیم!

من همیشه ازت میگذرم، ولی هیچ وقت بهت نمیروسم! من خسته ام امیرحسین! خسته تر از اونیه که تو بخوای خودتو گم کنی من هی دنبالت بگردم... هی بگردم... هی بگردم و دستم ازت کوتاه بمونه. توی دنیای من تو اون قاب عکسی هستی که بودنت فقط خاطره ست!

- یه سری حسا مثل مرگن، هیچ وقت دوبار اتفاق نمی افتن.

- این حرفتو بذارم پای چی؟

چقدر سر انگشتان امیر میل کنار زدن موهای شیده را از صورتش داشت: پای هر چیزی که دلت میگه. اونیه که دلت میخواد

- میشه یه اعتراف کنم بعدش خودتو بزنی به نشیندن؟

- بگو، هر چیزی که رو دلت سنگینی میکنه

- دل من تورو میخواد. تو داری روی دلم سنگینی میکنی.

- من هستم

- قرار بود نشنیده بگیری

- قرار نبود با حرفات با دلم بازی کنی!

رمان مستی و دیوانگی

-امشب تو باید جای دیگه ای باشی. نه اینجا. نه کنار من!

-میشه ازت بخوام وقتی تو چشمای من حرف میزنی گریه نکنی؟

این حرف مصادف شد با شکستن بغض بی صدایی که قصد رخت بستن از گلوی شیده را نداشت.

-همیشه میگفتن بالاتر از سیاهی رنگی نیست. خیلی تو زندگی حسش کردم. خیلی زیاد! ولی امشب قشنگ ترینشو دیدم. خودمو توشون دیدم. امشب بالاتر از سیاهی حس توی چشمای تو بود. شاید خدا دلش به حالم سوخت، چشمای تو قشنگ ترین سیاهی سرنوشتم بودن!

امیرحسین بی طاقت دخترک را به خودش نزدیک کرد و عطر موهایش را تار به تار عمیق نفس کشید.

-تو یه رویای خیلی دوری که من میتونم واسه واقعی کردنش از همه چی دست بکشم.

-میشه برگردیم؟

شنیدی چی گفتم؟

لبهای خشکش را تر کرد: یه سری حرفا رو شنید و نباید شنید.

-چرا؟ حالا که این همه جلو اومدی؟ حالا که دل و دینمو با حرفات بازی دادی؟ حالا که فهمیدی تو دل لامصبم چی میگذره میخوای کنار بکشی؟

مظلومانه پلک هایش را به پایین کشید: من هیچ وقت نیومده بودم که بخوام برم

-اگه ازت بخوام بمونی چی؟

-تو نمیتونی دل مامانتو بشکونی سید. من هیچ وقت نمیخوام به خاطر من تو روی مادرت وایستی امیرحسین.

حلقه دستهای امیرحسین باز شد. در چشمهای نم کشیده شیده زل زد و قاطع تر از هر وقتی صدای بم مردانه اش را به رخ کشید:

-خونه دوستت از کدوم طرفه؟

لب برچید و تعلل وار پاسخ داد: میخوام برگردم خونه

انگار این فاصله تازه هردو را به خودشان آورده بود. طعم شیرین اغوشش چیزی نبود که از حافظه خاطرش محو شود. اما... یک چیزهایی این میان درست نبود. یک چیزهایی شبیه حس دلتنگی که حالا بیشتر از قبل احساس میشد. یک چیزهایی مثل تصمیمی که امیرحسین گرفته بود. تکلیفش مشخص شده بود. سهمش را از دنیايش میگرفت!

برف پاک کن را که زد حجم زیادی از سپیدی برف ها روفت. سردی قشنگی داشت این هوا. اما ته دل شیده هراس داشت. از روزی که قرار بود با فروغ روبرو شود و خواسته امیرحسین را با صدای رسا بشنود. چرخهای ماشین اهسته برف ها را خرد کرده، حرکت کردند.

نمیدانست چه در ذهن مرد جوان میگردد! اما حجم کثیری از قلبش امشب سبک شده بود. چشم بست. کاش دنیا متوقف میشد و همه چیز در همان چند دقیقه اغوشش باقی ماند.

تازه از حمام بیرون آمده بود. حوله سفید رنگ را روی موهای نمناکش محکم جلو عقب کرد و مقابل اینه ایستاد. دست جلو برد و سویی شرت مشکی رنگش را تن زد. کمر گرمکن را با گره ای محکم کرد و حوله را در حالی که به سمت تختش پرت میکرد کمیان موهای مشکی رنگش پنجه کشید.

بدون آن قاب شیشه ای همه چیز اطرافش تار و بی رنگ و روح بود. دسته های عینک که پشت گوشش قرار گرفت بینایی اش به حالت عادی باز گشت. دست جلو برد و با برداشت جعبه استوانه ای شکل سبز رنگ صورت تازه اصلاح شده را اغشته به افتر شیو کرد. بوی مطبوعی داشت.

شیشه استوانه ای را که به جای قبلش باز کرداند خودش را محکم روی تخت پرتاب کرد. تشک تخت چندباری بالا پایین شد و سپس سکون ایستاد. پلکهایش روی هم فورد آمد و نفس بلندی کشید. شب خوبی را نگذرانده بود. تمام شب تا سپیده صبح خواب به چشمانش نیامد. برای اولین بار یکی از اصلی ترین قانون های خودش را نقض کرده بود. پا گذاشته بود رو حرف مادری که برایش از جان عزیز تر بود. هنوز هم داد و بیدادهای بعد از آن مهمانی جهنمی را یادش نمیرفت. صدای فروغ بعد از تمام این سالها چنان در سرش بلند شده بود که گویی پتکی را هربار روی مغزش می کوباندند. کار داشت به ناله نفرین میکشید که او پا در میانی کرده بود و بعدش...

بعدی را به خاطر نداشت! دوازده نصف شب از خانه بیرون زده بود. قدمهایی که هر بار با قدرت تمام روی زمین می‌کوبید، مصمم بودن تصمیمش را به گوش تک تک ادمهای خانه می‌رساند. رفته بود تا خرید بر جانش غلبه نکند و احترام فروغ بانویش را حفظ کرده باشد. رفته بود تا نگاه ترسیده دخترها را نبیند. رفته بود تا دست پاچگی آن دختری که زیر زمین از شنیدن داد و فریادها بیرون آمده بود و تمام شب انتظار آمدنش را می‌کشید را نادیده بگیرد!

کف دستش را چندین و چند بار روی صورتش کشید. حق داشت. هرچه فروغ بیراه نثارش میکرد حق داشت. او حق نداشت بی برنامه تمام امال‌های مادرش را زیر پا بگذارد! حق نداشت درست بعد از گرداندن ظرف شیرینی توسط مهتاب با یک جمله جمع را در شوک فرو ببرد. در تمام لحظاتی که حرف میزد حتی سر برنگرداند تا چهره سرخ شده فروغ را ببیند. خون مادرش را میخورد! اگر جایش بود بلند میشد سیلی ابداری نثارش میکرد.

با دو تقه به در اتاقش طاق باز دراز کشید. حوصله جواب دادن نداشت و باز دو تقه آرام باعث شد پوفی کلافه فوت کند. "بیا تو" بی که لب زد انقدر اهسته بود که خودش هم نشنید. در که بیشتر باز شد آوا با کمترین سروصدای ممکن وارد اتاقش شد. با لبخندی محزون تکیه به در بسته داد و گرفتگی حال برادرش را تماشا کرد.

- حال و روز من خنده داره. مگه نه؟

آوا با همان لبخند گردن به چپ و راست تکان داد. قدمی جلوتر آمد. گوشه تخت نشست و تشک از نشستن آوا به پایین فرو رفت.

- هیچ کس دیشب نخوابید. ضربه تو خیلی یهویی زدی امیر. ماما انتظارشو نداشت. هیچ کدوممون نداشتیم

ساعدهش را روی پیشانی اش چسباند و بی حرف به سقف خیره شد. سینه اش از تلاطم نفس‌های اهسته اش بالا پایین میشد.

آوا با انگشت خط‌های فرضی روی تشک کشید و با لبخندی واقعی گفت: ولی میدونی، آگه اونکارو نمیکردی به مرامت شک میکردم

لب امیر حسین به طرفی کج شد

- تو حق داشتی واسه زندگیت تصمیم بگیری. تا همینجاشم حداقل من یکی رو شوکه کرده بودی با حرف نزدنت! من بهت افتخار میکنم داداش

با پوز خند و صدای بم گرفته ای که ناشی از بی خوابی بود لب زد: هیچ وقت فکر نمی‌کردم اینجوری تو روش و ایسم. من همیشه خواسته هامو گوشه قلبم خاموش کردم. به خاطر شماها. ولی این بار.

گردنش را چرخاند و صورت او را نگریست: این بار آگه سکوت می‌کردم تا آخر عمر به خودم مدیون میشدم.

قطره اشکی که از چشم آوا چکید با لبخند پررنگ روی لبش تناقض داشت: مامانه دیگه. میشناسیش که. دو روز اول داد و بیداد می‌کنه قهر می‌کنه ولی باز دلش طاقت دوری یه دونه پسرش رو نداره.

-دیشب برای اولین بار دوتا حسو درک کردم. تنفر و افتخار. اونم به خودم درست بعد از جنجال مامان. خنده داره نه؟

-باید حدس می‌زدم. پیشش بودی؟

امیر حسین سکوت کرد و با تصور اتفاقی که شب گذشته حلاوتش در وجودش مانده بود انحنای لبهایش طرح لبخند گرفت.

-خوشبختش کن امیر. مهم نیست که مهتاب و خانواده مهتاب راجع بهت چی فکر میکنن. مهم نیست آگه مامان یک هفته ازت رو بگیره. مهم نیست زدی زیر تموم قول و قرارات. جلوی ضررو از هر جا بگیري منفعته. من تا تهش پشتتم داداش.

واکنشی نشان نداد. گوشه ای از دلش در شب برفی گذشته باقی مانده بود. حالا با خودش یک دل شده بود. شیده را میخواست. خود واقعی اش را میخواست. بی هیچ تغییری!

آوا از اتاق خارج شد و امیر حسین هنوز ذهنش در برف های سپید شب کبود پرسه میزد. هنوز هم فروغ با او قهر بود و هنوز هم صدای کوباندن در توسط مادرش بعد از برگشتن از خانه مهتاب در گوشه‌هایش آونگ میزد.

چشم بست و سعی کرد گفته هایش را مرور کند. در جمع جسارت خرج کرده و گفته بود احتیاج دارد یک مدتی را با آن دختر مراده داشته باشد. گفته بود برای عقد محضری زود است و به وضوح سرخ شدن چهره فروغ را دیده بود. سرافکندگی اش را و جدیت و لحن محکم پدر مهتاب را! در جوابش گفته بود رسم ندارند روی دخترشان مدت طولانی اسم گذاشته بشود! گفته بود باید تکلیفشان هرچه زودتر مشخص بشود! در باتلاقی گیر کرده بود که هرچه دست و پا میزد بیشتر به درون کشیده میشد. برای خودش یاری گرو نکشیده بود. پشتش خالی بود. تنها و یکه به مبارزه رفته بود. اگر داشتن شیده بهایی داشت حاضر بود بپردازد.

بهت چهره مهتاب را هنگام خواندن صیغه توسط پدرش دیده بود و خودش را لعنت میکرد. ذهنش پیش آن دخترکی بود که ساعاتی قبل با بینی قرمز شده از سرما در اغوشش می لرزید.

پلکهایش که باز شد تصویر سقف سفید مقابل نگاهش منعکس شد. قرار عقد را کنسل کرده بود. دو خانواده را شرمند کرده بود. تمام امیدش کناره گیری از مهتاب بود. دختری که با یک جلسه مراوده دل به دل سید داده بود و امیر حسین تلاش میکرد تا با دوری هرچه بیشتر این وسط دل بستگی بوجود نیارد.

-اه چقدر وول میخوری. وایسا دیگه مامان جان الان میاد

دخترک با شیرین زبانی و هیجان، انگشت به دهن زمزمه کرد: خاله شیده اینجاست؟ پس چرا نمیاد بیرون؟

سحر که از نیامدن شیده و جواب دادن به سوالهای تکراری کیمیا کلافه شده بود زمزمه کرد: آره مامان اینجاست، انگشتتو از دهن در بیار زشته

باز کیمیا انگشتی که سحر از دهانش بیرون کشیده بود را با لجبازی توی دهانش فرو برد و مکید: نمیخوام. خاله شیده کو؟

همان لحظه شیده با روسری که سرش انداخته بود پرده ورودی را کنار زد و نیم تنه اش را پشت پرده پنهان کرد. کیمیا با دیدن شیده جیغی کشید و دست مادرش را رها کرده به طرف شیده دوید. قدش تا شکمش میرسید چسبیدش و کودکانه ابراز دلتنگی کرد.

شیده کیمیا را از روی زمین بلند کرد و بوسه محکمی از گونه های لطیفش گرفت: سلام عشق خاله کیمیا دست دور گردن شیده محکم حلقه کرد و سرش را توی سینه اش فرو برد. سحر چتری لایت شده اش را توی شال فرستاد و با اخمی غرید: میذاشتی دوساعت دیگه میومدی. این بچه منو کچل کرد.

بدون اینکه از لحن سحر دلگیر شود با رویی باز بوسه دیگری از گونه های کیمیا گرفت: ساعت چند برمیگردی؟

-معلوم نیست. برنامه داریم با بچه ها دیروقت میام

-این بچه هایی که میگی کیان؟

رمان مستی و دیوانگی

-نمیشناسی تو

ابرویی بالا انداخت: احتمالاً این اقا...

سحر چشم درشت کرد و با حرکت ابرو به کیمیا اشاره کرد: عه هیس توام جلو بچه!

شانه بالا انداخت: او کی برو به سلامت.

سحر بدون اینکه نگرانی از بابت کیمیا داشته باشد دخترش را دست شیده سپرد و رفت.

شیده پرده را کنار زد همراه با کیمیا داخل سالن شد. کیمیا با موهای بافته شده اش در حال بازی بود. لبخند پهنی زد

و ادای گاز گرفتن درآورد: چطوری تو فنچک؟

شیرین زبانی را آغاز کرد. تابی به گردنش داد: خوبم. مامان میگفت قراره کلی علوس ببینم.

خندید: مامانت دیگه چیا بهت گفت؟

-گفت میخوای برام چیزای خوشمزه بخلی

-تو روح سحر چی دوست داری برات بگیرم خاله؟

کیمیا انگشت کوچکش را به دهان برد و با حرکتی مشابه مادرش از طرف شیده مواجه شد: انگشت نکن تو دهن

فنچ خاله مریض میشی

اما دخترک با لجبازی باز حرکتش را تکرار کرد: یه عالمه لباشک. اوم پفکم دوست دالم. از اون پفک گنده ها که عمو

میگیره

ابروهای شیده درهم فرو رفت: عمو؟ کدوم عمو؟

-عموم دیگه. همون عمو مهربونه. چند روز پیش مامانم نداشت بیاد خونه تو ماشین منو بوس کرد بلام کتاب داستان و

پفک خلیده بود.

شیده با عصبانیتی که سعی در کنترلش داشت پرسید: بعدش چیشد؟

کیمیا با دیدن دختری در لباس عروس حرف در دهانش ماسید. چشمهایش ستاره باران شد. شیده کیمیا را روی زمین گذاشت و با جدیت میان کلامش تاکید کرد: همین جا روی صندلی بشین تا پیام خاله باشه؟ جایی نری ها. بشین تا برگردم

کیمیا مطیعانه روی صندلی نشست و تمام وجودش چشم شده بود. خیره خیره عروس زیباروی سالن را مینگریست که با آن لباس مجلل پف دار از طرفی به طرف دیگر میرفت و هرازگاهی هم لبخندی تحویل دختر بچه میداد.

شیده حینی که کارهایش را سرهم بندی میکرد در ذهنش مرور کرد باید تذکر جدی به سحر بابت این کله خرابی هایش بدهد. مادر بود مثلاً؟ چه معنی داشت کودک چهارساله اش از ارتباط با یک مرد غریبه خبر دار شود و از قضا عمو هم خطابش کند؟

از عصبانیت دلش میخواست گردن سحر را میزد. زن بی ملاحظه! زندگی اش شده بود تفریح و خوش گذرانی! به فکر دخترک معصوم چهارساله اش هم نبود!

ترافیک سنگینی بود. خسته از درگیری های روزمره با انگشت اشاره شقیقه اش را فشرد. استخوان، زیر انگشتش نبض میزد. سه روز بود که فروغ محلش نمیداد. دقیقاً از شبی که پایشان به خانه فخری من باب تعیین قرار عقد گذاشته شده بود. صدای زنگ کوتاه تلگرام میان صدای پیایی و کلافه کننده بوقها گم شد. امشب اولین شب محرم بود. کوچه شان پر شده بود از پرچم های یا حسین! شب های عاشقی اش نزدیک بود. شب هایی که از کودکی برایش عشق در نام بلند حسین خلاصه میشد!

ماشین را که در کوچه پارک کرد و وارد خانه شد با دیدن دیگ بزرگ روحی ابرویش بالا پرید. این یکی را فراموش کرده بود.

گونی برنج ها گوشه ای چیده شده بودند و صدای به هم خوردن وسایل از زیر زمین می آمد.

به طرف زیرزمین تغییر مسیر داد. از لای در فروغ را دید که تا کمر خم شده بود و از توی کارتن چیزی را بیرون می کشید. پشت سرش ایستاد و قبل از اینکه تلاش مجددش را ببیند سریع دست توی جعبه برد و وسایل را بیرون کشید. فروغ با ترس هینی گفت و چرخید. آمد تشکر کند اما یادش بود که هنوز بابت گستاخی امیر حسین و تصمیم خودسرانه اش عذرخواهی اش را نشنیده بود.

امیر اهسته خم شد و روی شانه مادرش را بوسید و دست دور گردنش انداخت: حواسم هست بهمون بی محلی می کنیا حاج خانوم

فروغ با تشکر خواست شانه اش را پس بکشد که امیر سماجت بیشتری خرج کرد و این بار وسط سر مادرش را بوسید: من بگم غلط کردم تموم میکنی این رو گرفتنتو؟ د ا خه تصدقت بشم...میخوای دعوا کن..داد بزن...اصلا بزن تو گوشم داد و بیداد کن.ولی اینجوری بی محلی نکن.دلم طاقت نشنیدن صداتو نداره فروغ بانو!دلمون پوسید به ولله!

تشر رفت: برو اونور حسین.هنوز یادم نرفته چجوری جلو فرخی و شوهر و دخترش سکه یه پولم کردی.برو اونور

پوفی کشید: من شکر خوردم مادر...ولی حق بده بهم

نتونم به این زودی اونجوری که بخوای تن به خواسته ت بدم...بهم فرصت بده..زمان بده...به خدا که پشیمون نمیشی مامان...دارین عجله میکنین و این وسط متوجه نهایت حرف من نیستین.وقت بده حداقل بتونم کنار پیام..نه که طی دو روز بشینم سر سفره عقد دختر فخری!مگه چه اتفاق مهمی قراره بیفته؟من مخالفت نکردم.چیزی نگفتم.حرف نزدم.گفتم شاید متوجه شی.اما نشدی.انقدر که همه فکر و ذکر ت شد دامادی من.چرا بهم زمان نمیدی مامان؟

فروغ از لحن گرم و گیرای پسرش دلخوری اش کم شده بود.اما باز هم ابرو در هم پیچاند و به سمت حسینش چرخید: یه سوال میپرسم.راست و حسینی جوابمو بده.

دست روی چشمش گذاشت: شما دستور بده

-کسی رو زیر سر داری؟

جا خورد.تکان محکمی از این سوال خورد.مردمک هایش غلتید مبان چشمهای پرسوال مادری که نمیدانست چه جوابش را بدهد.

-با توام حسین...پای کسی وسطه که اینهمه رو نخواستن مهتاب پافشاری میکنی؟اون دختر هیچی کم نداره.

بهتش را جمع کرد و لبخندی به ظاهر عادی زد:بذار به وقتش مامان...

این بار نوبت فروغ بود که ماتش ببرد: پس داری!

امیرحسین اشاره ای به سبد و کارتن ها زد: چیزی از اینا نمیخوای برات بیارم؟

رمان مستی و دیوانگی
- وقتش کیه؟ چرا زودتر نگفتی؟

پلک هایش از زیر قاب عینک روی هم فرود آمدند.

محکم پشت دستش زد: من چی بگم به تو اخه پسر! مردم که علاف ما نیستن! چرا قبل رفتن یه کلام حرف از زبونت در نیومد؟ من جواب پدر اون دختر و چی بدم بعد این همه سال همسایگی؟ چطور تو روی فخری نگاه کنم اخه؟ دستش را برای جلوگیری از هر حرف اضافه ای چندین و چند بار روی صورتش کشید: مامان من خیلی خسته ام.
- حالا یادت افتاده خسته ای؟ وایسا ببینم...

- مامان جان. هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده. اروم باش خب؟ شما همین الان که هیچی نشده کاسه چه کنم چه کنم گرفتی. وای به حالی که اسم اون دختر میرفت صفحه دوم شناسنامه من و دو روز بعد بنا به هر دلیلی از هم جدا میشدیم. خودت مقایسه کن... کدومش بدتره؟

- کار تو از همه بدتره. نگفتنت! سکوتت! من تورو اینطوری بزرگ کردم حسین؟ حرف دلتو به من مادر نگفتی به کی میخواستی بگی؟ دستت درد نکنه! دستم درد نکنه با این بچه بزرگ کردنم! چندماه خودمو کوبیدم به در و دیوار که زن بگیر! هی بهونه پشت بهونه تازه باید بفهمم چه خبره!
از در شوخی وارد شد و چشمکی زد: خداروشکر کن عروست با مهر طلاق از خونه ام بیرون نمیره.

زهرمار غلیظ و بلند فروغ مصادف شد با قهقهه بلند امیر حسین.

برای دلجویی دست فروغ را بوسید و متعاقب آن پیشانی اش را: دورت بگردم مامان. بهم وقت بده با خودم و این شرایطی که برای خودم دست و پا کردم کنار پیام. همه چی رو درست میکنم.. به خاک حاج بابا قسم مردونه می مونم پای قولی که بهت دادم.

از این قسم اشک در چشم فروغ نشست. خودش هم نمیدانست چگونه سه روز بی محلی به دردانه پسرش را تاب آورده. دست روی گونه مردانه و کمی زبر حسسن چسباند و زیر لب قربان صدقه اش رفت. امیر حسین قصد بیرون رفتن کرد که صدای فروغ باعث ایستادنش شد: حسین من میشناسمش؟

- نه!

ندانست. نفهمید چرا زبانش به این دروغ چرخید. خودش هم انگار ته دلش فهمیده بود شرایط دختری که دل به دلش داده بود کمی برای عرو

سش شدن غیر طبیعی بود. که اگر نبود... اولین گزینه ای که فروغ مدام تو رویش می کوبید شیده بود.

فرصت میخواست.. همه چیز کلاف درهم پیچیده ای بود که گره های کورش را باید سر صبر دانه دانه باز میکرد.

مداح روضه علی اکبر را چنان با سوز و گداز میخواند که صورت تمام حاضرین از اشک خیس بود.

شیده روی تخت دراز کشیده بود. با بغضی که در گلویش سنگینی میکرد پهلوی به پهلوی شد. دست زیر بالش کشید و خنکی قطعه کوچکی انگشتش را گرم کرد. قطعه کوچک عکس را بالا آورد و مقابل صورتش گرفت. چهره مردانه اش با ان لبخند تصنعی اغوشی را تداعی میکرد که میان برف های باریده شده گرمش میکرد. از آن شب به بعد به هر راهی که بود سعی در دوری داشت. ندیده بودتش. دلتنگش بود. دستش را زیر بالشت برد و عکس را به جای قبلی برگرداند.

تصور رویارویی با اوایی که تمام وقت ازش فراری بود قلبش را به تب و تاب می کشاند.

بلند شد و بیرون رفت. به راهروی بالا از میان نرده ها سرک کشید. جلوی در پر از کفش های زنانه مشکی بود. بی طاقت چند پله رفته را پایین آمد و در حالیکه دست دور تنش حلقه میکرد وارد حیاط شد. هیچ اثری از امیر حسین نبود. انگار در این بازی هرکس دوری بیشتری را تحمل میکرد بیشتر برنده بود!

-شیده؟

ترسیده چرخید و قامت آوا را برانداز کرد

چرا نرفتی بالا؟

-حوصلم نیومد راستش ایشالا واسه تاسوعا عاشورا میام کمکتون. اشکالی که نداره؟ مزاحم نیستم؟

آوا لبخندی زد: این حرفا چیه دختر. قدمت سر چشم. امیرو ندیدی؟

رمان مستی و دیوانگی

چشمهایش رنگ غم گرفت: نه. خواست بگوید حتی نمیداند بعد از آن شب در آن مجلس چه گذشته... سکوت کرد.

-ای بابا حالا چه وقت غیب شدن بود. ظرف یکبار مصرفا کم اومده. شیده جان برو بالا سرما میخوری. من بگردم امیرو پیدا کنم. فعلا

جوابش را نداد. به دیوار یخ زده تکیه زد و خرت خرت خرد شدن برفها زیر پایش صدا داد. تصمیم تازه ای در سرش جولان میداد. باید هرچه زودتر با صاحب این خانه مطرحش میکرد...

-به جان کیمیا ندارم شیده. تو که غریبه نیستی. اگه داشتم دریغ نداشتم ازت که. من اینجوریم؟ منو اینجوری شناختی؟

گوشی را روی شانه دیگرش قرار داد و چشم بست. باز میان اصرارهایش نالید: سحر تو رو خدا من جز تو کسی رو ندارم. دوستی اشنایی کسی نیست ازش قرض بگیری؟ هومن چی؟ اونم نمیتونه برات درست کنه؟

-هومن هشتش گرو نهشه من چجوری بهش بگم؟ اصلا روم میشه؟ حالا واسه چی میخوای؟

نا امید سر روی زانویش گذاشت: نمیتونه برام وامی جور کنه سحر؟ برج به برج قسطاشو سر وقت پرداخت میکنم

-وای بچه ساکت بشین سرمو بردی... الو شیده...

صدایش خش خورده شد و نا امید: برو مزاحم نمیشم. یه وقت دیگه زنگ میزنم.

-چی میگفتی؟ اهان... حالا من بهش میگم ولی قول نمیدما. حالا نگفتی برای چی میخوای؟

باشه آرامی زمزمه و بعد تماس را قطع کرد.

نه پایی برای رفتن داشت نه دلی برای ماندن. به یقین دیوانگی همین احوال بود.

روی لباس هایش مانتوی مشکی تن زد و شال مشکی رنگش را هم روی سرش انداخت. آمدنش اینجا از همان اول اشتباه محض بود!

رمان مستی و دیوانگی

مه گل در را باز کرد و به رویش خوش آمد گفت. با چشم خانه را برای پیدا کردن امیر گشت زد اما اثری از او نبود. فروغ جلو آمد.

-سلام. قبول باشه فروغ جون. مزاحم نیستم؟

-سلام دخترم. قبول حق. صاحب مجلس کس دیگه ست در خونه صاحب مجلس هم این شبا به روی همه بازه. بفرما داخل دخترم...

داشت کفشهایش را مرتب میکرد با شنیدن صدای ظریف دختری گوشهایش تیز شد: فروغ خانم این چنگالها کم اومده. اضافه نداریم؟ هرچی میگردم نیست

-خودتو اذیت نکن مامان جان. حسینو فرستادم بگیره

قلبش به آنی مچاله شد و سوخت بوی دودش را شنید.. کجا آمده بود؟ وسط اتش؟!!

بلا تکلیف وسط خانه ایستاده بود. کمی بعد دخترکی بلند قامت و لاغر با چهره ای که دورتادور صورتش را چادر طوسی رنگی قاب گرفته بود جلو آمد و با لبخند دستش را به طرف شیده دراز کرد: سلام خوش اومدین. من مهتابم شما باید شیده باشین درسته؟

ابروهای پهن مشکی رنگش عجیب به چشمهای کشیده و مژه های بلندش می آمد. لبهای درشتش بدون هیچ رنگی زیبا بود. روسری اش با گیره ای نقره ای رنگ جوری بهم متصل شده بود که حتی یک تار از موهایش هم بیرون نبود یعنی دل امیر حسین برای این ظاهر مقبول دخترانه و بدون ایرادش رفته بود؟!!

به سختی دست لرزانش را جلو برد. بدون لبخند سر تکان داد: خوشبختم

سردی لحنش و لرز صدایش به قدری واضح بود که لبخند از لب مهتاب پر کشید. کمی نگاهش کرد و وقتی دید شیده تمایلی به حرف زدن ندارد با ببخشیدی وارد اتاق امیر حسین شد. دل شیده با بستن در اتاق کف زمین افتاد. چه غلطی کرده بود آمده بود. ناخن هایش در گوشت دستش فشرده شد. به چه حقی از راه نرسیده .. این همه راحت و بدون خجالت مالک همه چیز شده بود؟

مجمه ای پر از عدس روبرویش قرار گرفت. با ذهنی مشغول سنگ ها را پاک میکرد. ترگل هم به کمکش آمد. مه گل اما مشغول مرتب کردن خانه بود. ترگل مدام حرف میزد. از درس از کنکور از قول بردن نذری برای دوستانش... دستور هم میداد که برای چه کسی کشمش ها زیاد باشند و برای چه کسی کم!

رمان مستی و دیوانگی

مهتاب به هر طریقی که بود سعی در حرف زدن داشت. دختر خونگرم و دل نشینی بود اما نه برای شیده...! شیده با کم صحبتی اش و جواب های یکی در میان بی میلی به این هم صحبتی را فریاد میزد. همین مانده بود با نامزد فعلی مردی که قلبش را به چنگ کشیده بود احساس صمیمیت کند. سنگ بعدی از میان عدس ها را با این فکر کمی محکم و با حرص درون کاسه سنگ ریزه ها پرتاب کرد. چه غلطی کرده بود آمده بود!

صدای دسته ها از سر خیابان بلند شده بود.

نوی کوبش طبل و سنج ها دلش را بیقرار میکرد. مداح از پشت بلند گو در وصف حسین می خواند و فروغ کنار دیگ سینه میزد و برنج را هم میزد!

بوی خوش عدس پلو تمام حیاط را گرفته بود. روی پله نشسته به رفت و آمدها چشم دوخته بود و از حجم افکاری که قدرت حقیقی گردنشان را نداشت چشمهایش پر میشد. شب عاشورا صاحب عزا نباید نظری به دستهای خالی و دل شکسته اش میکرد؟

-مامان گفت چقد امروز زحمت کشیدین.

گردنش جوری بالا پرید که یک لحظه از درد اخ گفت. بالخره آمده بود. بعد از سه روز بی خبری و دلتنگی!

-روی پله سرده.. اینجا نشین

اب دهانش را با سروصدا قورت داد. کاش همانقدر که بودنش خواب بود آمدنش هم خواب بود!

-راحتم

دلخور بود. دلگیر بود. ولی هنوز هم دوستش داشت.

-ترگل میگفت....

-امروز خودم شاهد همه چی بودم لازم به یادآوری نیست

امیر حسین جا خورده حرف در دهانش ماسید. این همه سردی از کجا آمده بود؟

رمان مستی و دیوانگی

-تبریک میگم سید

امیرحسین گیج نگاهش کرد. لحن شیده تلخ شد: نامزدیتونو به هر حال کاملاً مطابق معیارای فروغ خانومن. مکثی کرد و خیره در چشمهای امیرحسین ادامه داد: و البته شما.

-شما؟

تلخندش زیادی نمایان بود: معذرت میخوام که نمیتونم راحت باشم. دست خودم نیست. با اقایون متاهل نمیتونم احساس صمیمیت کنم. به هر حال یه چیزایی فرق میکنه درسته؟

تک تک حرفهایش خنجری بود برای دل امیر.

از جا بلتد شد و پشت برفی اش را تکاند: شب بخیر.

-شیده

-خانوم...سید...شیده خانوم. شب بخیر

حواس فروغ پرت نوحه های سوزناک عمو عباس بود...مهتاب هم زیر زمین بود و هنوز متوجه آمدنش نشده بود...از فرصت استفاده کرد و پشت سر شیده پله هارا دوتایکی پایین رفت قبل از اینکه در بسته شود دستش را لای لولای در گذاشت: وایسا

-من خستم سید. از چهار صبح بیدارم. و خوشبختانه یا بدبختانه از ده صبح مجبور به هم کلامی با کسی بودم که اصلاً نمیتونم باهاش اخت بگیرم و از قضا خیلی هم با اهل خونه راحتن. تحمل این چیزا فراتر از توان منه...امرتون؟

اخمهای امیر در هم گره خورد: چته؟

-من؟

-این رفتارا چه معنی میده؟ از روز اول دهنتم به شما نچرخید و امشب شدم شما؟؟؟

-نمیفهمم.

-میفهمی! این بچه بازی چه معنی میده شیده؟

ابرویش را بالا داد و تکرار کرد: بچه بازی..خب...طبیعیه. من هنوز متاهل نشدم که بتونم بچه بازیامو کنار بزارم.

رمان مستی و دیوانگی

- طعنه زن. حرفتو بزن! انقدم این کلمه مزخرف رو تکرار نکن... چته امشب؟

- کدوم؟ متاهل رو؟ بدتون میاد؟ مگه نیستین؟

امیر محکم چشم بست. این دختر روی اعصابش ناجور بازی میکرد.

- نیستم!

- دروغگو نبودی سید

امیر حسین پلک باز کرد و با چشمهای نم زده شیده مواجه شد: هرچی بودی دروغگو نبودی... نامرد نبودی.. زیر قولت نمیزدی! این آخری رو خواهرات میگفتن. ولی به لطف نامزد تازه از راه رسیدتون همه این موارد رو شدین! خدا میدونه بعدش چه صفتای دیگه ای بهتون اضافه میشه

صدایش درمانده وار پایین آمد: بین منو مهتاب چیزی نیست شیده... حداقل از طرف من نیست

قطره اشک شیده ازاد شد و چکید روی گونه اش: نامزدته... رفتی خواستگاریش... عقد کردین... بعد میگی چیزی نیست؟ بابا دست مرزاد! تو دیگه خیلی مردی!!!!

- صیغه سه ماهست! همین.

- همین؟؟؟ همین کمه؟ همین برای اینکه مردونگیها تو نامردی بکنه کمه؟ همین واسه اینکه زندگی دختر مردمو به بازی بگیری کمه؟

- بازی در کار نیست. چرا نمیفهمی؟ فقط به اصرار مامان این صیغه خونده شد برای تفاهم... که اونن به زودی فسخ میشه!

اشکش را محکم با کف دست پاک کرد: من میفهمم.. تو نمیفهمی... تو نمیفهمی که وقتی نامزدت اون پایین از صبح داره جون میکنه نباید الان اینجا باشی. تو نمیفهمی که وقتی سمت کوبیده میشه ور دل اسم یه دختر.. هر کوفتی که هست اسمش تاهله! تعهده! تاهل نداری به درک! تعهد داشته باش. مرد باش پای تصمیمی که گرفتی وایسا! بفهم که یه دختر و کلی امید و انگیزه داری بازی میدی! بفهم که داری نامردی میکنی.

- چرا شلوغش میکنی شیده؟ سه روزه دارم دنبالت میگردم نیستی. از هرکی...

رمان مستی و دیوانگی

نیشخندی زد: باشه من شلوغش میکنم. من نفهمم. دیگه چی مونده؟ همین؟ تا موقعی که نامزدت اینجاست حق نداری حتی نگاهت به در این خونه بیفته. تویی که تکلیفت با خودت معلوم نیست حتی حق نداری از خودت و تصمیمت دفاع کنی. منم بهت حق میدم. حرفاتو زدی؟ شب بخیر

شین شیده از زبان امیر بیرون نیامده بود که در به رویش بسته شد. ناباور به در بسته خیره شده بود و پلک نمیزد!

انگشتانش میان موهایش با کلافگی چنگ خورد.

خسته از این بازی بی سروتهی که راه انداخته بود لگد محکمی به انتهای نرده ها زد. نفس های داغ و تندش تنها طنین وحشیانه ای بود که در راهرو پخش میشد.

از خودش حالش بهم میخورد. چرا نمیتوانست یکبار برای همیشه با فروغ رو در رو شود و خواسته دلش را بیان کند؟ چرا برخلاف پسرهای هم سن و سالش نمیخواست با یک دندگی سر حرفش بماند و دل فروغ را نشکند؟ کدام مردی به اجبار مادرش زیر یک سقف با دختر همسایه رفته بود که امیر دومی اش باشد؟

دستهایش چند بار مسیر چانه تا گونه اش را رفت و برگشتی لمس کرد و عاقبت نفس تند و ملتهبش میان همان کف دست رها شد.

نگاهش پی در بسته و فضای تاریک راهرو رفت. شیده حق داشت... این کارش ته بی وجرانی بود. داشت با دل مهتاب بازی میکرد. از کی تا حالا نامردی قاموش شده بود؟!

تصمیمش را گرفته بود. مردانه می جنگید پای حسش!

حتی اگر به قیمت دل شکستگی فروغ ختم میشد.

سپهر آخرین ظرف یکبار مصرف را از امیرحسین گرفت و توی ماشین گذاشت. آوا با چادر سورمه ای که به سر داشت پلاستیک بزرگی از قاشق و چنگال و لیوان یکبار مصرف را هم کنار ظروف غذا گذاشت: اینارو داشت یادتون میرفت

امیرحسین دکمه بالایی پیراهن مشکی اش را بست و گفت: به تعداده دیگه؟ تمومه؟

سپهر حینی که جایی برای پلاستیک قاشق‌ها باز میکرد جواب داد: نه امیر جان. یه سری دیگه می‌مونه. بچه‌های چهار راه اهن هم هستن.

صوت مداحی و عزاداری و نوای کوبیدن طبل و زنجیرها از خیابان اصلی به گوش میرسید. خودش نذر داشت ظهرهای عاشورا برای کودکان کار قیمه حسین را به دستشان برساند. دستی به ریش‌های درآمده اش کشید و آخرین نگاه را هم در حیاط گرداند و باز هم ندیدش! قصد کشتنش را کرده بود این دختر! از دیشب تا به حال از خانه اش در نیامده بود. حتی حالا که حیاطشان غلغله ای بود. تمام دوست و آشناها برای گرفتن قیمه عاشورا صف کشیده بودند. نفسش را بیرون فرستاد: آوا ببین چیزی کم و کسر نباشه راه بیفتیم. بچه‌ها چشم انتظارن.

-نه داداش همه چی کامله برین به سلامت

سپهر پشت فرمان نشست و امیر حسین با تکان دادن سرش داخل ماشین نشست و از کوچه خارج شدند.

اوا وارد حیاط شد و به نگین که مشغول هم زدن خورشید نارنجی دیگ با چشم بسته بود با خنده تشریف: این حاجتای تو تموم نشد بچه؟ بسه بابا خودم بهش میگم بیاد بگیرت

با این حرف شلیک خنده دوقلوها به هوا رفت. فروغ ملاقه را رها کرد و با اخم توپید: چه خبر تونه هرهر راه انداختین! انگار نه انگار عاشوراست!

همین تشر کافی بود تا به زور هم که شده جلوی خنده شان را بگیرند مبادا بیشتر از این در تیر رس زنان همسایه باشند. اما دیدن نگین در همان حالت چشم بسته که ملاقه را توی خورشید داغ میچرخاند و بی توجه به کنایه اوا چیزی زیر لب زمزمه میکرد بدتر صورتشان را به سرخی از خنده می کشاند. اوا سری به تاسف تکان داد و کنار مهتاب ایستاد. برنج‌ها را توی ظرف‌های یکبار مصرف میریخت و به دوقلوها برای بسته بندی میداد. با لبخند اهسته ای لب زد: دستت درد نکنه عزیزم حسابی این دو شب خسته شدی. حاجت روا شی انشالله

مهتاب چادرش را جلوتر کشید و گوشه ان را زیر بغل زنان محجوبانه زمزمه کرد: واسه اقا بیشتر از اینا باید خدمت کرد... کاری نکردم اوا جان.

صدای صلوات جمعی که پشت در خانه صف کشیده بودند به گوش رسید و متعاقبش کوبش کر کننده طبل دسته‌ها نزدیک تر شدند.

رمان مستی و دیوانگی
به پهلوی ترگل کوبید: زعفرونشو بیشتر بریز.

-میشه منم حاجت بخوام؟

جمع حاضر همگی به طرف منبع صدا چرخیدند. به طرف دختری که خواسته اش را بلند و کشیده و رسا ادا کرده بود. دوقلوها مات و مبهوت تیپ و قیافه تازه دخترک مانده بودند. فروغ که عادت به دیدن این چهره نداشت و همیشه شیده را ارایش کرده و ازاد میدید با بهت او را نگریست.

برای لحظه ای خجالت کشید و دستهایش را توی هم گره داده سرش را پایین انداخت. آوا زودتر از همه به خودش امد. لبخندی به شمایل دوست داشتنی جدیدش زد. چهره معصومانه اش دور تا دور چادر سیاهی قاب گرفته شده بود. دست شیده را گرفت و او را پای دیگ کشاند: معلومه که میشه خیلی زودتر از اینا منتظرت بودیم.

ملاقه را از نگین گرفت و به دست شیده داد: نیت کن هم بزن

با وسواس به دیگ خورشتی که حالا نیمی از ان کم شده بود نگاه انداخت: خیلی دیر کردم؟

-سفره حسینه... مگه میشه دیر باشه؟ نیت کن دختر زودباش.

انگشتهای لرزانش دور ملاقه حلقه شد. لرزیدن ملاقه روحی واضح بود. ملاقه سنگین را توی دیگ فرو برد و چشم بست. نیت کرد. از ته دلش. محتویات دیگ زیر و رو شد. قلبش سنگین شد. لبهایش تکانی خورد و عطر خوش قیمه حسین حال و هوایش را مثل همان خلال های سیب زمینی شناور در دیگ پهناور.. زیر و رو کرد.

یک قطره اشک از میان پلکهای بسته اش چکید. زمزمه او زیر گوشش بلند شد: خیلی بهت میاد.

عزاداری و شنیدن صدای جبرجیر زنجیرها.. کوبش بلند طبل ها میان به هم زدن خورشت... بی قرار ترش کرده بود.

بی طاقت ملاقه را دست او سپرد و به ثانیه نکشید اشک تمام صورتش را خیس کرد. با چه انگیزه ای پای دیگ حسین امده بود؟ با کدام رو؟ وقتی که تماما پیش صاحب این مجلس رو سیاه بود. امده بود چی بخواهد؟ نجات از دست رفته اش را؟ یا دل امیر حسینی که دیر فهمیده بود برایش می تپیده؟!

هق هق هایش نفسش را گرفتند. او شانه های شیده را گرفته و از پای دیگ فاصله اش داد: شیده؟ قربونت برم چی شدی یدفعه؟ بینمت؟ ای بابا اروم باش دختر

فروغ با نگرانی نزدیکشان شد: چی شد؟

حواس همه داشت جمعشان میشد. قبل از اینکه پیش ادمهای این خانه هم رو سیاه شود به زحمت اشکهایش را پاک کرد.

قامتش را صاف کرد و به زور لب زد: ببخشید. نمیخواستم...

- فدای سرت دخترم. میخوای بری بالا؟ آوا ببرش خونه.

بی هیچ مخالفتی گوشه پله ها نشست تا حالش بهتر شود. سر روی زانو گذاشت و سعی کرد به حضور مهتاب کنارش بی اهمیت باشد. لکه ها پاک شدنی نبودند... یکی دو تا هم نبودند!

سروصدای هومن توی حیاط پیچید: یاالله... یاالله... حاج خانوم این سینی خالی تحویل شما. همش پخش شد. مونده هنوزم؟

فروغ به طرف هومن چرخید: خیر ببینی پسرم دستت درد نکنه. نه مادر برو بشین بالا سفره پهنه. الان دیگه حسین و سپهر هم میان. اقایونو صدا بزن برن بالا...

هومن حینی که تمام حاضرین مذکر را به بالا دعوت میکرد نگاه متعجبش روی شیده چرخید. آخر سر هم طاقت نیاورد و لحظه آخر زیر گوش آوا پیچ زد: این همون مستاجر تونه؟ چرا این ریختی شده؟

- به شما یاد ندادن سرت تو کار خودت باشه؟

هومن خندید: نه اخه اینجوریشو ندیده بودم... عجیبه چیشد یهو متحول شد.

اوا اخم کرد: امیر الان میاد

هومن هم متعاقبا اخمهایش را گره داد: خبه توام هی. امیر امیر. بار آخرت باشه منو با اون شیر برنج تهدید میکنیا.. خواهر کو ندارد نشان از برادر... خجالتتم نمیکشه به منی که بزرگترشم دستور میده. من اون شوهر ماستتو ببینم فقط... این مامانت و امیر که نتونستن تربیت کنن بلکه اون یکم مردی خرج کنه ادمت کنه

نتوانست نخندد: هومن خان بسه تورو خدا زشته الان مردم حرف در میارن برامون. از اول صبحه هی راه به راه سوژه خنده پیدا میشه واسم! دو روز دیگه میگن حرمت سفره خودشونم نداشتن!

رمان مستی و دیوانگی

کاپشنش را درآورد و استین هایش را به بالا تا میزد تا دیگ خالی را به گوشه حیاط بلند کند: تا تو باشی جلوی من امیر امیر نکنی. واسه جنابعالی خان داداشه. واسه من شیربرنجی بیش نیست. یا علی...

دیگ را سریع بلند کرد و روی کولش گذاشت تا به گوشه حیاط درست کنار زیر زمین ببرد.

شیده از جایش با معذرت کوتاهی بلند شد. او سریع به طرفش پا تند کرد اما فروغ همان لحظه جلویش را گرفت. دست دور گردنش انداخت و قفل زنجیر را باز کرد: او مادر داری میری اینو هم ببر بالا زنجیرش اذیتم میکنه. هی میگی بنداز بنداز.. عادت ندارم به این زنجیر کلفتا.

واهی کرد: حالا خوبه برات عوضش کردم ها مامان.

فروغ گردن بند زنجیر بلند و تو گردنی خوشه انگورش را کف دست او گذاشت: برو مادر.. برو اینو ببر سر جاش. از اولم نباید به حرفت گوش میدادم. حای این زنجیر که امروز تو گردنم نیست!

اوا حین رفتن پشت چشمی نازک کرد و صدایش را پایین آورد: حالا اون فخری رو نگاه کن دو کیلو فقط طلا از خودش اویزون کرده!

فروغ اخم کرد: مگه مجلس طلا دیدن و چشم تو هم چشمیه؟ عاشورای حسینه ها! بیا برو کمتر چرت و پزت بگو آوا. کلی کار سرم ریخته الکی داری وقت منو میگیری

گفت و به سرعت دور شد. اوا زنجیر را میان مشتش فشرد و با لبخند به طرف شیده چرخید. بازویش را گرفت: بیا قربونت برم. انگار حالت خوب نیست.

-میخواستم زودتر بیام

-فدای سرت سپهر و امیر الانا میرسن. برو بشین سر سفره زنونه تا منم بیام.

ایستاد: مزاحم جمعتون نمیشم. فامیلای خودتونم هستن. من میرم پایین

-شیده چیزی شده؟

ترسید: چی مثلا؟

مردد لب باز کرد: چند وقته تو و امیر شدین جن و بسم الله. حواسم بهتون هست که مدام از هم فرار میکنین... اتفاقی افتاده؟

رمان مستی و دیوانگی

بغضش را قورت داد: میشه دیگه اسم ایشونو نیارین؟

آوا مات و مبهوت شیده را نگاه کرد.

-همسر ایشون چند متر اونور تره. درست نیست! نمیخوام چیزی ازشون بشنوم

گیج و مات گوشه چادر از زیر بغلش رها شد: یعنی چی؟ امیر چیزی بهت گفته؟ من که تازگیا باهاش حرف زده بودم... میگفت میخواد به محض...

-هرچی گفته باشن برای خودشون گفتن... من نمیخوام تا وقتی کس دیگه ای به اسم همسر امیر حسین خان اینجاست حرفی از این قضیه زده بشه. ممنون میشم توام این حرفارو همینجا چال کنی آوا

خواست اصرار کند که شیده تکرار کرد: قول بده دیگه حرفی نزنم. باشه آوا؟؟؟

لحن محکمش حرف زدن را از آوا دریغ کرد. ناباور نگاهش کرد. دیوانه شده بود این دختر!

زنجیر فروغ را میان مشت عرق کرده اش فشرد که خوشه انگور از لای انگشتش بیرون زد. نگاه پر شده از حسرت و سرشار از حرف شیده به همان خوشه طلایی دوخته شد.

نوا حسین حسین و جیرجیر زنجیرها لابه لای مداحی از سر کوچه بلند تر شده بود. به راحتی میتوانست صدای تکان خوردن علم را بشنود. دسته عزاداری برای ناهار عاشورا تا دقایق دیگر وارد خانه شان میشدند.

نگاه آوا سنجاق نشسته روی روسری اش را با لبخند غمگینی شکار کرد و مسخره بحث را عوض کرد:

-خیلی بهت میاد.

رفت و دست شیده سنجاق کوچک را لمس کرد. همانی که به زور از لابه لای وسایلیش پیدا کرده بود تا مدل روسری را مثل مهتاب ببندد... همانطوری که یک شاخه از موهایش هم بیرون نباشد!

به دلش ننشست این تعریف! اغشته به اشک صدای آوا بود. بهش می امد... روسری بهش می امد...

احمقانه توی دلش اعتراف کرد این مدل های لبنانی به مهتاب بیشتر می امد !!!

رمان مستی و دیوانگی

سر و صدای ترگل لحظه آخر همه را کنار هم جمع کرد. دوربین امیرحسین را از توی کشوی کارش برداشته بود و با صدایی که بی شباهت به جیغ نبود از تک تک حاضرین میخواست تا گوشه ای بایستند و عکسی به یادگار از این عاشورا کنار دیگ های نذری بگیرند. نگین که هم پای شلوغی و شیطنت هایش بود به سرعت ته دیگ چرب دستش را توی دهانش چپاند و دستی به کاپشن مشکی رنگش کشید: حالا حتما الان باید میگرفتی که عین خرس تو این کاپشن باد کردم؟

فروغ لب گزید: زشته دختر جون مهمونا بالا منتظرن.

شوق الود بند دوربین را از گردنش اویزان کرد: مامان یدونه عکس پنج ثانیه هم وقت نمیبره... زن عمو وایسین پیش نگین دیگه... آوا اجی یکم نزدیکتر.. حیف داداش سپهر نیومده. اجی چقدر غریبه وایسادی... اه اصلا اینحوری به درد نمیخوره که

شیده از این فرصت و وقت کشی استفاده کرد و از بین مهتاب و آوا خودش را بیرون کشید: ببخشید من برم فکر کنم بهتر باشه. با اجازه.

ترگل با ناراحتی لب برچید: شیده جون چرا اذیت میکنی؟ یه عکسه دیگه!

لبخند دوستانه ای زد: باشه یه وقت دیگه ترگل جان. یادگاریتون خانوادگی باشه بهتره.

-آی آی آی ترگل خانوم تنها تنها؟؟ داشتیم؟ بدون ما؟

صدای سپهر که تازه از راه رسیده بود باعث شد گل از گل ترگل بشکفد.

با خوشی چرخید و از سپهر خواست تا کنار آوا بایستد... سپهر با روی باز موافقت کرد و با چشم کشیده ای که تحویلش میداد دست امیرحسین را که هنوز درست و حسابی پایش را توی حیاط نگذاشته بود کشید و کنار مهتاب پرتابش کرد.

خنده مردانه امیر که لحظه آخر به گوش شیده رسید و ناسزای نسبتا اهسته اش به سپهر را شنید... پای رفتن شیده را سست کرد. جرات چرخیدن و برگشتن را نداشت. قلبش توی سینه به تلاطم افتاده بود.

-شیده جون؟؟؟ تورو خدا... همین یه عکس و با ما داشته باش دیگه... تورو خدا

لعنت به ترگل و این خواهش هایش! لعنت به سکوت یک جمع که منتظر او بودند!

رمان مستی و دیوانگی

دسته‌هایش یخ کرده بود. چاره ای نبود جز اینکه روی پاشنه بچرخد. چاره ای نبود وقتی دو خواهر کمر به کشتن این دختر بسته بودند. فروغ و نهمه و فخری ردیف آخر کنار هم می جنبیدند. مه گل و نگین زیر گوش هم پیچ میگردند و مهتاب وضوحا از سرما میلرزید.

آوا کنار سپهر ایستاده بود. با لحن دل نشینی در خواهش ترگل ادامه داد: _نمیشه این بار روی این ته تغاری مارو زمین نندازی خانوم خانوما؟

نگاه امیر حسین با حرف آوا به جسم مشکلی رنگی کشیده شد که در پارچه چادری پشت به او پنهان بود... این دختر شیده بود؟!؟

بالاخره برگشت. برگشت و با اولین نگاهی که تلاقی کرد آسمان سیاه سید بود. قلبش به سرعت نور فرو ریخت. چاره ای نداشت جز اینکه کنار این جمع بایستد. گریزی از سید نبود وقتی به عمد و زیر نگاه ریزبین مهتاب خودش را کنار کشید تا جایی برای بودن شیده کنار خودش باز کرده باشد. لب گزید. فخری با خنده چادر را روی سرش نظم داد و پا در میانی کرد: شیده جان... درست میگم اسمتو؟ بدو بیا یخ زدیم دختر

با بیشترین فاصله در تنها جای ممکن ایستاد. جای خالی ای که امیر برایش باز کرده بود.

-حالا همه بگین سبب...حاضرین؟

سیبک گلوی امیر تکان خورد وقتی عطر یاس چادر میان شامه اش پیچید. وقتی دخترک را بعد از انتظارها این گونه دیده بود. انقدر خواستنی و ملیح! درست ما بین مهتاب و شیده ایستاده بود. بزرگترین دوراهی زندگی اش....!

-یک...دو...سه!

فلاش دوربین چند بار زده شد. بار آخر نیم رخش ضربتی امیر حسین را نگاه کرد و به سرعت پس کشید. انا دیر شده بود و فلاش دوربین همان نیم نگاه را روی امیر حسین ثبت کرده بود.

به سرعت خودش را از کنار سید جمع کرد و کنار کشید. انگار راه تنفسی اش تازه باز شده بود... هوا را با قدرت به ریه کشید و جان در پاهایش ریخت تا برود خانه اش.

-وای عالی شده...داداش بعدا اینارو بریز تو فلشم باشه؟

نماند تا جواب امیر حسین را بشنود. نماند تا نگاه های گاه و بی گاه مهتاب را روی خودش شکار کند. نماند تا ترگل و آوا با درخواست احمقانه تری بهانه اش را برای نزدیکی به امیر جور کنند....

-آی بشکنه این دست که نمک نداره. عکساتونو تنها تنها گزفتین مام که این وسط هویجیم!

حتی شوخی های هومن هم که تازه از زیرمن بالا آمده بود برایش آزاردهنده بود. پایش که روی پله اول چرخید، بی اراده چرخید و ای کاش که برنگشته بود.

امیرحسین با دستهایی که درون جیبش فرو برده بود با نگاه رفتنش را بدرقه میکرد... نفسی کشید که بخارگونه توی هوا پخش شد. دلش آتش گرفت از نگاه مردی که حرفش را نشنیده فریاد میزد!

جمع با خنده های هومن بلند شده بود. کم کم همه به طبقه بالا میرفتند برای صرف قیمه عاشورا! دیگر نمیشد بیشتر از این بودنش کنار مهتاب را ببیند و دم نزند!

بزاق دهانش را قورت داد...

تصمیمش را گرفته بود... سحر حتما میتواندست کمکش کند. اصلا یکبار هم که شده به هومن رو می انداخت... فقط یک ضامن میخواست برای جور کردن وامی که هرچقدر کم بود؛ دینی به قلبش نمیگذاشت.

دستش نرده منتهی به آخرین پله را محکم فشرد...

بالاخره تمام خاطرات و احساسات خوبش را توی این

خانه این کوچه این خیابان و ادمهایش جا میگذاشت و..... برای همیشه میرفت....!

*

بی طاقت برای بار هزارم کشوی سوم را باز کرد. کلافه شده بود: نیست که نیست. آب شده رفته توی زمین.

آوا با کف دستی عرق کرده به پیشانی اش کشید: یعنی چی مامان من همین جا گذاشتمش. مگه میشه نباشه؟

فروغ دستی به لبش کشید. فکر اینکه یادگاری همسرش گم شده باشد قرار را از دلش می ربود. تمام این سالها عین چشمهایش از آن گردنبنده خوشه انگور محافظت نکرده بود که در عرض یک شب نیست و نابود بشود.

-فکر کن آوا بیشتر فکر کن بین کجا گذاشتیش؟

-بخدا همین جا گذاشتم مامان. توی کشو نه. روی میز گذاشتم که بعدا بذارمش تو کمدی جایی.

فروغ بی طاقت صدایش را بالا برد: این چه وضعشه؟ مگه الزایمر داری؟ فکر کن آوا.. کجا گذاشتیش؟

مه گل از سروصدای مادر و خواهرش کتاب زیست به دست وارد اتاق شد: چه خبره؟

فروف رو به مه گل پرسید: مامان تو گردنبند منو ندیدی؟

-همون خوشه انگوره؟ مگه ندادیش به آجی آوا؟

بیشتر کلافه شد. دست به کمر طلبکار به آوا نگریست: وای به حالت پیدا نشه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی آوا

-مامان آخه من...

حتی نایستاد تا صحبت هایش را بشنود. عصبانی راهش را کشید و در خانه زیر فرشها زیر پایه صندلیها مجدد به جستجویش ادامه داد.

آوا از دست خودش اعصابش به هم ریخته بود: بابا من گذاشتمش روی میز. من چمیدونم کجا غیبش زده

-کسی برش نداشته؟ اون گردنبند خیلی قیمتی آجی، مامان حتی نمینداختش که نکنه گمش کنه!

دخترک لب گزید: خاک به سرم دیگه چی؟ همینم مونده به مهمونای خونمون انگ دزدی بزنییم. والا غریبه هم که نبودن. همه دوست و آشنا بودن!

مه گل شانه بالا انداخت: من نمیدونم پس.. بهتره یه بار دیگه کل خونه رو بگردین. شاید همین گوشه کنار افتاده باشه

آوا سری تکان داد. فکر کرد. آخرین بار کسی را اینجا ندیده بود. پس ان گردنبند یادگاری کجا گم شده بود؟

فروغ مضطرب با نگاهی که نم اشک در ان زبانه می کشید تک تک فرشها را کنار زده بود. ذهنش کار نمیکرد. تا به حال چنین چیزی سابقه نداشت! یادگار همسر مرحومش را طی سی و چند سال مراقبت کرده بود. چگونه باور میکرد در عرض یک شب گم شده؟

*

گوشی را روی شانه اش جا به جا کرد و از محیط پر سروصدا از خنده سالن کمی دور شد: الو؟ سلام

رمان مستی و دیوانگی

مرد در جواب با صدای کلفتی که نشناخته بود گفت: سلام بفرمایید؟

شیده روی لبهایش را زبان کشید: شیده هستم.. اقا هومن.. دوست سحر! همسایه...

هومن بلافاصله با شنیدن نام شیده چهره اش از هم باز شد و اجازه حرف زدن را از شیده گرفت: بله بله به جا

اوردم.. خوب هستین شیده خانوم؟ احوال شما؟ فروغ خانوم خوبین؟

- ممنونم همه خوبن راستش...

از مکث شیده، هومن در جایش جا به جا شد.. مشکلی پیش اومده؟

- مشکل که راستش... من شماره شما رو از سحر گرفتم.. ببخشید اگه..

- نه خواهش میکنم.. من در خدمتم بفرمایید؟

- اقا هومن شرمنده، من با خود سحرم در میون گذاشته بودم منتها گفت بهتره با شما خودم حرف بزنم.. حقیقتش

اینکه، ببخشید مستقیم میرم سر اصل مطلب.. راستش زمان زیادی ندارم.. خیلی با خودم دودوتا چهارتا کردم ولی

نشدم.. من یه مقدار پول لازم دارم، میخواستم بدونم شما امکانش هست کمکم کنین؟ یعنی وامی چیزی هم بخوام

بگیرم یه سری شرایط داره که فکر کنم خودتون بهتر بدونین..

نفسی گرفت و با شرمندگی ادامه داد: اولین گزینه ای که به ذهنم رسید شما بودین نمیخوام فروغ جون و آقای رضوی

از این قضیه چیزی بدونن.. به اندازه کافی شرمندشون هستم.. کسی دیگه هم دور و برم نبود ببخشید که مزاحمتون

شدم

هومن کاملاً از جایش بلند شد و وارد راهرو شد.. گوشی را در دست دیگرش گرفت و جواب داد: متوجهم.. مشکلی

نیست.. فقط اینکه الان شما دنبال ضامن میگردین؟

- بله

دستی به چانه اش کشید و به یک نقطه از دیوار زل زد: شما چقدر لازم دارین؟

شیده مبلغ را گفت.. ابروی هومن از تعجب کمی زاویه گرفت.. با یک حساب سرانگشتی میشد گفت قرض دادن این

پول به این دختر هیچ مشکلی برایش ایجاد نمیکرد.. به هر حال یک مرد مجرد و تنها بود که تمام خرج و مخارجش در

ماه از یک حدی فراتر نمیرفت.. ولی مسئله اینجا بود که چرا به امیرحسین چیزی نگفته بود؟

رمان مستی و دیوانگی

-ببین شیده خانوم، من هیچ مشکلی ندارم، از نظرم نیازی هم به وام و مصیبتای سرو کله زدن با متصدیا نیست. هر وقت که بخوایین میتونم پول رو به حسابتون بزنم. خوشبختانه این چند وقت نیازی به پس اندازی که داشتم، پیدا نکردم. فقط...

ذوقی که از این جواب در جان شیده نشست انقدر زیاد بود که لبخندش را از پشت تلفن هم میشد حس کرد. دو دستی گوشی اش را چسبید و حرف هومن را برید:

-به خدا من شرمنده ام اقا هومن. همین که اگه قبول میکردین ضامنم هم بشین کافی بود برام. نمیخواستم اینجوری شرمندتون بشم

-دشمنتون شرمنده باشه خانم. فقط...

باز هم میان حرفش پرید: هر جور که شما صلاح بدونین اگه ضمانتی لازمه من حتما انجام میدم که سر موعد قرض رو بهتون برگردونم

-همین که همسایه امیرهستین و فروغ جون انقدر بهتون اطمینان داره واسه من بزرگترین ضمانته.

شرم الود لب زد: ببخشید توروخدا اقا هومن باور کنین نمیخواستم اصلا شمارو هم تو دردسر بندازم.

-تعارف نکنین شیده خانوم. من که گفتم مشکلی ندارم. فقط... جسارتا میشه بپرسم چرا امیر نباید بدونه؟

مکش طولانی شد: الو؟ هستین شیده خانوم؟

با صدای گرفته ای بله ای زمزمه کرد و کمرش را به سنگهای خنک دیوار تکیه داد: حقیقتش میخوام برم یه جا دیگه کرایه کنم. یا شاید رهن. خودم یه مقدار پس انداز دارم ولی هرچی حساب میکنم با این قیمتایی که این چند وقت از بنگاه گرفتم با حساب کتابم جور در نیامد. نمیخوام به این سرعت چیزی بدونم. مطمئنم فروغ خانوم مانعم میشه.

-مشکلی پیش اومده؟؟؟

لب گزید. مشکل بزرگتر از آن که نمیخواست بماند تا اینه دقش را، آن دخترک زیادی موجه را راه و بی راه توی آن خانه نبیند؟ مشکل بزرگتر از اینکه تحمل دیدن امیرحسین و مهتاب را کنار هم نداشت؟ آن هم حالایی که همه چیز تا پای عروسی و خرید جهاز پیش رفته بود!

-بیشتر از طرف خودمه.

رمان مستی و دیوانگی

با این حرف هومن دیگر کنجکاوی نکرد. اما حس ششمش چیزی را برایش گفت که باعث شد از جایی که ایستاده بود سرش به سرعت به طرف امیرحسینی بچرخد که پشت میز کاری اش مشغول انجام وظیفه بود.

سکوت هر دو طرف داشت کش دار میشد که هومن پیش دستی کرد: پس من منتظر شماره حساب از طرف شما هستم. هرچه هم زودتر بفرستین برام بهتر که فراموش نکنم.

-یک دنیا ممنونتونم اقا هومن، جبران میکنم حتما این لطفتون رو. ممنون که اعتماد کردین

هومن تنها به خواهش میکمنی اکتفا کرد اما این بار تمام ذهنش درگیر شده بود که چرا باید شیده بدون اطلاع امیرو خانواده اش واحد پایین را پس بدهد؟ جز این که....

اگر میخواست بدخلقی های او اخر امیرحسین را هم به این ماجرا ربط بدهد پس قطعا خبرهایی بود. ادم احمقی نبود. امیرحسین هم احمق نبود. شیده هم همینطور. این دو نفر ماجرایشان به هم بی ربط نبود. در واقع ماجرای احساس بینشان کم کم داشت سر به فلک میکشید کسی چه میدانست! شاید تا جایکه آغازگر قصه ای جدید باشند...

به دور از تمام ماجراهای قبلی

شاید این بار نه فرهادی در کار بود که کام دلش با بودن شیرین طعم حلاوت بگیرد

نه مجنونی که بیمار دل لیلی باشد

این بار ویس و رامین هم سایه شان از تیترا عاشقان قصه ها کمرنگ شده بود.

شاید وقتش رسیده بود تمامی شان کنار بروند، شاید موعد بازنشستگی ان قصه ها رسیده بود تا شیده و امیرحسین جا پای قبلی ها بگذارند و تا مرز درخشیدن، از آسمان هفتم عشق بالا بروند.

تا شاید بودنشان باهم و دور از آغازگر دلدادگی تازه ای باشد.. طوری که تمام شاعران و نویسندگان آینده به این دلدادگی، به این عشق، به این احساس تماما آبی؛ حسادت کنند!...

رمان مستی و دیوانگی

باورش نمیشد هومن به این سرعت، نیم ساعت بعد از ارسال پیامک شماره حسابش، مبلغی که خواسته بود را به حسابش واریز کند. باورش نمیشد به همان سادگی که پا توی این خانه گذاشته بود به همان سادگی هم داشت میرفت!

دستش هنگام برداشت مقداری از پول از عابربانک می لرزید. شمرد و داخل کیفش گذاشت. راه نمیرفت. پاهایش او را روی زمین می کشیدند. حتی یادش رفت زیپ کیفش را هم ببندد. انقدر ذهنش درگیر بود که حتی نفهمید کی تمام مسیر را با پای پیاده طی کرده و حالا روبروی در خانه فروغ ایستاده بود. انگشتش برخلاف میلش زنگ را فشرد.

قبل از باز شدن در خانه دست توی کیفش برد و دسته ای پول را توی دستش گرفت

باز شدن در همزمان شد با بالا آمدن سر شیده و قفل شدن در نگاهی که نفسش را میگرفت. سلام یادش رفته بود.

-با مامانتون کار داشتیم سید.

فروغ که در حال رد شدن بود با دیدن شیده کنار امیرحسین ایستاد: بله شیده جان؟

نگاهش به فروغ کشیده شد. دستش می لرزید. دسته پول ها را به طرف فروغ گرفت:

-سلام. این کرایه چند ماه که عقب افتاده بود فروغ خانم. ببخشید دیر شد.

نگاه فروغ از روی دستهای لرزان شیده به صورت رنگ پریده اش نشست: حالت خوبه؟

-مرسی خوبم. ببینین کم نباشه.

-چه عجله ای بود حالا؟

زبان را به سختی در دهانش حرکت داد: بود. عجله دارم. باید یه سری از کارامو زودتر درست کنم. همین که مثل بقیه صاحب خونه ها همون چهارتا اثاثمو بیرون نمیریزین هم کلی مدیونتونم. بیشتر شرمندم نکنین.

دست امیرحسین جلو آمد و دسته تراوله‌ها را از شیده گرفت. اما نشمرد. دلخور خیره اش شد تا اگر حرفی دارد زودتر بزند.

-فروغ خانم، اگه خواستین میتونین واحدتون رو برای کرایه بزارین. میخوام از اینجا برم

انگار شوک چند ولتی به تن امیر چسباندند. جوری تکان خورد که اگر دستش را به لولای در نگرفته بود پرت میشد! گیج و ناباور به چشمهای غمگین شیده زل زد.

-چند وقتیته دنبال خونه ام. با یکی حرف زدم به توافق رسیدم. ایشالا تا هفته دیگه بیشتر بهتون زحمت نمیدم.

-وا چرا انقدر پیهویی شیده جان؟ پیش ما بهت بدگذشت؟ با کی حرف زدی؟ اصلا طرفت قابل اعتماد هست؟

دروغ گفته بود. خانه اش کجا بود! صاحب خانه اش کجا! دیگه بیشتر توان ماندن نداشت.

-دستتونم درد نکنه. لطفی که شما به من کردین من تا دنیا دنیااست نمیتونم جبران کنم. ولی شاید محل کارم تغییر کنه به اینجا خیلی دور میشه. روزی حداقل دوساعت تو مسیر رفت امدم. برام سخته. این شد که این تصمیمو گرفتم!

دروغ اول را که بگویی دروغ گفتن های بعدی به راحتی اب خوردن ردیف میشوند... در هر کاری که ناشی بود این یکی را خیلی خوب بلد بود. از اول زندگی اش با دروغ گذشته بود. برایش تظاهر کردن به حقیقت کاری نداشت!

فروغ که ذهنش درگیر بود به وضوح در جمله هایش مشخص بود. حوصله قانع کردن شیده برای ماندن را نداشت: چی بگم. هر جور خودت صلاح میدونی.

انتظار این جمله کوتاه را نداشت. اما انگار تقدیر به رفتنش و دور شدن حکم داده بود. خودش را جمع و جور کرد و بی اراده نگاهش به امیر افتاد. تلفیقی از عصبانیت و خشم و ناراحتی توی صورتش بیداد میکرد. مشتش چنان پولها را میفشرد که یقینا داشت در خیالش گردن شیده را له میکرد!

-پس با اجازتون.. من قبل از تخیله دوروز جلوتر بهتون خبرشو میدم.

فروغ سری تکان داد. نفسهای ملتهب امیر درونش را به جوشش انداخته بود.

عقب گرد کرد تا برگردد که پایش به اولین پله گیر کرد. قبل از اینکه بیفتند دستش را محکم به نرده ها بند کرد. اما در عوض بخاطر خم شدن ناگهانی اش بند کیف از شانهِ اش سر خورد و زیپ باز کیف باعث شد تا تمامی اسکناسهایی که از عابر بانک گرفته بود در هوا برقصد و روی زمین فرود بیاید.

نگاه متعجب امیر حسین و فروغ روی تک تک اسکناسها نشست. شیده شتاب زده شروع به جمع کردن پولها کرد. در آخر با بخشیدی به سرعت نور از جلوی چشمهایشان محو شد و پایین رفت.

-این دختره چش بود؟

رمان مستی و دیوانگی
در را هنوز نبسته بودند. امیرحسین حتی قدرت تکلم نداشت.

-این همه پول رو از کجا آورده بود؟

نگاه امیر روی تراولهای مچاله شده کف دستش نشست.

-حتما تازه حقوقشو گرفته بود

-هنوز که سر برج نشده!

کلافه پنجه پشت گردنش کشید: من چمیدونم اخیه مامان. مگه نشنیدی گفت میخواد بره. حتما جمع و جور کرده خودشو تکونده هرچی داشته و نداشته رو با خودش آورده خونه حساب کتاباشو سروسامون بده!

فروغ در را بست اما اخی که میان ابروهایش نشسته بود محو نشدنی بود: همین. این تا دیروز یه قرون نداشت چیشد حالا کرایه سه ماه عقب افتاده رو میاد تسویه میکنه؟ تازه برگشته میگه جا پیدا کرده میخواد بره؟؟؟

امیرحسین بی حرف پشت به مادرش کرد و تراولهای دستش را با حرص روی اولین میز دم دستش کوبید و وارد اتاقش شد.

حیرت فروغ دوبرابر شد.

شک و تردیدی که در جانش نشسته بود هم!

لحظه به به لحظه از فکری که مثل خوره به جان مغزش افتاده بود داشت اتش میگرفت! امیر که بی حوصلگی اش را با این کار اعلام کرده بود. یک راست به طرف اتاق اوا رفت و در را باز کرد.

آوا که روی تختش دراز کشیده بود و مشغول صحبت با تلفن بود از جا پرید و لبخندش با دیدن قیافه برزخی مادرش خشک شد. توی گوشه چیزی را زمزمه کرد و قطع کرد.

-شیده الان اومد بالا

-به سلامتی

-کرایه شو تسویه کرد گفت میخواد بره

-کجا بره؟

رمان مستی و دیوانگی

-خونه پیدا کرده!

ابروهای آوا بالا پرید: وا... چیزی شده مگه؟

فروغ دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد عین اسفند روی آتش بالا پایین پرید: بله که چیزی شده. معلومه که چیزی شده. روز اول یه قرون نداشت الان اومده میگه خونه پیدا کرده. منم باشم فلنگو میبندم در میرم. منم باشم خودمو گم و گور میکنم تا کسی بو نبره چه غلطی کردم

آوا حیران زمزمه کرد: چی میگي مامان یه جورى بگو منم بفهمم!

فروغ با صدای بلندی که کنترلش از دستش خارج بود شک دلش را با بی رحمی به زبان آورد: رفته گردنبند و فروخته پولشو برداشته داره در میره! کرایه سه ماه سه ماهو یه جا میده. از کیفش یهو قد موهای سرت پول ریخت بیرون و تو چشم بهم زدنی در رفت.

آوا مات و مبهوت سعی در هضم گفته های مادرش داشت. اگر فروغ را نمیشناخت بی شک میگفت دیوانه شده!

-خاک به سرم مامان میدونی داری چی میگي؟ داری به شیده انگ دزدی میزنی؟!

-انگ چیه دختر.. میگم با چشمای خودم دیدم پولو از کیفش ریخت بیرون. بیا داداشت شاهد اصلا. حسین... حسین بیا کارت دارم

آوا دستهای مادرش را گرفت: بشین ببینم مامان. اروم باش دو دقیقه. زشته بخدا... چرا داری تهمت میزنی؟ اخه خودت فکر کن. از شیده این کارا بر میاد؟ این همه مدت مگه نشناختیش؟

-پس بگو یهو اون همه پولو از کجاش آورد؟ یهو واسه چی داره در میره؟ بگو دیگه

-استغفرالله... گنااهش بزرگه مامان. تهمت نزن. اون دختر هرچی که باشه دستش کج نیست. این همه مدت مگه چیزی ازش دیدی که اینجوری جبهه گرفتی؟

فروغ داد زد: پس بگو گردنبند من چرا یه شبه غیبش زده فرداش خروار خروار پول از کیف مستاجرم جلو چشمم میریزه؟؟ بگو دیگه!!!

آوا زبانش بند آمده بود. درک این همه عصبانیت از فروغ را نداشت. صدای امیرحسین را که شنید انگار ناجی اش را دیده باشد نفس راحتی کشید

رمان مستی و دیوانگی

-کدوم گردنبنند؟

-امیر! ماما عصبانیه.

فروغ با بی تابى بلند شد: کدوم عصبانى دختر؟ گردنبنند پدر خداييامرز تو نزديک چهل سال نگه نداشتم که يه شبه گم و گور بشه فرداش اون دختره چشم سفيد بگه ميخوام واحدو تخليه کنم... مگه خرم؟ مگه مثل توام که سرمو مثل کبک بکنم زير برف و نفهمم چه خبره؟

امير حسين با خشمى که در وجودش شعله ميشکيد تحکم وارانہ ادا کرد: با چشم خودت ديدى که گردنبنند تو دزدیده ماما؟

-اين ديگه چشم ميخواد؟ تو نديدى اون همه پول تو كيفشو از کجا اومده بود؟

-کسى ديده شيده گردنبنندو دزدیده؟

-با من يکى به دو نکن حسين! من اين جماعتو خوب ميشناسم.. خريت کردم دلہ براش سوخت. نميدونستم ميخواد نمک بخوره و نمکدون بشکنه

امير با خشمى که چيزى تا لبريز شدنش نمانده بود غريد: حاج خانوم شما با چشم خودت ديدى اون دختره گردنبنند تو دزدیده که دارى بهش تهمت ميزنى؟ شما ديگه چرا ماما؟

فروغ برای لحظه اى پشيمان شد اما هرچه ميکرد نمیتوانست دليل اين اتفاقات يکهوئى و پشت سرهم را درک کند. ابرو در هم کشيد:

-تو چرا دارى ازش دفاع ميکنى؟ ميگى من نديدم، مگه تو ديدى که انقد محکم تو روى منہ مادرت وايستادى؟؟

-استغفرالله... هيچ معلومه دارى چى ميگى ماما؟

دست به کمر شد. بايد تکليف اين بي ميلى هاى اخير امير حسين را همينجا مشخص ميکرد. ظاهرا خوب بهانه اى دستش آمده بود:

-من خيلى خوب مي فهمم چى دارم ميگم. اين تويى که چند وقته تکليفت با خودتم معلوم نيست، تويى که انگار نه انگار اميد يه بنده خدايى رو به خودت بستى و هي ازش فرار ميکنى. بگى نه من ميدونم و تو حسين!

-مامان چرا همه چى رو دارى باهم قاطى ميکنى؟ موضوع حرف ما چه ربطى به اون دختره داره؟

فروغ براق شد: اون دختره؟؟؟ واقعا اون دختره؟؟؟ خجالت نمیکشی امیر حسین؟ اون دختره زنته! اینجوری داری
دربارش حرف میزنی؟ مگه عارت میاد اسمشو بگی؟

آوا که برافروختن صورت لحظه به لحظه امیر را میدید با دلی اشوب دخالت کرد: مامان جان یه لحظه اروم باش بیا
اینجا من....

-ولم کن آوا، تو هم یکی لنگه این داداشت! جفتتون معلوم نیست چی از زندگی میخوایید

-فهمیدن زندگی اینه که هرکی رو بفرستی سی خودش اره؟

آوا نالید: امیر جان داداش تو حداقل چیزی نگو مگه نمیبینی...

دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و محکم تر از هر وقتی گفت: وقتی من دارم حرف میزنم تو ساکت شو او!

دخترک رسماً خفه شد و از ترس لبش را گزید. بحث داشت لحظه به لحظه بالا میگرفت. امیر باز ادامه داد: فکر میکنی
اینکه منو زن بدی آوا رو شوهر بدی هنره مامان؟ من مگه صد دفعه نگفتم منو بیخیال شو. به خیال خودت خودمو
وقف شماها کردم؟ کرده باشم. مگه عیبه؟ ایراده؟ اینکه نخوام زیر بار مسئولیت یه زندگی نوپا برم کجاش محال و دور
از انتظاره که کمر بستی و تو در و همسایه دوره افتادی واسه زن دادن من؟

هین فروغ صدای کوبش قلب آوا را دوبرابر کرد. اما امیر حسین مثل مادرش کوتاه نمی آمد: گیر دادی که الا و بلا اون
دختره! گفتم مادری احترام واجب، به احترام تا الان رو حرفت حرف نزد، گفتم برام ارزو داری بذار دلتو
نشکنم. اره مامان، من عارم میاد اسم اون دختر و بیارم، خسته شدم از بس چند وقته دارم با خودم و دلم و زندگی
میجنگم تا بهت بفهمونم عشق و علاقه زوری نیست! خریدم قبول کردم اون شب پامو تو مراسم گذاشتم چون
دلم با یکی دیگه بود والان عین خر موندم تو گل که باید چه خاکی تو سر خودم و این زندگی لامصب بریزم!
صدای بلند مردانه اش بالا رفت و تاکید کرد: فهمیدی مامان؟ دلم با یکی دیگست!

نه صدا از فروغ در می آمد نه از آوا! از با چشمهای گشاد شده سعی در حلاجی حرفهایی داشت که برایش تازگی
داشت

وقتش رسیده بود تا زبان به اعتراف باز کند، بگوید از دختری که این همه وقت او را به سرحد جنون می کشید و
بردن نامش انگار در این خانه اسمی ممنوعه بود.

رمان مستی و دیوانگی

از عصبانیت دو ضربه به سینه اش کوبید و فریادش بالاتر رفت: پیش اونیه از خدات نمیترسی و داری تو روز روشن بهش تهمت دزدی میزنی! ازش دفاع میکنم چون میدونم هر غلطی هم که تو زندگیش کرده باشه چشمش به این یه ذره مال و اموال نیست. دستش کج نیست!

-امیر حسین!!!

-خدای بالا سرم شاهده تا امروز حرف نزدم که مبادا حرمتتو شکسته باشم. حرمت تویی که بهم خوب فهموندی ادم بودن تو زندگی یعنی چی! حالا هم نمیخوام پا بذارم رو مادری و بزرگتر بودن

امیر سکوت کرد. دهان فروغ از فرط تعجب باز مانده بود! چی میگی؟ داری شوخی میکنی حسین؟

نگاه امیر در چشمهای بی قرار و متعجب مادرش خیره ماند: به این حال من میاد شوخی داشته باشم؟ چرا نمیخوای باور کنی اونی که برام لقمه گرفتی یه ذره هم تو دلم و فکرم جایی نداره؟

-تو عاشق شیده شدی؟ دختری که کس و کاری نداره؟

-از پاکی اش مطمئن باش مامان! چون من مطمئنم. براش احترام قائل باش و حال منو یکم محض رضای خدا درک کن!

عقب گرد کرد و خواست بیرون برود که فروغ از همانجا داد زد: پاتو از اون در بیرون نمیذاری حسین، من باید بفهمم بین شما دو تا چه اتفاقی افتاده! تو کی وقت کردی اونو ببینی که عاشقش بشی؟؟؟

امیر حسین از خانه بیرون رفتیمان راه پله بود که نگاهش به دیگ های چیده شده گوشه حیاط افتاد. تهمت دزدی ان هم فردای عاشورا!.. این یکی دیگ نوبر بود!

-وایسا حسین

با صدای بلند و هشدار گونه فروغ که میان راه پله پیچید، شیده گوش تیز کنان به در چشم دوخت. اهسته پاشنه در را باز کرد.

-من مسخره تو نیستم. ابروم باد هوا نیست که بخاطر تو به بازی گرفته بشه. رو دختر مردم اسم گذاشتی مرد باش پاش وایسا!

-اگه مردی به بدبخت کردن همون دختر مرده من مرد نیستم مامان.. دور منو خط بکش

تمام شدن حرفش مصادف شد با فرود آمدن کشیده محکم فروغ روی صورت مردانه و زمخت امیرحسین. صدای سیلی اش به قدری بلند بود که در راهرو پیچید. شیده وحشت زده این بار تمام در را باز کرد و بی طاقت چند پله را بالا آمد.

مشت لرزان امیر مثل فک منقبض شده اش روی هم ساییده میشد. گردنش از خشم متورم شده بود

-بخاطرش داری تو روی من وایمیستی؟ مگه کیه؟

بر خلاف درون متلاطمش نه فریادی زد نه دادی. آرامش تام داشت!:

-خودم همه چیو شروع کردم، خودمم تمومش میکنم. همین امروز حرف میزنم. میگم غلط کردم که رو دخترتون اسم گذاشتم. معذرت میخوام که وقتی دلم با یکی دیگه بود پامو گذاشتم تو مجلسی که بند دل امید دخترتونو به خودم وصل کنم. پی همه چیو خیلی وقته به تنم مالیدم ولی اگه قراره حرمت اون دختر توی این خونه زیر سوال برده بشه فکر کن هیچ وقت پسری نداری!

شیده با چشمی اشکبار دست روی دهانش گذاشت. فروغ با غم داد زد: حق نداری بخاطر یه دختر بی کس و کار منو له کنی حسین!

دل شیده از شنیدن این حرف جمع شد اما با حرف بعدی امیرحسین نتوانست بی واکنش عین مترسک سر پله بایستد و مشاجره مادر و پسر را تماشا کند:

-شما هم حق نداری به کسی که با چشم خودت ندیدی انگ دزدی بزنی مامان. دفاع میکنم ازش... پای خوب و بدشم وایمیستم حتی اگه مطمئن باشم حرفم غلطه!

-چه دزدی؟؟

سر هردو به طرف شیده چرخید. فروغ دندانانش را با خشم بهم سایید: کی این همه بی چشم و رو شدی که نمکدون بشکنی؟ وای بر من که نتونستم ذات خرابتو بشناسم. وایسادی چیو نگاه میکنی؟ دلت خنک شد بین منو پسر من داری موش میدوونی؟؟ که این همه سال به من تو نگفته بود و حالا بخاطر تو داره واسم خط و نشون میکشه؟؟؟

با ناباوری به امیرحسین خیره شد تا معنی حرفهای فروغ را بفهمد: کدوم دزدی؟

-همین الان جول و پلاستو جمع میکنی از این خونه میری. یک دقیقه هم حق نداری

رمان مستی و دیوانگی

زیر سقفی بمونی که دستت به مال صاحبش کج میره و چشم داشتی به پسر منی که میدونستی زن داره! تویی که باون حال و روز از قبرستون کشیدمت زیر بال و پرم و بهت جا دادم چجوری تونستی انقد عوضی باشی؟ البته حقم داری... از یه دختر بی کس و کار بیشتر از اینا انتظار نمیرفت!

-تمومش کن مامان! شیده هیچ جا نمیره. من میرم!

چشمه اشک شیده در جا خشک شد. بغضش را قورت داد. برای برداشتن این تهمت از روی شانه هایش زمانی نداشت. تمام شخصیتش را این زن به چالش کشیده بود! انگار پارچ ابی یخ را روی سرش خالی کردند. منت.. همین بود معنی حرفهای فروغ؟ خواست نفرتش را توی صورتش بروز دهد. خواست خودش را از شر گفته های این زن با داد و فریاد تخلیه کند اما نشد... نه اینکه نخواهد. نشد! به احترام همین چند ماه که زیر بال و پرش گرفته بود. به احترام امیر حسینی که روبروی مادرش ایستاده بود، چشم بست. نفس عمیقی کشید. سوخته بود! با خونسردی تمام نیش زد:

-آره من بی کس و کارم. میدونی چرا فروغ خانم؟

امیر با خشم داد زد: برو تو شیده!

بغضش از گوشه چشمش ریخت و بی توجه ادامه داد: چون از بچگی فقط خودم پشت خودم بودم. منو بی کس و کار پیدا کردی و پناهم دادی میدونی چرا؟

-تمومش کن شیده!

خیره سرانه تو صورت امیر زل زد: چرا تمومش کنم؟ بذار هم تو هم مامانت بدونین اگه دست رد به سینتون نزدم و همین اتاق رو با چنگ و دندان چسبیدم چون جایی واسه موندن نداشتم. چون همون هاجری بودم که یه عمر ازش فرار میکردم و نتیجش شد ویلون و سیلون تو خیابونا شب رو صبح کردن. همونی که تهشم بهم میگفتن دختر فراری! من از اول همین بودم... از خودمم فرار میکردم! دیگه بقیه که بماند! این منم... بی کم و کاست... شنیدی فروغ خانوم؟ من اون دختریم که شب به شب از تو پارک جمعش کردن و میخواستن برسونم دست شیخای عرب! فرارو خیلی خوب یاد گرفته بودم. باز فرار کردم که تهش رسیدم به شماها! زندگی ما نبود شد! میخوای برم حرفی نیست میرم.. و باید هم برم، جای من اول و آخر توی همون پارک و خیابونیه که اخرش منتشو سرم نمیذاره.

دست به دهانش کشید: من که یه ساعت پیش گفتم میرم این کارا چی بود؟ این دزدی؟ کدوم دزدی؟ برو تموم زندگی منو بگرد اگه چیزی پیدا کردی بیا بزن تو صورتم. زن نیستم اگه خم به ابرو بیارم.

با حرفهایش انگار سیلی ابداری به صورت هردو زده بود. امیرحسین خشک و مبهوت حرفهایی مانده بود که یک درصد هم در باورش نمیگنجید. دختر فراری؟!

-گرچه کوره نیستما، نون و نمک حالیمه! لطف و محبتم حالیمه! اولی حرفات بدجوری سوزوندم! گردن من از مو باریک تره، از تم ممنونم که بهم جا دادی هرچند تهش با حرفات اتیشم زدی فروغ خانوم. از شمایی که از دین و ایمون و خدا میگفتی و شب به شب بوی نذریت تو محل میپیچید و تسبیح به دست ذکر اتو میشمردی دیگه انتظار نداشتم. به خودم گفتم شیده نیگا دو تا ادم حسابی، آدم حسابیا... مومن واقعی تو زندگیت دیدی که از سر و ظاهر قضاوتت نمیکنن، ولی اشتباه فکر میکردم! اولی دیگه شده! آب ریخته شده جمع نمیشه، منم اون هاجری که یه زور از خونه بیرون زدم نمیشم! اما من اونقدری تو این زندگی کوفتی مرد بار اومدم که بتونم دستمو بگیرم به زانوم و هزار بار باز از اول بلند شم، اندازه خودم دستم به دهنم میرسید که چشم به پول و مال شما نداشتم باشم! نه به مالتون نه به... مکت کرد. نگاه پراز حسرتش را به صورت مردی دوخت که ناباوری از وجناتش میریخت. سخت بود انکار احساسی که در دلش به او داشت!:

- نه به پسر تون که میدونستم دل به یکی داده! این چیزا تو مرام ما نیست فروغ خانوم. عشق و عاشقی ماله از ما بهتره نه منی که شب به شب تو خواب فقط از این زندگی کوفتی میتونم نجات پیدا کنم، دغدغه دوزار آرامش نداشتم باشم!

دستش را به نرده گرفت و یک پله پایین رفت: عصر کلید واحد پایین رو دو دستی میارم تحویلتون میدم. میرم که وسایلامو جمع کنم

فروغ برخلاف دقایقی پیش هیچ حرفی برای گفتن نداشت. تمام این مدت چیزی را فکر میکرد که نبود! سوت ممتد کر کننده توی صماخ گوشهایش میپیچید. چیزی برایش یادآوری شده بود که مدتها فراموشش کرده بود. شبیه یک خاطره ی غبار گرفته از صدای خنده های دخترکی چهارده پانزده سال، حرفایی که شنیده بود آچمزش کرده بود. صدای کوبیده شدن در که توی راهرو پیچید، امیر قدمی عقب رفت. پلک چپش به طرز واضحی میپرید و انگار که مغزش را توی کوره اجریزی گذاشته بودند. تصورش از پاکی شیده مثل آواری در هم فرو ریخت. دل به چه کسی داده بود؟

دختری که تمام باورهایش را در ثابیه ای نقش بر اب کرده بود؟

دختری که حتی نمیدانست گذشته اش چه نقطه کوری بوده؟

آخرین گزینه ای که به فکرش می آمد همین کلمه "فرار" بود. چه میکرد با دلی که بی تابانه در عطش خواستن و نخواستن جلو میرفت و لحظه آخر پا پس می کشید. لعنت به زبانی که وسعت کلمه هایش در آنی هجوم فکر آدم را مختل میکردند. این کلمه ها حرف نبودند! کوهی از درد بودند!

پایش که توی محله نشست، حس غریبی از سلول به سلول تنش رد شد. دلش ریخت. حس ششمش میگفت اتفاقی در این محله افتاده. اتفاقی که رنگ سیاهی پارچه ای به سر کوچه پاشیده بود. نوک دستهایش سر شد. با همان چند ساک پارچه ای که آمده بود با همانها هم برگشته بود. با چه رویی نمیدانست، ولی عاقبت پایش به جایی کشیده بود که روزی قسم خورده بود این بوی نفرت انگیز فاضلاب همیشه بالا زده توی شامه اش نیچد و احمدی را نبیند که وسط چار مرغی مشغول گدایی برای چند سکه یا اسکناس ناچیز بود. اما هیچ چیز دائم نبود. روبروی در خانه زنگ زده شان که ایستاد، انگار همان سیم قرمز اویزان رنگ از کنار ایفون قدیمی خشکش کرد! نفسهایش یکی در میان بلند میشد. به تصویر گل صورتی رنگی زل زده بود که توی یک چهارچوب کوچک روی کاغذی هک شده بود و کنار ترش، کلمات سرگیجه اور؛ مرحومه مغفوره مهین حامدی را نوشته بود. ساک از دستش رها شد و ان یکی دستش روی گل صورتی اعلامیه چسبید. قلبش نمیزد! چه میدید بعد از این همه وقت؟ یک اعلامه ترحیم از نام مادرش؟!

-واه واه این هاجر نیست؟

-دختره همون خدایامرز که درو همسایه میگفتن تو ماشینای انچنانی میدیدینش؟

-اره اره خودشه. ور پریده با چه رویی پاشو گذاشته اینجا. ننه بدبختشو دق مرگ کرد بس نبود!؟ وایسا ببینم باید برم سراغش اینجوری نمیشه، ما تو این محل ابرو داریم، قرار نیست روزی یه ماشین مدل بالا سر کوچه پارک کنه هزار جور حرف پشت این محل درومده بخاطر این نسناس! باز برگشته بگه چند منه؟

-دختره از سر و وضعش معلومه چه کارس!

-نمود از دستش اسایش داشتیم. معلوم نیست برگشته باز چه شری به پا کنه. آی هاجر اومدی اینجا چیکار؟ ننتو کشتی، خیالت راحت شد؟

یک قطره اشک گونه اش را خط کشید. مسخ شده به کاغذ چسبیده به دیواری خیره بود که میان باد تکه پاره شده اش بالا پایین میرفت.

رمان مستی و دیوانگی

-با توام دختره خیره سر، بعد دوماه برگشتی که چی بشه؟ اون خواهرت که دق کرد بس که هرروز اینجا اومد زار زد. برگرد همون قبرستونی که بودی من تو خونه پسر عذب دارم. حوصله ندارم سر تو هرروز تو این محل جنجال به پا شه... با توام؟ کری؟

احمد که جلوی در آمده بود تا سر خیابان برود با شنیدن نام هاجر از زبان همسایه به سرعت در را باز کرد: آجی شیده. آجی برگشتی پیشم؟

سیبک گلویش محکم تکان خورد. به هیچ کدام از حرفها واکنش نشان نداده بود که با شنیدن صدای احمد سرش به طرفش چرخید. اندام رنجور و لاغر احمد، توی آن پلیور مشکی رنگ و رو رفته بدجوری به چشم میزد.

سر احمد که به شکم شیده چسبید تازه تکان خورد. انگار کسی همان لحظه سیلی محکمی زد و به دنیای دیگری پرتش کرد. تازه فهمید چه اتفاقی افتاده. مادری دیگر هرگز نیست که فریاد هاجر هاجر گفتنهایش محله را پر کند و پشت بندش درد و دل برای همسایه هایی که جز حرف مفت زدن هنر دیگری نداشتند!

-آجی خداروشکر برگشتی برم به ابجی هاله خبر بدم؟

سر شیده به معنای نه تکان خورد. باز آن زن فضول غرغر کرد: خوشم باشه احمد! به جوری تحویلش میگیری انگار همین دختره نبود که مادر خدا بیا مرز تو کرد تو گور! بندازش بیرون از خونه... میخوای دوروز دیگه تورم بدبخت کنه پسر؟

شیده خسته از حرفهایی که یک زمانی گوشه‌هایش از آنها پر بود بی توجه و بی حرفی به آنها وارد خانه شد و در فلزی خانه را محکم تو رویشان بست. عادت این جماعت بود حرف مفت زدن و ترک عادت موجب مرض!

ترگل با شادی و انرژی وارد خانه شد. اما با دیدن فضای بی روح خانه لبخندش روی لب ماسید. آوا را دید که سرش را میفشرد و بی هدف به تلویزیون زل زده بود.

-سلام. آجی؟ مامان کو؟

نگاه خسته آوا روی صورت خواهر کوچکش نشست: سلام. تو اتاقه.

-چیزی شده آجی؟

آوا که خودداری بیش از این در توانش نبود یکباره زیر گریه زد: امیر رفت ترگل.

ترگل با چشمی گرد شده گفت: چی؟ کجا رفت؟

فین فین کرد: با مامان بحثش شد. مامانم با شیده بحثش شد. هم اون واحدو تخلیه کرد هم امیر رفت. هرچی بهش زنگ میزنم جواب نمیده.

دوره می دوستانه اش کوفتش شده بود بغض الود جواب داد: برمیگرده داداش. مگه برنمیگرده؟

سر بالا انداخت و سپس همه چیز را خلاصه برایش تعریف کرد. ترگل با شنیدن حرفها یکدفعه رنگ صورتش به سفیدی گرایید. ترسیده لبش را گزید. دست و پا گم کرده با قلبی که بی وقفه میزد گفت: آجی آوا... یه چیزی بگم؟
- حوصله ندارم ترگل. زنگ بزن امیر شاید جواب تورو بده. مردم از نگرانی. پیش هومنم نرفته.

- آجی دیروز گردن بند مامانو تو گذاشتی رو جا کفشی، من دیدم ترسیدم گم شه، نگین داشت بالا میومد تو اون شلوغی هم نمیتونستم پیام دنبال مامان قفل کمدشو بگیرم. گذاشتم تو کیف نگین... بعد خاک تو سرم همش تقصیر من بوده. آجی بخدا من یادم رفت ازش بگیرم

آوا که به حرفهای تند تند ترگل گوش میداد توی سرش کوبید: وای ترگل وای.. وای چه غلطی کردی دختر! چرا زودتر نگفتی!

بغض ترگل دل نازک سریع شکست: آجی من نمیدونستم که از صبح کتابخونه ام. بعدشم با دوستام رفتیم بیرون. هیچکی از من نپرسید. زنگ بزنم به نگین؟ برم ازش بگیرم؟

آوا با صدای بلندی تشر زد: اخه دختره کم عقل ادم گردن بند مامانشو میذاره تو کیف دخترعموش؟؟؟ من مرده بودم اونجا دیروز؟ نمیتونستی بیای به من بگی؟ تو خودت کمد نداشتی؟ کشو نداشتی؟ جای امن تو اتاقت نداشتی؟ اخه نگین چرا؟؟؟

هق هق ترگل بالا رفت. صدای زنگ گوشی اش بلند شد. توی این بلبشو ابدًا حوصله سپهر را نداشت

- من چی بگم به تو اخه بچه! برو خودت گندی که زدی رو به مامان بگو.

مف مف کنان شماره امیر را گرفت. لحظاتی بعد گوشی را از گوشش فاصله داد: خاموشه آجی. برمیگرده داداش؟

پیام سپهر روی گوشی نقش بست. کلافه جواب داد: نمیدونم ترگل. هیچی نمیدونم. رفتن امیر شوخی بردار نیست. دعا کن برگرده.

-شیده جون نمیخواست اینجا بمونه، داداش خیلی وقته از خودش فرار کرده. یعنی میشه دو تا شون برگردن؟

دل آوا به یاد چهره اشک الود شیده آتش گرفت: نه... نمیدونم!

ترگل با سر به زیری وارد اتاق مادرش شد. در کمال بهت و ناباوری با یک صندوقچه روبرو شد. صندوقچه ای سرشار از عکس و برگه های پوسیده که جلوی فروغ قرار داشت. با دیدن چهره خیس مادرش باز هم شوک زده شد: مامان... اینا چیه؟

زن حرکتی نکرد. سالهای سال رازش را در سینه مدفون نگهداشته بود. راز دخترکی مو طلایی که صدای قهقهه هایش هنگام تاب سواری هنوزم در گوشه هایش میپیچید. شیده چه بی رحمانه این راز هرگز مگو را برایش تداعی کرده بود.

رازی که خودش باعث از دست رفتن همیشگی خواهر کوچکش شده بود! ترگل خم شد و یکی از عکسها را به دست گرفت. دو دختر کوچک سارافون به تن، در حالی که دست دور گردن هم انداخته بودند توی ان ورق سیاه و سفید میخندیدند. فروغ چشم بست و سنجاق پر از مروارید، یادگار ان روزهای دور را به سینه اش فشرد. آخ فریبای کوچکش...

-نمیدونم به تو خرده بگیرم یا به خودم! همه رو شنیدم. نمیدونم چرا باید بعد از این همه سال دختری رو پناه بدم که تهش بفهمم ایینه روزای قدیممه!

-مامان بخدا حواسم نبود، اگه ازم میپرسیدین شاید شیده هم نمیرفت.

اشکی از گوشه چشم فروغ چکید. غرق شده بود میان خاطرات قدیمش!:

-بهش میگفتم بشین درس بخون، واسه خودت کسی بشی، سرش گرم بازیگوشی بود. خاطر خواه پسر جواد میوه فروش شده بود. یه دختر شونزده ساله! آخ که اگه آقام میفهمید...

عکس بعدی را از صندوقچه برداشت و با انگشت روی لبخند دخترک کشید: رفتم گذاشتم کف دست اقام! عقل نداشتم. منم یه بچه هفده ساله که به خیالش سال دیگه شوهر میکنه خیلی میفهمه!

صدایش لرزید: اقام گرفتش زیر بار کتک. واسه اعتبار اقام.. با اون همه برو بیا تو محل، اینکه دختر کوچیکش عاشق پسر جواد میوه فروش بشه خیلی ننگ بود! مظلوم بود. خم به ابرو نیاورد... یه ماه تموم مدرسه نرفت! صورتش کبود

بود، خجالت میکشید... آقام حتی اجازه نمیداد با ما سر به سفره بشینه. به خیالش تنبیهش جواب میداد... جواب که نداد هیچ، بدترم شد... آقام فکر میکرد سر راه اومده. سرش به کار خودش. کاری به کارش نداشت. میرفت صلات اذون نشده برمیگشت. چند وقت بعد کاشف به عمل اومد به ادم ناتو خورده به پستش... دختره چندتا خونه اونور تر افغان بود. تو جیبای لباسش پر شده بود از دوا! فهمیدم کار همون دختره س... فریبای منو دستی دستی داشت نابود میکرد. منه نادون خودمو آماده کردم برم به اقام بگم، به خیالم اون بزرگتر بود بهتر میتونست از پشش بر بیاد. روزا که آقام نبود مامانم کاری به کارش نداشت، قیافش زار میزد خماره!

شب خوابیدم، صبح پا شدم دیدم به نامه گذاشته و از خونه واسه همیشه رفته.

با تمام شدن حرفش شانه هایش لرزید. کاغذ زرد شده گاهی میان مشتش فشرده و بعد رها شد. دردی که این همه سال توی خودش ریخته بود و مسببش فقط خودش بود بلاخره به زبان آورده بود. عذاب وجدان این همه سال دست از سرش برنمیداشت. ترگل متاثر گوشه های له شده کاغذ را صاف کرد. به کلماتی چشم دوخت که با خط نه چندان زیبایی کلمه ها روی هم سوار شده بود.

"فروغ عزیزم، اگر این دست نوشته به دست تو رسید یعنی من از تو و خانه خیلی دور شده ام. شاید هم دیگر در این دنیای پر از سیاهی و نیرنگ نباشم.

خاطراتم با تو را هرگز فراموش نمیکنم. نمیخواهم حاج بابا با درد اینکه دختر کوچکش معتاد شده زبان زد محل و اشنایان بشود. نبودن من به نفع همیگتان است. من را ببخش... مادر و پدر را به تو میسپارم. من فرزند صالحی برایشان نبودم، تو به جای من تمامشان را جبران کن. باز هم بزرگتری ات را نشان بده. سراغ منیره نروید، او با من است. اما باید یک چیزی را به تو بگویم، قلبم از رفتارهای این روزهای بد جور رنجیده. شاید حالا حالاها نتوانم دلم را با تو صاف کنم. ولی این را میدانم که هرگز تو و خانواده مان را نخواهم دید مگر اینکه دست تقدیر من را سر راهت بگذارد. بعید میدانم تا آن موقع توی این دنیا باشم. شاید روزی در برزخ گناهکاران بخشیدمت.

دوست دار همیشه گی تو: فریبا "

صدای بستن در حیاط که به گوش رسید آوا به سرعت از جایش پرید، ورودی را باز کرد و قامت خم شده امیرحسین را در هاله ای از تاریکی دید که پاسی از نیمه شب تازه آمده بود. مه گل چشمهای خواب الودش را باز کرد، ترگل با دو پله هارا دوتا یکی به طرف حیاط دوید. امیرحسین را که دید با چشمهایی پر شده لب زد: داداش! معذرت میخوام... همه چی تقصیر من شد!

رمان مستی و دیوانگی

امیر حسین خراب تر از آنی بود که بتواند جواب خواهر ته تغاریش را بدهد یا حرفهایش را درک کند. از کنارش گذشت و روبروی آوا ایستاد: کلید پایین رو بده.

آوا بغضش را قورت داد: امیرجان، داداش، بیا تو حلش میکنیم. مامان حال و روز خوبی نداره. هممون دل نگرانت بودیم - گفتم کلید پایین!

صدای خسته اش محکم تر از چیزی بود که آوا بتواند مخالفت کند. بی حرف دسته کلید را از جا کفشی برداشت و کف دست امیر گذاشت. مرد جوان دستی دور دهانش کشید و قبل از رفتن کلید را در هوا تکان داد و گفت:

- خدای بالاسرم شاهده هیچ وقت نخواستم تو روش و ایستم. تا الان وسط خیابون با خودم کلنچار میرفتم که چه گوهی خوردم! درست یا غلط هرچی بود... کردم! ولی همین مادر...

اشاره ای به داخل خانه زد و صدای خسته اش به گوش آوا بم تر شد: دوبار منو شکست! دو بار یه کوهی رو دوشم خورد کرد که سنگ و کلوخاشو هنوز نتونستم از تنم بتکونم. یه بار بابت اون و کالتی که به جهان داد و تموم منو زیر سوال برد... یه بارم امروز، که بود و نبود اون دختر و با جفت پاهاش له کرد. بگذریم که یه بار نخواست حرف دلمو بفهمه! بگذریم که از ترس عقایدش جرات نکردم بگم درد دلم چیه! حق اون دختر نبود جلو چشمای ماها بشکنه! حالا هر کوفتی که میخواست بود! زندگی خودش بود!

- امیر تو که مامانو میشناسی، هیچی تو دلش نیست، الان اتیشش تنده، فردا سرد میشه، من میدونم چقدر شیده برات مهم بود، میدونم حالت بده، ولی این قهر کردنا بخدا هیچ کاری رو درست نمیکنه امیر... بیا تو بذار صبح شه بذار فردا عین چندتا خانواده، عین چندتا ادم بالغ بشینیم باهم حرف بزیم... باشه داداش؟

نا آرام تر از آنی بود که با حرفهای ملاحظه کننده آوا آرام بشود. بی حرف راهش را کشید و به طبقه پایین رفت.

وارد واحد که شد عجیب بود که هنوز عطر شیده را در جای جای خانه حس میکرد.

تن خسته اش را روی تشک تخت گوشه خانه، پرتاب کرد و چشم بست.

درونش طوفانی بود. آرامش که به همین سادگی ها نبود... بعضی حرفها نباید گفته شوند... ندانستن خودش آرامش دارد... کلام که شود میشود درد!

**

رمان مستی و دیوانگی

هاله که با تماس همسایه ها فهمید شیده به خانه برگشته، با جیغ و داد از همان بدو ورود خودش را به خانه رساند. محسن

هم بدتر از او با توپ پر!

ساعاتی گذشته بود و هاله گوشه ای نشسته به عکس مهین که ربان مشکی موربی انرا زینت داده بود، زل زده بود و روی جفت پاهایش می کوبید. شمعهای خاموش کوتاه بلند کنار قاب و یک سینی ملامینی خرما، عکس نشان از داغدار بودن این خانه و افرادش میداد.

شیون مامان مامانِ هاله کل خانه را گرفته بود. محسن دستی به سبیل‌های کلفتش کشید و با اخم رو به احمدی کرد که مشغول هم زدن اب قند برای هاله بود: به اون ابجی خانمت بگو عوض زل زدن به درو دیوار بیاد بشینه تکلیف این قوطی کبریتو مشخص کنیم.

احمد با نگرانی به شیده که گوشه ای نشسته بود نگاه کرد. لیوان اب قند را گوشه ای گذاشت: کدوم تکلیف داداش محسن؟

شیده که هنوز از شوک اتفاق ظهر بیرون نیامده بود، به دیوارهای ترک خورده به ظاهر اتاقش خیره بود، از لحظه آمدن هاله و محسن از جایش تکان نخورده بود. زانوهایش را از شکمش بیرون کشید و دستش را از پیشانی اش برداشت. مکالمه هارا به راحتی میشنید. اخم کرد و بلند جواب داد:

– قوطی کبریت نه و خونه این یک. حرمت من به درک، احمدو نگهدار. در ثانی تکلیف مشخصه. تا وقتی من یکی زندم یه پاپاسی هم دست مفت خوری مثل تو نمیدم.

محسن با عصبانیت از جایش بلند شد تا به طرف شیده هجوم ببرد که صدای جیغ و ناله هاله بلند شد:

– خفه شی ذلیل شده میمیری اون زبون نیش عقربتو دو دقیقه نگهداری، کاش جای مامان تو رفته بودی، ای خدا... مامان... مامانم کجا رفتی!

رضایت داد از جایش بلند شود. دست به کمر از اتاق بیرون آمد و توی چهارچوب در ایستاد با خشم و نفرت گفت:

– فکر کردی مامان مرده هر یاهه ای که از دهن در میاد میتونی بارم کنی؟ یا فکر کردی با این شوهر گردن کلفت اومدی میتونی خامم کنی؟ من نه از شوهرت و تو میتروسم نه از هر ننه قمر دیگه ای که فردا میخوای به اسم مامور و وکیل بیاری دهن منو ببندی. دهن من یکی واسه شما دوتا تا قیوم قیومت بسته نمیشه.

رمان مستی و دیوانگی

انگشت اشاره اش را به سوی احمد گرفت: از این بچه خجالت نمیکشی یه کاره اومدی میگی سهممو میخوام؟ الاخون والاخون شه، یه پولی مفت و مسلم بره تو چنگ شوهر تو که فرداش باز بیای یقه منو بچسبی بگی بقیشو میخوام؟
-هاله به این یه وجب بچه بگو خفه شه تا دهنشو گل نگرتم آ... ارث این خونه حقه زنه، سهمشه. تو یه الف بچه کی باشی که بخوای تکلیف برا زن من مشخص کنی؟

مشمزکننده بینی اش را چین داد: هان چیشد؟ تا دو دقیقه پیش که اینجا قوطی کبریت بود نه خونه! تو آگه مرد بودی که تو این چند سال مفت و مسلم از ارث پدری اون زنت نمیخوردی! تو آگه زندگی سرت میشد تو این همه سال زندگیتو سامون داده بودی، هر کی ببینتت از ده فرسخی معلومه چه کاره ای محسن خان! قیافت داد میزنه یه چی میکشی! واسه من یکی شاخ و شونه نکش

-چی زر زر میکنی واسه خودت بچه جون؟ هیچی بهت نمیگم مراعات تو و ابجیتو میکنم هوا برت داشته خبریه؟ اشاره کنم این الونکو با خودتو صدتا عین تو میارم پایین! عین بچه ادم بشین بذار با حرف زدن حل شه هرکی ارث خودشو برداره بره سی خودش. تو رو خیر مارو به سلامت.

احمد با بچگی و بغض دخالت کرد: داداش محسن خونه رو بفروشین که من جایی ندارم بمونم

محسن نیشخندی زد: این ابجی خانمتو میبینی که عین بروسلی دست به کمر وایساده؟ این خودش از منو تو بهتر میدونه چیکار کنه که تو اواره نمونی پسر جون. با ارث خودتو خودش یه جا رهن میکنین، هممون میریم زندگیمونو میکنیم. این ادا اصولا چیه؟

شیده با زرنگی مثل خودش یک وری نیشخند زد: اون موقع که ارث بابای زنتو میخوردی یه ابرم روش به هوای کار و بار.. تهشم زدیش زمین خوش خوشانت بود. به خیالت هیچکی نمیفهمه چیکار میکردی؟ چی تو این الونک دیدی که به خیالت با فروشش میشه جا کرایه کرد؟

-لا اله الا الله... لا اله الا الله! هی میخوام دهنم بسته بمونه.

-اشهد منم بزن تنگش که هر وقت جنازمو از این در بیرون بردن فکر فروش اینجا رو کنی! از نحسی بختت حالا هم زنده ام و بیخ ریش جفتتون!

-هاله بیا به این خواهرت یه چی بگو تا... الله اکبر!

-چی بگه؟چی واسه گفتن دارین؟تا وقتی اون پیرزن زنده بود روزی دوبار از خونت پرتش میکردی بیرون.منت یه جای خواب رو صد بار رو سر این بچه میداشتی.فکر نکن چون نبودم حالیم نبود چه خبره.

-کردم که کردم.خوب کردم!خونه ام بود دختر جون اختیارشو داشتم.تورو سننه؟

ابرو بالا انداخت:منم حرفم همینه.فعلا اینجا خونمه،اختیارشو دارم.نمیخوام بفروشم سهممو اقا جان،راضی نیستم.حرفیه؟

محسن سبیلهای کلفتش را جوید و با حرص و خشم خیره اش شد: بد کردی هاجر،بد کردی زن!اومدی و نسازی.

-چرا جنجال درست میکنی هاجر؟نبودی از دستت آرامش داشتیم.چه گناهی کردیم که باز پیدات شد سر

ناسازگاری بذاری...بلند بلند گریه کرد:مامان سر همین کارای تو دق کرد و مرد.منم زندگی دارم.بدبختی دارم.گرفتاری دارم.از خر شیطون بیا پایین.مامان دوماهه مرده.بخاطر احمد دست نگهداشتیم.گفتیم بچه ست.شاید بعدا راضی نباشه الان دست به سهمش بزنیم.حالا که تو پیدات شده اومدی گند بزنی به همه چیز؟

متاثر از گریه های بلند هاله دست زیر بینی اش کشید:بین ابجی.من تازه امروز برگشتم.اگه به فروش خونه، باشه میفروشم.ولی فقط به تو،نه اون شوهر مفت خورت!اونم نه الان!یه چند وقت دیگه...به احمد نگاهی کرد:که بتونم واسه خودمو این طفل معصوم جا پیدا کنم.اونم چی؟به شرطها و شروطها

-چه شرطی چه کشکی؟

-پاشو زن پاشو با این بحث کردن اب تو هونگ کوبیدنه.معلوم نبود کدوم جهنمی بوده بعد هشت ماه پیداش شده.

توی صورت محسن غرید:هر جهنمی بودم به خودم مربوطه و خدای خودم!سپس رو به هاله افزود: اون موقعی که شوهر کردی همین شوهرت یه سال بعد پاشو کرد تویه کفش که خوردیم به هیچی! سهم بابای زنمو میخوام،اون موقعی که خون مامانو کردی تو شیشه من الا و بلا ارثمو میخوام به خیالت با اون دست تنگ ما، مامانو دق ندادی؟فقط کارای من دق مرگش کرد؟حالا هم اگه بنا بر ارث و میراث باشه تو فقط نصف اون چیزی که حقته رو میگیری!اون سه دونگی که سهم مامان بود.بقیش ماله منم نه..مال احمد!حالا هم به سلامت،خوش اومدین.

هاله از جا بلند شد و کیفش را چنگ زد. با عصبانیت که انتظار این حرفها را نداشت توی صورت شیده پرت کرد: برات متاسفم.از اون اول هیچی حالت نبود الانم حرمت بزرگ کوچیکی سرت نمیشه.

رمان مستی و دیوانگی

شیده در را چهار طاق باز کرد: من نفهم. ولی تو و محسن به خواب ببینین بذارم ارث احمدو بکشین بالا یه اہم روش. خوب یا بد حساب کتاب همه چی خیلی خوب یادمه هنوزم دستمه!

محسن حین بیرون رفتن ایستاد. هیکل گنده اش را از جلوی در تکان داد و مقابل شیده نگہداشت. شیده با انزجار سرش را به سمتی دیگر چرخاند تا نگاهش توی نگاه این مردک کثیف نیفتد. خواہر احمقش را ساده فرض کرده بود.

-ببین ہاجر خانوم... حرفاتو زدی... نوبت منم میرسه بتازونم. و وای به احوالت کہ آگہ بتازونم. روزگارت سیاه میشه. فقط حواستو شیش دونگ جمع خودت کن.

-باشه محسن خان. شما بگو. ما حواسمون جمعه، زیاد به خودم از این حرفا و تہدیدا دیدم. مرد باش عمل کن.

-خواہیم دید. بریم زن.

با رفتن ہردویشان در را محکم بہ رویشان بست. انگار کہ بار سنیگنی از روی دوشش برداشته بودند نفس عمیقی کشید اما نتیجہ اش شد سنگین شدن سینه سمت چپش... از میان پلک بسته اش قطرہ اشکی چکید. مادرش مرده بود و تازه داشت اوج فاجعہ را درک میکرد. چرا هیچ احساسی نداشت؟ حتی ناراحتی!

گنگ بود... یک بی حسی مطلق!

حلقہ شدن چیزی دور کمرش را احساس کرد. چشم باز نکرد. با همان چشمہای بسته خم شد و روی سر احمد بوسہ زد. صدای فین فین کودکانہ اش بلند شد کہ مردانہ سعی در پوشاندن حال نگرانیش داشت. لبخند کمرنگی بہ این ہمہ غرور زد و موہایش را با بی حالی بہم ریخت:

-درستش میکنم عزیز ابجی شیده... درستش میکنم مرد بزرگ من. تو نگران نباش

جمعه بود، اولین جمعه ای کہ امیرحسین در جمع خانوادگی شان نبود. فروغ دو بشقاب را از عدس پلو پر کرد و رویش کشمش و پیازداغ ریخت. رو بہ آوا کہ گوشہ اشپزخانہ غنبرک گرفته بود کرد: بیا اینو ببر براش، بچم ہلاک میشه از گشنگی! اون پسرہ کم عقل با ساندویچ اومده. معدہ اشون با این آت و آشغال نابود میشه.

-خودت نمیبری براش مامان؟ شاید اینجوری باہات اشتی کرد.

اخمهای فروغ گره خورد: من ببرم؟ بچه دوساله ست که برم منت کشیش؟ نمیبینی چند روزه گذاشته رفته پایین؟ چی رو میخواد ثابت کنه با اینکاراش؟

بشقاب را روی کانتور کوبید. هر دانه اش به طرفی پرتاب شد: دختره علنا میگه از خونه فرار کردم بعد پسر احمق من بخاطر یه دختر فراری از من رو برگردونده! جمع کرده رفته پایین! باهام حرف نمیزنه که بگه چی؟ دوستش دارم؟

-ایرادش چیه؟ اشکالش چیه؟ تو خودت از شیده چیزی دیدی؟ حرفی زد؟ کاری کرد؟ دستش کج بود؟

-بزرگترین ایرادش اینکه که فراری بود! اینه که پسرمو از راه به در کرد!

-ای وای مامان تو ازش چیزی دیدی این چندماه؟ یه خبطی کرد! مگه منو تو توزندگی همیشه راست رفتیم؟ خب اونم که از شکم سیری فرار نکرده! من نمیگم کارش درست بوده ولی مامان تو خودت صد دفعه به ما گفتی قضاوت نکنین! الان خودت داری اون دختر و قضاوت میکنی. ما چه میدونیم چی تو زندگیش بوده؟

نفسی گرفت: بدت نیاد مامان ولی امیر با رفتاراش هر بار به زبون بی زبونی گفت من مهتابو نمیخوام. گفت من زن نمیخوام. چه از راه به در کردنی؟ چند دفعه اینا باهم خلوت کردن مگه؟

فروغ پوز خندی زد: تو هم رفتی تو جبهه اون؟ مهره مار داره نه؟

-ای بابا! چه ربطی داره مامان؟ من دارم میگم امیر اگه شیده رو دوست داره، اگه مهرش به دلش افتاده، تو این بارو بزرگی کن پیش قدم شو. بذار امیر خالی شه. باهات حرف بزنه.

فروغ کفگیر را توی قابلمه پرت کرد: تا وقتی که حرف از اون دختره ست من هیچ حرفی با داداشت ندارم. اینم اگه نمیبیری خالیش کنم تو قابلمه!

آوا با حرص از جایش بلند شد و سینی غذا به دست به طرف راهرو رفت.

آن سوی خانه امیر حسین بیدار بود. تمام شب تا صبح خواب به چشمش نیامد، اذان صبح برای اولین بار تصمیم گرفت قضای نمازش را بخواند! و آخرین ضربه زمانی بود که وقتی طلوع خورشید پهلوی به پهلوی شد و طبق عادت همیشگی دست زیر بالشت برد، با چیزی مواجه شد. دستش را که بالا آورد قطعه عکس سه در چهار خودش را دید.

عکسی که تا شب های قبل از این زیر بالشت شیده جاخوش کرده بود.

رمان مستی و دیوانگی

به عکس خودش چشم دوخت...چه کرده بود این دختر با او که نه میتوانست ازش متنفر باشد نه مطلق دوستش داشته باشد؟ باورهایش به چالش کشیده بود. چه پیش آمده بود در زندگی اش...دختری تنها..فرار کرده از خانه...با حرص چشم بست. نمیخواست هیچ وقت تصور خودش از شیده آوار شود.

هومن دولپی مشغول خوردن ساندویچش بود با دهان پر زمزمه کرد: نمیخوری من بخورم.

بی میل در حالیکه با کاغذ ساندویچ بازی بازی میکرد آنرا به طرف هومن گرفت. هومن که غذا با این رفتارهای امیرحسین کوفتش شده بود ساندویچش را کنار گذاشت و دستی دور لبش کشید: الله اکبر امیر چته؟ بحثه پیش میاد غصه چیو میخوری داداش من؟

-حرف جدید نداری نزن هومن حوصله تکرار ندارم.

-پس حوصله چی داری؟ این که قفلی بزنی رو ما پول بده؟ خب ندارم داداش. از کجا بیارم؟ جان تو داشتیم که دریغ نمیکردم.

امیرحسین با این حرف کمی نگاهش کرد. کامل به طرفش چرخید و شانه بالا انداخت: هومن، جان من، این تن بمیره نداری؟

-لا اله الا الله، تو زبون ادم حالیته؟ آخه داشته باشم که از خدایه کارتو راه بندازم مرد حسابی

-پس اون همه پس اندازت کجا رفت؟

-سین جیمم میکنی امیر؟

امیر پریشان احوال انتهای هردو چشمش را فشرد. زیادی تند رفته بود.

-داداش به جون آوا قرض دادم به یکی از دوستانم. بنده خدا لازم داشت، کف دستمو بو نکرده بودم که تو چهار روز بعدش کفگیرت میخوره ته دیگ. بحث یه قرون دوزار هم که نیست، مبلغت بالاست، من خودمم بتکونم تو یه ماهم حداقل نمیتونم جورش کنم.

امیرحسین کلافه گفت: آخه کدوم دوست هومن؟ تو کی رو میشناسی که این همه پول بهش قرض بدی؟ به کی انقدر اعتماد میکنی؟

-یکی از دوستانم، تو مگه همه رفیقای منو میشناسی؟

-من تورو از کف دستم بهتر میشناسم. عین آدم زبون و کن بگو به کی دادی هومن؟

هومن لحظه ای ساکت شد. لقمه ای که ته گلویش مانده بود را قورت داد و به دیوار روبرو خیره شد. امیر با چشمهایی ریز شده گفت: نکنه به شیده دادی؟

هومن رسماً لال شد. دیگر نفس هم نکشید... لامصب تیر را وسط سیبل زده بود: آره هومن؟

همان لحظه آوا دو ضربه به در کوبید: امیرجان.. داداش. درو باز کن یه چیزی بخور ضعف میکنی اینجوری دیشبم هیچی نخوردی.

طول کشید تا بلند شود و در را به روی آوا باز کند. سینی غذا را که از دستش گرفت خواست در را ببندد که آوا خودش را میان در گذاشت: وایسا امیر اگه میومدی بالا...

-لطفا دیگه برای رابطه منو مامان تلاش نکن آوا. هم خودش هم من خوب میدونیم کسی که باید تو رفتارش تجدید نظر کنه کیه، این دفعه من کوتاه نمیام. نه به خاطر اینکه یه حسی بهش داشتم... صرفاً بخاطر اینکه ثابت کنم ابروی ادما باد هوا نیست. تهمت کم چیزی نیست... اونم تهمت دزدی!

-امیرجان اصلاً اونجوری که فکر میکنی نیست، اشتباه تر گل باعث شد که...

-من بی منطق نیستم آوا. برام مهم نیست کی اشتباه کرده! الان فقط برام مهمه که به مامان نشون بدم شیده دزد نبود. و تا وقتی مامان از تهمت سنگینش کوتاه نیاد من هیچ حرفی باهاش ندارم. در ضمن...

سینی را روی زمین گذاشت و ادامه داد: دیگه نمیخوام پیغوم پسغوم بشنوم. لازم بینم این قهر تموم میشه، لازم بینم ادامه میدم... به مامان هم بگو نگران ابروی خودش و اون همسایه اش نباشه. اونم تا فردا حل میشه.

گفت و در را بست به روی آوایی که این وسط از همه سردرگم تر بود و باز به طرف هومن برگشت.

-عه دست پخت فروغ جون خوردن داره

-حرفای ما باهم تموم نشده بود

لحظه ای ساکت شد و سپس گفت: بر شیطون لعنت... اصلاً به فرضم که به شیده داده باشم حالا میخوای چیکار کنی؟

مبهوت جواب داد: دادی؟ واقعا به شیده قرض اون همه پول رو قرض دادی؟

با کف دست محکم ضربه ای به پیشانی اش کوبید و نسبتا داد زد: آره داداش به شیده قرض دادمش.. راحت شدی؟ بکش بیرون از ما تورو جدت! چیکار کنم؟ برم یقه دختره رو بگیرم بگم پشش بده؟ رفیقم واسه جهاز خواهرش نیاز داره؟

تازه پله های مجهول برای امیرحسین روشن شده بود. آن تصمیم ناگهانی برای رفتن... تسویه کردن اجاره.. و وای بر فروغ!

نتوانست خوددار باشد، امیرحسین آرام حالا مثل ببری غرش کنان مشت محکمش را توی دیوار کوبید: وای مامان... وای! تو چیکار کردی!

- باز رم کردی؟ دیوار آوردی پایین مرد ناحسابی!

انگشت اشاره اش را تهدیدوار به سوی مرد جوان نشانه رفت: حرف نزن هومن، صدات در نیاد و الا جوری میزنم که قبله اتو گم کنی!

- حالا چند قلم از جنسای آوا مونده؟ بگو شاید بتونم از این ور و اونور وامی چیزی بگیرم برات

- لازم نکرده. کاش بتونم پیداش کنم، کاش خونه خودشون باشه.

هومن با ریزبینی بشقاب غذا را کنار زد و از جا بلند شد: امیر؟ نکنه پول رو میخواستی تا مشابه گردن بند فروغ جونو بخری؟ آره؟ تو به این راحتی بحث جهاز آوا رو پیش نمیکشیدی؟

امیر شال و کلاه کرده از خانه خارج شد و هومن به دنبالش: جواب منو بده

وسط حیاط ایستاد: آره. میخواستم به مامان ثابت کنم دزد نیست! حتی شده گناھشو خودم گردن بگیرم

تک خنده ای زد: تو دیوانه ای پسر! مخت معیوبه مگه؟ اصلا به فرضم که پولش جور میشد و من بهت میدادم، مگه شبیه اون گردن بند تو بازار پیدا میشه؟

- میخوام برم پیداش کنم. میای یا نه؟

با حرص نگاهش کرد و دستی به صورتش کشید: لعنت بهت امیر، لعنت.. پاک بالا خونه رو دادی اجاره! اچی بگم بهت الان؟ بگم نه؟ گمشو آتیش کن اوادم!

رمان مستی و دیوانگی

لحظه آخر حین بستن در فروغ را دید که از پشت پنجره با غم رفتنش را بدرقه میکرد. بد کرده بود... این زن به قلب پسرش خیلی بد کرده بود.

وقتی با هومن سر کوچه نگه داشتند، امیرحسین خودش پیاده شد، شیده که بالا پشت بام مشغول اویزان کردن لباسهای اب کشیده خودش و احمد از بندرخت بود، نگاهش به مسیری افتاد که امیرحسین در حال آمدن بود. تشت لباسها از دستش رها شد و با هول پایین دوید: احمد... احمد آجی

-چیشده آجی من اینجام؟

با نفس نفس تند گفت: احمد اون اقا رو یادته که یه بار با من اومده بود؟ نه هیچی ولش کن.. ببین یکی الان میاد میخواد سراغ منو بگیره، اگه از من پرسید بگو اصلا منو ندیدی خب؟ بگو من خیلی وقته اینجا نیومدم... باشه احمد؟

تمام شدن حرفش مصادف شد با کوبیدن مشتت به در فلزی شان. لبش را گزید و صدایش را پایین آورد: برو آجی... هرچی از من نشونی خواست بگو نمیدونی خب؟

احمد تند تند سر تکان داد و به طرف در رفت. از گوشه سوراخ پنجره که با پنبه پرش کرده بود میدید که احمد با امیرحسین مشغول صحبت است. قلبش به تکاپو افتاد. آمده بود چه چیزی را درست کند؟ همان بهتر که همیشه راهشان از هم جدا میشد...

صدای تق بسته شدن در که آمد قلبش عزاداری کرد. انگار که عزیزی را از دست داده باشد. تکیه اش را به پنجره زد و قامت قد کشیده احمد را نگریست که سلانه سلانه به طرفش می آمد. و امیرحسین... رفته بود.

چیزی به عید نمانده بود. خیابانها رنگ و بوی سال نو به خودشان گرفته بودند و مردم در تکاپوی سال نو روز را به پایان میرساندند. شکوفه های معطر از پس هر درختی اویزان بود و رهگذران را مست می نمود. زمستان و سردی هوا رخت بسته بود. بهار در راه بود...

امیرحسین یقه پالتوی چرم مشکی رنگش را مرتب کرد و بالاخره بعد از جدال سختی با خودش به حرف آمد:

-این طرفا یه کافه میشناسم.

رمان مستی و دیوانگی

رنگ سفید پوست مهتاب حتی با اینکه هوا انچنان هم سرد نبود رنگ سرخی به خود گرفته بود. با متانت جواب داد:
خوبه، بریم اونجا؟

و با دستش کافه ای را نشان داد که تابلوی بنفش چشمک زنش هر عابری را جلب میکرد.

- شما مشکلی نداری؟

محبوبانه لبخندی زد: نه من زیاد با دوستانم این اطراف میام.

امیرحسین موقر در کافه را برایش باز کرد که با اینکار زنگوله بالای در به صدا درآمد. به محض اینکه پا داخل گذاشتند هرم گرمای دلنشینی همراه با عطر قهوه و شکلات زیر بینی شان پیچید.

زوج های زیادی دو به دو با لبخند و بعضی ها رسمی، پشت میزها نشسته بودند و موسیقی ملایم بی کلامی که در فضا پخش بود تلطیف محیط را بیشتر میکرد. مهتاب دستی به مقنعه طوسی رنگش کشید و شال گردنش را باز کرد. دختر جوان که از این دیدار بعد از مدت ها ان هم از جانب امیرحسین هیجان زده بود با دیدن سکوت همراهش دست به کار شد. منو را به دست گرفت و لبهایش را جمع کرد:

- اوممم من ترجیحم یه نوشیدنی گرمه شما چطور؟

انقدر که با خودش کلنجار رفته بود مغزش متورم شده بود. سفارش برایش مهم نبود. ناچار سری به تایید تکان داد:
منم همینطور.

مهتاب منو را روی میز گذاشت و همزمان کافه چی بالای سرشان ایستاد: چی میل دارین قربان؟

دستی به پیشانی اش شکید. مهتاب جلوتر سفارشش را ثبت کرد: دو تا قهوه و چیز کیک، یکی از قهوه ها هم با شیر. ممنونم.

با رفتن کافه چی امیرحسین بی تاب با انگشت هایش روی میز چوبی ضرب گرفت. باز هم مهتاب پیش قدم شد و با همان لبخندش لب زد: خب... میشنوم

به جای سختش رسیده بود. گلویی صاف کرد و خودش را جلوتر کشید: راستش درباره اینده میخواستم باهاتون صحبت کنم.

دختر بیچاره لبخندش وسعت گرفت: این که عالیه

نگاه نالان مرد جوان روی حضار گشتی زد: نمیدونم چجوری بگم...خب...اینجوری هم که شما میگین عالی نیست.

لبخند رفته رفته از لب مهتاب پر کشید: نیست؟

امیر لبهایش را با زبان تر کرد و حینی که با انگشت روی شیشه ضرب میزد شروع کرد: مهتاب خانوم، شما تقریباً خانواده منو میشناسین. بالاخره شما نسبت به من بیشتر با مادرم برخورد داشتین تا من با خانواده شما. در حال حاضر من با مادرم زندگی میکنم و خواهرام. میدونین که مسئولیت دوقلوها به علاوه آوا...

مهتاب با صدایی آرام حرفش را قطع کرد: من با علم به اینکه تمام مسئولیت های شما رو میدونستم به شما جواب مثبت دادم. الان این تکرارها برای چیه؟

-مشکل همین جاست. در واقع مشکل منم.

ابروهای دخترانه اش بهم نزدیک شد: نمیفهم

-ما کاملاً سنتی باهم آشنا شدیم و جلو اومدیم. و خب اگر بخوام رک حرف بزنم، شبی که من توی خونه شما کنار مادرم نشستم، در واقع بخش اعظمش بخاطر مامان بود. و هنوزم هست.

شاخک های آگاه کننده مهتاب بیدار شده بود. امیر حسینی که حالا احساس گرمای زایدی میکرد کتش را درآورد و پشت صندلی اش اویزان کرد: مهتاب خانوم... من خیلی وقته که دارم با خودم کلنجار میروم. با پذیرش این عنوان جدید. نقش جدید. پذیرفتن یه ادم جدید تو زندگی. ولی از هر راهی میروم به بن بست میخورم.

کافه چی سفارش هایشان را روی میز گذاشت. بخار داغ و مطبوع قهوه توی صورت گره خورده مهتاب نشست. برخلاف همیشه که عاشق بوی تیز قهوه بود الان اصلاً به دلش نمینشست: میشه برین سر اصل مطلب؟ دارین نگرانم میکنین

امیر با دنیایی شرمندگی بالاخره لب به سخن باز کرد: مخلص کلام اینکه من احساس میکنم نمیتونم توقعات شمارو برآورده کنم. حس میکنم واقعا حس من برای شما کافی نیست و اینکه... نمیدونم گفتنش درسته یا نه. ولی بنظرم اشتباه کردم که به خواسته مادرم خواستم روتین زندگیمو عوض کنم وقتی که هیچ اشتیاقی توی خودم برای اینکار نمیدیدم.

قلب مهتاب برای لحظه ای نزد گنگ به صورت امیر خیره شده بود و نمیتوانست معنای ساده این حرفها را بفهمد. اب دهانش را به زحمت قورت داد و بریده بریده ادا کرد: یعنی... چی... چی؟

امیر سر بالا گرفت. محکم. مقتدر و با طمیانینه توضیح داد: یعنی اینکه فکر میکنم اگه بین خودمون بتونیم منطقی این موضوع رو حل کنیم بعدا به مشکل و مخالفت خانواده ها نمیخوریم. نمیخوام حالا که چیزی جدی شروع نشده هر دو طرف درگیر بشیم و بعدها به مشکل بخوریم.

تمام اعضای بدن دخترک به یکباره شل شد. اگر روی صندلی ننشسته بود به یقین پخش زمین میشد. چشم بست و سعی کرد مسلط باشد: شما... از من... میخوایین... همه چی رو تموم کنیم؟
- تموم کنیم.

بغض الود سرش را بالا گرفت: چرا اخه؟

- چون یکی دیگه تو زندگیمه. من ادمی نیستم که ادمارو ذخیره نگهدارم برای مبادا.
برای بار دوم جا خورد. احساس میکرد کسی در سرش جیغ میکشد. ناباور گفت: یعنی تموم این مدت که شما... یکی دیگه بوده؟

امیر حسین متاسف گردن تابید.

- تکلیف من این وسط چیه؟ ازم میخوای بزنم زیر همه چیز؟

سکوت سنگین امیر مهتاب را ازار میداد. با لحنی که احساس میکرد اگر کمی ناله وار برسد تمام غرورش شکسته میشود مستاصل گفت:

- این پس کشیدن وقتی از طرف خود شماست، من باید گردن بگیرم؟ من مانعت نمیشم اگه میخوای با فکر یکی دیگه زندگی کنی. ولی من نمیتونم بگم نخواستم. از من برنمیاد.

- تو دختر عاقلی هستی. میتونی یه راه حل پیدا کنی. مگه نه؟

چگونه میگفت نه وقتی صدای شکستن قلبش را به وضوح تمام شنیده بود. دهانش طعم تلخی میداد. از تک و تا نیفتاد: نمیخوای بیشتر فکر کنی؟ شاید بشه که من....

-من واقعا متاسفم. نباید این اتفاق می افتاد. من برای تو و خانوادت ارزش و احترام زیادی قائلم ولی نمیتونم بیشتر از چهارچوب همسایه این موضوع رو قبول کنم. ما به درد هم نمیخوریم. و من میدونم انقدر دختر خوب و با کمالاتی هستی که از من بهتر سر راهت قرار میگیره.

-مامانت تمام حرفاشو با پدرم زده.

-میدونم که میتونی قانعشون کنی. تو پدرتو خیلی بهتر از من میشناسی. و من هم خودمو از هرکسی بهتر میشناسم.

این یعنی پایان همه چیز! دیگر مهتاب چیزی برای گفتن نداشت. دیگر نمیشد وقتی امیرحسین نمیخواست شانش را پایین بکشد و خودش را مقابل این مرد خوار و خفیف کند... همه چیز از قبل آماده بود. نمیخواست... خواستن که راحت نبود!

تمام وجودش اشک بود اما خودداری میکرد. چقدر دلش اتاقش را می خواست. چه خیال های خوشی داشت که این قرار برایشان به یاد ماندنی ترین قرار میشود... ماندنی هم شد، اما از نوع رفتنش!

-اگه حرفی نداری و موافقی بهتره برگردیم... بلندشو برسونت. باقی حرفارو تو راه میزنیم. همفکری میکنیم.

نگاهی به کیک و قهوه دست خورده اش کرد و شیر قهوه ای که حالا نه داغ بود نه بخاری از داغی داشت. سرد شده بود. مثل احساس امیرحسین.

از جا بلند شد و کیفش را چنگ زد. توانی برای مخالفت نداشت. برای تنهایی هم.. باید با خودش فکرها میکرد تا بلکه با این نخواستن کنار بیاید.

چند اسکناس را امیر روی میز گذاشت و سپس به طرف خروجی حرکت کرد. شانه به شانه امیرحسین که ایستاد، نگاه حسرت بارش تا روی یقه اش کشیده شد. لبش را جوید مبادا بندی را اب داده باشد... تازه میخواست یاد بگیرد این مرد را دوستش داشته باشد، نشد که بشود.

داخل ماشین که نشست پاییز برایش برگشت. نه بهاری بود نه نغمه بلبلی. نه حتی شکوفه های سفید و صورتی! تمامش خزان بود و برگ های خشکیده!

و گاهی رفتنی ها ماندگارترینند....

"چهارماه بعد"

هاله با اعصاب خرابی پشت به در ایستاده بود. گوشش را به در چسبانده بود تا از صدای ریز ریز مکالمه ها چیزی دستگیرش بشود. صدای خنده آرام محسن را شنید و بیشتر حرص خورد. دقایقی بعد با خنده مرد در را باز کرد و با دیدن هاله پشت در لبخندش ماسید: وایستادی فالگوش؟

زن دست به کمر زنان غرغر کرد: هرروز هرروز چیکار میکنی پشت اون در؟ با کی حرف میزنی؟

هاله را کنار زد: برو اونور زن؛ کم چرت و پرت بگو. واسه زنگ خور تیلفونمم باید به تو جواب بدم؟

صدای گریه پسر چندماهه شان بالا رفت. از خواب با این صداها بلند بیدار شده بود. ابروهای نازک زنانه اش درهم پیچ و تاب خورد: داری شورشو درمیاری محسن. ماه اول گفتی دنبال کارم. ماه دوم گفتی افتادی دنبال خونه مامان که به هر راهی سهم هاجرو بذاری رو سهم خودمون. به خیالت اون دختره نفهمه! ماه سوم هرروز هرروز صدای غش غش خندت تو این اتاق بالا رفت، الانم که منو ادم حساب نمیکنی تو این خونه! با کی هرروز حرف میزنی دعوا و اخم و تخمتو واسه من میاری؟

جوراب طوسی رنگ را روی پایش کشید و از جا برخاست. تهدید امیز گفت: سرت به کار خودت باشه هاله. بده دارم واسه زندگیمون کار میکنم؟

گریه اش درامد: مرده شور این زندگی رو ببره. بابا من اصلا سهم خودمو نمیخوام. تو چه گیری دادی به خونه مامان؟ چهارماهه هی کار دارم کار دارم.

گوشی محسن زنگ خورد و با اعصاب خرابی ناشی از این بحث تماس را برقرار کرد: الو

هاله به وضوح صدای نازک زنی را از پشت خط شنید. چهره محسن باز شده بود و اثری از اخمهای لحظه ای پیش نبود با خوشرویی جواب داد: جلدی خودمو رسوندم. نه خیالت تخت... اومدم اومدم.

تنه پته کنان گفت: اون کی بود؟

محسن بی حرف هاله را از سر راهش کنار زد. صدای گریه پسرکش کل خانه را میلرزاند. داد زد: با توام محسن میگم کی بود؟

رمان مستی و دیوانگی

کیف پول مشکی رنگ را باز کرد و نگاهش را به بسته های داخلش انداخت. وقتی از بودنشان اطمینان حاصل کرد با خنده ای که تمام دندانهای زردش را ردیف میکرد لب زد: سهم خودتو هاجر تا فردا دستته. احمدم ماله خودش. ببینم باز اون دختره وایمیسته هارت و پورت کنه

هاله با دهان باز رفتن محسن را تماشا کرد. ذهنش قفل کرده بود. انقدر که فقط صدای نازک توی سرش اکو میشد.

محسن حین رفتن از سر کوچه پاشنه کفشش را خواباند. دو خیابان بالاتر فرد مورد نظرش را دید که با عینک افتابی گوشه ای در سایه منتظرش ایستاده بود. نیشخندی به فکرهای سرش زد و با خودش تکرار کرد: چهار ماهه دستمو گذاشتی تو حنا. به خیالت منم پپه! ببینم بازم بلدی واسه من سینه سپر کنی یا نه هاجر خانوم. دوران زرنگ دیگه بازیتمومه!

به فرد مورد نظرش نزدیک تر شد. حالا کاملاً روبرویش ایستاده بود.

-انقد احمقی که اینجا قرار گذاشتی؟

خندید: جوش نزن حالا. همه چی ردیفه؟

-به محض اینکه بیرون اومد کارتو تموم میکنی. پنج ثانیه دیر بجنبی میدم سرتو کنن زیر اب. بعدم گورتو گم

میکنی. هر چی شد خفه میشی فهمیدی؟

زبان روی دندانهای زردش کشید و کیف مشکی رنگ را نشان داد: تهدیدم نکنی ما کارمونو بلدیم آبجی. اون شازده

چی میشه؟

زن عینک دودی رنگش را برداشت و اخم الود روی موهایش نشان داد: سرت به کار خودت باشه اگه نمیخواهی تورو هم

یه جوری کله پا کنه. این با کسی شوخی نداره.

-خب حالا چته یه سوال پرسیدم.

دسته چک را از توی کیفش بیرون کشید و ورق مربوطه را کند: این نصفش که بهت قول داده بود. بقیه شم بمونه

واسه وقتی که کارتو تمام و کمال انجام دادی.

محسن برگه چک را از دستش گرفت. با خنده بوسید و روی پیشانی اش چسباند: خدا بده برکت

رمان مستی و دیوانگی

انزجار از چهره زن نمایان بود: گفت بهت بگم مکان تو عوض کنی؛ ما مورا کمین کردن تو اون پارک. بگیرنت هیچ دخلی به ما نداره.

تند تند سری تکان داد. زن با خدا حافظی کوتاهی دور شد و محسن از همان فاصله با حال خوشی داد زد: ببین بهش بگو خیلی مردی، چاکریم

-احمد چیزی نمیخوای من برات بگیرم؟

-نه ابجی دستت در نکنه.

قبل از اینکه از خانه بیرون برود مکث کرد: دیشب دیدم دفتر دوسال پیش تو داشتی پاک میکردی، دو تا صد برگ کافیه؟

احمد سرش را از توی کتابهایی که شیده برایش خریده بود بیرون کشید. خودکارش را گوشه ای رها کرد: ابجی احتیاج ندارم فعلا. بذار واسه مهر که رفتم مدرسه.

-پس دو تا صد برگ. مراقب خودت باش تا من برگردم. نبینم باز رفتی سر چهارمرغی که خودت میدونی!

پسرک سرش را پایین انداخت و توی مشق های ریاضی اش فرو رفت: نه ابجی خیالت راحت. برو به سلامت.

از خانه که خارج شد افتاب داغ تیرماه ماه بر سرش می تابید. شالش را بازتر کرد تا کمی هوا به گردنش بخورد. برای احمد کتابهای تحصیلی سال گذشته را تهیه کرده بود تا باز هم سرش با درس مشغول شود. اصلا دلش نمیخواست برادر کوچکش مثل خودش به مدرک ناچیزی اکتفا کند. برای احمد ارزوهای بزرگی داشت...

مترو وحشتناک شلوغ بود. همیشه این ایستگاه جای سوزن انداختن نبود، جای خالی کنار زن جوانی نشست. گرما دیوانه کننده بود..

چهارماه بود که پول هومن دستش بود بدون یک ریال خرج کردن. چهارماه بود که محسن به هر ترفندی سعی میکرد تا خانه را از چنگشان درآورد و شیده مانع شده بود. محال بود اجازه بدهد سهم هاله دست شوهر الدنگش بیفتد.

-خانمای عزیز، خانمای گل یک دقیقه به من توجه کنین؛ خانما محصولی که دارم توی مغازه نمیتونین پیداش کنین. این ریملائی که دارم اصله، ضد اب، ضد سیاهی، بدون ریزش و ماندگاری بالا. از ترکیه اوردم خودم هم استفاده کردم عالیه. بزن، برو سر کار صورتتوبا اب بشور، به هیچ وجه زیر چشمت نمیریزه. دقت کن چی دارم میگم، نبری ضرر کردی، حجم دهندگیش فوق العادست...

چهارماه بود که هیچ خبری از سید نداشت... از فروغی که با نامردی تهمت دزدی را گردنش انداخته بود و باعث شد تا هیچ فرصتی برای پیدا کردن خانه نداشته باشد و به جای اولش برگردد. یعنی توی این چهارماه نبودنش، بودن مهتاب در زندگی امیرحسین قطعی شده بود؟

باز همان زن دست فروش مترو با اب و تاب بیشتری جنسهایش را میان افراد بی تفاوت مترو تبلیغ میکرد و گاهی چند نفری تعدادی اسکناس عوض خرید لوازم آرایشی، کف دستش میگذاشتند.

نفس داغش را از سینه خارج کرد و فکر کرد تا باید در اولین فرصت سراغ هومن برود... پول دست نخورده اش را به صاحبش برگرداند و... شاید... حداقل شاید خبر کوچکی از امیرحسین بگیرد.

جالب بود... هیچ اتفاق عاشقانه ای را باهم تجربه نکرده بودند، هیچ خیابانی را دست در دست هم قدم زده بودند، هیچ ابراز احساس واضحی تا به حال از طرف یکیشان روشن نشده بود، هیچ کادوی کوچکی از معشوقش حتی نداشت! حکمت این احساس بی برنامه را نمیدانست!

حکمت سر راه قرار گرفتن این خانواده را. اگر بنا بر ماندن در زندگی اش بودند، پس چرا باز به جای اول برگشته بود؟ و عشق شاید همین بود....

همین که روزی، یک جایی، یک نفر، سر راهت قرار بگیرد، تمام معادلات چند مجهولی زندگی ات را معلوم کند، و بعد از آن، چنان تغییری در بُعد جسم و فکری ات ایجاد کند که وقتی به عقب نگاه کنی، هیچ رد و اثری از آن آدم قبلی پیدا نکنی و نفهمی... چرا نقطه ای که سرآغاز بودنش بود، انتهای راه، سر خط رفتن ها نشست!

و عشق شاید در نرسیدن ها بود!

با صدای نازک زنی که ایستگاه بعدی را اعلام میکرد، کیفش را روی شانه اش تنظیم کرد. از جا بلند شد و لبخند کوتاهی به دختر بغل دستش زد.

سرشیده به سمت دختر برگشت: بله؟

دختر از جایش بلند شد و توی آن شلوغی تنه اش مماس با شیده قرار گرفت

-ببخشید من با ایستگاه ها آشنا نیستم، تا اینجا با پرس و جو اومدم، میشه بگین دانشگاه علم و صنعت باید کدوم

ایستگاه پیاده شم؟

شیده بی حوصله سر به سوی نقشه خطوط انداخت تا ادرسش را پیدا کند.

لابه لای آن غوغا کسی متوجه کار دخترک نبود که دستش به سرعت تا کیف باز شیده رفت و برگشت. با استرسی بیش از اندازه و قلبی لرزان، یک قدم عقب رفت که به تنه زنی برخورد کرد. به سرعت مشغول عذرخواهی شد. شیده که سر چرخاند دستش را به سوی نقشه دراز کرد: اونجا مسیرا رو نوشته، پیدا نکردی بازم از کسی پرس.

دخترک مضطرب و ترسیده از کاری که کرده بود تند تند سری تکان داد و به زحمت کلمه مرسی را با لبخندی کاملاً مصنوعی ادا کرد. با رفتن شیده تن لرزانش را به بدنه قطار چسباند. در ها بعد از چند ثانیه بسته شد و قطار با سرعت حرکت کرد.

خیابان پر بود از ازدحام مردم. ته دلش بی اندازه خواستار دیدن امیرحسین بود. چند خیابان با خانه شان فاصله داشت.. کاش میشد برای آخرین بار حرفهایش را میزد و یکبار برای همیشه دل میکند. انتظار برای چیزی که نیست، ادم را دیوانه میکرد!

به سمت سالن حرکت میکرد، آشفته بود. چند قدم با سالن ارایشی فاصله داشت که همان لحظه چند نفر از سمت راست و چپ شیده راهش را سد کردند:

-خانم شیده صادقی؟

اخمی روی صورتش از ترس نشست و نگاه کوتاهی به لباسهای یشمی رنگ فرمشان انداخت. وجود چهارستاره درجه دار سر شانه هایشان، رنگش را به شدت پرانند. بند کیفش را چنگ زد: بله؟

مامور زنی انگشتهایش را از دور کیف شیده باز کرد: چیکار میکنی خانوم؟؟

پلیس با چهره ای عبوس جلو آمد: شما باید با ما بیایید اداره آگاهی

اخمهایش غلظت گرفت: ول کن ببینم خانوم... واسه چی؟

پلیس رو به مامور زن کرد که مشغول جستجوی کیف شیده بود: چیزی پیدا کردی خانوم ارجمند؟

مامور زن چند بسته کوچک سفید رنگ را از توی کیف شیده بیرون کشید: اینهاش سرگرد.

چشمهای شیده از وحشت و ناباوری گرد شده بود: اون چیه؟

زن دیگری به تعاقب جلو آمد. حین دست بند زدن به دستهای شیده، مرد گفت: شما به جرم حمل و انتقال مواد مخدر باز داشتین خانوم.

صدای تق بسته شدن فنر دستبند جانش را سرد کرد: یعنی چی؟ چه مواد مخدری؟ مال من نیست!

مردم گوشه ای ایستاده بودند و به این نمایش نگاه میکردند، مامور زن به زور شیده را هل داد: حرکت کن

ترسیده مقاومت کرد: من روحم از اون بسته خبر نداره، به روح بابام اونا مال من نیست

-تو اداره معلوم میشه. برو تو.

با چشمی اشکبار و نفس نفس زنان برخلاف میلش توی فضای اتاقی ماشین نشست. هر دو مامور زن دو طرفش را بستند. ماشین پلیس به راه افتاد و شیده با صدایی لرزان بلند گفت: اقا به خدا من نمیدونم قضیه چیه، من نمیدونم از کجا اومدن...

جوابی به گوشش نرسید. راننده هر چند ثانیه شیده را زیر نظر میگرفت.

با دستهای بسته قطره اشکش چکید و به طرف مامور زن برگشت: اچه من اگه تو کیفم مواد داشتم صاف صاف تو خیابون راه میرفتم.. به جون خودم مال من نیست... من همین امروز کیفمو خالی کردم

یکباره یاد دخترک توی مترو و رفتار مشکوکش افتاد. چشمهایش را بست. همه چیز برایش روشن شد. عز و جز فایده ای نداشت. توی بد تله ای گیر افتاده بود! تله ای که نمیدانست کار چه کسی بود!

-برام پاپوش درست کردن، بخدا پاپوشه خانوم. من میتونم ثابتش کنم.

راننده نیم نگاه دیگری از اینه عقب حواله اش کرد. فرمان را چرخاند و از اولین فرعی وارد بن بستنی شد. با ایستادن یکدفعه ای ماشین و سر نشینانش ترسیده با همان دستهای بسته تکانی خورد: اینجا کجاست؟

شانه پلیس مرد به عقب چرخید، با سر اشاره ای به دو مامور زن کرد و تا شیده خواست حرف دیگری بزند توی کمتر از چند ثانیه دستمالی مرطوب آمیخته به اتر روی دهانش نشست. وحشت زده میان آن یک و جب جا شروع به تقلا و دست و پا زدن کرد. ده ثانیه بدون اینکه دستمال را استشمام کند دست و پا زنان با قلبی که از فرط وحشت توی سینه می کوبید، دستبند فلزی را توی صورت یکی از زن ها فرود آورد. زن دیگری که سمت راستش نشسته بود جفت دستهایش را مهار کرد و با قدرت بیشتری گردنش را فشرد.

اصوات گنگ نامفهوم جیغ ماندی از حنجره اش خارج میشد. هر لحظه بیشتر احساس سرگیجه و خواب الودگی میکرد، آن همه مقاومت، با فشار دست زن روی دهانش، شکست خورد و چند لحظه بعد بی حرکت و بیهوش سرش روی شانه یکی از زن ها بی تقلا، رها شد و دیگر هیچ چیز از اطرافش نفهمید...

چشم که باز کرد هیچ درکی از فضای اطرافش نداشت. همه چیز را تار میدید، دوبار پلک زد تا با محیط آشنا شود. اینجا تماما غریبه بود. از جایش بلند شد، اما سرگیجه مانع شد. دستش را به دیوار کنارش گرفت و تلو تلو خوران در جایش ایستاد. انگار هنوز اثرات ماده بیهوشی کامل نپزیده بود.

تازه اتفاقات یک به یک برایش تداعی شد. تازه وقت کرد اتاق را از نظر بگذراند، تمام وسایل با نهایت سلیقه در جایی چیده شده بودند. اما هرچه زور زد نتوانست این مکان را به خاطر بیاورد. وحشت تمام وجودش را لرزاند. هوا تاریک بود. به طرف در رفت تا آن را باز کند اما با چرخاندنش متوجه قفل بودنش شد. لبهایش خشک و پوسته پوسته بودند... شدیداً تشنه بود دخترک!

نا امید عقب عقب رفت و به دیوار تکیه زد، اینجا دیگر کدام قبرستانی بود؟ دلش شور احمد را میزد. انقدر با خودش کلنجار رفت که عاقبت کف زمین نشست. سرش را به سوی پنجره بالا گرفت. به خدای بالاسرش قسم دیگر این بار تاب و توان اتفاق تازه ای را نداشت!

دقایقی بعد صدای قدمهای پایی در گوشهایش نشست. گوش تیز کرد، صدای پا نزدیک تر شد. از زیر در سایه کسی را میدید که پشت این دیوار بود. آهسته آهسته در حالیکه کمرش را به دیوار چسبانده بود از جایش بلند شد. دستگیره پیچی خورد و سپس در تمام قد باز شد... هجوم ناگهانی نور توی صورتش باعث شد تا دستش را جلوی چشمهایش قرار بدهد. قلبش بیتابانه توی سینه می کوبید.

صدای تق کلید برق همزمان شد با روشن شدن ناگهانی اتاق و دیدن کسی که زبان شیده را به لکنت انداخت: ت ت تو

مرد جوان لبخند موذیانه ای زد و هردو دستش را داخل جیب شلوارش فرو برد. آبی های نگاهش برقی زد: سلام شیده

شیده که امید گرفته بود تندی از جایش بلند شد و به طرف مرد پا تند کرد: وای سیاوش

قبل از نزدیکی کاملش سیاوش دستش را کامل جلو آورد و حد فاصلی میان خودش و شیده ایجاد کرد: آ آ فاصله رو رعایت کن عزیزم.

-من چه جووری اومدم اینجا، سیاوش چندتا مامور منو گرفتن از تو کیفم مواد پیدا کردن، بعد تو یه کوچه بیهوشم کردن! تو میتونی از اینجا بیرونم ببری؟ آره؟ سیا داداشم تو خونه تنهاست

تمام مدت سیاوش با همان لبخند یک وری تماشایش میکرد. شیده تقلا کرد: گوشت با منه سیاوش؟ میتونی منو از اینجا بیرون ببری؟ من نمیدونم کجاییم. حتی نمیدونم کی اومدم اینجا که....

-تلاش نکن عزیزم. قرار نیست اینجا بمونی.

لبخند اسوده ای زد: میدونستم سیا، میدونستم تهش پشتمو خالی نمیکنی

با این حرف قهقهه سیاوش به هوا پرتاب شد. دستی دور لبهایش کشید: یادم نمیاد همیشه انقدر خوش خیال بوده باشی شیده

لبخند آرام آرام از روی لب شیده رخت بست. پر اضطراب مردمک هایش روی خنده بی معنای سیاوش مانده بود.

-کی به تو این اطمینانو داده که من قراره کمکت کنم؟ با خنده تو گلوویی بعدی اش جمله اش را کامل کرد: اونم وقتی خودم آوردمت اینجا!؟

تمام اعضای بدن شیده به یکباره شل شد. معنای هیچ کدام از حرفهای سیاوش را درک نمیکرد. اخمی میان دو ابرویش حاکم شد: چی.. داری... میگی؟

-نیلو....

رمان مستی و دیوانگی

بلند صدا زد. کمتر از ثانیه ای دختری که چهره اش برای شیده غریبه نبود کنار سیاوش ایستاد: جانم؟ به به... میبینم که مهمونمون بیدار شده.

با لحن مسخره ای سرش را کج کرد: ببخشید که خوب ازت پذیرایی نشد هانی، آخه برنامه های مهیج تری تو راهه.

سردرگم قدمی دیگر عقب رفت. بیشتر از این، جا نداشت!

-اینجا چه خبره؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ سیاوش؟

حدقه های پر آبش مظلومانه به سیاوش دوخته شد. جواب سوالش را میخواست. درک نمیکرد بودن دختری که برایش تداعی کننده کابوس عمرش بود و سیاوشی که هیچ جوره از تباطشان را باهم درک نمیکرد!

-راه بیفت

دست نیلو دور بازوی شیده محکم پیچیده شد

-ولم کن روانی، ولم کن چی از جونم میخوای... سیاوش... حرف بزن... سیاوش لعنتی این اینجا چیکار میکنه... منو کجا آوردین، سیاوش....

جیغ اخرش مصادف شد با صدای فریاد سیاوش: اگه نمیخوای خفه ات کنم پس خودت خفه شو و بی سرو صدا راه بیفت! کم بخاطر توی احمق تو دردسر نیفتادم. دهن گشاد تو ببند، برای من خرجش یه دستماله و یه قطره اتر! عین ادم دارم باهات راه میام پس آدم باش و جفتک ننداز!

دست و پایش می لرزید رفتنش ابدًا به صلاح نبود: چی داری میگی روانی، کجا منو میخوای ببری؟ از کجا پیدات شد تو،

نیلو که از پس تقلاهایش بر نمی آمد یکباره رهاش کرد. با نفس نفس عقب رفت تمام موهایش توی صورتش ریخته شده بود: بمیرم با تو تا بهشتم نمیام! یه بار اومدم واسه هفت پشتم بس بود... چی میخوای از زندگیم؟

نوحی کرد و گردنش را بالا انداخت: نیلو، با این باید با زبون خودش حرف زد، برو چسب و دستمال رو بیار.

نیلو قدمی برداشت که شیده متقابلاً به سمت مخالفش حرکت کرد و جیغش همراه شد با اشکی که از گونه اش سرازیر شد: دستت به من بخوره به خدا خودمو میکشم، میکشم سیاوش شوخی ندارم

قهقهه زد: باریکلا چه با دل و جرات شدی، یادمه قبلنا بعد مردن اون مرتیکه تو هفت تا سوراخ قایم شده بودی.

تا شیده خواست حرف دیگری بزند سیاوش زودتر گفت: مگه نمیخواهی جواب سوالاتو بگیری؟ پس راه بیفت.

راهش را کج کرد تا از اتاق خارج شود که لحظه آخر نیم تنه اش را به داخل چرخاند: فعلا نترس، از بد یا خوب شانست من واست فعلا خطری ندارم. البته فعلا... آدم باش گلم..خب؟

نیلو به طرفش آمد. از ترس به سرگیجه افتاد. چقدر این فضا نفرت انگیز بود! چقدر آبی های شرارت بار سیاوش چرک و منفور به نظر میرسید...

باز گیر کدام جهنمی افتاده بود؟

جیرجیرکها میان تاریکی شب سمفونی راه انداخته بودند. احمد برای بار هزارم خسته و نا امید دمپایی پلاستیکی سفید را پایش کرد و با باز کردن در حیاط سرکی به داخل کوچه تاریک کشید که توی این شب تابستانی بوی فاضلاب از همیشه شدید تر شده بود. دو شب بود که خبری از شیده نبود. هر ساعت انتظار داشت که الان خواهرش در خانه را باز کند و با همان دو دفتر صد برگی که قولش را داده بود برسد.

محسن آمده بود و گفته بود که فردا با مشتری برای خانه میرسد. میگفت حسابی هم دست به نقد است. و احمد مانده بود بدون شیده چگونه باید تنها جایی که برایش مانده بود را به دست محسن بسپارد؟

شلنگ افتاده کف حیاط را باز کرد و سر داغش را زیر شلنگ ابی گرفت تا حداقل از داغی سرش بکاهد. شیر اب را که بست بلند شد. قطره های آب از موهایش و سر و رویش چکه میکرد. بی طاقت در حیاط را باز کرد و میان کوچه ایستاد. جز تیربرق باریکی که انتهای کوچه را با نور کم فروغش روشن نگهداشته بود چیزی به چشم نمیخورد. تا اواسط کوچه لخ لخ کنان رفت، اما جزمایشی پارک شده گوشه تیربرق هیچ جنبنده ای نبود. خیلی دلش میخواست ان ماشین را بردارد و کل شهر را دنبال خواهرش بگردد، کجا را میگشت وقتی هیچ نام و نشانی نداشت.

کسی که پشت فرمان ماشین نشسته بود، پیاده شد.

رمان مستی و دیوانگی

احمد تنها چند قدم با او فاصله داشت، مرد جوان ساعدش را روی سقف ماشین نگهداشت و با دست دیگرش در ماشین را گرفته بود. حالا احمد با دلی نگران کاملاً روبرویش بود. مرد جوان را با وجود تاریکی شناخته بود، دیروز هم او را اینجا دیده بود. پریروز هم! حتی روزهای قبلی که با شیده آمده بود! بی مقدمه لب باز کرد:

- آجیم دو شبه نیست. باز رفته.

مرد جوان تنها با غم در ماشین را فشرد. احمد شانه ای بالا انداخت و با ارنجش خیسی سرش را پاک کرد:

- من که دیگه عادت کردم. ولی حس شیشم میگه باید نگرانش باشم. میدونی؟ آخه رفت برام دو تا دفتر صد برگ بگیره که بقیه مشقامو توش بنویسم و از بقیه همکلاسیام عقب نیفتم. خودش گفت بهم درسامو یاد میده، وقتیم برگشت دیکته بهم میگه. الانو ببین؟ هوا تاریک شده هنوز آجیم نیومده.

- تو که گفتی از خواهرت خبر نداری

پسرک فینی کرد: ببین، من یه چیزی مرد و مردونه بهت میگم، ولی شما نشنیده بگیر. خودش بهم گفت نمیخواه ببینت، گفت بگم تا حالا اینجا نیومده.

امیر حسین لبخند بی حالی به روی احمد پاشید و موهای نم زده اش را بهم ریخت: مرد و مردونه بین خودمون می مونه. من خواهر تو پیدا میکنم، خب؟

- چرا دنبالش میگردی؟

حرفهایی بودند که باید ناگفته می ماندند.

- پیداش میکنم.

- اگه توهم گذاشتی رفتی، اگه مثل آجیم دستم بهت نرسید چی؟

امیر حسین باز هم مصمم مثل رباتی تکرار کرد: من شیده رو پیدا میکنم. باهم پیداش میکنیم!

مغزش سوت میکشید از درک شنیده ها. هیچ حرفی برای گفتن نداشت. تمام این مدت طعمه ای بیش نبود. دهانش طعم گس و تلخی میداد. نمیدانست حتی باید چه واکنشی داشته باشد. دو حدقه خالی از احساسش را بالا آورد. به زور ادا کرد:

رمان مستی و دیوانگی

-خودش کجاست؟

سیاوش پوزخندی زد. در حالیکه مینشست پا روی پا انداخت: باور کنم هنوزم نگرانشی؟

-فقط بگو چرا؟

-ساده ست. چون من خواستم.

-این همه وقت؟ چجوری تونست بدون عذاب وجدان تو چشمام نگاه کنه و خنجرشو تو سینم فرو کنه؟

-چون من خواستم.

دفتردستک های فرزین را زیر و رو کرد و حینی که خاکستر سیگارش را می تکاند ادامه داد: فقط این وسط کامران موی دماغ شد... از بالای چشم نگاهش کرد: تقصیر خودش بود!

با یادآوری اسم کامران چیزی به پس افتادن نداشت: اونم... میدونست؟

خندید: فکر میکنی چرا زودتر از تو ربق رحمتو سر کشید؟ کامران باید می مرد چون خودش مردن رو انتخاب کرد! فهمیده بود و میخواست برنامه هارو بریزه بهم. برنامه این بود که تو بری اونور... پیش فرزین! بهتر از تو موردی تو دست و بالمون نبود.

بازهم خندید: همچین جنم داشتی! چم و خم کار دستت میومد... بگذریم!

زیر لب در حالیکه کامی از سیگار میگرفت فحشی داد: لعنت بهت فرزین... چرا باید اینارو به تو بگم من؟ هوم؟

-هیچ میدونی زندگیم بخاطر تو تباه شد؟

-میدونم.

-میدونی شبا از عذاب وجدان کشتن کامران به سرم میزد خودمو خلاص کنم؟

سیاوش در سکوت سرش را بالا پایین کرد.

شیده هیستریک و عصبی جیغ کشید: میدونی دنیامو به باد دادی و دیگه هیچی واسه از دست دادن ندارم؟ کثافت تو احساسمم ازم گرفتی! تو زندگیمو گرفتی! تو بهترین دوستمم ازم گرفتی! زل میزنی تو چشم من میگی از اول برات برنامه داشتم که منو برسونی اون خراب شده؟ دست اون رییس عوضی تر از خودت؟ تو باعث شدی فکر کنم من کامرانو کشتم! فکر کنم من کثافتم! کثیفم!

از عصبانیت لرزید. جیغ شکید و خودش را به میز رساند. لحظه ای بعد جا سیگاری کریستال نشسته روی میز توسط شیده به زمین پرت شد. ناقوس شکستن تکه های کریستال در سرش اونگ زد. از ته دل گریه کرد:

-نذاشتی یه اب خوش از گلوم پایین بره. نذاشتی بفهمم عشق یعنی چی! تو همه چیمو گرفتی چون فقط میتونستم اونجا براتون واسطه خوبی باشم؟؟؟ این همه ادم کثافت چرا من؟ چرا دوست من؟

در باز شد و قامت ورزیده فرزین توی در نمایان شد. به این نمایش خیره شده بود و یک تای ابرویش بالا پریده بود. شیده با دیدن فرزین به طرفش یورش برد. جیغ کشید:

-سحر و شیر کردی که از من بهت نخ بده؟ که جای منو پیدا کردی؟ پیشرف به من چه که دخترای تو در رفتن به من چه که مال و اموال تو....

فرزین بدون عصبانیت و با آرامش هردو دستهای شیده را مهار کرد: هیششش... آروم دختر جون

تقلا کرد: خفه شو خفه شو بی شرف!... نفوذ کردی تو خانواده من که چی بشه؟ چرا سحر؟ چرا زندگی خواهر منو خراب کردی؟ مگه کم واست ادم ریخته بود؟ اون محسن عوضی رو اجیر کردی که تو جیب من اشغالای تورو بندازه و تهشم دوتا پلیس قلبی دستگیرم کنن برسونم اینجا؟

توانش تحلیل رفت. صدایش از شدت جیغها خش برداشت و با گریه دوزانو روی زمین افتاد: مگه تقصیر من بود که اون دختر همزمان با من فرار کرد؟ مگه تقصیر من بود که نصف بیشتر سفته ها و پولات گم شد؟

فرزین بدون اینکه تلاشی برای بلند کردن شیده کند، دست به جیب از بالا نگاهش کرد: کی به جز تو میتونست بیهویی ناپدید شه؟ به جز تو کار کی میتونست باشه که در عرض یک شب با آدم من دست به یکی کنه و تهشم با دوتا از دخترا فراریش بده

زاری کرد: کار من نبود. به خاک بابام کار من نبود. اون کثافت... همون شبی که قرار بود فرداش باتو بیام، آدم تو منو بدبخت کرد! همون مرتیکه بی همه چیزی که در رفت و سفته هاشو برداشت. تو که این همه ادعات میشه چه جووری

رمان مستی و دیوانگی

نفهمیدی؟ چجوری تونستی انقدر حساب شده پیش بری ولی نفهمی تو یه شب توی همین خونه تو یکی از همین اتاقای لکه ننگ واسه همیشه موند رو پیشونیم؟ نفهمیدی؟؟؟

بهت سراسر چهره فرزین را نشانه گرفت. اخمهایش به آنی در هم رفت: چی گفتی؟ رو به سیاوش کرد: گفتی کاوه اون شب اینجا نبود!

سیاوش هم در اثر حرفهای منقطع شیده مبهوت از جایش بلند شد: رفته بود! سراغشو که گرفتم بچه ها گفتن اون شب رفته بود دماوند!

هق هق های شیده بند نمی آمد. خشم وجودش را احاطه کرد. فرزین با چهره ای سرخ شده دستی به صورتش کشید و به سرعت شال و کلاه کرد. باید یکبار برای همیشه از این ماجرا سر در می آورد: میکشمت کاوه!

رو به شیده فریاد زد: می تمرگی اینجا از جات تکون نمیخوری وگرنه این بار روزگار تو سیاه تر از قبل میکنم!

با رفتنش در را چنان بهم کوبید که تکه ای از گچ سقف کنده شد و به زمین افتاد.

نگاه سیاوش به شیده همچنان مبهوت بود. یعنی ممکن بود فرضیاتشان اشتباه از اب درآمده باشد و کاوه تمامی شان را به بازی گرفته باشد؟ نکند شیده بی گناه ترین این بازی می بود؟

-انگار بد موقع مزاحم شدم.

هومن که انتظار رسیدن امیر حسین را این ساعت از شب نداشت، در را بیشتر باز کرد: نه داداش این حرفا چیه! بیا تو.. خوبی؟

با داخل شدن امیر سحر به آنی از جایش بلند شد. آب دهانش را قورت داد. سلامی کرد و امیر حسین جوابش را داد. بی تعارف روی مبل خودش را پرت کرد. به در و دیوار خانه نگاهی کرد و در نهایت رسید به دو جعبه نیمه خالی پیتزایی که روی میز بود به همراه بطری نوشابه ها رسید.

-چیزی خوردی؟

سر دردناکش را با دست مالش داد: بشین چیزی نمیخوام.

رمان مستی و دیوانگی

هومن با سر اشاره ای به سحر زد. سحر وارد اتاق شد اما در را نیمه باز گذاشت. امیرحسین کلافه لب تر کرد:

-چهار روزه نیست. نه کسی خبری ازش داره نه نشونی. نمیدونم کجا رو باید دنبالش بگردم هومن!

-چرا انقدر پریشونی؟ چیزی نشده که! رفته جایی برمیگرده حتما

-بر نمیگرده هومن. دلم گواه خوبی نمیده. برادرش میگفت یهویی گذاشته رفته! تو این شهر درندشت کجارو دنبالش بگردم؟

-پلیسی جایی نشونیشو دادی؟ بیمارستانی، چمیدونم...

-دادم! نیست! گفتن خبر میدن.. ولی نیست!

سحر که شاهد شنیدن حرفهایشان بود با انگشت پوست لبش را کند. استرس گرفته بود... چرا همه چیز زودتر حل نمیشد؟

هومن دستی به چانه اش کشید: آشنایی نداره؟ فامیلی؟ دوستی شاید چند روزی رو پیش او نا میگذرونه...

-پیش دوست؟ اینقدر بی خبر؟

همان لحظه گوشی سحر که روی میز بود روشن خاموش شد.

نگاه هومن قبل از هر حرفی به سمت گوشی کشیده شد اما همین که خواست سحر را صدا کند، با دیدن نام مردی که روی صفحه نقش بسته بود بدون تعلل تماس را پاسخ داد. پشت خطی با صدای کلفت و تقریبا عصبانی صحبت کرد:

-الو سحر، چرا در دسترس نیستی تو؟ فردا صبح مدارک شیده رو بیار به این ادرسی که میگم... الو.. هستی؟

اخمهای هومن در هم گره خورده بود. یک لحظه خشک شد! از طرفی شنیدن این صدای مردانه و از طرفی دیگر نام شیده! این سه تا به هم چه ارتباطی داشتند؟ امیرحسین که حالت خشک شده هومن را دیده بود بازویش را تکان داد: چته؟

هومن بدون اینکه جواب بدهد تماس را قطع کرد. کلافگی این روزهای اخیر امیرحسین برایش پررنگ شد. دستپاچه وار و با همان اخم وارد صفحه پیامهای مربوط به شخصی شد که صدایش را از پشت خط شنیده بود. بدون مکث نوشت: بفرست، فعلا نمیتونم جواب بدم!

رمان مستی و دیوانگی

-هومن؟ حالت خوبه؟

منتظر جواب ماند. گوشی را پایین آورد و خصمانه به در نیمه بسته اتاق خیره شد. نفسی گرفت و چشم بست:

-دعا کن اونی که فکر میکنم نباشه امیر

امیر حسین نگران تر صدایش بالا رفت: د خب جون بکن بگو چه مرگته؟

و بیره گوشی باعث شد گوشی در دست هومن بلرزد. ادرس برایش نوشته شده بود. یک منطقه پرت در حاشیه شهر! انتهای آدرس ضمیمه شده بود:

"وای به حالت اگه دیر کنی. تایم نداریم باید زودتر ردش کنیم بره گیر مدار کشم. راس ده کنار سوله ای."

با دردمندی پلکهایش روی هم فرود آمد. لب بالایش را شروع به جویدن کرد. دست ازادش مشت شد! حقیقت، عین روشنی روز برایش به رقص در آمده بود! نبود... این کار کمتر از خیانت نبود! مار در استینش پرورش میداد و خبر نداشت! عامل تمام دیوانگی های کسی که برایش مثل برادر بود زنی بود که در فاصله چند متری از آنها توی اتاق چپیده بود! روزگارش را سیاه میکرد!

درد چه کسی بیشتر بود؟ امیر حسینی که از فرط دوری معشوقه اش فاصله ای تا جان دادن نداشت؟ یا هومنی که باورهایش نسبت به زنی که این روزها احساس دل بستگی داشت، نقش بر آب شده بود؟!

هنگامیکه به سوله رسیدند، منتظر زنگ فرد ماندند.

هومن در نهایت زرنگی کار را پیش میبرد. امیر حسین بی طاقت از ماشین پیاده شد و با پاهایش روی زمین ضرب گرفت. دستش را پشت گردن دردناکش گذاشت و به آسمان خالی از ستاره خیره شد. خدا میدانست شیده الان چه حالی دارد... هومن یقه اش را از پشت کشید. عصبانی توپید:

-برو بتمرگ تو اگه نمیخوای گه بزنی به همه چی

-اگه تا الان بلایی سرش آورده باشن؟؟؟

-من مثل تو بلد نیستم ایه یاس بخونم. برو بشین تو ماشین. ببینت شاید اون بلایی که تا حالا سرش نیارودن رو بیارن! برو تو امیر!

باز تکرار کرد: اون زنه یه وقت نکنه...

رمان مستی و دیوانگی

-اون هیچ غلطی نمیکنه تا وقتی در روش سه قفله بسته شده. در ضمن حساب منم هنوز باهاش تسویه نشده! برو تو بذار همه چی با آرامش تموم شه

قدمهایش می لنگید. داخل اتاقک ماشین نشست در حالیکه به گوشی سحر خیره شده بود تمام حواسش پیش شیده ای بود که مطمئن بود ربوده شده.. آن هم نه توسط غریبه!

لرزیدن گوشی سحر که روی داشبورد بلند شد، به سرعت گوشی را دست گرفت. نوشته بود: این یارو کیه فرستادی؟

چشمهایش را ریز کرد. میان تاریکی توانست هومن و مردی را ببیند که مشغول حرف زدن باهم بودند و مرد مقابل هومن، سرش توی گوشی بود.

طبق برنامه تایپ کرد: چیزایی که خواستی رو دادم بهش بیاره. خودم نتونستم بیارم حالم خوب نیست. نترس قابل اعتماد.

سرش را بالا گرفت و نور گوشی را به حداقل رساند. چشمهایش به تاریکی عادت کرده بود. دید که مرد دست دراز کرد و تمام مدارک را از هومن گرفت و کمی بعد در حالیکه سوار اتومبیلش میشد به راه افتاد. سیاوش... چقدر این نام برای امیرحسین آشنا بود!

سریع خودش را به زیر صندلی کشاند و ماشین مرد از کنارش رد شد.

نفس عمیقی کشید و تا رسیدن هومن بالا نیامد.

همین که هومن با دو پشت فرمان نشست و استارت زد خواست سرش را بلند کند که داد زد: در نیا امیر. برو عقب دراز بکش.

امیرحسین مطیعانه خودش را به عقب کشاند. انقدر به صفحه زل زده بود که شماره ان مرد را حفظ شده بود.

هومن دیوانه وار می راند تشر زد: یواش تر هومن.. چته؟ الان به کشتنمون میدی!

-دیر بجنبم از دستم در رفته... یه گازش برابر ده تا گاز ماشین منه. حرف نزن بذار کارمو کنم.

ساکت که شد هومن چیزی به فکرش رسید:

-شماره اون سرهنگه رو داری؟ دنده را عوض کرد و ادامه داد همون که دخترش تو نشریه مون بودازنگ بزن بهش
امیر...شماره شو گیر بیار باید زودتر جریانو باهاش هماهنگ کنیم

امیرحسین نفهمید چرا اما از دهانش در رفت: دست نگهداریم هومن...شاید ماجرا اونجوری که فکر میکنیم نباشه
با چشمهای گرد شده از اینه عقب نگاهش کرد: اسکولی چیزی هستی امیر؟ مسخره کردی منو نصف شب؟ جون
دختره شاید تو خطر باشه تو داری میگی صبر کنیم؟

اما سید، زیر لب با خودش زمزمه کرد: شاید واقعا این رفتن به خواست خودش بوده!

هومن با ابروهایی بالا رفته داد زد: جوری میزنم تو دهنتم چپ و راستتو گم کنیا مرتیکه...بزرگی کوچیکی هم حالیم
نیست! حالا خوبه با چشم خودت دیدی، فهمیدی، دختره رو میخوان قاچاقی ردش کنن، قاچاقیم ردش نکنن معلومه
میخوان چه غلطی کنن فکر کردی مدارکشو اونم قایمکی واسه چی میخوان؟ چی زر زر میکنی واسه خودت؟

امیرحسین از خودش شرمنده شد! اما این تردید، این شکی که عین خوره به جانش افتاده بود دست خودش
نبود...اگر حرفهای آخرش را نشنیده بود، اگر خود شنیده صحنه بر تمامی شان نگذاشته بود، الان این همه مجبور نبود
با خودش و ذهنش و عقایدش جدال کند.

صدای قهقهه های چند دختر از طبقه بالا به گوش میرسید.دستی به گوشه لب خونین الودش کشید.دلش از درد
ضعف رفت.مقاومت کوچک توی این خراب شده برابر بود با کتک نوش جان کردن...خاطره خوشی از اینجا
نداشت.تمام شب هایی که اینجا مانده بود، خواب به چشمش نمی امد.

نگاه به چمدانی دوخت که گوشه اتاق جا خوش کرده بود.میرفت..به همین راحتی...بدون اینکه برای احمد دفترصد
برگ بخرد و بهش دیکته بگوید.بدون اینکه شاهد آمدن امیرحسین باشد...این بار دیگر برگشتی در کار نبود!

سیاوش در اتاقش را باز کرد که باعث شد نور بیرون به داخل بتابد: پاشو باید بریم.جلد کوچکی را جلوی چشمهایش
تکان داد: اینم پاسپورت...

با تنی رنجور برخاست.شاید زندگی بهتری گوشه دیگری از دنیا منتظرش بود.

رمان مستی و دیوانگی

اما با این حجم از دلتنگی هایش چه میکرد؟ با حسرت حرفهایی که بر دلش می ماند تا به ادمه‌هایش بزند؟

دلش میخواست مقابل سحر بایستد نگاهش کند نگاهش کند و سپس بدون حرفی از کنارش بگذرد... دوست نبود! لایق ناسزا هم نبود!

فرزین در کمال خونسردی به آسمان تاریک شب خیره بود. یک نخ برگ را دود میکرد.

با رسیدن شیده به اتاقش چرخید و سر تا پایش را از نظر گذراند. با لذت و آفری دود را به سمت شیده سوق داد.

-من... من پام به اونجا برسه خودمو.. می میکشم!

یک تای ابروی فرزین خان بالا پرید.

شیده سعی داشت تا ترسش را مهار کند: ولم کن.. بذار برم! من هیچ وقت اونی نمیشم که میخوای

گیرایی و ابهت این مرد حتی در تاریکی هم زیبا بود. تک تک جملاتش را شمرده شمرده و با لحنی کشیده ادا میکرد: چه پر دل و جرات... پس میخوای اینجا زنده بمونی؟ حتی با این شرایط؟

-من شوخی ندارم. دیگه چیزی نمونده که بخوام از دستش بدم! خودمو میکشم تموم میکنم این زندگی نکستی رو! بذار برم...

یک فرزین حین حرف زدن دود شد توی صورت شیده: دوستت بهت خیانت کرده. تورو فروخت به پول!

گونه اش را خاراند: البته تو این زمونه رفاقت سیری چندا... جدا از دوستت... دوست دوست پسر اونی که فکر میکردی نبوده! باز میخوای اینجا زنده بمونی؟

-ولم کن فرزین!

برای اولین بار ملتمس آسمش را صدا زد. باز هم تعجب فرزین به سبک خودش نمایان شد: چه دوست داشتنی! امید داری. نه؟ آدم واسه زنده موندن امید میخواد.

سپس با خودش زمزمه کرد: واسه عوضی شدنم انگیزه میخواد! من خیلی دوست دارم اولین کسی باشم که این انگیزه رو بهت القا میکنه...

دست زیر چانه اش کشید: وقتی ازت سوال میکنم ساکت نباش. جوابمو بده. امید داری نه؟

چشمهای شیده بسته شد و سرش بالا پایین! همزمان با تمام سیگارش یکی دیگر آتش زد و به طرف پنجره چرخید:

-همون پسر س که دو روزه اینجا داره کشیک میده بیای بیرون؟

به آنی خون در عروق شیده یخ بست. جوری گردنش را بالا گرفت که صدای ترق ترقشان را شنید... قلبش... قلب

دیوانه اش! قرار نداشت! می کوبید... دیوانه وار!

-اسمش چی بود؟ هان... امیرحسین... درسته؟

با تصور اینکه مبادا بلایی سر امیرحسین آورده باشند که حتی اسمش را هم فهمیده اند، قدمی جلو رفت:

تورو خدا... کاریش کردین؟ به خدا اون هیچی نمیدونه.. تورو خدا به اون کاری نداشته باش

فرزین اما با لبخند عجیب و پر آرامشی گفت: راز دار خوبی هستی یا نه؟

جرات نه نگفتن نداشت.

-استعداد خوبی تو برگردوندن آدمها داره! کاریزمایش اینجوریه! منو برگردوند، تا پای خواستن دختری که هیچکس

نمیخواستش!

به طرف در رفت، با همان قدمهایی که ترس و وحشت قلب شیده را به تپش می انداخت. صدای کفشها و

قدمهایش، صدای جیر جیر کفشهای چرم براقی که تازه واکسشان زده بود، روی ذهنش ناخن می کشید! تاریکی هم

ترسش را هزار برابر میکرد. فرزین در را باز کرد و همانجا ایستاد. با انگشتی که لایش سیگار را نگهداشته بود، نسیم

ملایمی روی پوستش کشیده شد. یقه اش را صاف کرد:

-تو قانون من فاصله گرفتن از خودم معنی نداشت. داشتم از خودم فاصله میگرفتم، همه رو رها کردم! حتی خانوادم

رو... از اون روز به بعد دختری زیادی رو از نگاهم رد کردم تا شاید پیدااش کنم.

سیگار را به لبش چسباند: منم هنوز امید دارم... اصولا برگشتن واسه کسیه که امید داره!

از در فاصله گرفت و نفس شیده حین رد شدن از کنارش حبس شد. صدای بمش طنین انداز اتاق سراسرتاریک شد:

-بهش بگو نشون به اون نشون که زیر درخت توت یه چاقوی ضامن داری دفن کردی، برش دار، امانتیت

رسید!... خودش میدونه چی میگم! بگو حواسش به نگین باشه. تو این دنیا اون همه جون منه!... به سلامت!

در کمال بهت سرجایش چسبید. باورش نمیشد. رهایش کرده بود، به همین راحتی؟؟

فرزین بعد از اینکه تمام حرفهایش را زد دستور سکوت مطلق به فضا فرستاد. گفتنی‌ها را گفته بود. گرفتنی‌ها را باید می‌گرفتند!... فرزین چرخید و رو به پنجره در آرامش تام، آن همه دود را به ریه فرستاد. شیده یک قدم به عقب رفت. وقتی دید هیچ حرکتی از جانب فرزین صورت نگرفته چند قدم دیگر به آن قبلی افزود! این مرد عجیب مرموز، که همه سرش قسم می‌خوردند، با چند حرف، رهایش کرده بود... همینقدر راحت و بی‌دردسرا!

میان فضای مه گرفته اتاق تشخیص چهره اش در هجوم تاریکی کار سختی بود. لبهایش را از هم فاصله داد. باید مطمئن میشد. لب زد:

- برم؟؟؟

نیشخندی کنج لبهای فرزین را اذین بست: همه مدارکت هرچی بهت مربوطه، روی همون میز، برش دار.

دخترک تندی به گفته او عمل کرد. هرچی روی میز بود را چنگ زد و زیر بغلش فرستاد. بدون کوچکترین کلامی در را باز کرد. حاضر بود و آماده، دو پا داشت دوپای دیگر قرض کرد و تا جان در بدن داشت دوید... به حیاط که رسید فرزین از آن بالا تماشایش کرد. از میان انبوه درختها میتوانست جثه اش را تشخیص دهد که دوان دوان قصد دور شدن داشت. نیم پرده را با نوک انگشتش گرفت و با خود نجوا کرد:

-اعتراف سنگینیه، اما اشتباه کردم دختر جون. آدمای رفتنی از همون اول رفتنی ان. تو باید رها میشدی، منم رها میشم... از خودم! به زودی...

سینه شیده پر و خالی میشد از اکسیژن. حالا که راه برایش باز مانده بود حاضر نبود یک ثانیه اینجا بماند. گام بلند بعدی اش که چند متر جلوتر پرتاب شد سنگ ریزه ای زیر کفشش گیر کرد و سکندری خورد. کف زمین افتاد و مدارک از دستش افتاد. سر زانویش به شدت میسوخت. لبش را به دندان گرفت و هرچه ورق اطرافش افتاده بود را برداشت زیر بغل زد. سرش را که بلند کرد سایه سنگین کسی باعث شد هین جیغ ماندی از گلویش خارج شود. عقب عقب رفت تا به تنه درخت برخورد کرد. قلبش تند و بی‌مه‌ابا می‌کوبید. سایه جلوتر آمد. تکه چوبی زیر پایش شکست و شیده بلافاصله چشم بست. اطراف لبش در اثر دویدن خشک شده بود و گلویش کویر خشکی بود. تمام آن ورق‌ها و شناسنامه را به سینه اش فشرد... پس فرزین خان دروغ نگفته بود... اینجا بود. بعد از ماه‌ها دوری پیدایش کرده بود، چگونه ردش را زده بود. چه اهمیتی داشت؟

امیرحسین انگشت روی بینی اش به نشانه سکوت نگه داشت. خیال میکرد دخترک فرصتی گیر آورده و از چنگشان در رفته. خبر نداشت فرزین با دست خودش پره‌های این پرنده کوچک را باز کرده بود تا ازادانه پرواز کند!

غرور و منطق و احساس بر شیده حاکم شده بود. توانایی تصمیم‌گیری نداشت. توانایی رو برگرداندن هم! تمام قدرتش را توی پاهایش ریخت و از کنار امیرحسین مثل بادی عبور کرد.

–شیده، وایسا از اینور، اونجا در اصلی از اونور نرو.. شیده با توام!

میان باغ ایستاد، نفسی گرفت و چرخید: برو سید. نه که از اینجا... از اینجا هم آره ولی کلا برو.

ابروهای امیرحسین در هم گره خورد. صدایش پیچ‌پیچ وار شد: چی میگی؟ زده به سرت؟

–فکر کن زده به سرم. اشتباه کردی اومدی. خودتو جمع کن از اینجا برو. من به تو احتیاجی نداشتم

قلبش مجاله شد. سینه اش تنگ... باید یک نفرشان از این احساس مسخره‌ی دست و پاگیر دل می‌کند... باید! دمای بدنش اوج گرفت. دخترک احمق! سینه به سینه اش ایستاد و دهان باز کرد چیزی بگوید که با صدای کسی از پشت سرشان حرفش توی گلو گره خورد!

–بازم که قسر در رفتی هاجر.

شیده ترسیده برگشت. مدارک را چنگ زد. آخرین چیزی که نمیخواست حضور سیاوش در این باغ ان هم روبرویش بود

–سیا

–سیا و زهرمار دختره عوضی، فکر کردی با یه مشت کودن طرفی؟ آدم خبر کردی؟ همین الان گمشو بالا تا اون روی سگم بالا نیومده! خشایار... خشایار...

صدای بلندش که بی شباهت به نعره نبود خشم امیرحسین را بیدار کرد.

–بیار پایین صداتو مرتیکه، تو غلط میکنی باهش اینجوری حرف میزنی

چشمهای سیاوش ریز شد: سگ کی باشی که واق واق کنی؟؟؟

رمان مستی و دیوانگی

به ثانیه نکشید یقه سیاوش میان مشتم امیرحسین اسیر شد. با هم گلاویز شدند. شیده جانی در پاهایش نمانده بود. وحشت زده توی تاریکی به دعوای این دو مرد نگاه میکرد بدون اینکه حرفی بزند! امیرحسین از فرصت استفاده کرد و مشتی زیر چشمش کوبید. فریاد سیاوش نه از درد بلکه از نفرت و خشم بالا رفت:

-توی بی بته گوه میخوری از جات تکون بخوری، گوه میخوری سریع جیم میزنی! حالیه؟؟ کلی بخاطرت توی خرج نیفتادم که از مشتم بیفتی! دختره هرجایی...

قطره های اشک شیده بی حرفی پایین میریخت! مشتم امیرحسین زیر شکم سیاوش کوبیده شد و بعد هم فریاد مردانه اش که باغ را لرزاند:

-خفه شو کثافت! خفه شو

دست سیاوش که توی صورت امیر فرود آمد عینکش جایی زیر یکی از درختها پرتاب شد.. عصبانی تر از این بود که اعتراضی به این موضوع داشته باشد!

-چییه؟ چته افسار پاره کردی پسر حاجی؟ هیچ میدونی این آشغالی که داری واسش یقه جر میدی کیه؟

تن شیده یکباره سرد شد... شل شد. نفسش به سختی بالا می آمد. تمام ورق ها از دستش رها شد و بی هوا جلو آمد و بلند امیر را مخاطب قرار داد: چرا نمیری سید... برو از اینجا امیرحسین

پوزخندی زد: چییه؟؟ میترسی دستت واسش رو شه؟ از کثافت کاریات سر در بیاره ولت میکنه؟

-بسه سیاوش... بسه لعنتی مگه من چیکارت کردم؟

سیاوش تمام خونابه های دهانش را گوشه ای تف کرد و با حرص بیشتری ادامه داد: نگفتی بهش؟ نگفتی چه ادمی هستی؟ واسه همین سوپر من شده هوا برش داشته تا اینجا اومده؟!

سرش گیج میرفت صدایش تحلیل رفت: برو سیدابرو! سیاوش جون عزیزت بس کن اولش کن! با این کاری نداشته باش... طرف حساب تو منم، امیرحسین رو ول کن.

نگاه سیاوش به بالا کشیده شد. فرزین را دید که کاملا خونسرد، از پشت پنجره اتاق در حال تماشای نزاعشان بود. پس کار خودش بود... همه چیز زیر سر فرزین بود. برای همین تا به حال با این صداها هیچکس به دادشان نرسیده

بود! او دستور داده بود همه ساکت باشند! انگار بنزین روی شعله خشمش ریختند، آتش گرفت... آتششان میزد، هردویشان را، همین امشب! این همه سختی نکشیده بود که با یک اشاره فرزین شیده از دستش همچون ماهی لیزی یر بخورد و به رودخانه برگردد.. این همه خودش را به آب و آتیش نزده بود برای پیدا کردن و به دام انداختن دوباره شیده که بازهم دستش از دخترک کوتاه بماند. او اسیر بود، اسیر تنگ ماتی که برای همیشه سیاوش برایش در نظر گرفته بود! خنده ترسناکی کرد و یک قدم جلو آمد. شروع کرد:

- کامران رو میشناسه؟ میدونه قبل از کامران با چه ادمایی بودی؟

رگ گردن امیرحسین برجسته تر شد. نبض درونش شروع به تپیدن کرد.

- بعدش رو چی؟ بهش گفتی کامرانو خر فرض کرده بودی تا تیغش بزنی؟ اون کودنم خامت شده بود تا پای خریدن حلقه پیش رفت که زنش شی؟

نگاه شیده به چشمهای اتشین امیرحسین کشیده شد. مشت بازش می لرزید. صدایی نداشت برای مقاومت.

- بعد از کامرانو چی؟ گفتی یه دختر فراری بدبختی بودی که جای خوابم نداشتی؟ گفتی بهت لطف کردم که این باغ رو پیش پات گذاشتم؟

چهره شیده از ترس در هم فرو رفت.. نباید سیاوش بیشتر از این ادامه میداد. چقدر حلقش میسوخت! سینه اش آتش میگرفت اگر دو کلمه دیگر حرف از دهان این شیطان بیرون می امد! بیچاره وارنجوا کرد: تورو... خدا! سیا!

سیاوش با حرص بیشتری خندید و رو به امیرحسین کرد، تیر اخر را همین الان وسط سیبل پرتاب میکرد، محال بود این نمایش مفرح را از دست بدهد:

- نگو که بهش نگفتی کاوه چه بلایی سرت آورد

نفس شیده سخت بالا می آمد! چشمهایش گشاد شده بود. التماس میکرد تمامش کند. نمیخواست گذشته نکبتی اش به دست این شیطان رو شود. خودش را می کشت اگر این اتفاق می افتاد!

به سمت امیرحسینی چرخید که بی هدف پشت سرش ایستاده بود خنده کریهی کرد و با چشمهایی که پلیدی را فریاد میزدند ابلیس گونه بیان کرد:

- نگفته بهت؟ دلتو به چی خوش کردی پسر حاجی؟ وا دادی به دختری که شغل شریفش تیغ زدن پسرای مردم بوده؟ حالا زد و از شانس یه بار نزد به کاهدون! صاف زد وسط مخ نداشتته کامران! از اون بگذریم، دل دادی به این

آشغال؟ به دختری که یه شب زیر دست و پای یکی از ادمای همین باغ تا صبح کیف میکرد بعدم با یه مشت پول و سفته فلنگو بست و در رفت که تهش خورد به تور تو؟

خفه شد! دیگر همان نفس هم بالا نیامد... کار خودش را کرد. زهرش را بالاخره ریخت!

سست شد، دست و پایش! دو زانو کف باغ فرود آمد. مشتش چنگ خورد روی قفسه سینه ای که خر خر میکرد برای ذره ای اکسیژن! اشکی برای ریختن نداشت.. شیده برای بار دوم تمام شده بود! دومینی که آخرین بارش شده بود!

انگار کسی در سر امیرحسین کوبید! تکه های متلاشی شده مغزش پایین ریخت! دیدش تار شد! کور شد! چه میگفت این مردک؟

شیده چانه لرزاند... مُرد، برای آن حجم از ناباوری کسی که روبرویش ایستاده بود و طرحی شبیه لبخند به لب داشت. مُرد برای امیرحسینی که با زبان نگاه داد میزد تا شیده بلند شود و از خودش دفاع کند. محال ممکن بود! باور نمیکرد!

-چته مرد؟ چرا عین شفته و رفتی پسر حاجی؟ نگفته بود بهت؟ اشکال نداره، ماهی رو هر وقت از آب بگیری تازه ست. عوضش من الان بهت میگم، این دندون لق رو بکن بنداز دور. این زنیکه آشغال تر از چیزی که بخوای احساس خرجش کنی.. جای امثال این همون وره، هم کار مارو راه میندازه هم کار خودشو! بعید میدونم بتونی تموم عمر تو با یه دختر دست خورده سر کنی؟ میتونی؟ اوه خدای من! چه سوالایی میپرسم!

قهقهه ناشیانه اش تک تک ریشه های درختان باغ را لرزاند! دو ضربه محکم به شانه امیر کوبید و بعد... به سرعت بال های سیاهش را گشود و دور شد! انگار نه انگار که دقایقی اینجا آشوبی به پا کرده بود.

قطره ای روی ران شیده چکید. تر بودنش را حس کرد. محور نگاه امیرحسین از روی صورت دخترک تکان نمیخورد. شیده سعی کرد از جایش بلند شود اما بلند نشده مثل کسی که عصب های حسی پایش را از دست داده باشد پخش زمین شد. انگار سالها ویلچری حرکتش میداد!

یک قطره دیگر چکید...

رنگ امیر پریده بود. لبهایش سفید و از هم باز مانده بود. حتی پلک نمیزد، میترسید خواب باشد! میترسید با بیداری اش شیده ای که مدتها برای پیدا کردنش را گشته بود را از دست بدهد و باز نبودنش از نو آغاز شود... اگر خواب بود، احتیاجی به بیداری نداشت! خواب ها هم بالاخره تمام میشدند. این دردی که میان سینه امیر هم میپیچید هم

رمان مستی و دیوانگی

تمام میشد! اما چرا نفس هق مانندی که از سینه شیده خارج شد هیچ شباهتی به خواب نداشت؟ مثل کسی که از زیر اب بیرون کشیده باشند، هق مانند نفس هایش را بیرون میریخت!

دخترک سعی کرد یکبار دیگر بلند شود، نتوانست، باز هم افتاد... مغزش دستوری برای ایستادن صادر نمیکرد! دست لرزانش را دراز کرد و بریده بریده پیچ زد:

بلن... دم.. کن.

لحظه به لحظه صورت امیر برافروخته تر میشد. حرارت تنش ثانیه به ثانیه بالاتر میرفت. آن رگ کوبنده ای که حالا به تیرگی گراییده بود و هر لحظه دردی میان گردنش میپیچید، هیچ شکی بر بیداری اش نمیگذاشت! زیر پلکش پرید. شیده هق دیگری پرت کرد و دست دراز شده اش رها مانده به زمین پرت شد: من.. نم.. ی.. خوام، از دستت بدم.. کمک.. کن!

اما امیر همانطور صامت مثل یکی از همان درختها روبرویش ایستاده بود

-امیر حسین، بذار برات بگم!

سرش گیج رفت! دنیا روی سرش خراب شد. نیمه شب بود قار قار کلاغها در باغ کمی عجیب نبود؟

قطره بعدی که چیکد کمی غلیظ تر فرود آمد. سر سنگین شیده پایین کشیده شد، تیره بود، سیاه بود یا سرخ؟ امیر حسین قدمی عقب رفت. دست بی هدفش میان موهایش چنگ خورد.. وای بر دلش! وای بر زندگی اش! این دختر از کجا سر راهش سبز شده بود؟ چه کاره بود اصلاً؟ چه کسی بود؟

با عقب رفتن امیر شیده تمام توانش را جمع کرد باید بلند میشد. در کمال ناباوری اش ایستاد! روبرویش... خیسی چیزی از سوراخ جفت بینی تا روی لبش کشیده شد. کف دست لرزانش که روی لبش نشست نگاه امیر حسین به رنگ سرخ غلیظی کشیده شد که دور تا دور لب و گونه اش امتداد پیدا کرده بود...

سر شیده گیج رفت. یک گام جلو آمد که چشمهایش سیاهی رفت. سرخی بعدی درست روی دستش فرود آمد... خون دماغ لعنتی قصد بند آمدن نداشت! از خودش مطمئن بود.. گریه که نمیکرد!

-زور بود! اجبار بود... به جدت قسم که زور بود! سید..

برای چه ایستاده بد وقتی دنیا دور سرش میچرخید؟ وقتی حتی یک نه قاطع از زبان این دختر بیرون نیامده بود؟ اینجا چه میکرد اصلاً؟ بهت الود به اطرافش نگاهی انداخت... نه اثری از سیاوش بود نه کلاغها!

رمان مستی و دیوانگی

-من...همیشه واسه خوب کردن حال آدمای مهم زندگیم حال خودمو خراب کردم، بگو نه! حال خرابمو تو بکوب خوبشو از نو بساز. یه نه بچسبون رو همه چیزایی که شنیدم!

چهره امیر حسینش را تار میدید

-نذار شیده ای که توی دلم بود مثل حباب بترکه... حرف بزن!

چقدر سردش بود! دندانهایش به هم خورد: زور بود

-نمیشنوم

اشکهایش پشت پلکش صف کشیدند: من نمیخواستم... زور بود

نعره وحشتناک مردانه امیر حسین صماخ گوش شیده را به دوران انداخت: بلند تر... نمیشنوم!

سرگیجه اش تشدید شد. با بیچارگی چشم بست و صورتش خیس شد: نتونستم کاری کنم وقتی با زور اوم...

کشیده محکمی که توی صورتش نشست همان یک ذره توانش را هم از دست داد. مثل خمیری پخش زمین شد. گونه اش داغ شد و حس کرد یکی از دندانهایش کف پایش افتاده.

جلو آمد، شقیقه اش می کوبید... رگ های خونی چشمش تو تاریکی کاملاً هویدا بود. از یقه شیده گرفت و بلندش کرد، به زور نگهش داشت، داد زد: چیکار کردی با من! چجوری سر و کله ت تو زندگیم پیدا شد؟ واسه منم نقشه داشتی؟ آره؟

بغضش شکست. مظلومانه لب زد: نداشتم، بخدا نداشتم... باورم کن امیر

رهاش کرد. نفس نفس میزد. چگونه با این یکی کنار می امد؟ هنوز موضوع فرارش را هضم نکرده بود که فهمیده بود این همه مدت به بدترین شکل ممکن فریبش داده... فرقی با یک دختر خیابانی چه بود؟

بی اراده دستش چند دکمه ابتدایی پیراهنش را چنگ زد. دکمه ها کنده شد و هر کدام به طرفی افتاد. ریه هایش نفس نداشت. حرارت تنش آهن را هم ذوب میکرد. جلو آمد به فاصله یک نفس ایستاد:

-همین امشب، همه چیز تمومه! همه چیز

-امیر؛ باورم کن! من هیچ وقت نمیخواستم گولت بزنی، نمیخواستم پام به اینجا کشیده شه... نمیخواستم منو...

-هیس! دیگه ساکت! دیگه نمیخوام حتی صداتو بشنوم! نمیخوام حتی توجیه کنی! دیگه از امشب نمیخوام باشی! اشک در چشمهای مرد جوان حلقه بست. با درد به شقیقه تپنده اش کوبید: نه اینجا

مشت پر درد بعدی اش روی سینه اش نشست، درست سمت چپ.. روی قلبش: نه اینجا!

قطرات خون باز راهشان را پیدا کردند، شاید کسی در مغزش شلیک کرده بود! آدمی کشته شده بود... شاید هم احساسی نابود شده بود! شاید هم یک زندگی...

-سید، تورو خدات بهم گوش بده. اینجوری قضاوتم نکن امیر حسین... نکن من طاقتشو ندارم... ندارم بخدا!

امیر حسین بی توجه به اشکهای شیده راهش را کشید و رفت... از در باغ خارج شد! هنوز نفس نفس میزد. هنوز خالی نشده بود... چقدر مغزش سنگین بود... چقدر سینه اش پر بود! نفهمید تا کجا رفته، حتی صداهای بلند امیر امیر گفتنش را هم نشنید! وسط بیابان بود... وسط وسطش! صدای دویدن کسی پشت سرش را میشنید... قدمها نزدیک میشد... کسی با ناله سید سید گویان دنبالش می آمد. نمیتوانست صاحب صدا را تشخیص بدهد.. نمیشناخت! همه چیز را تمام کرده بود!

شیده که با نفس نفس و قیافه ای پریشان روبرویش ایستاد مجبور شد سرش را بالا بگیرد. دو گوی مشکی اش خالی بود! حفره ای پوچ بود. شیده در د سیلی اش را از یاد برد. اجازه نمیداد با همین اشتباه امیر حسین جلو برود، حداقل اوهم حرفهایش را میزد! داد زد... صدایش بالا رفت، درست مثل خودش:

-من ازت انتظار بخشش ندارم. کاری نکردم که مستحق بخشش باشم. کاری نکردم که منو گناهکار بدونی، میخوای بری برو.. میخوای تموم کنی تموم کن! به درک که تصوراتت بهم ریخت.. به درک که اون دختری که فکر میکردی نبودم. به درک که منو مقصر میدونی...

گریه اجازه داد و فریاد بیشتر نداد. لبش را گزید و بی توجه به خونی که صورتش را رنگ کرده بود نالید:

-تقصیرم نبود، ولی گردنم افتاد! به چیزایی هیچ وقت تقصیرت نیست ولی طناب میشه میپیجه دور گردنت.. خفت میکنه، ذره ذره نابودت میکنه، تا میای بیینی خوشبختی سیاه میشه جونتو میگیره. باشه من مقصر... من سر تا پا کثافت! من یه عوضی و لجن. نشد بهت بگم، نمیخواستم از دستت بدم! چی میگفتم؟! امیر... تورو خدایی که میپرستی اینجوری با این حالت نرو

صدایش تا حد نجوا ضعیف شد: بت من تو ذهنت شکست! نه که ابراهیم باشم، نه! اما خودم افتادم به جونت.. تبر گرفتم دستم شکستم هرچی از من ساخته بودی. خودم کردم که لعنت بر خودم باد.. نوش جونم! حقم بود! حق توام نبود اونی که از من میدونستی بدون خط و خش بمونه و آب از آب تکون نخوره! اولی سید... تو با من فرق داری...

اشکش روی لبش چکید، حین لب زدن بی صدایش شوری اش میان زبانش پیچید:

-من ازت تو دلم و ذهنم بت ساختم. جوری قوی که اگه صدبارم بشکنی باز از نو میسازمت. میخوای بری برو.. تمومه.. حرفی نیست! می مونم پای غلطی که دست خودم و به میل خودم نبود. میسوزم تو جهنم این دنیا. اگه واست هیچ بودم، اگه سر تا پا آشغال بودم، اگه لیاقت اون سیلی رو دارم، بازم تو تنها کسی هستی که واسم بهترینی. اگرم کنارم نداشته باشمت، جات تو دلم امنه... سید!

کلامی حرف نزد. در تمام مدت نگاه عصبی اش به مسیری صاف بیابانی بود. تمام ذهنیانش به چالش کشیده شده بود. نبودنش را میخواست. صبر ایوب نداشت، کنار می کشید و می رفت... تماشش میکرد! برای همیشه! در دلش را میبست و کلیدش را آن ته ها می انداخت.. به چه درد میخورد این بودن پر از دروغ؟ بدون اینکه نگاه پر از رنجش دخترک را ببیند. سوت پایان را با تمام غیرت حجیم شده اش نواخت، وقتی که شیده را مثل شی بی ارزشی کنار زد و دور شد... آنقدر دور که حتی نقطه ای نورانی هم از خودش به جای نگذاشت

این کارا چیه مرد حسابی؟

سیگار پنجم میان دست امیرحسین رو به کوتاهی میرفت، تمام فضای اتاق را مه خاکستری و ماتی فرا گرفته بود. بی توجه، آن را میان لبش چسباند و کام عمیقی گرفت.

هومن دوده‌های پخش شده توی صورتش را با دست کنار زد و با خشم غریب: با توام امیرحسین، بچه شدی مگه؟ این کارا چیه؟ تا ازت غافل میشم میای تو این اتاق هی سیگار پشت سیگار... من به درک.. خودت خفه نشدی؟

-میخوای موعظه کنی برو بیرون که اصلا حال و روزم خوش نیست

هومن جلو آمد و با عصبانیت ته مانده سیگار را از دستش بیرون کشید. قبل از اینکه امیرحسین حرکتی کند بسته سیگار را هم از مقابلش چنگ زد و با صدای بلندی گفت: هی هیچی بهت نمیگم... هی خفه میشم، هی دارم مراعات حالتو میکنم!

پاشو برو سر زندگیت خستم کردی، بست تمرگیدی اینجا هم منو از زندگی انداختی هم خودتو، روزی نیست ساعتی نیست که مامانت با اشک و ناله و گریه به من زنگ نزنه شکایت توی الاغو نکنه... به فکر خودت نیستی به درک، به فکر اون پیرزن باش! کشتیش امیر!

با یک حرکت از جایش بلند شد. لباسهایش احتیاجی به تعویض نداشتند، بدون حرف یک راست مسیر خروج را پیش گرفت قبل از این که دستش به در برسد بازویش میان پنجه های هومن اسیر شد: دارم باهات حرف میزنم مرتیکه ضربه محکمی وسط سینه اش نشانده: د چته هی؟ جاتو تنگ کردم؟ خیلی خب الان گورمو گم میکنم میرم

هومن با خشم عکسها را از روی میز چنگ زد و تصویرتش پرت کرد: خودت خسته نشدی؟ این چند ماه چی عایدت شد؟ یه بار رفتی دنبالش نشد، او مدی تمرگیدی اینجا عر و ماتم؟ مثل بچه ها شب و روز خونه نمیری که چی؟ خرجی رو میدی من باید ببرم؟ من چیکاره خواهرها و مامان توام؟ تو مردی خجالت نمیکشی از خودت؟ اخه بدبخت یه نگاه به سر و وضعت بنداز شدی عین این معتادای کارتن خواب. زبون بگردون تو دهن بی صاحبت امیر... بنال چه مرگته بشر نگاه داغون امیر به عکسها کشیده شد. همان تصاویری که روز عاشورا همگی در حیاط کنار هم ایستاده بودند.

او هم بود.. او بی که نابودش کرده بود با دروغهایش نگاهش بود... نگاهی که انگار لحظه آخر به طرفش چرخیده و فلش دوربین زده شده بود.

شب ها با یک مشت قرص به خواب میرفت و روزها دود به ریه هایش میفرستاد.

کنار نمی آمد. نه با خودش نه با خواستنش! نخواستنش هم یک درد دیگر!

دست هومن روی شانه امیر نشست: داداشم، بشین حرف زنیم، بگو چی شد... از لحظه ای که رفتی برش گردونی دیوونه شدی! پریشون شدی... چیشد مگه توی اون خراب شده؟ چی شنیدی که اینجوری ریختی به هم؟

همچنان امیرحسین سکوت کرده بود. هومن ادامه داد: من نمیدونم قضیه چیه، اگه خطا رفته بزن به حساب آدمای دورش. رفیقاش نا اهل بودن. خودشم که سن و سالی نداره! خدا باهات بود که دست اون سحر نسناسو واسمون رو کرد. دیدی که زنیکه داشت دستی دستی بدبختش میکرد. حالا من این سحر و از زندگیم پرتش کردم بیرون دمشو

رمان مستی و دیوانگی

چیدم، تو اینجا ول، اون یه جای دیگه ول چهار روز دیگه یه سحر دیگه سر راهش بیاد میخوای چه غلطی کنی؟ تا دیر نشده دست بجنبون پسر

صدای سیاوش در سر امیر اکو میشد. از ادمهای قبلی زندگی اش گفته بود.. دختری که برایش مقدس بود شکسته بود. نجابتش خدشه دار شده بود، با این چگونه کنار می امد؟

- سرم داره میترکه هومن. برو برام یه قرص بیار

نوچی کرد: یه ماه گذشت امیر، خسته نشدی خودت؟ نه الله و کیلی چیزی درست شد با این وضع؟ والا همه چی این وسط نشست جایی که باید؛ الا احوال تو. اصلا ببینم فهمیدی پلیس ریخت تو لونه اون مرتیکه تموم دار و دستشو برداشت برد؟ اون بابا خودشو معرفی کرده! میگن دیوونه ست یک ریز با خودش حرف میزنه... این به درک... فهمیدی خونه شوهر خواهرش ترکید؟

سر بی جان امیر حسین کنجکاو بالا امد. چشمهایش سرخ سرخ بود.

- بی پدر انقد نون حروم آورد سر سفره زن و بچه ش، انقد با اون کوفتیا گوه زد به زندگی بچه های مردم تا آخر آه شون دامن خودشو گرفت.

لبهای خشکش را زبان زد: چیشده مگه؟

- چی بود اسمش؟ محمود؟ هان محسن! میگفتن تو زیر زمین معلوم نبوده چه غلطی میکرده پیت بنزین انگار سوراخ بوده یه گوشه خالی شده، اینم نشه بوده نفهمیده، یه کبریت زده خونه رفته رو هوا. خودش که اوضاعش وخیمه، زنشم بگی نگی خوب میشه، فقط این وسط اون طفل معصوم انگار تو اتاق خواب بوده، زنشم در و همسایه میگفتن رفته بوده سر خیابون، تا میرسه میاد بچشو نجات بده، نمیتونه. هم خودش میسوزه هم بچه تموم میکنه.

پیشانی امیر حسین می کوپید. محکم فشارش داد: تو از کجا میدونی؟

- پر پروز علی رضا خبرشو گرفت. آخ گفتم خبر امیر حسین چوب خطت پره پره داداش من... خودتو بتکون، جمع و جور کن یه جورایی برگردی، من دیگه نمیتونم جواب امیدی رو بدم. حله؟

- یه قرص بیار برام.. سرم داره منفجر میشه

دیدن امیر حسین در این حال برای هومن زجر مطلق بود. تلفن خانه زنگ خورد. میدانست مادر امیر است:

-داداش...این برزخ به این حال نمی ارزه!بگذر از خودت و خودش.بذار به آرامش برسی.انقد اوضاع بیرخیخته که خودتو تارک دنیا کردی؟

زمزمه کرد:خیلی هومن...خیلی بیشتر از خیلی..دارم میسوزم.دارم اتیش میگیرم نمیتونم با خودم کنار بیام.شکست...بتش برام شکست!نمیدونم باید چه غلطی کنم با خودم و زندگیم.واسه اولین بار عین خر تو گل موندم!چیکار کنم هومن..تو بگو.این تعصب سگ مصب،داره آتیشم میزنه!خونه برام جهنمه،نه حوصله مامانو دارم نه حوصله بچه هارو!نمیدونم چه غلطی کنم...نمیدونم

مرد بود.مگر میشد درد هم جنسش را نفهمد؟

-اگه شیده بود چی؟بازم برنمیگشتی؟

گرومپ گرومپ شقیقه هایش شدت گرفت.لعنت به نامش!

-بشین فکر کن،اگه راه داره برش گردون.تنها راه حلی که ارومت کنه همینه

-چقدر دیگه فکر کنم؟مخم عین بمب ساعتی شده.هرلحظه ممکنه منفجر شه.بودنش یه درده نبودنش یه درد

دیگه...برم سراغش؟بگم چی؟کجا پیداش کنم؟نوش دارو بعد مرگ سهراب؟ول کن تورو امام حسین هومن...

-هر اتفاقی افتاده باشه،از نبودنش بدتر نیست امیرحسین.چشماتو ببند فکر کن نه شیده ای هست نه فروغ

خانومی.فکر کن منم نیستم.به این حال میگی برزخ؟به اون چی میگی؟درد تو اون تعصب وامونده بی

صاحبته،بندازش کنار امیر.کور نباش.نمیدونم چی گفته و چی شنیدی،ولی میدونم این چند وقت دختری که من

دیدم هیچ وصله ناجوری بهش نمیچسبید.هر آدمی پیش یه نفر فرصت داره.اگه اون فرصته رو سوزونده که

هیچی...ولی اگه هنوز هست روز مبادا امروزه داداش من،بذار خلاص شی از این حال.

-نمیتونم.برو قرص بیار

هومن که عصبانی شده بود غرید: بعد بیستو چند روز تازه زبون باز کردی،عین ضبط صوت هی نمیتونم نمیتونم.به

اسفل الافلین که نمیتونی!انقد بشین اینجا سیگار دود کن تا از سرطان گوشه همین خونه بمیری.

راهش را کشید که برود اما میان راه برگشت. خسته شده بود از این همه نگفتن. خر که نبود! میفهمید درد کسی که را برایش مثل برادر بود! درست یا غلطی اش را با این حال امیر نمیدانست. ولی اگر حرفش را نمیزد مثل غده سرطانی بیخ گلویش می ماند. دستی به گردنش کشید و رو به امیر حسین کرد:

-منو ببین... من اگه یه روز واقعا یکیو از ته دل بخوام... از ته دل! حتی اگه بفهمم دستش به دست یکی خورده، تن لشمو جمع میکنم میتمرگم رو به روش، چشم تو چشم، میذارم حرف بزنه. میگم میذارم حرف بزنه چون میدونم تو چه کله خری هستی امیر! معلوم نیست چه گهی خوردی موندی توش.. تو این کیسا هیچ وقت نه منطق خالی جواب میده نه احساس! بشین بریزشون رو هم. هم حرفای خودتو بزن هم حرفاشو بشنو. اگه نتیجه گرفتی که فبها، نگرفتی گل بگیر در اون دل بی صاحب تو. تعصب خرکی چس مثقال نمی ارزه امیر حسین. هیچی نداره جز حسرت... اگه شیده رو میخوای، که میدونم خواستنت از ته دله و گرنه به این حال و روز نمی افتادی، شده کل این شهرو میگردم برات پیداش میکنم بشینی باهاش حرف بزنی. اگه بخواییش با همه خوب و بدش میخواییش... کی تو این دنیا گذشته ای نداره؟؟ توی مرده شور فکر کردی خودت پسر پیغمبری؟ یعنی تا حالا هیچ غلطی تو زندگیت نکردی؟

نفسی گرفت: هم تو اشتباه میکنی هم اون، تو اونقدر بزرگ نیستی که نبخشی... خدا که خداست، شیده رو بخشیده... امیر بخشیده که تورو سر راهش فرستاده.

تک خنده ای زد: فکر کردی من یادم رفته طرف زده بود تو فاز اتئیستی و بی خدایی؟ چیشد که عاشورا از نذری حسین حاجت میخواست؟

نوری در دل امیر حسین تابیده شد. چشمهای باریک شده اش را بالا کشید. دو کاسه خون بود حرفهایش حق بود اگر با خودش کنار می آمد... احساس میکرد رگهای خونی مغزش در حال پاره شدن هستند. خش افتاد روی صدای بم گونه اش:

-با شک و تردید بعدش چیکار کنم؟ میشناسم به قول تو چه کله خری هستم هومن...

لبخند کمرنگی زد: اگه بهت ثابت کنه تردیدی هم نمی مونه. تو هنوز هیچی نشنیدی، یا اگر شنیدی انقد خرابازی در آوردی انگار نشنیدی! بگذر تا گذشته بشی داداش. اگه بنا به امتحانه، اون دختر امتحانشو پس داده. یه بار فرصت به جایی بر نمیخوره! قرارم نیست تو اتیش بگیری دستت زندگی خودتو بسوزونی و مجازاتگر باشی. تو کی باشی امیر حسین که به خودت اجازه دخالت تو زندگی کسی رو بدی قبل اینکه حرفاشو بشنوی؟

زنگ تلفن خانه برای بار سوم قطع شد... هومن لبی جوید و به تلفن خاموش خیره شد.

فروغ چشم انتظار پسری بود که نزدیک به یکماه از خانواده اش رو گرفته بود! در شنیدن صدایش له له میزد و امیرحسین انقدر غرق شکسته های معبد ویران شده ذهنش بود که دنیا را به فراموشی سپرده بود. سرش را به خنکای دیوار چسباند.

سیاهی شب، رفته رفته رخت می بست.. هیچ سیاهی هیچ وقت پایدار نبود! هنوز امیدی بود و هنوز... خدایی...

صدای اذان از مسجد محل به گوش میرسید. نیمه دوم شهریور بود و هوا رو به خنکی میرفت.

گوشه سجاده و چادر سفیدش در اثر نسیم ملایمی که از پنجره به داخل می آمد، تکان میخورد.

سلام که داد خم شد و سرش را روی مهر گذاشت. میان دو راهی عظیمی گیر افتاده بود. باید تصمیم درستی برای زندگی اش میگرفت.

یک هفته بود که از درخواست توکلی میگذشت. از صاحب خانه جدیدش فرصت خواسته بود تا با خودش یک دل شود. تا بتواند جواب درستی بدهد.

همسرش نزدیک به پنج سال میگذشت که فوت کرده بود و رسماً از شیده خواستگاری کرده بود، مردی سن و سال دار بود و تنها! بدون فرزند با مادر پیرش در خانه خودشان زندگی میکردند.

بعد از اینکه با دوز و کلک محسن خانه مادری اش از چنگش در آمد، نتوانست پول قرضی هومن را برگرداند. با سهم احمد و قرضی که مدتها در حسابش بی استفاده جا خوش کرده بود، این آپارتمان پنجاه متری را رهن کرده بودند و کرایه اش را از دو نوبت شیفتی که کار میکرد پرداخت میکرد.

رو راست پیش رفته بود، همین یکبار را تمام چیزی که باید و نباید را به توکلی گفته بود. امیرحسین را از دست داده بود. با نگفته هایش...

هیچ وقت یک اشتباه را دوبار تکرار نمیکرد! بر خلاف انتظارش توکلی گفته بود هیچ انتظاری ندارد جز اینکه توی سالهای تنهایی اش کسی باشد که اهل ماندن باشد! که خودش و مادرش را باهم بخواند و همدمش باشد. نمیدانست

رمان مستی و دیوانگی

قبول کردن این پیشنهاد به ضررش است یا نه...نمیدانست تا کی میتواندست با دلی که در گروی دیگری بود تنها به این زندگی ادامه دهد وقتی با وجود احمد کمرش مدت‌ها بود که خم شده بود، باید کسی می بود که شانه هایش را سبک کند....

شاید از دست دادن هایش شروعی دوباره برایش به حساب می رفت!

عشق و احساسش را باید برای همیشه در صندوق دلش مخفی میکرد. شاید روزی نوه های عاشقش را دور هم توی بالکن جمع میکرد، با دستی لرزان که عصایش را میفشرد به منظره غروب افتاب خیره میشد و از امیرحسینی برایشان میگفت که روزی دل به نرسیدن هایش بسته بود. از احساسی که مثل سده های دور... نرسیدن داشت! صدای در اتاق را شنید که باز و بسته شد. در همان حالت گفت:

-احمد آجی زیرغذا رو کم کن نسوزه.

باشه کم جان و مرتعشش که از آشپزخانه به گوش میرسید، با باز و بسته شدن در هم خوانی نداشت. صدای قدمهای آهسته و با طمانینه کسی را کنار گوشش میشنید.

ثانیه ای بعد عطر یاس میان شامه اش پیچید...احمد اهل گل آوردن نبود!

قلبش به تب و تاب کشیده شد. دستهایی که کنارش روی سجاده افتاده بودند میلرزید. مناجات از ذهنش پر کشید، باید منشا یاس های تازه را پیدا میکرد.

سرش را از روی مهر برداشت. گوشه های چادر از روی صورتش کنار رفت...

دسته ای یاس و ارکیده صورتی اولین چیزی بود که پیش چشمش نقش بست. دل بالا آوردن نگاهش را نداشت. تنها یک شلوار مشکی میدید و یک پای مردانه، که جوراب سفیدش در محور دید بود!

مردمک هایش تکان تکان خورد، پچ پچ صدایی که در گوشه‌هایش منعکس شد قلبش را آنی به سلاخی کشید:

-مامان از بچگی یه چیزی و تو گوشم خوند، همیشه میگفت خدا نگاه میکنه ببینه تو چجوری با بنده هاش تا میکنی تا همونجوری باهات تا کنه.

انقدر خوند تا شد ملکه ذهن من! خودش ولی...شاید یادش رفت...نمیدونم، راستی...سلام!

رمان مستی و دیوانگی

پنجره باز بود، ظهر خنکی بود، نسیم ملایمی میپیچید... چرا پس هوا اینقدر خفقان آور بود؟

حیران و سرگردان مردمکش را بالا کشید و به کسی زل زد که دوماه قرار از دلش برده بود. آمده بود؟ کی؟ شبیه خواب نبود بودنش؟

پلک زد چندین بار پشت سرهم! هاله بود یا سایه؟

کت مشکی رنگش روی پیراهن طوسی کمرنگش نشسته بود... موهایش مرتب و یک دست به بالا شانه شده بود و آن قاب مشکی رنگ عینک تازه اش... فرضیه خواب بودنش را خط میزد!

نگاهش هنوز رگه های صورتی داشت... شاید هم سرخی! دیوانه شده بود؟ کارش به جایی رسیده بود که تصویرش را با این کیفیت روبرویش میدید؟

اما... حضورش خیلی واقعی تر از خیالات بود!

امیرحسین خیره به تسبیح تربت سجاده لب زد: ازت انتظار ندارم جوابمو بدی ولی...

- کی شما رو راه داد اینجا؟ از کی ادرس مارو پیدا کردی؟ احمد... احمد!

نگاه شرمنده امیر روی صورت بیش از اندازه سفید شده شیده، گشت زد: برادرت تقصیری نداره من...

مثل تیری که از چله در رفته باشد پرید از جایش، در را باز کرد و به بیرون اشاره کرد: من نمیدونم چجوری اینجا رو پیدا کردین ولی....

با دیدن کسانی که بیرون نشسته بودند حرف توی دهانش ماسید. به زحمت چادر را میان مشتش فشرد تا سر نخورد! اشک به چشمش یکباره هجوم آورد. مبهوت به طرف مردی چرخید که کنج اتاق نشسته بود و تکان نمیخورد، درست کنار قبله، کنار سجاده اش!

- بذار حرفامو بزنم، بعد میریم... هممون میریم! باشه؟

لرزیدن تارهای صوتی این مرد را باور میکرد یا آن روزی که به طرز عجیبی با یک سیلی ویران و شکسته بودش؟

رمان مستی و دیوانگی

بدون اینکه در اتاق را ببندد، گوشه چادر میان مشتش له شد. پاهایش بی اراده او را سر جای قبلی برگرداندند! دوزانو روی سجاده فرود آمد. روبروی کسی نشست که ساقه یکی از ارکیده هارا فشار میداد. سعی کرد به خودش مسلط باشد: بگو بعدم... برو!

- کاش بلد بودمت. اونجوری میشد نذارم بری...

تیز جواب داد: بالای سر قبری داری عزاداری میکنی که مرده ای توش نیست؟ هدفتون چیه سید؟ بعد از این همه وقت... پس زدن و دوماه گم شدن! بعدم اومدن و از بلد بودن حرف زدن؟ فایده نداشت... نداره! حرفت همین بود؟ زدی؟ حلالم برو

- پس کاش تو بلد بودی، اینجوری شاید نمیرفتی!

- بازم فایده ای نداشت، پای رفتن که وسط بیاد بقیه چیزا بی معنی ان.

- قبلا چیزا معنی داشت؟

نفسی گرفت: نه.. الان بی معنی تر شده. مثل اومدن یهویی تو بعد از دوماه! مثل این حرفای بی سروتهی که نمیدونم میخوای به چی برسی!

سید ضربتی تیرش را پرتاب کرد: برمیگردی؟

دهان شیده که برای جواب باز شده بود بسته شد. چگونه هضم میکرد این درخواست ناگهانی و پر از تمنایی که بعد از دوماه توی صورتش کوبیده شده بود؟

عینک را روی تیغه بینی اش به بالا سر داد: من روی زدن خیلی حرفا رو ندارم. ولی بخاطر تو تموم جراتمو جمع کردم. بخاطر تو یکماه از هر کی که بشناسی سراغتو گرفتم. بخاطر تو دست مامانمو گرفتم و اوردمش اینجا. باهاش اشتی کردم. من بخاطر تو... پا گذاشتم رو چیزایی که تا قبل از این برام یه خط ممتد قرمز و ممنوعه بود و تو اون یکماهی که برام مونده بود، سخت گذشت تا تونستم خودمو قانع کنم... شیده، من بعد کلی فکر کردن فهمیدم نمیتونم... نمیتونم ازت بخوام خودتو عوض کنی، چون من تورو همینجوری که بودی... دوست داشتم... همون شیده ای که میشناختم.

دسته‌های لرزانش را زیر چادر مخفی کرد. چقدر محال بود این مکالمه‌ها. محکم جواب داد: ببین امیر حسین... نمیدونم اومدی چی رو عوض کنی بعد از این همه وقت، چرا فکر میکنی من باید برگردم؟ چرا فکر میکنی فقط خودت غرور داری، فقط خودت خط قرمز داری؟! منت چی رو داری سر من میذاری؟؟؟

من میخوام تو ازم متنفر باشی، مثل همون دوماه پیش! با همون نگاهی که داد میزد حالم ازت بهم میخوره! نمیخوام بخاطر من روی خط قرمزای خودت پا بذاری، من همینم، همونی که باور اتو توی یه لحظه نقش بر آب کرد، من چیزی ام که هستم. هاجری که هیچ وقت زندگیشو نخواست... ازم متنفر باش بخاطر چیزی که هستم، نه اینکه منو بخوای و ادعای دوست داشتن کنی بخاطر چیزی که نیستم.

- شاید حق با تو باشه، شاید نشه خیلی چیزارو درست کرد ولی میشه که دوباره ساختشون؟ میشه که گذشت کرد و نادیده گرفتشون؟ تو اونی هستی که یه شب زل زدی تو چشمام و گفتم چقدر نیستم... اومدم که باشم شیده، ببین اینارو.

- نمیبینم وقتی هیکل منو با حرفات خورد کردی! نمیبینم وقتی یه روز مامانت به بدترین شکل منو پرت کرد بیرون. قبول کن یه چیزایی دردشون اونقدر زیاده که هیچ وقت درست نمیشه. لایق تو اون دختریه که باهاش قول و قرار بستنی تا...

صدای بلند و هیستریک جیغ ماندنش لرز به دل امیر می انداخت.

محکم پلک بست: تموم شد... اون دختر برام تموم شد شیده.. من،... نمیدونم عشق چیه، من فقط میدونم از یه نگاه به بعد دیگه هیچ آدمی رو نتونستم ببینم!

جلو آمد، میان نی نی نگاه زلال دخترک غرق شد متحکم گفت: من یه شب با خودم یه دل شدم شبی که فهمیدم حسم پوچ نیست! من از اون شب عهد کردم با خودم که واسه داشتنت جلوی دنیا وایمیستم! به شرط اینکه بدونم توام همینقدر منو میخوای

با پوز خندی قطره اشکش چکید: اومدی اعتراف بگیری؟ چی درست میشه؟ برو سید... برو امیر حسین، خراب ترش نکن.

هم من میدونم چیشده هم تو. خودمونو گول نزنیم. برو از اینجا. هر وقت دل مادرت باهام صاف شد اون وقت بیا. من این اومدن اجباری رو نمیخوام. اینکه با خودت سروکله زدی تا باورم کنی رو نمیخوام. من نمیخوام با خودت بخاطر من بجنگی. پاشو برو...

رمان مستی و دیوانگی
خسته گفت: مامان راضی اومد شیده... خودش اومد.

-آره حاج خانوم؟

بلند و چشم در چشم امیرحسین صدا زد.

فروغ به سمت اتاق قدم برداشت. بی تابی های حسینش چیزی نبود که بتوان نادیده اش گرفت... قبول داشت در حق این دختر بد کرده بود خیلی بد. چگونه میتواندست بی تفاوت باشد وقتی چهارماه تمام شاهد از دست رفتن پسرش بود؟ چه اشکالی داشت اگر یک قدم برای خواستنش بردارد؟

بعضی اشتباهات مثل دومینو می مانند... کافیست تا اولین ضربه را بزنی، باقی اش دست خودت نیست.. تا تهش میرود!

فروغ جلو آمد. پیشانی سرخ ا

ز عصبانیت شیده را گرفت و پایین کشید. پیشانی اش را بوسید. قطره های اشک شیده ناباور پشت سرهم چکید. دستهایش کنار تنش اویزان بود و نگاهش... سردرگم!

-نمیتونم ازت بخوام حلالم کنی دختر، به اندازه کافی پیش اون بالایی شرمنده هستم.

به امیرحسین نگاهی انداخت و ادامه داد: تو شرمنده ترم نکن، بد کردم بهت، نیومدم که مجبورت کنم. نیومدم که ازت حلالیت بگیرم، که هیچی اجباری راه به جایی نمیره!

اومدم که دل امیرحسینم اروم بگیره. فکر میکردم همیشه اون آدمیم که میتونه زندگی بچه هاشو هدایت کنه، ندیدم بچه هام از آب و گل در اومدن وبدون منم میتونن کسی باشن! وقتی فهمیدم دل یه آدمو شکوندم که پسرم ازم روبرگردوند. خداهم انگار ازم رو گرفت. زندگی برعکس شد.. میدونم که این وسط یه چیزایی خیلی پررنگه، درعوض اینم میدونم که همیشه یه راهی واسه جبران هست، حرفاشو بهت زد؟ حرفاتو بهش بزنی. نذار بمونه چیزی رو دلت.. حرفی اگه داری به منم بزنی. اگه تونستی با خودت یه دل شی که حرفی نیست... اگه نتونستی....

رمان مستی و دیوانگی

ماتم در دل امیرحسین نشست. کسی که چندماه با خودش و عقایدش جنگ کرده بود تا آخرسر مغلوب احساسش شده بود نمیتوانست شنونده یک نه قاطع از جانب دختری باشد که یک شب نادیده اش گرفته بود... نیامده بود که نه بشنود!

-نتونستن یه بحثه نخواستن یه بحث دیگه.

-حسین تند نروانه تو بچه ای نه شیده!

شیده باتمام دلخوری هایش دخالت کرد: من نمیخوام بهتون بی احترامی کنم، ولی.. کار شما نهایت خودخواهییه. اینکه بعد از... بعد از دوماه....

بغض گلویش را گرفت. فروغ دست توی کیفش فرو برد و جعبه ای مخمل بیرون کشید. چقدر حرف زدن سخت بود. جعبه مخمل را به دست شیده داد و به سختی گفت:

-من بیرون میشینم پیش برادرت. اگه حرفاتون باهم به نتیجه رسید، امانتی خودتو که پیش من مونده بود باز کن. اگر نه...

نگاهی به چهره دلخور پسرش انداخت: بدش به حسین.

جز صدای نفسهایشان چیزی به گوش نمیرسید. با رفتن زن امیرحسین شروع کرد:

-هرکسی به اخلاق خوب داره یه اخلاق بد... منم مستثنا نیستم از این قائده. زود جوشم، زود عصبی میشم، نمیتونم تصمیم بگیرم اون لحظه... من میخوامم....

-چی باعث شد برگردی؟ چرا اصلا برگشتی؟ مگه من نشکسته بودم؟

لبخند زد: میسازمت. از نو. صدبارم بشکنی باز میسازمت.

-حرف خودمو به خودم تحویل میدی؟

-آدم وقتی میفهمه یکی رو میخواد، حرفاشم شبیه اون میشه.

برای لحظه ای شیده جا خورد... امیرحسین از فرصت استفاده کرد:

-برام سخت بود

رمان مستی و دیوانگی

- که بیای اینجا؟

- که اخلاق سی و چند سالمو یه شبه دور بریزم تا بتونم یه تصمیم درست بگیرم. یه چیزی که تو قاموس خودمو منطقم بگنجه. مامان راست میگه، نه من بچه ام نه تو... نمیدونم چی باعث شد ی دفعه از خودت کنده بشی، ولی اینو میدونم آدمی که تصمیم میگیره یهو بی تفاوت باشه قبلش خیلی اذیت شده. منم کم اذیت نشدم... میتونم بگم اینجا کفه دو تامون برابره. بگو شیده... بهم بگو!

- جای اون سیلی دوماهه هنوز میسوزه، نه رو صورتتم. رو دلم.. اومدی چیه باچی بسنجی؟

درد با این حرف روانه جان امیر شد. شیده بی قرار گرفت:

- چرا فکر میکنی من در حدتم؟ مگه تو همونی نبودی که اون شب بدون اینکه یه لحظه بخوای حرفامو بشنوی حکمتو صادر کردی؟

امیر حسین بی طاقت عینکش را درآورد. چشمهایش داغ شده بود! مثل مغزش. خیره در چشمان شیده لب زد:

- چرا.. من همون آدمم با این فرق که دوماهه نتونستم با نبودنت کنار بیام. دوماهه تو برزخ سوختم تا تصمیم بگیرم بشینم جلوت حرف بزنم. شیده.. آدم بی دلیل کاری رو انجام نمیده! هیچ وقت دوبار به چشمای هیچکس نگاه نمیکنه، به یه نفر دوبار فرصت نمیده... هیچ تکراری بی دلیل تکرار نمیشه!

- ببخشم؟ به همین راحتی؟؟؟

- نبخش. فقط باهام حرف بزن. خودت حرف بزن. خود واقعیت...

- که چی بشه؟ وقتی هیچ وقت مادرم نزدیکترینم نخواست حرفای منو بشنوه توی غریبه چرا باید بشنوی؟؟؟ آگه یکبار فقط یکبار اون خدایا مرز دل به دلم میداد من هیچ وقت الان روبروی تو نبودم... مرده، دستش از دنیا کوتاهه ولی نمیبخشمش.. جدا از حماقتای خودم، ادمای عوضی زتدگیم، مادرم نابودم کرد. هیچ وقت راهو بهم نشون نداد. همیشه ترسید... از همه چی.. از حرف مردم.. از همه... اخرم، ترس کشتش!

- تو با من نترس.

بغض کرد: خیلی نامردی سید. اون سیلی حقم نبود. اون شب یه گوش شنوا حقم بود.. ندادیش... ازم دریغش کردی... دلم باهات صاف نمیشه

رمان مستی و دیوانگی

- حتی اگه بگم دیگه مقصر نمیدونمت؟

- اگه دوباره جا زدی چی؟ تضمینی داری که باز...

- هم من میدونم دلت با منه هم تو. که اگه نبود بازم اینجا روبروی هم نبودیم. من اشتباه میکنم... اشتباه کردم... ولی

دوبار تکرارشون نمیکنم. بذار این بار کفه تو سنگین بشه، که من جای جبران داشته باشم... که پایین پیام.. برابر

شم.. مثل خودت! بگو برام شنیده... قضاوتت نمیکنم. به شرافتم قسم؛ این بار فقط میشنومت!

- من اون سیب ممنوعه ام برات، که بخاطرش از بهشت رونده میشی.

- چه اشکالی داره بشیم آدم و حوای این زمین؟

- ریسکه.. خیلی بزرگه!

راضی از اینکه این مکالمه به سمت و سویی میرفت که خودش میخواست لبخندی زد، مردانه کمرنگ اما عمیق!

- ریسک میکنیم... خدا میبخشه. بنده هاش ممکن الخطا ن... زمین که جای بدی نیست؟

- واسه تو شاید! زمین خیلیم جای خوبی نیست. ادماش قاضین!

صدای مردانه اش نجوا

گونه شد: زمین شاید خوب نباشه، کنار تو که باشم واسم همون فردوسه! به وقتش توهم میفهمی دلتنگی نفهم ترین

عنصر این جهان!

لبه‌هایش را زبان زد قدمی جلو آمد... یکی از شاخه های یاس را برداشت:

- بگو خودخواهم. بگو پروام... بگو یه دنده و خودرای ام... ولی من اینجام تا حکم بودنتو بگیرم، نیومدم نه

بشنوم! شنیده... هر قصه ای یه پایانی داره، ولی مدتهاست به این نتیجه رسیدم سرو ته قصه من خودتی! فکر من با

تو... پر از لحظه های قشنگه، میای باهم بسازیمشون؟

حجت را تمام کرده بود. خواسته زیادی از این عشقی که گریبانگیرش کرده بود، نداشت...

مثلا یکی دو بیت شاملو خواندن زیر بارش بی امان برف،

دستهای دستکش خورده ای که به دور بدنه لیوان چای داغ ترجیحا با عطر گل محمدی حلقه شود،

و تنها یک نگاه... که لا به لای دانه های سفید برفی که روی زمین به رقص می نشستند به درازا بیانجامد... آنقدر که مرز یکی شدن رویا و واقعیت را در وجه به وجه ذهنش حلاجی کند.

عطر یاس هایی که سراسر اتاق را به تسخیر درآورده بودند ربا نفس عمیقی به ریه فرستاد...

عشق و عاشقی که به این سادگی ها نبود... قلبش تکان خورده بود! از آنهایی که زیر آوار احساس با بالاترین ریشتر مدفون گشته بود.

باید دلبری یاد می گرفت... مثلا در یک ظهر تابستانی دامن کوتاه چین داری ببوشد و با گل های آفتابگردان روی پیراهنش به بزمی از جنس کرشمه و طنازی دعوت شود..

عطرشیرین توت فرنگی را در وجه به وجه نبض گردن و دستش پخش کند و نگاه نازدارش را نثار مردی کند که این روزها بی هیچ قائده ای، سطر به سطر زندگی اش را به او باخته بود....

زیباترین توصیف برای هجوم خواستنش همین یک کلمه بود! باخته بود... تمامش را به او باخته بود!

دستش جلو آمد و با نگاهی که برق اشک در نی نی اش زبانه میکشید شاخه یاس را با دستی لرزان گرفت و چشم بست. گلبرگ معطرش را به بینی اش چسباند... نمیتوانست! دور بودن از این مرد خود برزخ بود!

امیر حسین لبخندی زد. عمیق. دندان نما. سراسر رضایت!

با دستهایی که وضوح می لرزید جعبه مخملی که مادرش به او سپرده بود را باز کرد. وقتی شیده امانتی را دید دهانش باز ماند. زنجیر طلایی با آن اویز انگوری قیمتی میان انگشتان امیرحسین بین زمین و هوا تاب میخورد... تلالو نور خورشید از پنجره به کناره های اویز تابیده میشد. روی دیوار سفید گچی، انعکاس باریکه های طلایی تکان تکان میخورد!

-میندازیش؟ یا بندازم برات؟

با تمام خودداری اش قطره اشکی چکید و تا خواست دهان باز کند سرو صدای اشنایی از پذیرایی به گوش رسید:

-اقا بفرما، دهننونو شیرین کنین... بردار دیگه آوا

صدای آوا بلند شد: چه خبره اقا هومن؟

هومن جعبه بزرگ شیرینی را که دستش بود روی میز گذاشت و با اب و تاب شروع به تعریف کرد:

-وای وای چه خبره... چه خبره... یه بنر زدن از این سر دیوار تا اون سر دیوار... این هوا... بگو خب!

هر سه دخترها به علاوه فروغ خب هماهنگی گفتند. گروه سرود تشکیل داده بود انگار مردک خرس گنده!

-جونم براتون بگه که عکس دو تا تحفه بیریخت چسبیده روش از مدیر و معاون و سرایدار و در و همسایه و عابر همه ریختن وسط خیابون که اون دو تا تحفه رو ببینن!... عه عه عه پاک حواس برام نموند راستی. دوماه مهربون کجا موندی تو؟

سپس در را باز کرد و با دیدن سپهر پشت در که به کل فراموشش کرده بود؛ نیشش را کش داد: آقربون گل پسر... دستت طلا مرد. آوا این شوهرت همیچن مرد کاره ها.. چنان دل به کار میده نه خوشم اومد.. جنم داره خوشم اومد.

جعبه های شیرینی را از سپهر گرفت. فروغ با حیرت به این همه جعبه شیرینی نگاه میکرد: چه خبره هومن؟ چیکار کردی پسر؟ سپهر مامان جان تو بگو چیشده؟

سپهر ابتدا به طرف ترگل و سپس مه گل رفت و قبل از آن که حرفی بزند هومن با صدای بلند و ذوق زده ای گفت: وقتی اون دو تا تحفه که پت و مت خودمونن همیشه که یه خیابونو شیرینی نداد میشه؟

دو رقمی آوردن فروغ جون... دو رقمی!

صدای نه ناباور مه گل و بعد جیغ خانه خراب کن ترگل فضای خانه را لرزاند!

سیل تبریکات در کمتر از ثانیه بالا گرفت... اشک شوق در چشم فروغ حلقه بست. دستهایش را بالا برد و از ته دل خدا را شکر کرد.

-راستی اون دو تا کفترای بدبخت عاشق چیشدن؟ داداش ما دهنمونو شیرین کنیم یا نه بالاخره؟ شیده زن داداش وا بده دیگه از صبحه یه لنگه پا وسط خیابون هی دولا راست شدیم واسه خاطر این پت و مت هی شیرینی بده به ملت!

رمان مستی و دیوانگی

بذار خستگیش از تنمون در بره لاقل.... ما ام که اینجا بوقیم یه نفر نمیاد دستمونو بگیره بذاره تو دست یه چشم سفید ور پریده ای! ای سر تخته بشورنت زن که معلوم نیست چند سال کدوم گوری موندی!

فروغ با دهان باز و خوشحالی بی حد و حصری که قابل انکار نبود پرسید: کیو میگی تو؟

-اون نیمه در به دریمومیگم فروغ جون. میدونم دیگه تهشم عذب و بدبخت میمونم... آهای حرفاتون تمومی نداره؟
نمیابین بیرون شما دوتا؟

جمع با صحبت های هومن از خنده بالا رفت.

زنچیرطلا میان گردن شیده جا خوش کرده بود و چشمهای امیرحسین را انگار آذینی از عشق بسته بودند!

و خدا انگار یک تکه ناب از وجودش را، به آدم و حوای قصه بهشتش قرض داده بود.. این همه آرامش ناگهانی بعد از آن همه سیاهی دلیل دیگری نداشت!

و شاید مستی همین نیم نگاه دلبرانه ای از سوی حوای قصه بود...

همین در اوج عشق به فراز دیوانگی رسیدن...!

به پایان رسید این دفتر

حکایت...

همچنان باقیست.

پایان

با احترام به نگاه پر مهرتون. و تشکر بابت وقتی که برای مطالعه گذاشتید.

نوشته های من از ابتدا تا کنون:

بر خاک احساس قدم میگذارم_ ترانه ات میشوم_ شعله شب_ رقص دل (بنواز دلم را)_ مستی و دیوانگی_ قهوه
قجری (در حال چاپ)
ارتباط با نویسنده:

Instagram : farnoosh_golmohammadi

Telegram id: @dream976

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه
محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com